

نام کتاب : دل داده ام پر باد

www.novelfa.ir



بسم رب عشق

مقدمه:

دل داده ام بر باد، بر هر چه باداباد
مجنون تر از لیلی، شیرین تر از فرهاد
ای عشق از آتش اصل و نسب داری
از تیره ی دودی، از دودمان باد
آب از تو توفان شد، خاک از تو خاکستر
از بوی تو آتش، در جان باد افتاد
هر قصر بی شیرین، چون بیستون ویران
هر کوه بی فرهاد، گاهی به دست باد
هفتاد پشت ما از نسل غم بودند
ارث پدر ما را، اندوه مادرزاد
از خاک ما در باد، بوی تو می آید
تنها تو می مانی، ما می رویم از یاد
کارتن را روی پارکت نو و دست نخورده ی سالن رها کرد و دوباره از پله ها روان شد ... به نفس نفس
افتاده بود و دیگر از خستگی نای
ادامه دادن نداشت اما ذوق و شوق خانه ی تازه باعث توان دوباره اش میشد ... در پاگرد پله ها به
مصطفی رسید. کارتن بزرگی را روی
دست حمل می کرد که جلوی دیدش را گرفته بود. اگر دیر می جنبید به او برخورد می کرد. کمی بلند تر
از حد معمول گفت:
_ اقا مصطفی مواظب باش ...

مصطفی دستپاچه شد و سرش را کمی به راست متمایل کرد تا بتواند مهرآسا را ببیند. با دیدنش گفت:

- مهرآسا خانم برو اون طرف تر اینا کارتن چینی های تازه ی پروین خانمه ... یکیش ترک برداره حسابم
با کرام الکاتبینه!

مهرآسا خنده ي ريزي كرد و همانطور كه دور مي شد با شيطنت گفت:

- كرام الكاتبين يا مهسا خانوم گلتون؟!!

صبر نكرد تا صداي خنده ي مصطفي را بشنود. دوباره از در تازه رنگ شده ي خانه ي جديد گذشت و به سمت ماشين بار رفت ... از سرما

دستانش را زير بغل جمع کرده بود. شال مخلش براي ان عصر پاييز مناسب نبود. زير تونيك بلند زمستانه اش لباس ديگري نپوشيده بود

... مادر با ديدن صورت سرخ شده از سرمايش با حرص خاصي گفت:

- هوا خوبه مهرآسا نه؟!!

مهرآسا با لبخند پهني دندان هاي بانمك و يك دستش را نشان داد و گفت:

- اره ديگه! نه گرمه نه سرده ... كاملا معتدل!

و زير لب غلط كردي اي نثار خود كرد!

پروين در حالي كه مي چرخيد تا از جلوي ماشين لباس استتار شده ي مهرآسا را بردارد گفت:

- فقط مي خوام تو اين گير و ويري توي وروجك بجايي!

و بافت طوسي رنگ مهرآسا را در آورده و به سمتش پرتاب كرد. مهرآسا با تعجب نگاهي به بافت كرد و گفت:

- مامان رو مانتوم بپوشم؟

پروين با نگاهي عاقل اندر سفيهي گفت:

- مگه سويي شرته؟!!

مهرآسا با همان تعجب گفت:

- پس چكارش كنم؟ وسط كوچه كه نمي تونم لخت شم اينو بپوشم!

اعلا از پشت وانت با اخم و چشم غره به مهرآسا تشر زد:

- هييسسس ... !

مهر آسا لب گزید و با خجالت سر به زیر افکند. یادش نبود که حتی با استعمال برخی کلمات هم به غیرت پدرش برمی خورد! بافت را در

بغل فشرد و به مادر خیره شد. پروین به پروانه که از در خانه ی رو به رویی شان بیرون می آمد لبخندی زد و گفت:

- پری مهر آسا می خواد بره لباسشو عوض کنه ...

پروانه بقیه ی مطلب را گرفت و مهلت توضیح بیشتر به پروین را نداد. با دست به در باز خانه اش اشاره کرد و گفت:

- خب بره تو خونه ی ما و عوض کنه تا سرما نخورده ...

رو به مهر آسا افزود:

- بدو خاله جون ...

مهر آسا در میان عمل انجام شده قرار گرفته بود. از طرفی بنیه اش از شدت سرما تحلیل می رفت و از طرفی دیگر دلش با قدم گذاشتن در

ان خانه تحلیل ... !

به افکار بچگانه اش اخم غلیظی کرد و در حالی که غرور را جایگزین ان عشق پوشالی و بچگانه می کرد، راهی خانه ی عمو و خاله اش شد

... با هر قدمی که بر می داشت قلبش بیشتر بی تاب می کرد. به سیاهی در نیمه باز خانه اخمی کرد و سعی کرد خودش را جمع و جور کند:

- جمع کن جل و پلاستو دختره ی سست عنصر ... ! مگه اون کیه که بیخودی دلت بلرزه و از این ادا اصولاً؟! الان یه راست میری تو اتاق

خاله پروانه و لباس تو می پوشی ... هیچ کسم توی خونه نیست ... ببین ماشینش که توی کوچه نیست ...

به محض باز کردن در سیاه، جمله ی آخرش را با این حرف تمام کرد:

- ای نمیری که هستی! تو که هیچ وقت خدا خونه نبودی ... ! اصلاً آگه هست پس چرا نمیداد کمک؟! پسره ی بی مصرف ... !

شکلکی برای پرشیاپی سفید رنگ توی پارکینگ در آورد و با اعتماد به نفسی که نمی دانست از کجا نشات گرفته راهی سالن شد. سالن

پذیرایی مفروش به فرشهای ابریشمی و مبلی های سلطنتی بر خلاف ظاهر سنگین و رسمی اش، صاحبان خاکی و خودمانی ای داشت ... عمو

5

والا نسبت به پدرش ثروت بیشتری داشت اما هیچ گاه این ثروت باعث دوری از تنها برادرش نشده بود. مهر آسا همیشه از خود می پرسید

خاله پروانه و عمو والا که هر دو متواضع اند پس این بیژن ...!

نگاهش را در اطراف سالن به گردش درآورد ... خب، اثری از او نبود ... می توانست بدون سر و صدا به سمت اتاق خاله برود و لباسش را

بپوشد و به همان آهستگی آمدن از خانه بیرون بزند. یقیناً بیژن توی اتاقش است. مثل همیشه به دور از جمعیت ...

مهر آسا در دل از خود پرسید:

- واقعا من از چی این بشر خوشم اومده؟! -

باز افتاد به جان ان بافت طوسی!

- خوشم اومده نه و خوشم میومد ... !

با اخم اضافه کرد:

- بچگیه و هزار تا خنگ بازی! مهم اینه که الان اصلا نمی خوام ریختشو هم ببینم!

باز نگاهش را ناامیدانه چرخاند و صادقانه اعتراف کرد که چقدر می خواهد او را ببیند ... ! حتی تصادفی! حتی نیم نگاه کوتاه!

دوباره به خود آمد و غرور سرکشش مجبورش کرد تا اعترافش را پس بگیرد. با تعجب گفت:

یه بار دیگه بهش فکر کن اونوقته که بمیری!

راهش را به سمت دستشویی گوشه سالن کج کرد و با حرص درش را باز کرد. چراغ را روشن کرد و بافتش را روی آویز انداخت. دستش را

زیر شیر آب برد و مشتت اب گرم به صورت یخ زده اش پاشید ... نگاهش روی صورت خیس از آبش در آینه ثابت شد. قطرات آب روی

مژه هاي پر حجم و بلندش سنگيني مي کرد. صورتش در آن نور سفيد رنگ لامپ بيشتري از پيش سفيد شده بود. خود را جلوتر کشيد تا

بتواند در اين نور زياد رنگ چشمانش را واضحتري ببيند. بيروزمندانها لبخندي زد و گفت:

_ اين مهسا کم داره به خدا! رنگ به اين واضحي اون وقت ميگه چشات سياهه ... کجاش سياهه؟! دختره کوررنگي داره!

و چشمان درشت و کشيده اش را گردتر کرد تا راحتتر رنگ چشمانش را کنکاش کند. حق با خودش بود. رنگ چشمانش قهوه اي تيره

بود. قهوه اي تيره و دور مشکي که از دور به يقين مي گفتم که چشمانش سياه است. خب، وقتي سرمه مي کشيد چشمانش از نزديک هم

سياه مي شد اما حقيقت؟ رنگ، همان قهوه اي تيره است!

همانطور که دستانش را روي کاسه ي روشويي گذاشته بود و تقريباً تا کمر در آينه خم شده بود، در دستشويي بي هوا باز شد و نگاه قهوه

اي تيره ي مهرآسا با نگاهی سياه و پر تعجب گره خورد ...

چشمانش با تعجب به دختري که با صورت خيس، به روشويي چسبيده و در حال خوردن آينه بود (!) خيره شده بود ... قيل از اينکه از خود

راجع به هويت او چيزي بپرسد، فکر کرد:

- داره رژ مي زنه که رفته تو اينه؟! اخه دخترا اگه بخوان رژ هم بزمن ديگه اينجوري خم نمي شن!

مهرآسا هم دست کمی از او نداشت. انقدر مبهوت و گيج بود که حالت خود را فراموش کرده بود. با برداشته شدن دست طرف مقابلش از

دستگيره ي در، به خود آمد و فوراً صاف ايستاد. حال به جاي بهت، خشم در نهادش نشست. اصلاً اين ديگر که بود؟ در منزل خاله

و عمويش چه مي کرد؟ به چه اجازه اي بدون در زدن وارد دستشويي شده بود؟ اگر در حالت بدتري بود ...!

- ميشه بفرمايين بدون اجازه توي دستشويي چي كار مي كنين؟

انقدر حرصش گرفته بود كه حتي به كه بودن اين پسر كه گستاخانه وارد حریمش شده بود، فكر نكند ...
پسر به خود آمد و اولين چيزي
كه به ذهنش رسيد را بيان كرد:

- شما؟!!

مهرآسا با طلبكاري گفت:

- مثل اينكه اين سوالو من بايد بپرسم!

با سر و صداي بلند شده از سه گوشه ي سالن، بيژن با موهاي ژولیده و سر و وضع نامرتب و شلوارك
كوتاهي به پا، از اتاق خارج شد و

سلانه سلانه به سمت دستشويي رفت. با ديدن الياس كه جلوي در نيمه باز دستشويي ايستاده بود از همان
نيمه ي راه با بي حوصلگي داد زد:

- جلو در دستشويي و ايسادي چه غلطي مي كني؟! با خودت حرف مي زني؟!!

با صداي بيژن مهرآسا بيشتر رنگ به رنگ شد و براي لحظه اي كوتاه به خود لعنت فرستاد كه چرا
پايش را بدون اعلام حضور قبلي در اين

خانه گذاشته. اما ديگر كار از كار گذشته بود و حال بيژن و اين فرد ناشناس كه حدس مي زد دوست
بيژن باشد، در دستشويي مچش را
گرفته بودند.

الياس با شنيدن صداي بيژن چشم از دختر سرخ شده از عصبانيت و خجالت رو به رويش گرفت و در
حالي كه سرش را به سمت بيژن مي

چرخاند، اهسته گفت:

- يه دختر تو دستشوييه!

بيژن با شنيدن اين حرف تعجب كرد و با قدمهاي تند خود را به الياس رساند ... با سوال نگاهش كرد و
الياس با سر به سمت در اشاره كرد.

بيژن با اخمي كم رنگ به داخل دستشويي نگاهي انداخت و مهرآسا را با صورتي برافروخته و چشماني
غضبناك يافت. در دل با تعجب به

خود گفت:

- اوپس ... ! این اینجا چی کار می کنه؟ مگه اسباب کشی ندارن؟

مهرآسا نیم نگاهی به سر و وضع بیژن انداخت و بدون توجه به ضربان تند قلبش با خود فکر کرد:

- من همیشه از پسرایي که شلوارك بپوشن بدم میاد ... ! اینم لنگه ی بقیثونه ... اه اه!

و با اخم نگاهش را به کاشی های سفید دوخت. حس کرد سکوت جو طولانی شده ... پس بافتش را از اویز برداشت و قدمی به پیش

گذاشت. هنوز هم منتظر حرفی از جانب بیژن بود اما همچنان سکوت ادامه داشت. انگار بیژن نمی خواهد با او هم کلام شود. خب چه بهتر!

مهرآسا که محتاج حرف زدن با او نیست ... نه محتاج است و نه رغبتی برای این کار دارد! اما بنا به احترام توضیح مختصری داد:

- ببخشین مزاحم شدم ... می خواستم لباسمو عوض کنم. خاله پروانه گفتن پیام اینجا ... خبر نداشتم شما خونه اید و مهمون دارین.

خب، یک دروغ مصلحتی عیبی نداشت! لازم نبود بیژن بداند که مهرآسا فقط محض کنجکاو ی به پارکینگ نگاهی انداخته تا از بودن

ماشینش مطمئن شود!

7

بیژن باز هم سکوت اختیار کرد. در واقع حرفی نداشت که بزند. مادرش که اجازه داده بود مهرآسا بیاید پس او اینجا چه کاره بود؟ می

خواهد بیاید می خواهد نیاید. برای او فرقی نمی کرد.

مهرآسا موقرانه به سمت در رفت و ایستاد تا آن دو از چارچوب در کنار بروند. بیژن قبل از الیاس عقب گرد کرد و دست روی شانه ی

الیاس گذاشت و او را هم عقب کشید تا مهرآسا راحت از آن جا برود. پس از گذر از چارچوب در مهرآسا روبه روی بیژن ایستاد و با نیم

نگاهی به چشمهای او پرسید:

- من کجا می‌تونم لباسمو عوض کنم؟

بیژن با نگاه به چشמהای کشیده با آن مژه‌های وحشی خیس، برای ثانیه‌ای کوتاه به خود اقرار کرد که مهرآسا عجب چشמהای دلنشینی

دارد ... اما این تنها در حد یک تعریف بود نه بیشتر ... با دست به اتاق رو به رویی اشاره کرد و گفت:
- اتاق مامان بابا.

مهرآسا باز هم طبق عادت همیشگی سر به زیر افکند و آرام تشکری کرد. آن دو پسر هنوز هم جلوی در ایستاده بودند و مهرآسا هیچ

خوشش نمی‌آمد زیر دو نگاه سنگین حرکت کند. به خود جرأت داد و با جدی‌ترین لحنی که از خود سراغ داشت گفت:

- شما می‌تونین برین سر کارتون. مزاحمتون نمی‌شم.

این یعنی اینکه سریعاً از دور و برم دور شوید!

الیاس زودتر از بیژن به خود آمد و از چارچوب دستشویی گذشت و در را بست. شیر آب را باز کرد و مشت‌هایش را به چهره‌ی خود پاشید. در

دل اعتراف کرد دختری به متانت او ندیده است ... نمی‌دانست کار درستی بود که از بیژن هویت آن دختر را بپرسد یا نه ... سرش را تکان

داد و با خود فکر کرد هویت او به چه دردش می‌خورد؟

استین لباسش را بالا کشید و مشغول وضو شد. بعد از اینکه کارش تمام شد به سمت اتاق بیژن رفت و در را باز کرد ... بیژن با همان بی

حوصلگی ذاتی‌اش به تاج پشت تختش تکیه داده بود و با لپ تاپش ورمی رفت. الیاس همانطور که استین هایش را پایین می‌داد پرسید:

- از اشناهاتون بود؟

آخر سر نتوانست به کنجکاو‌ی‌اش غلبه کند. با اینکه دختر پروانه خانم را خاله صدا زده بود اما نمی‌دانست که این خاله چه معنی می‌دهد.

معنی دوست خانوادگی یا خواهر مادر ... ؟

بیژن بدون آنکه نگاه از لپ تاپش بگیرد جواب داد:

- دختر عمو ...

به خاطر تمرکز در کارش با مکثی که کمی طولانی شده بود حرفش را تکمیل کرد:

- و خاله ام ...

الیاس به سمت جانماز رفت و گفت:

- چه جالب ... مادر پدراتون خواهر برادر بودن ...

وقتی جوابی از بیژن نشنید فهمید که باز هم تمام حواسش پی لپ تاپ است و مثل همیشه در کار غرق شده! ... با لبخند سری تکان داد و از

اتاق بیرون رفت .

8

به محض خارج شدن از اتاق بیژن، درب اتاق روبه رویش هم باز شد و مهرآسا از آن بیرون آمد. باز هم نگاه ها در هم گره خورد و اینبار

هم مهرآسا بود که سر به زیر افکند. عادت نداشت به پسری خیره شود. حتی بیژن که مثلا دوستش داشت ... به همین خاطر بود که نه می

دانست از چه چیز او خوشش آمده و نه می دانست کی به او دل بسته! ... فقط و فقط سعی در انکار احساسش و حفظ غرورش داشت .

زمانی که به این حسی که خود لقب مزخرف را به آن داده بود فکر می کرد تنها به یک نتیجه می رسید و آن هم عشق کودکانه ای بود که تا

به حال در قلبش حفظ شده بود. عشقی که وقتی پا گرفت، هیچ خواسته ای در آن نبود ... عشق یک دختر یازده ساله که حتی از کوچکترین

رابطه ها و سطحی ترین آن هم خبر نداشت. تنها مهري به دلش افتاده بود و آن را محترم می شمرد. بعد ها که توانست رابطه ها را بشناسد،

برای مدتی طولانی از تمام مرد ها تنفر داشت! وقتی توانست با خود کنار بیاید و بالغ تر شد، باز هم با یاد بیژن دلش می لرزید.

بارها از خدا خواسته بود این حالت را از او بگیرد اما ثمره ای نداشت. تنها یک راه حل به ذهنش می رسید و آن هم دوری بود. اما هر چه از

بیژن دورتر می شد اشتیاق دیدنش را در وجودش سرکش تر از پیش می یافت. وقتی این راه حل هم سودی نداشت، غرورش را در

اولویت قرار داد و اینطور به خود قبولاند که تو نباید مردی را دوست داشته باشی! اوست که باید تو را بخواهد نه تو او را ...! و سعی می

کرد خود را متقاعد کند که با دوست داشتن بیژن به غرورش لطمه می زند!

تا بحال توانسته بود با این رویه، احساساتش را به خوبی کنترل کند. تنها زمان می برد ...

الیاس با دیدن حجب در رفتار و غرور بارز مهرآسا لبخندی محو زد و به خود جرات داد سر صحبت را با او باز کند ... قدمی به جلو برداشت

و گفت:

- بیخشید من قصد مزاحمت نداشتم. نمی دونستم شما خونه این ... اگر خبر داشتم اونطوری نمیومدم تو ...

مهرآسا همانطور که نگاهش روی پای الیاس متوقف شده بود جواب داد:

- خواهش می کنم. ایرادی نداره.

الیاس با کمی دقت دریافت که مهرآسا از حضور او معذب نیست و تنها از روی عادت سر به زیر انداخته. لبخندش پررنگ تر شد و در

حالی که به سمت حال خصوصی می رفت خداحافظی کرد ... مهرآسا هم تعلق را جایز ندانست و به سرعت از خانه بیرون رفت تا به بقیه

کمک کند. سعی کرد اصلاً به این فکر نکند که بیژن هم در خانه است و با تنبلی به کمک ان ها نیامده!

فصل دوم

مهرآسا با یک دست چادرش را مرتب کرد و با دست دیگر کلید خانه را از جیبش بیرون کشید. یک روز از اسکان آنها در خانه می جدید

می گذشت. اواسط بهمن ماه بود و ترم جدید دانشگاه شروع شده بود و مهرآسا خسته و ملول تر از ترم پیش مجبور به تحمل کلاس ها تا

ان ساعت عصر بود ... هوا رو به تاریکی می رفت و تنها یک ربع به اذان مغرب مانده بود. قبل از هل دادن در، صدای ماشینی را شنید و

صورتش را به سمت کوچه چرخاند. با دیدن ماشین دایی پرویز، لبخندی زد و دم در ایستاد.

دایي پرویز و ساغر خانم با پسران دو قلوبشان، معین و مبین که هشت ساله بودند، از ماشین پیاده شدند و با روی گشاده به سمت مهرآسا

آمدند. دایي قبل از رسیدن به مهرآسا بلند تر از حد معمول گفت:

- به به ... مهرآسا خانم ... خونه ي نو مبارکا باشه ...

9

مهرآسا خندید و با دایي پرویزش رو بوسی کرد و با ساغر و بچه ها احوال پرسید کرد و انها را به داخل دعوت کرد. همانطور که از حیاط

شیک و کوچک می گذشتند، ساغر پرسید:

- تا الان دانشگاه بودی؟

مهرآسا لبخند خسته ای زد و گفت:

- اره ...

ساغر با تعجب پرسید:

- تا این ساعت؟! از صبح تا حالا؟

مهرآسا - نه از دوازده کلاس شروع شد ...

دایي پرویز با شوخی رو به ساغر گفت:

- اخه از صبح بره بشینه سر کلاس؟! مگه ادبیات، مهندسی برقه که یه ریز کلاس داشته باشن!؟

و خود و ساغر به خنده افتادند. مهرآسا که از این شوخی خیلی هم خوشش نیامده بود اما به احترام دایي حرفی نزد و به لبخندی محو اکتفا

کرد. دایي پرویز که حساسیت او را در این باره می دانست این موضوع را دائم به رخ مهرآسا می کشید و از دست انداختن او لذت می برد!

وقتی مادر و پدرش به مهمان ها پیوستند، مهرآسا از پله ها بالا رفت و به اتاقش که صبح زود برای چیدنش کلی سلیقه به خرج داده بود

رفت. از ترکیب رنگ سفید و صورتی اتاقش خیلی خوشش می آمد. به او آرامش می داد ... سریع لباس هایش را عوض کرد و بلوز آستین

بلند اسپرت صورتي با دامن بنفش سيرش كه بلندي اش تا پشت پاهيش مي رسيد را پوشيد. شال ساتن بنفش پررنگش را هم سر كرد.

چون نامحرمي نبود، چادر رنگي اش را روي دستش انداخت و به سمت اشپزخانه رفت تا به مادر كمك كند.

با ديدن مهسا كه در حال چايي ريختن بود لبخندي زد و سلام كرد. مهسا تند تند مشغول گذاشتن فنجان ها در سيني شد و پس از ان

دوباره چند قاشق چايي در قوري بزرگ ريخت و روي سماور گذاشت. همانطور كه مشغول بود به مهرآسا گفت:

- مهرآسا اون چايي سازو بزن به برق شايد امشب همه بخوان بيان ...

مهرآسا مطيعانه پذيرفت و پس از ان سيني را برداشت و راه سالن را در پيش گرفت. پس از پذيرايي گوشه ي مبل کنار پدرش نشست.

همه مشغول بگو بخند و گفت و گو بودند كه صداي در بلند شد و عمو والا و خاله پروانه وارد شدند. مهرآسا پس از سر كردن چادرش، به

تبع والدين، با انها رو بوسي كرد و خوشامد گفت .

نيم نگاهی به سمت در انداخت كه ديد بيژن در حالي كه عصاي دست مادر بزرگ پدرش شده، اهسته در حال وارد شدن است. مادر بزرگ

والا و اعلا كه نام اصلي اش دردانه بود و به اون جون جون مي گفتند، پيرزني بود كه زبان تند و تيزي داشت و با كنايه هاي خود نه تنها

باعث رنجش ديگران بلکه موجب خنده هم مي شد ... مهرآسا سلامي به هر دو كرد كه از هيچ كدام جوابي نشنيد! سعي كرد ببخيال باشد و

اينطور فكر كند كه صدایش آرام بوده ...

جون جون كه هيچ وقت جواب سلام نمي داد. خيلي به خودش زحمت ميداد و نگاهی به نوه هاي مذكر مي انداخت و سري به عنوان جواب

تكان مي داد! پسر پسند بود ديگر!

اما بیژن واقعا صدای مهر آسا را نشنیده بود چون حواسش تنها به دستهای چروک جون جون که در دستانش قرار داشت، بود و سعی می

کرد آرام آرام او را به سمت پله ها هدایت کند تا کمتر خسته شود ...

جون جون در حالی که به هن هن افتاده بود آن دو سه پله را هم طی کرد و رو به مهر آسا که دم در ایستاده بود با تندی گفت:

- دختر اونجا وایسادی جون دادن منو نگاه می کنی؟! خب بیا دستمو بگیر دیگه!

مهر آسا با گیجی به دست چپ جون جون که محصور در دستان کشیده و بلند بیژن بود و به دست دیگرش که عصای فلزی اش را محکم

گرفته بود نگاه کرد و با خود گفت:

- الان برم کجاشو بگیرم؟! همه جاش که بنده ... !

با این حال چادرش را زیر بغل زد و جلو آمد تا بازوی پیرزن را بگیرد که جون جون مهلت نداد و گفت:

- گفتم دستمو بگیر دختر ...

مهر آسا با لبخندی کم رنگ گفت:

- جون جون، خب اینم که دستتونه! پاتون که نیست ... !

جون جون با آن قد خمیده نگاه تیزی به مهر آسا انداخت و به تندی گفت:

- اصلا ولم کن! کمک نخواستم!

و ما بقی پله ها را بدون کمک مهر آسا و حتی بیژن سریع تر از حد معمول بالا رفت و قبل از اینکه جواب سلام نوه نتیجه هایش را بدهد با

بداخلاقی گفت:

- اعلا این چه خونه ایه تو خریدی؟! همش پله است! نمیگی من پیرزن نا ندارم این همه پله بالا پایین کنم؟!!

مهر آسا با بهت به پله هایی که جون جون بدون کمک و مانند جوان های بیست ساله طی کرده بود نگاه می انداخت و نفسش را در هوا فوت

کرد تا خنده اش نمود پیدا نکند! ...

اما بعضي از كار هاي اين جون جون خون به جگرش مي كرد ... مثلا همين كار. نرسیده شروع کرده به غر زدن و بداخلاقي! حتي خودش هم نمي دانست با وجود اين كارهاي زشت پيرزن، چرا اينقدر از او خوشش مي امد و از شوخي كردن با او لذت مي برد.

بيژن هم بي توجه به مهرآسا پله هاي کوتاه را طي كرد و قدم به سالن گذاشت. مهرآسا از پشت سر او را برانداز كرد كه در كت اسپرت قهوه اي رنگش برازنده تر از پيش بود ... برازندگي اش به كنار و بي توجهي و بي حرمتي اش هم به كنار! مثلا مي خواست با اين حركتش چه چيزي را ثابت كند؟! كه اصلا مهرآسا برايش مهم نيست ... باشد يا نباشد ... سلام بكند يا نكند ... او راه خود را در پيش مي گرفت و با چشمان سرد و بي روحش همه ي هيچانات مهرآسا را فروكش مي كرد. بدون اينكه حتي خودش متوجه باشد.

مهرآسا كه حسابي حرصش گرفته بود با قدمهاي تند به اشپزخانه رفت و چايي اي را كه مادر ريخته بود برداشت و به پذيرايي رفت. قبل از اينكه به مبل ها برسد، معين و ميبين در حالي كه هر دو دنبال برادر كوچكش افتاده بودند، به سرعت از كنارش رد شدند ... سيني را در دستانش محكم فشرد و با صدايي بلند رو به برادر شش ساله ي كوچكش تشر زد:

- هيرسا مگه اينجا جاي بازيه؟ برين بالا ببينم ...

هيرسا اصلا صداي مهراسا را نشنيد و با جيغ و خنده يه ادامه ي بازي اش با ان دو پسر شيطان رسيد ...

11

بعد از تعارف كردن چايي ها كنار مهسا نشست و سعي كرد ان فرد رو به رويش را نادیده بگیرد و غرورش را مانند ان پسر بي تفاوت،

حفظ كند. جون جون دوباره داشت گله مي كرد و غر مي زد ...

جون جون - اين مش قاسم پسر ليلا رو كه مي شناسي؟

عمو والا و پدرش هر دو تايبید کردند. جون جون با صورتي در هم ادامه داد:

- مردك بي سليقه رفته زن به اون خوبي رو طلاق داده يكيو گرفته كه از هزار فرسخي داد مي زنه چي
كاره اس ... اينقده هم بي ريخته كه

نگو ... ديروز كه رفته بودم خونه ليلا اينم بود انقده پت و پهنه كه خدا مي دونه! خدا شاهده طول باسنش
هفت وجبه!

تمام جمع به خنده افتاد. به جز مهرآسا كه حرص غيبت كردن جون جون و بيژن كه هميشه سخنان جمع
را مي شنيد ولي هيچ وقت گوش

نمي داد. از يك گوش به گوش ديگر مي كرد و بيرون مي فرستاد. جون جون با ديگران مي خنديد و
كمي بعد دست به سرش گرفت و اخ

كوتاهي گفت. والا نگران شد و پرسيد:

- جون جون چيزي شده؟ كسالت دارين؟

جون جون جواب داد:

- نه مادر فقط سرم درد مي كنه يه كم ... خسته شدم ...

و باز امد تا غيبتش را از سر بگيرد كه مهرآسا مهلت نداد و پرسيد:

- جون جون سرتون درد مي كنه؟

در واقع مي خواست با اين پرسش يك جوري جون جون را از غيبت كردن بياندازد. اما جون جون
دست نتيجه اش را خوب خواند و گفت:

- اره.

مهرآسا دهانش را باز كرد تا بگويد پس اگه سرتون درد مي كنه چرا غيبت مي كنين؟! كه جون جون قبل
از اينكه كلامات از دهان مهرآسا

خارج شوند با زيركي گفت:

- ولي مي خوام بگم و فضول هم نمي خوام!

اين يعني غيبت كردن من به تو هيچ ربطتي ندارد! جمع دوباره از اين حاضر جوابي جون جون به خنده
افتادند و مهرآسا لبانش را با حرص

روي هم فشرد. نخير! اين پيرزن قابل هدايت شدن نيست! نگاه نامحسوسي به بيژن انداخت و در كمال
تعجب و حيرت ديد كه او هم به

تبع جمع به این ضایع شدن مهرآسا می خندد. حرصش دوچندان شد. خدا را شکر صدای در آمد و این بهانه ی خوبی برای مهرآسا شد تا از

آن جمع فاصله بگیرد. بیتا، خواهر بیژن به همراه همسرش علیرضا بودند.

مادر پدرش هم به استقبال مهمانان رفتند و آنها را بالا نشانند. مهسا که همیشه در جمع فامیل با بیتا اخت بود، به سمتش رفت و میل کناری

اش را که جای مهرآسا بود، را اشغال کرد. مهرآسا که با سینی چای از آشپزخانه خارج شد با دیدن جای اشغال شده اش نگاهی به دنبال

یک مبل خالی کرد و آن را کنار بیژن یافت. عمرا کنار او بنشیند! حاضر بود روی زمین و پارکت های سرد سالن بنشیند اما کنار او نه! به او

می خندید حال باید کنارش هم بنشیند؟! مگر دیوانه است!؟

12

بعد از تعارف چایی با اخم هایی در هم به اتاقتش رفت و در را بهم کوبید! می دانست که مهسا به مادرش کمک می کند پس نیازی به حضور

او نبود. خود را روی تخت رها کرد و تلاش کرد ذهن افسار گسیخته اش را مهار کند تا باز به فکر آن فرد مزخرف بی توجه توی سالن

نرود! هر چند تلاش بیهوده ای بود!

نا امیدانه از جای برخاست و به سمت میز تحریر صورتی رنگش رفت. پشت میز نشست و چکمه ی کوچک سفالی حاوی نیزه هایش را جلو

کشید و آنها را زیر و رو کرد ... کلفت ترینش را برداشت. در مرکب سبزش را باز کرد. چند دستمال کاغذی را روی هم گذاشت و بعد

جعبه ی مرکب را روی آن ها قرار داد تا میزش رنگ مرکب به خود نگیرد. مقواهایی با ابعاد کوچک را که از قبل برای اویختن به دیوار

اتاقتش آماده کرده بود را برداشت و قلم در مرکب زد ...

نمی دانست چرا در آن لحظه اینقدر این بیت در سرش تکرار می شد:

« اگر آن ترك شیرازی به دست آرد دل ما را ... »

نگاهی به میزش انداخت که کارهای خطای جدیدش را نامرتب پیش چشمانش گذاشته بود. نستعلیق و شکسته نستعلیق ... گاهی آیه ای

از قرآن، گاهی بی‌تی از حافظ، مثل الان ... !

نگاهی به آن مصراع همچنان خیس انداخت ... نمی دانست چرا اشکی مصرانه از گوشه ی چشمانش تاب می خورد و میل فرود دارد!

به بیژن که ربطی نداشت ... ! این بیت و آن اشک ضمیمه اش هیچ دخلی به بیژن نداشت!

فقط چون این بیت را دوست دارد آن را نوشت ...

و فقط چون این بیت زیباست، همیشه کنارش یک قطره اشک جایی میگیرد ... حال چه برای بیژن باشد چه نباشد ... !

فقط همین!

با خط واحد به خانه برگشته بود و مجبور بود حسابی پیاده روی کند. پاهایش با آن کفش های ورنی ورم کرده بود. زیر لب غر زد:

- دیگه غلط بکنم اینو بپوشم ...

و کلید انداخت و با بی حوصلگی در را بهم کوبید. چادرش را در همان حیاط از سر برداشت و در حالی که پله ها را بالا می رفت با مهارت

تایش زد. در را باز کرد و طبق از همان جاداد زد:

- من اومدم ... سلام.

خواست به سمت پله ها برود که صدای پروانه را از آشپزخانه شنید. بنا به احترام به سمت آشپزخانه رفت و در همان حال دکمه های

مانتویش را هم باز کرد. پروانه و مادرش مثل فرفره در حال چرخیدن در آشپزخانه بودند. مهرآسا با تعجب به آنها نگاه کرد و گفت:

- سلام ... خوبین؟ خبریه؟

مادرش با تلفن بی سیم مشغول شماره گرفتن بود. پروانه به جایی او، لبخندی به صورتش زد و گفت:

- اره عزیزم. فردا تولد امام صادقه. می خوایم مولودی بدیم.

مهر آسا تقریبا فریاد زد:

- چی؟!

13

بیژن که به دستور مادرش در پذیرایی خانه مشغول جابه جایی مبل ها بود بعد از اتمام کارش، به سمت اشپزخانه رفت تا به مادر بگوید که

در خانه کار دارد. هر چند به دروغ! اصلا حوصله ی ماندن در آنجا را نداشت ... قرار بود فردا با الیاس و بچه ها به کوه بروند. اگر مادرش

می خواست یک ریز از او کار بکشد که نمی توانست برای فردا آماده شود. اصلا کوله ی کوهنوردی اش را کجا گذاشته بود؟!

با سری پایین و در حال تفکر برای پیدا کردن کوله تا نزدیکی اشپزخانه رفته بود که صدای جیغ مهر آسا او را از جا پراند و نا خودآگاه قدمی

عقب گذاشت. با حرص پوفی در هوا کرد ... این مگر کلاس نبود؟ نیامده شروع کرده به جیغ کشیدن ... از بچگی هم همینطور بود ... پر سر

و صدا و شلوغ ... البته اگر منصفانه قضاوت می کرد، از وقتی که مهر آسا بزرگتر شده بود اصلا او را نمی دید چه رسد به شنیدن جیغ و ویغ

هایش!

به راستی کی این همه از یکدیگر دور شدند؟! در گذشته مهر آسا کوچولو را بیشتر می دید ... بیشتر به لوس بازی هایش می خندید ... اما

حالا ... چرا دیگر جلوی چشمش نبود؟! اصلا به او چه که چرا نیست؟! شانه ای با بیخیالی بالا انداخت و قدمی به مهر آسا که دستش را به میز

اشپزخانه گرفته بود نزدیک شد. پشتش به او بود و نمی توانست او را ببیند. شانه ی چپش را به چارچوب تکیه داد و از پشت مهر آسا را

برانداز کرد. تیپش مثل همیشه بود. ساده اما فوق العاده شیک. و چادر سیاه ساده ای که تا خورده روی ساعد دستش جا گرفته بود. با

صدای ناله ی مهر آسا دست از برانداز کردنش برداشت:

- آخه خاله من چه جورې به شماها بگم قبل از اینکه يهويې برنامه بچينين به من خبر بدین؟! آخه من فردا کلاس دارم ... شبش مي خوام

برم حافظ خواني ... آخه چرا يهو جو مي گيرتتون!؟

خنده ي محوي کرد. در اين يک مورد حق را به مهرآسا مي داد. مادرش با خاله پروين در عرض نيم ساعت تمام برنامه هاي خانواده را بهم

مي ريختند تا حرفشان را به کرسې بنشانند. مادرش تا خواست به او نگاه کند مهرآسا دوباره گفت:

- خاله جون هر کي دوست دارين منو معاف کنين! من بايد فردا برم کلاس خطاطيم ... خواهش ...

انقدر سوزناک خواهش کرد که دل بيژن به حالش سوخت ... پروين که تلفنش تمام شده بود به جاي پروانه جواب داد:

- برو تو انباري با بيژن اون پشتي ها رو در بيارين بزارين تو هال.

مهرآسا که حسابي خورش به جوش آمده بود دستي در هوا تکان داد و حرصي گفت:

- اي بابا ... من دارم يه چيزي مي گم شما يه چيز ديگه! اصلا بيژن کجا بود!؟

بيژن از پشت سر مهرآسا لبخندي نيم بند زد و با خستگي جواب داد:

- پشت سرت!

در يک آن نفس مهرآسا گرفت ... چيزي بدتر از اين در دنيا وجود دارد؟! آخر اين اينجا چه مي کند؟

پشت سر او ... خدا را شکر که حرف

بدتري نزد. هر چند با خاله پروانه حسابي راحت بود اما خيلي از ان روزهايي که با بيژن هم احساس

صميميت مي کرد گذشته بود ... تمام

اين حس و حال ها به کنار، با اين خجالت چه مي کرد!؟

بيژن به صورت تا بناگوش سرخ شده ي مهرآسا نگاه کرد. خنده اش گرفت اما لبهايش را جمع کرد و بي

توجه به مهرآسا و خجالتش رو

به مادر و خاله پروين گفت:

- مامان من فردا مي خوام برم کوه ... بعد از مرتب کردن پشتيا با من کاري ندارين که؟

سوالش را طوري مطرح کرد که اگر کارش هم داشتند نمی توانستند جواب مثبت دهند! اما پروین هم کسی نبود که با خواهر زاده اش

تعارف داشته باشد. به راحتی جواب داد:

- آگه داشتم صدات می کنم. حالا برین انباری ...

رو به مهرآسا ادامه داد:

- دکمه هاتو هم ببند ...

سرخي چهره ي مهرآسا بیشتر از پیش شد. اگر مادر جلوي بیژن این را نمی گفت آسمان به زمین می آمد؟! با چشمانی که رگه های سرخش

زیاد شده بود به مادر نگریست. پروین با ابرویی بالا رفته در حالی که دوباره با تلفن شماره می گرفت و نگاهی به شماره ها بود گفت:

- اونجوري هم نگام نکن! لباستو درست کن تا من بعدا پیام حسابتو برسم که تو این سرما لخت رفتی!

چشمان بیژن گرد شد! هوم؟! لخت؟! بیژن با تعجب و ناخودآگاه خم شد و مانتوی مهرآسا را دید. زیر مانتویش یه بلوز جذب بلند پوشیده

بود که بافت ریز بود و شاید کمی برای این هوا نامناسب. بعد از اینکه خوب دیدش را زد با خود فکر کرد مهرآسا که لخت نبود! با گذر این

جمله از مغزش به خود آمد و صاف ایستاد. داشت چه غلطی می کرد؟! از دست این عمل سریعش هم خنده اش گرفت و هم عصبانی شد.

مهرآسا با دستانی لرزان دکمه هایش را بست و با چشمانی که به صورت بیژن نگاه نمی کردند گفت:

- چیزی شده؟!!

بیژن که به حرکت دست لرزان مهرآسا خیره شده بود با خود فکر کرد چرا خاله پروین این همه گیر می ده؟! در حالی که تکیه اش را از

چارچوب آشپزخانه می گرفت جواب داد:

- نه. فقط داشتم فکر می کردم خاله زیادی بزرگ نمایی پدیده ها می کنه!

و به سمت انباری رفت .

و به سمت انباري رفت. مهرآسا که هنوز از اتفاقات چند دقیقه پیش ناراضي بود پشت سرش کشیده شد. قبل از ورود به انباري، چادر و

کیفش را روي دسته ي مبل رها کرد و دستي به مقنعه اش کشید. نفسش را محکم بیرون فرستاد و به طرف بیژن رفت.

بیژن نگاهی به ان همه پشتي بزرگ کرد. مي خواست هر چه زودتر به خانه برگردد. پس چند پشتي را روي هم چید و در حالی که سر و

سینه اش پشت ان ها پنهان شده بود قدمي به عقب گذاشت. مهرآسا به سمتش رفت و گفت:

- بدین به من ...

بیژن حواسش به او نبود. اصلا از پشت این تپه چه چیزی را مي توانست ببیند؟! دستش را چرخاند تا از ان راهروي تنگ راحتتر بیرون

برود. به محض چرخاندن دستش، طرف راست پشتي ها به مهرآسا که کنار او ایستاده بود برخورد کرد. مهرآسا تعادلش را از دست داد و

سمت راست تنه اش با ضرب به دیوار خورد و صدای جیغش تا اشپزخانه هم رسید ...

بیژن نفهمید چطور ان چهار پشتي را رها کرد ولي وقتی فهمید که پشت پایش به شدت درد مي کرد ... بدون توجه به دردی که در پایش

پیچیده با سرعت به سمت مهرآسا که روي زمین سر خورده بود برگشت کنارش زانو زد ... با نگرانی پرسید:

- مهرآسا حالت خوبه؟

15

بازوي راستش به شدت درد مي کرد ... با ضربی که او به دیوار خورده بود این درد حتمي بود. پروین و پروانه که با صدای جیغ مهرآسا از

اشپزخانه بیرون آمده بودند هر اسان به نزد انها دویدند ... پروانه تا دید مهرآسا کنار دیوار به زمین افتاده به صورتش چنگ انداخت و گفت:

- خاک تو سرم! چي کارش کردی بیژن!؟

بیژن با این حرف اخمهایش در هم رفت ... نا خودآگاه به یاد گذشته ها افتاد که چطور مهر آسا همیشه آسیب می دید و تنها او بود که متهم

می شد! متهم به کار نکرده ... او که حواسش به کار خودش بود. این مهر آسا بود که دست و پا چلفتی بود و حتی جلوی چشمش را هم به

درستی نمی دید! به او چه ربطی داشت؟! با عصبانیت به مادرش گفت:

- به من چه؟! مگه چهار تا پشتی چقدر وزن داره که ولو شد؟!!

مهر آسا با شنیدن این حرف، هر چند که اشک تا چشمانش جوشید اما با خشم همراه بود ... این پسر واقعا ...! پوف! مثل اینکه بیژن

لیاقت کمک نداشت! فقط می خواست به او کمک کند ... اما چگونه جواب گرفته بود؟! به جایی معذرت خواهی یک قورت و نیش هم باقی

بود!

با صدای مادرش نگاه خشمگین و پر آبش را از جورابهایش گرفت ...

پروین - حالت خوبه مامان؟ جایبت درد می کنه؟

نا خودآگاه لبخندی زد ... مادرش همیشه همینطور بود. تا حد ممکن اجازه نمی داد یک خراش هم روی دستش بیفتد. مهربانی ذاتی اش که

همیشه سعی در مخفی کردن آن داشت حال فوران کرده بود.

پروین رو به بیژن پرسید:

- چی شد اخه؟ چطوری شد که افتاد؟

بیژن پوزخند صدا داری زد. آخر چرا انقدر این دختر را لوس می کنند؟! یک برخورد ساده با دیوار داشته ... از ته دره که به پایین پرت

نشده ...! خواست جریان را با بی حوصلگی اعصاب خرد کنش، تعریف کند که صدای جدی مهر آسا حرف را در دهانش خشکاند:

- چیزی نشده مامان. حواسش نبود دستشون خورد بهم. منم تعادلمو از دست دادم خوردم به دیوار. الان خوبم. بیهو درد گرفت.

پروین موشکافانه در چشمهای وحشی و در عین حال معصوم دخترش خیره شد و پرسید:

- حتما؟

با باز و بسته کردن پلکهایش جواب داد. تمام توانش را جمع کرد و بدون گرفتن هیچ کمکی از جایی برخاست. پشتمی های سنگین را یکی

یکی صاف کرد و کنار دیوار گذاشت. آماده شد تا یکی از آن ها را بلند کند که پروانه به سرعت گفت:

- نه نمی خواد مهرآسا سنگینه تو دست نزن خاله ... بیژن می بره.

بیژن زیر لب با خودخواهی گفت:

- بیژن غلط کرد!

و ناچار به سوی مهرآسا رفت. خواست پشتمی سنگین را از دستش بکشد تا مانند دفعه ی پیش همه را با هم بلند کند که مهرآسا با جدی

ترین حالت ممکنش بدون نگاه کردن به او گفت:

16

- دست نزنین.

بیژن بی اراده عقب رفت. این دختر چش شد؟! تا حالا که اه و ناله می کرد!

به تلاش بی وقفه اش برای بلند کردن پشتمی خیره شد. مهرآسا همچنان مصر بود تا خودش آن شی سنگین را بلند کند. یک دفعه به ذهنش

رسید چرا آن را نکشد تا زودتر از زیر این نگاه متعجب نوب نشود؟! با این فکر دست از تلاش برداشت و گوشه ی پشتمی را در دست

گرفت و به راحتی آن را روی پارکت کشید و به سمت اتاق پذیرایی برد.

با قدمهایی تند به سمت باقی پشتمی ها آمد و بدون توجه کردن به آن سه نفر که داشتند نگاهش می کردند، پشتمی ها را کشان کشان به اتاق

برد و دم در رهایشان کرد. چون اتاق پذیرایی مفروش به فرش های گران قیمت بود نمی توانست بی ملاحظه پشتمی ها را روی آن بکشانند.

آنها را همانجا گذاشت و به سمت چادر و کیفش رفت. قبل از بالا رفتن از پله ها در حالی که سعی می کرد در لحنش تنها احترام موج بزند

رو به بیژن کرد و بدون نگاه به صورتش گفت:

- آگه ممکنه پشتیارو ببرین تو اتاق. من میرم لباس عوض کنم .

رو به مادر افزود:

- کارم داشتن بگین .

تا در اتاقش را بهم کوبید، اشکهای محصور پشت پلکهایش روان شد. از گریه اش هم حرصش گرفته بود. این گریه برای چه بود اصلاً؟!

خب معلوم بود دیگر ... بیازویش درد می کرد! هر کس دیگری هم به جایش بود گریه می کرد! اصلاً هم به بیژن ربطی ندارد! مگر او

محتاج بیژن و محبتهایش است؟! او حتی نگاهش هم نمی کند ... فقط ... فقط ...

اه! ... لعنت به بیژن ... لعنت به خودش ... لعنت به این علاقه و حماقت بچگانه که هنوز در دلش جریان داشت ...

جلوی اینه ایستاد و مقنعه را از سر برداشت. موهایش با مقنعه کشیده شدند در هوا ... دست در موهای مجعده و حالت دارش کرد و

کریپش را از پشت سر باز کرد. هم کریپس می بست هم کش. موهایش به خاطر حجم زیاد در آن کریپس کوچک جای نمی گرفتند.

دلش هم نمی خواست از آن کریپسهایی که پشت سرش را مثل مناره می کند استفاده کند! دست راستش را بالا آورد تا کش را هم باز کند

که درد سراسر تنش را لرزاند ... آه که چقدر دستش درد می کرد. همه اش تقصیر ...

حرفش را ناتمام گذاشت. روی صندلی میز توالنث نشست و به چشمان اشکبارش در آن اینه ی دور صورتی روبه رویش خیره شد ... خیره

به خود شد اما در فکر خود نبود. اصلاً از کی این همه ضعیف شده بود؟ الان هم که خوب حق بیژن را کف دستش گذاشته بود پس این

اشکها چه بود دیگر؟

در چشمان درشتش خیره شد و زیر لب با لحنی تحکم آمیز گفت:

- غرورم ...

در دل ادامه داد:

- مهم تره ...

دلش نمی آمد حرفش را ناتمام رها کند میخ آخر را هم کوبید:

- پس دیگه به خاطر این پسره گریه نمی کنی! مفهومه؟!!

17

سرش را برای خود به علامت تصدیق تکان داد و بلند گفت:

- مفهومه!

با این فکر جانی تازه گرفت. رد اشک مانده روی صورتش را با پشت دست پاک کرد و شروع کرد به شانه زدن موهایش. دستش درد می

کرد. اما نمی خواست با فکر کردن به دردش دوباره به یاد بیژن بیفتد. مهرآسا بیا با هم فکر کنیم اصلا انسانی به نام بیژن ان بیرون نیست

و حمالی نمی کند!

نگاهش را روی دیوار اتاقش چرخاند و روی تک تک تابلوهای خطش گذراند. اهی از ته دل کشید. دلش برای استاد ابتهاج تنگ شده بود.

ان پیرمرد دوست داشتنی با ان دستان هنرمند و زیبا افرینش، بدجور به دل مهرآسا نشسته بود. انقدر که در بین دوستانش استاد به نفس مهرآسا ملقب گشته بود! باید به خود برای داشتن چنین لقبی افتخار کند! مهرآسا ابرویی بالا داد و زیر لب گفت:

- معلومه که باید بکنه! هر کسی این سعادت نصیبش نمیشه!

خوشش می آمد که خود را بالا بگیرد! اعتماد به نفسش در بیرون از خانه و جمع دوستان و دانشگاه فوق العاده بود و بیان خوبش هم مزید

بر علت شده بود. چادر رنگی اش را از روی تخت برداشت و همانطور که سر می کرد با خودخواهی گفت:

- بیژن هم که ادم نیست من براش تره خرد کنم! اصلا بره بمیره! استادو عشقه!

کارنامه ی استاد ابتهاج را به لطف ضحی از بر بود! می دانست که همسر اولش را در یک تصادف از دست داده و همسر دومش هم معلوم

نبود برای چه فوت کرده. پسرانش هم هر دو چهل سال را حتما داشتند. چون نوه اش که چندین بار به کلاس آمده بود از خودش هم دو

ساله بزرگتر بود.

با یادآوری شوخی ضحی خنده اش گرفت. چندی از ثبت نام و آشنایی اش با استاد می گذشت و روز به روز بیشتر آن پیرمرد چاق و

مهربان، با لب هایی پر و نرم به دلش می نشست ... یک روز ضحی با خنده برایش زندگی نامه ی استاد را تعریف می کرد و آخر سر اضافه

کرد:

- مهرآسا من میگم بیا همینجوری عشقشو تو دلت حفظ کن! نزار خودش بفهمه عاشقش!

مهرآسا که از لحن بامزه ی او خنده اش گرفته بود جواب داد:

- چرا؟!!

ضحی با نگرانی مصنوعی گفت:

- خب معلومه دیگه ... این استاد خوشگل و کچل ما رفته سر اون دو تا زنشو کرده زیر اب ... اصلا هر کی زن این بشه یه راست وارد اون

دنیا میشه!

مهرآسا با تعصبی ساختگی گفت:

- او هو ... راجع به ابی جون من درست صحبت کن! ... !

ضحی - چی میگویی؟! چه مخفف کردی ایشونو! ابی جون! دیگه چه خبر؟!!

18

مهرآسا با یادآوری آن شوخی خنده اش پررنگ تر شد. در اتاق را باز کرد و با لبخند پهنی بر لب به سمت اشپزخانه رفت تا به مادرش

کمک کند .

پروانه و بیژن در اشپزخانه بودند و پروانه جلوی بیژن زانو زده بود و پایش را واری می کرد. بیژن هم خسته از اصرار های مکرر، پیشانی اش را به دستش تکیه داده بود و با چشمایی بسته به خود وعده و وعید می داد که غر زدن های مادرش خیلی طول نمی کشد ... دندان سر جگر بگذارد می تواند به خانه برود و برای پای بدبختش فکری بردارد ... با فشار دست مادر روی ناخنش تکان سختی خورد و چشمایش را به سرعت باز کرد و با فریاد گفت:

- مامان درد می کنه ... میشه بفهمی؟!

مهرآسا با شنیدن این داد اخمی کرد. خیر مثل اینکه این معشوق دوران کودکی اش روز به روز محبوب تر میشود! چقدر بداخلاق و بی ادب! نگرانی در چشمای خاله اش بیداد می کند و حالا این پسر ناسپاس بر سر مادرش فریاد می کشد؟! بیژن خسته شده بود. از وقتی که مهرآسا به اتاقش رفت تازه درد پایش را حس کرد ... دردش رفته رفته بیشتر می شد تا جایی که مادرش دید بالایی جوراب نوك مدادی اش رنگ خون گرفته. بماند که چقدر هول و ولا کرد و خاک های گوناگون حواله ی سرش کرد! اصلا از غر زدن زن ها خوشش نمی آمد. کلا از شلوغی و سر و صدا بیزار بود و همیشه مادرش در مواقعی که او اعصاب نداشت شروع به داد و بیداد می کرد. تحمل هم حدی دارد.

یک ربع روی صندلی نشسته بود بدون آنکه مادرش اجازه دهد او از جا برخیزد. خاله پروین هم معلوم نبود کجا رفته تا چسب زخم و بتادین بیاورد ... ناخن انگشت شصتش تقریبا کنده شده بود. معلوم نبود پستی ای که خود به بی وزنی اش اقرار کرده چگونه به پایش خورده که این بلا بر سر ناخنش آمده ...

مهرآسا با همان اخمی که هنوز بر چهره اش مانده بود جلو آمد و رو به پروانه پرسید:

- خاله جون چی شده؟

پروانه که از داد بیژن ککش هم نگزیده بود و منتظر یک همراه برای سخنرانی غرایش بود، گفت:

- هیچی ... اقا معلوم نیست حواسش کجاس زده پای بدبختشو ناکار کرده ... ببین چه به حال و روز خودش آورده بچم؟! الهی بمیرم برات

مادر ...

بیژن و مهرآسا هر دو به این تغییرات ج?و?ی در حرف های پروانه عادت داشتند! اول با حرص به بیژن می توپید و آخر سر هم گریه و زاری

راه می انداخت! مادر است دیگر! تحمل دیدن رنج و سختی برای فرزند را ندارد ...

بیژن که از تکه یی آخر حرف مادر خوشش نیامده بود با لحن عصبی گفت:

- نیاز نیست بمیری مامان! برو کنار من بلند شم برم خونه ... خودم یه فکری واسه پام برمی دارم ...

پروانه بی توجه به حرف بیژن با چشم هایی نگران و ابروهایی درهم به زیر و رو کردن پای مجروح شده یی بیژن پرداخت. مهرآسا نیم

نگاهی به پای خونین و ناخن اویزان شصت بیژن انداخت و دلش زیر و رو شد ...

نه به خاطر علاقه اش به بیژن و نگرانی برای زخمش ... در آن لحظه، اصلاً به اینکه این بیژن است که درد می کشد فکر نمی کرد ...

19

دیدن خون جاری شده از پای او، گوشت زیر ناخن، ناخن اویزان ... همه و همه باعث سرگیجه اش شد و رنگ صورتش را مثل گچ سفید

کرد ... همیشه با دید خون وحشت زده می شد و حس می کرد رگ های عصبی دستانش منقبض می شوند .

دستانش بی حس شده بود و نمی توانست چادرش را درست بگیرد. نالید:

- خاله میشه دستمو بگیرین؟

با شنیدن صدای نزار مهرآسا، پروانه و بیژن هر دو سر بلند کردند. پروانه به سرعت به سمت مهرآسا رفت و اون را روی صندلی دیگر

اشپزخانه نشاند و گفت:

- خدا مرگم بده چرا اینجوری شدی خاله؟ ... اروم باش عزیزم چیزی نشده که ... یه خرده پاش خون اومده ... الان خوب میشه ...

مهرآسا می خواست بمیرد اما اجازه ندهد که خاله فکر کند بدی حالش به خاطر نگرانی برای بیژن است! به زحمت لب باز کرد و گفت:

- از خون می ترسم ...

بیژن بی حال خندید ... مهرآسا مسخره شدن را به زخمی شدن غرورش ترجیح می داد ...

بیژن نگاهی به صورت سفید شده ی مهرآسا انداخت. واقعا برایش خنده دار بود ... چقدر این دختر نازک نارنجیست ... ! از بچگی هم

همینطور بود ...

ناگهان به یاد خاطره ای دور افتاد ...

خاطره ای که باعث رنجش خاطرش شد ...

چقدر به خاطر آن روز مواخذه شده بود ...

بی دلیل ...

- بیژن ... بیژن ... بزن یه شبکه ی دو ... من می خوام هاییدی ببینم ...

بیژن واقعا از دست این دخترک شلوغ کلافه شده بود. حتی وقتی که مادر پدرش هم نبودند نمی توانست راحت فیلمش را ببیند. دیروز یک

فیلم ترسناک از دوستش، بهزاد، گرفته بود. البته اگر می شد به آن لقب ترسناک داد! هیچ چیزش ترسناک نبود ... ! بازیگران خودشان را

می کشتند یک جیغ می زدند و خلاص ... اما زیاد از فیلم نگذشته بود. می توانست امید صحنه های نفس بر را داشته باشد. دوباره در فیلم

غرق شده بود که مهرآسا شروع کرد به نق زدن:

- بیژن به خدا بزن دیگه ... الان تموم میشه ...

دیگر داشت خونسش به جوش می آمد. این دختر بچه ی نه ساله مگر چقدر انرژی دارد که همه را صرف جیغ و داد می کند؟! هیچ کس

دیگر در خانه نبود تا او را از دست این دختر نجات دهد؟!!

ماماجی در آشپزخانه بود و مشغول تهیه ی شام. مهسا و بیتا هم طبق معمول در اتاق بیتا مشغول حرف زدن بودند. بیژن نمی دانست این

دختر ها چه حرفی دارند که هیچ گاه تمام نمی شود. همیشه حرفی برای زدن در چنته داشتند. کاش مهسا چهار سال از مهرآسا بزرگتر نبود

تا او را هم پیش خود ببرند. دیگر واقعا داشت دیوانه می شد. اصلا مگر او هم سن و سال این بچه بود که همیشه مهرآسا به او آویزان بود؟!!

اه دختره ی گنه!

20

جواب نداد تا از رو برود اما مگر می شد؟ مهرآسا جلوی تلویزیون ایستاد و راه دیدش را سد کرد. بیژن اخم کرد و با صدایی که تازه بم شده بود گفت:

- برو کنار ... مگه نمی بینی دارم فیلم می بینم؟

چهره ی مهرآسا با ان اخم و با ان روسری ای که به خاطر جشن تکلیفش جزو جدا نشدنی موهایش شده بود گفت:

- نمی رم. ماماجی خودش بهم اجازه داد هاییدی ببینم ...

بیژن کلافه نفسش را پوف کرد. می توانست با کامپیوتر دایی پرویز بقیه ی فیلمش را ببیند اما از جا بلند نشد تا روی ان بچه را کم کند. به

جلو خم شد و دستش را دراز کرد و دست مهرآسا را گرفت و به کناری کشید و گفت:

- تا فیلمو نبینم نمی زرم شبکه ی دیگه.

مهرآسا هین اهسته ای کرد و تقلا کرد دست کوچکش را از بین انگشتان بلند و لاغر بیژن بیرون کشد. ناسلامتی هفته ی پیش جشن

تکلیفش بود و خودش دکلمه خوانده بود که:

" وقتی میریم خونه ی خاله،

پسر خاله،

نامحرمه یا محرمه؟!

نامحرمه ... نامحرمه ... ! "

تازه بیژن که پسر عمویش هم بود ... پس شامل این قسمت دکلمه هم میشد:

" وقتی میریم خونه ی عمو،

پسر عمو،

نامحرمه یا محرمه؟!

نامحرمه ... نامحرمه ... ! "

خب، او که مویش را پوشانده بود ... مامان هم دیشب برایش مانتوی سبز قشنگ خریده بود که با شال
یشمی اش سر کند. پس وقتی

حجاب دارد و نماز هم می خواند، نباید با بیژن دست بدهد دیگر ... پریشب که خانه ی خاله پروانه بودند
با بیژن دست داد و پدرش

ناراحت شد و به او گفت:

- تو که دختر بزرگی شدی، دیگه نباید با نامحرمت دست بدی. بیژن مگه نامحرمت نیست؟

و مهرآسا هم طبق معمول ان دکلمه را دوره کرد تا ببیند بیژن نامحرم است یا نه که دید بله! نامحرم
است. ان هم دو تا!

بیژن از تقلای مهرآسا تعجب کرد و گمان کرد دستش را محکم گرفته. وقتی حلقه ی دستانش را شل
کرد، مهرآسا سریع دستش را ازاد

کرد و گفت:

- تو که نباید دستمو بگیری ...

بیژن با ابرویی بالا انداخته پرسید:

- چرا؟!

مهر آسا کودکانه پاسخ داد:

- اخه تو دو تا نامحرمی! نمی بینی جلوت روسری پوشیدم!؟

بیژن سرش را کج کرد و به او همچون پدیده ای شگفت نگر ایست. مگر مهر آسا چند سالش بود؟ سوال ذهنش را به زبان آورد:

- مگه تو چند سالته؟

مهر آسا بادی به غبغب انداخت و گفت:

- نه سالمه ... نمی بینی چه خانومی شدم؟! بابا هم گفت زیاد باهات بازی نکنم و نیام دور و برت. اخه خانوما با پسر بازی نمی کنن!

ابروهای بیژن بالا جست. بچه ی نه ساله چه راحت خانوم شده بود به قول خودش، و او یی که هفت سال بزرگتر از او بود شد پسر! اصلا

داشت وقتش را با این دختر خانوم (!) تلف می کرد ... سر چرخاند و بی حوصله گفت:

- خب پس حالا که خانوم شدی پاشو برو پیش مهسا و بیتا ... می خوام فیلم ببینم ...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که فیلم به نقطه ی اوج رسید.

اهنگ های رعب اور و استرس زا با ثنی بلند از بلندگو پخش می شدند.

صحنه های پر تنش و پر خون یکی پس از دیگری روی صفحه به نمایش گذاشته می شدند.

انگار فیلم روی یک دور تند افتاده بود. بیژن محو فیلم بود و خشنود از اینکه بالاخره فضای ترسناک واقعی فیلم را دیده است.

و اما مهر آسا ...

چشمان گشاد شده اش دوخته به صفحه ی مقابلش بود. انقدر ترس و شوک به روح کوچک و حساسش وارد شده بود که با دیدن آخرین

صحنه طاقتش را از دست داد و از پشت به روی کاناپه افتاد.

بیژن که دلش نمی آمد چشم از صحنه ی کشتار دختر روبه رویش بگیرد، گمان برد مهر آسا کنارش روی میل نشسته است. مصرانه تک

تک حرکات قاتل را دنبال می کرد. قاتل که آدمخوار بود با دندان های کریهش بیشتر شکم دخترک را پاره کرد و روده هایش را بیرون

اورد. بیژن از دیدن این صحنه کمی چندشش شد و رویش را برگرداند تا کاسه ی چپیس را از روی میز بردارد که نگاهش به روی مهرآسا افتاد.

در کسری از ثانیه چشمانش گشاد شد و به باریکه ی کف خارج شده از دهان مهرآسا خیره ماند.

این کف ...

یعنی مهرآسا ...

از شدت ترس ...

مهرآسا ...

دهانش مثل ماهی باز و بسته شد. از شدت بهت شوکه شده بود. کاسه از دستش رها شد و با صدای بدی روی شیشه ی میز افتاد و هر دو با هم شکست.

بیژن با صدای کاسه و شیشه از بهت بیرون آمد و با صدایی بلند ناباورانه گفت:

- مهرآسا چت شده؟! -

22

چشمانش را بست. هیچ دلش نمی خواست به یاد آن سهل انگاری ده سال پیشش بیفتد. قبول کرده بود که تقصیر از او بود ولی مهرآسا

دیگر زیادی حساس بود. اما از اینکه او هنوز هم از خون می ترسید حس خوبی نداشت. خود را مسئول این ترس می دانست و افسوس که

کاری از دستش بر نمی آمد.

نفس های مهرآسا کمی تند شده بود و دانه های درشت عرق بر پیشانی رنگ پریده اش خودنمایی می کرد. یادداوری آن خاطره و مسبب

این ترس جدا نشدنی اش، بیش از پیش آزارش داد. بیژن را نمی بخشید.

هر چند هم که دوستش داشته باشد ...

اما به خاطر خود خواهی او، حال مثل یک احمق به نظر می‌رسید و خود بیژن، به او می‌خندید!
جالب بود ...

جالب و گریه‌آور!

اما اصلاً نمی‌خواست گریه کند. دیگر داشت حالش از آن عشق کودکانه بهم می‌خورد.
واقعا نیاز داشت پاسخ این سوال را بداند:

« چرا بیژن را دوست دارد؟! »

فصل چهارم

دستش را جست جوگرانه دراز کرد تا آن موبایل لعنتی را پیدا کند. روی عسلی نبود. به ناچار گوشه‌ی چشمش را باز کرد و آن را پایین

عسلی یافت. نام الیاس روی صفحه روشن و خاموش می‌شد. بی‌حال نگاهی به انگشت باندپیچی شده‌اش که از پتو بیرون زده بود کرد و

دکمه‌ی رد تماس را زد. اس‌ام اس کوتاهی برای الیاس نوشت و فرستاد:

« من نمیام. »

الیاس با دیدن آن نوشته‌ی کوتاه روی صفحه تعجب کرد. سابقه نداشت بیژن برنامه‌ی هر جمعه‌شان را برای کوهنوردی کنسل کند. امیر

علی با صدای خواب الود از صندلی عقب پرسید:

- پس کدوم گوریه این؟ خدا می‌دونه شهرام اینا تا نصفه راهو رفتن ... این خرس گنده هنوز خوابه؟

الیاس با صدایی مثل لالایی گفت:

- پسرم تو خونسردیتو حفظ کن و بگیر بخواب. من برم ببینم این بیژن چشه ...

امیر علی خنده‌ی خفه‌ای کرد و همانطور که قامت بلندش را به زور روی صندلی جابه‌جا می‌کرد گفت:

- دیر نکنی الی ...

الیاس در حالی که در ماشین را بهم می‌کوبید زیر لب گفت:

- الي و زهرمار!

23

به در خانه ي سپاه نگاه كرد. مردد بود زنگ بزند يا نه. ساعت تازه پنج صبح شده بود ... صبح جمعه هم بود و احتمال مي داد اعضاي

خانواده خواب باشند. نمي خواست مزاحمشان شود. گوشي اش را برداشت و دوباره به بيژن زنگ زد. حال كه او را بيدار کرده بود بايد

بداند چه شده كه تيمشان از وجود بيژن خاليست ...

بيژن زير لب فحشي داد و با ابروهائي در هم گوشي اش را برداشت. كاش روي بي صدا مي گذاشت تا دوباره مزاحم خوابش نشوند. اوف!

باز هم الياس ... اين بشر ول كن نبود. ناچار جواب داد:

- هوم؟!!

الياس مكثي در جواب كرد. مثل اينكه بيدارش کرده بود و به نظر مي رسيد بيژن اصلا اعصاب درستي ندارد. خب، بايد بداند چرا؟!!

- بيدارم كردي سكوت تحويلم بدي؟! بنال بينم چته ميخوام كپه مرگمو بزارم ...

با دهان بسته به اين لحن عصبي خنديد و جواب داد:

- عليک سلام خوشخواب! ... چرا نميای پسر؟ دير ميشه ها ...

بيژن با بي حوصلگي گفت:

- خوبه اس ام اسمو ديدي و داري فضولي مي كني ...

الياس - خب، پس مثل بچه ادم بگو چه درده ... بايد بيخيالت بشيم؟

بيژن - اره ...

الياس با همان سمجي گفت:

- خب، چرا؟!

بیژن خوب می دانست تا این الیاس از قضیه سر درنیارود ول کن نیست. تنها عیبی که در این مدت دراز دوستی از او دیده بود همین خاله

زنک بازی هایش بود. زیادی کنجکاو می کرد ... به عبارت بهتر همان فضولی! تعارف که نداشت!

- کولمو که کلا گم کردم ... نمی دونم کجاست ...

مکت کرد ... شاید همین جواب کافی باشد اما نبود!

الیاس - یعنی میخوای بگی تو لنگ یه کوله ای؟! خوبه خودت همیشه پایه ی کوه بودی ... خودتو لوس نکن بیا پایین ... منتظرتم ...

خواست قطع کند که بیژن گفت:

- بیا بالا ...

و خودش زودتر قطع کرد. الیاس فهمیده بود قضیه کمی جدی تر از یک کوله ی ناقابل است. اما تا نمی فهمید چیست محال بود از انجا ج?م

بخورد! در باز شد و الیاس اهسته قدم به داخل خانه گذاشت. کفشهایش را در همان لابی از پا درآورد و سویچ را در جیبش گذاشت. هوای

نیمه روشن خانه را نادیده گرفت و راهش را به سمت اتاق بیژن کج کرد .

با انگشت ضربه ی اهسته و کوتاهی به در زد و ان را گشود. بیژن با بالا تنه ای برهنه و شلوارك کوتاهی به پا، در حالی که پتویش را کنار

زده بود، دست ها را پشت سر قلاب کرده و به او می نگرید. الیاس خواست لبخندی بزند که با دیدن باند پهن روی انگشتش،

چشمهایش گرد شد و با صدایی تقریبا بلند پرسید:

24

- او هو ... چی کار کردی با پات!؟

بیژن سریع با اخم هایی در هم تشر زد:

- هیس!

الیاس لب به دندان گرفت و داخل شد و در اتاق را اهسته پشت سر بست. چند قدم جلوتر رفت و به انگشت باندپیچی شده ی بیژن خیره شد ... خب، این هم قضیه ی نیامدن.

بیژن - حالا برو عشقتو بکن بزار من بخوابم ... یه صبح جمعه هم از دست تو راحت نیستم ...
الیاس خنده ی با نمکی کرد و کت اسپرتش را درآورد و گفت:

- اصلا صبح جمعه بدون من بهت مزه می‌دهه؟! ها؟! ... نه خدا و کیلی می‌دهه!؟!

بیژن لبخند خسته ای زد. الیاس خوب می دانست چگونه باید او را از آن حال و هوا خارج کند. هنوز عذاب وجدان آن خاطره در ذهنش

مانده بود. هنوز هم با خود درگیر بود که آیا واقعا تقصیر اوست که مهر آسا ...

با ضربه ی الیاس به پایش، تکان سختی خورد و فریادی که تا نوک زبانش آمده بود را پایین فرستاد. با اخم هایی در هم به او توپید:

- چرا انگولکش می کنی بچه؟

الیاس خنده ای کرد و گفت:

- زخم شمشیر که نخوردی پسر! می خوام ببینم چشه ...

بیژن زانویش را تا کرد که زخم در دسترس او نباشد و جواب داد:

- هیچی .. ناخنش بلند شده ...

الیاس از تصور این صحنه، اخمهایش را با درد جمع کرد و گفت:

- مثل یه ماه پیش من شدی تازه!

بیژن - تو توی کوه پات خورد به سنگ ولی من چهار تا پستی افتاده رو پام ... !

الیاس - پستی؟!!

بیژن ناچار شد مختصر توضیحی راجع به دیشب بدهد. الیاس کنارش روی تخت نشست و گفت:

- حالا به خاطر دست پا چلفتی دیشبت اخمات تو همه؟

بیژن بی حوصله نچی کرد و به دیوار رو به رویش زل زد. خب، از بیژن حرف کشیدن کار هر کسی نبود ... ولی الیاس کارش را خوب بلد

بود ...

- پس چیه؟ جلو دخترای فامیلت سوتی دادی؟ اهان ... فهمیدم ... اومدی خوش دستي کنی همه پشتیا رو با هم بلند کردی ولی زورت

نچربید ... هوم؟

و نیشخندی در پی این حرف زد. بیژن یکباره گفت:

- الی ... تا حالا کاری کردی که عذاب وجدان داشته باشی؟

25

الیاس از اینکه اینگونه خطاب شود هیچ خوشش نمی آمد. بیژن هم دانسته و ندانسته جواب فضولی هایش را داده بود. ای بیژن هفت خط!

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم ... چرا؟

بیژن - هیچی ... دیشب فکر کردم باعث یه اتفاق بد شدم ... یه اتفاقی که اثرش تا الان هم مونده ...

الیاس - مگه کی این اتفاق افتاده که تاثیرش انقدر تو رو بهم ریخته؟

بیژن لب هایش را به حالت نمی دانم کج کرد و گفت:

- ده، یازده سال پیش ... ولش کن ... تنها اومدی؟

الیاس که دید بیژن حوصله ندارد، نخواست بیشتر از این سربه سرش بگذارد. جواب داد:

- نه ... با امیر علی ...

بیژن چشمانش را بست و گفت:

- خب، چرا خراب شدی رو سر من؟ پاشین برین کوه دیگه ... جای منم خالی کنین ... امروز اصلا حوصله بیرون رفتن ندارم ...

همان موقع گوشی الیاس شروع به زنگ خوردن کرد. امیر علی بود.

- بله؟

امیر علی - بله و حناق! تو ماشین کاشتیم رفتی دنبال عروس؟! چرا نمیای؟

الیاس لبخندی زد و گفت:

- عروس زیادی ناز داره ... تو بیا تو یه جور ی راضیش کنیم ...

امیر علی که حسابی خوابش می آمد تعارف الیاس را روی هوا گرفت و با یک چشم بلند بالا از ماشین پیاده شد و به سمت خانه رفت. با بیژن

و الیاس از همان دوران دانشجویی دوست بود. ولی دوستی اش مانند آنها سابقه ی دیرینه ای نداشت .

تا به اتاق بیژن رسید، الیاس را از روی تخت به کنار زد و خودش را روی همان نصفه تخت بیژن رها کرد. که اگر بیژن دیوار را نجسیده

بود مطمئناً له می شد!

با حرص نگاهی به امیر علی که لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرده بود نگاه کرد و با پهلویش به او ضربه ی کاری ای زد و از روی تخت

پرتش کرد پایین!

امیر علی با اعتراض گفت:

- ای مردشورتو ببرن خسیس ناخون خشک! خب گم شو اونور تر منم جا شم دیگه!

بیژن با همان اخم نگاهش کرد و گفت:

- این تخت یه نفره استا ...

امیر علی با لبخند شیطانی گفت:

- خب یه نفره باشه ... دو نفره می خوابیم دیگه ... تازه اگه یه خرده سخاوت به خرج بدی من مطمئنم این الی هم جا میشه ... تو رو خدا

ببین بچمو! نه قد داره نه هیكل! عین عروسک تو بغلی!

26

و خودش و بیژن غش غش خندیدند. الیاس نسبت به بیژن بیست سانتی کوتاه تر و نسبت به امیر علی که هیكل ورزیده ای داشت لاغر تر

بود. البته به نسبت چند سال پیش برای خودش هرکولی شده بود! اما هنوز همان ظرافت خاص خودش را داشت ...

درحالي که ميخنيديد بالشت را برداشت و به جان ان دو تا افتاد. بيژن سرحال تر شده بود. مهرآسا و ان خاطره ي کذابي چند سال پيش به کلي از ذهنش رخت بسته و اين جمع سه نفره ي شاد، جایش را گرفته بود. به الياس مديون بود ... همیشه اين الياس بود که او را از لاک تنهائي اش بيرون مي کشيد و به افکار خاك خورده اش سامان مي داد ... مديون اين رفاقت هشت ساله بود ...

رفاقتي که هيچ کس نتواسته بود ان را خدشه دار کند ...

فصل پنجم

توپک هاي هويجي را از يخچال بيرون کشيد و با پودر نارگيل تزيين کرد. هيرسا، برادر شيطان شش ساله اش ارام روي کابينت پريد و در حالي که کلمات را مي کشيد و خود را لوس مي کرد گفت:

- مهياآسا جونم ...

مهراسا حواسش به توپک ها بود تا همه يشان به اندازه پودر بخورند. با همان بي حواسي هومي گفت. نخير اين جواب مورد پسند هيرسا نبود ... دوباره خودش را لوس کرد:

- آجي ...

مهرآسا توپک پودر زده شده را توي ظرف گذاشت و با ملايمت گفت:

- جون آجي؟

هيرسا که حال به جواب دلخواهش رسيده بود با بيروزي درخواستش را مطرح کرد:

- ميزايي من يه خيده کامپيوت؟ ي بازي کنم؟!

مهراسا ابروان خوش حالتش را بالا داد و گفت:

- بازي؟!

هيرسا سري کج کرد و با التماس گفت:

- آيه ... يه کوچولو!

و با انگشتانش مقدار قلیلی را نشان داد. مهراسا که از قیافه ی هیرسا خنده اش گرفته بود، جواب داد:

- من که حرفی ندارم گل پسر ... مامان جون باید اجازه بده ...

هیرسا به سرعت گفت:

- مامان جون اجازه داده!

مهراسا با نگاهی عمیق، چشمان سیاه و درشت برادر شیطاناش را کاوید و موشکافانه پرسید:

- مطمئنی مامان جون اجازه داده؟

27

پروین به اشپزخانه آمد و در حالی که لباسش را صاف می کرد با لحن محکمی گفت:

- چیو اجازه دادم؟!!

رنگ از رخ هیرسا پرید! اوف! حالا مامانی را چطور راضی کند؟! محال است اجازه دهد ... ! مهراسا که دریافته بود هیرسا دروغ گفته با

ملایمت گفت:

- هیچی مامان جون ... هیرسا می خواست بیاد ازتون اجازه بگیره که فقط کمی، کامپیوتر بازی کنه!

و به تقلید از هیرسا، انگشتانش را به اندازه ی دو سانت از هم باز کرد!

پروین نگاهی به ساعت انداخت. هنوز تا آمدن اعلام نیم ساعته وقت مانده بود. اگر هیرسا در اشپزخانه می ماند امکان خرابکاری اش صد در

صد بود! ناچار اجازه ی همایونی اش را صادر کرد و هیرسا با خوشحالی از کابینت پایین جست و به طرف کامپیوتر و بازی انگری بردز

محبوبش پرواز کرد!

مهراسا با خنده دور شدن هیرسا را بدرقه کرد و رو به مادر گفت:

- دستتون درد نکنه گذاشتین بازی کنه ... ! اگه اینجا بود حتما میرفت سر یخچال و دو لپی به خدمت ژله هام میرسید!

پروین متفکرانه گفت:

- کاش می داشتمش پویا ببینه ... الان اعلا میاد دنبالش بلند کردنش از پشت اون کامپیوتر کار حضرت
فیله!

مهرآسا با خود فکر کرد دیگر حتی به شنیدن صدای شبکه ی پویا الرژی گرفته! انگار تلویزیون خانه
شان تنها همین یک شبکه را دارد که

فقط در اختیار هیرساست. خیلی وقت بود که از دیدن فیلم و سریال محروم شده بود. تنها هم یک مسبب
داشت و ان هم این شبکه ی پویا!

پروین نگاهی به توپک ها کرد و پرسید:

- ژله ها بستن؟

مهراسا شانه ای به علامت نمی دانم بالا انداخت و مشغول حلواها شد. صدای در آمد و پروین به سمت
هال رفت. کمی بعد مهسا با دستانی

پر از میوه به سمت اشپزخانه آمد و نفس زنان سلام کرد:

- سلام .. سلام ... اوه چه کردی دختر! این همه خوراکی! منم میخوام!

مهراسا با لبخند به لبهای اویزان مهسا نگاه کرد و با خنده گفت:

- اینجوری نگاه نکن ... الان همش میشکنه که!

مهسا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- غلط کردی! چشم خودت شوره!

بعد مانتویش را بیرون آورد و پیش بندی بست و مشغول شستن میوه ها شد .

نزدیک عصر بود که پروانه آمد و پس از آن یکی یکی مهمان ها خانه ی تازه شان را پر کردند. پروانه
با دیدن مهرآسا در آن کت و دامن

کوتاه اسپرت مشکی و موهای حالت دارش که اطراف صورتش را به زیبایی قاب گرفته بودند، لبخندی
زد و رو به پروین گفت:

- ماشالا مهری داره روز به روز خوشگل تر میشه ... یادت باشه یه اسفند براش دود کن!

پروین هم که از دیدن دخترش حظ کرده بود سری به علامت تایید تکان داد و مشغول تعارف کردن و خوش و بش با مهمان هایش شد.

زنگ به صدا در آمد. مهسا که در حال گرداندن چای بود به مهاسا گفت:

- مهربی برو دم در ... عمو والا اومده ماماچی رو آورده ...

مهاسا که با شنیدن این حرف لبخند صورتش را پر کرد و چادر مادر را از روی مبل برداشت و سرسری روی سر انداخت و به سمت در

دوید. در را باز کرد و خود را در اغوش گرم و مهربان مادر بزرگش رها کرد ...

ماماچی با لبخند او را به خود فشرد و گفت:

- سلام عزیز دلم ...

و بوسه ای پر مهر روی شانه اش زد. مهاسا به سختی بغض اشتیاق را فرو برد و با چشمانی نمناک به صورت چروکیده و مهربان

مادر بزرگش خیره شد. والا از پشت سر ماماچی با خنده گفت:

- ای بابا! عمو جون دیدن مادر زن من که گریه نداره!

مهاسا با خنده سرش را به زیر انداخت و تعارف کرد تا داخل شوند. والا با شیطننت ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ا؟ منم پیام تو عمو!؟

مهاسا که حواسش به مولودی و مهمانی زنانه نبود جواب داد:

- چرا که نه! بفرمایین خواهش می کنم!

ماماچی از این بی حواسی به خنده افتاد و رو به دامادش گفت:

- والا جان برو تو خونت پسر م ... من شب اینجا می مونم .

مهاسا که تازه متوجه سوتی اش شده بود با خجالت لب گزید و رفتن توام با خنده ی عمویش را بدرقه کرد. رو به ماماچی لبخندی زد و

گفت:

- زیارت خوش گذشت؟

مادر بزرگش عادت داشت ماهی یکبار به زیارت امام رضا برود. هر چند خیلی کوتاه. ماماچی در حالی که با کمک او از پله ها بالا می آمد

جواب داد:

- اره دخترم ... جای شما خالی بود ...

تا ماماچی داخل پذیرایی شد اکثر مهمان ها به احترامش از جا برخاستند. با تک تک آنها احوال پرسید کرد. همه این زن پیر مهربان را

دوست داشتند. مهراسا از بقیه بیشتر. صورت نورانی ماماچی همیشه برایش تسکین دهنده بود. ماماچی کنار عروسش، ساغر خانم نشست و

احوال معین و مبین را پرسید. مهراسا نیز به سمت در که دوباره در حال زنگ زدن بود رفت و مولودی خوان را به داخل راهنمایی کرد. بعد

از آمدن او مهمان ها جمع تر نشستند و با صدای دلنشین و ملایم آوازش، شروع به دست زدن کردند .

مهسا کنار مهراسا به دیوار پذیرایی تکیه داد و با هر دست زدن، با پایش هم به زمین ضرب می زد.

سرش را جلو آورد و زیر گوش مهراسا

داد زد:

_انقده قر تو کمرم خشک شده که نگو!

29

مهراسا با خنده سری به علامت تایید تکان داد و گفت:

- مثل من! منتظرم از اون اهنگای مجاز بخونه تا بپریم وسط!

و با مهسا زدند زیر خنده. یک ساعتی گذشت و با خوانده شدن اهنگ های درخواستی خانم ها، راجع به مادر شوهرانشان و همچنین راجع

به تازه عروس ها، مهسا حرفش را عملی کرد! حسابی از خجالت ان همه قر در آمد و خوب به کمر خشک شده اش صفا داد! مهراسا هم

خیلی ملایم و آرام همراهیش می کرد. به خاطر کلاس ایروبیکش دیگر رقص ایرانی را از یاد برده بود ولی سعی می کرد کمی از مهسا تقلید

کند که تنها در عشوه ریختن موفق می شد و مهسا هم به خاطر این موضوع حسابی مسخره اش می کرد!
ساغر کنار خانم میان سالی نشسته بود و با او سرگرم گفت و گو بود و گهگاهی هم به مهراسا نگاه می کرد و با لبخند سری تکان می داد.

مهسا، دست مهراسا را گرفت و درحالی که او را از وسط جمع، به کناری می کشید گفت:

- گمون کنم قراره برات خواستگار بیاد ...

و با چشم اشاره ای به خاله و ان زن میان سال کرد ...

مهراسا با تعجب رد نگاه او را تعقیب کرد و به مبلی در سه گوشه ی سالن رسید که زن میان سال و نسبتاً چاقی روی ان کنار ساغر خانم

لمبیده بود. نگاه کاوش گرش مثل اسکندر روی مهراسا حرکت می کرد. مهراسا از نگاه او خوشش نیامد.
انگار دارد برای حرم سرای سلطان

زن انتخاب می کند!

اخمی کرد و رو برگرفت و به اشپزخانه رفت. مهسا هم چند دقیقه بعد آمد و به او که با حرص کاسه ها را از کابینت خارج می کرد نگاه کرد.

اهسته گفت:

- مهربی ... چیزی شده؟

مهراسا سری به علامت نه تکان داد ... مهسا دوباره گفت:

- به خاطر خواستگار ناراحتی یا اینکه یکی پسندت کرده؟

مهراسا با بدخلقی گفت:

- من لازم ندارم کسی پسندم کنه ... اونم از روی ظاهر ... چشای زنه رو دیدی؟! مطمئنم الان اون بیشتر از من می دونه که طول ساق پام

چند وجبه!

مهسا دستی توی هوا تکان داد و با خنده گفت:

- اوه ... ! حالا چه حرصیم می کنه نیم وجبی!

مهراسا با همان عصبانیت گفت:

- مگه حرص نداره؟

مهسا با بيخيالي شانه اي بالا انداخت و گفت:

- معلومه که نه ...

مهراسا کاسه ها را روي کابينت گذاشت و با دستاني به سينه زده و حالي طلبکار گفت:

- اون وقت چرا؟

30

مهسا - چون حق داره بخواد براي پسرش زني رو انتخاب کنه که به قيافه ي پسرش بخوره ... ببينم تو اگه بخوای براي هيرسا بري

خواستگاري، کلتو ميندازي زير و ميری خونه ي مردم؟ قبلش نميري يه نگاه به دختره بندازي ببيني اصلا بهم میان يا نه؟

مهراسا تقريبا خلع سلاح شد ولي از رو نرفت:

- اولاً که من اگه بخوام برم خواستگاري هيرسا، خواستگاري دختری مي رم که خودش انتخاب بکنه نه مامان و خواهرش ... اصل کار اونه نه

ما ... ما که نمی خوایم با دختره زندگي کنیم .. شاید هيرسا اون قيافه اي که ما دوست داریم نپسندده و بالعکس ... در ثاني مگه هر کي قيافه

ي خوبی نداشته باشه نبايد عروسي کنه؟ هيچ کس به وراي ظاهرش توجه نمی کنه، نه؟

مهسا سري تکان داد و گفت:

- خب، ظاهر واسه ازدواج خيلي مهمه ... ولي اصل نيست ... اما منکر اين نميشم که تقريبا همه تو برخوردار اول از ظاهر يکي خوششون مياد

نه باطنش ... با چند جلسه اخلاق هم کم کم مياد تو دست طرف ...

مهراسا سري به علامت تاسف تکان داد و گفت:

- پس اوني که توي برخوردار اول پسند نشه چي؟ حق داشتن يه خانواده رو نداره؟ واقعا که اين رسم مسخره است ...

مهسا با شوخي دستي روي شانه ي خواهرش انداخت و گفت:

- حالا اينقدر غمبرك نزن ... فعلا كه طرف از تو خوششون اومده و به قول خودت طول ساق پات كه هيچي اندازه كمترم دستت اومده!

مهراسا چشمانش را با حالت نارضايتي به سمت ديگر چرخاند و سعي كرد حرفهاي مهسا و نگاه ان زن را فراموش كند ... اصلا از كجا معلوم

ان زن به همان منظور مهسا به او خيره شده باشد؟!!

پروين و پروانه به اشپزخانه آمدند و كاسه هاي بزرگ اش خوري را به حياط بردند تا با كمك اعلا و والا پر آش كنند. پروين قبل از خارج

شدن رو به مهسا گفت:

- مهسا بيا چادرتو سر كن يه كاسه اش بده خونه عموت ... پسرا اونجان.

منظور پروين از پسرها عليرضا و بيژن و مصطفي بودند كه خانه ي والا اتراق کرده و منتظر تمام شدن مولودي زنانه بودند.

مهسا چشمي گفت و چادرش را از دسته ي صندلي اشپزخانه برداشت و سر كرد. قبل از خارج شدنش از اشپزخانه بيٲا داخل شد و گفت:

- مهسا اين خانومه كه کنار زن دايبه كارت داره ... ببين چي مي گه ...

و رو به مهراسا ادامه داد:

- مهري يه ليوان اب ميدي بهم؟ بايد بدم به خانم حسيني ...

مهسا چادر از سر كند و مهراسا به سمت يخچال رفت. ليوان اب را آماده كرد و به خانم حسيني رساند. وقتي خواست روي ميل کنار ماماچي

بنشيند، پروين با كاسه ي بزرگ اش به داخل آمد و همانطور كه ان را روي سفره ي تزيين شده مي گذاشت، با چشمانش دنبال مهسا گشت

كه او را در حال صحبت ديد، كاسه ي اش ديگري را بلند كرد و رو به مهراسا بلند گفت:

- مهري تو بيا اينو بده خونه عموت تا يخ نكرده ...

مهراسا با چشماني گشاد شده گفت:

- كي؟! من؟

پروين همانطور که کاسه ي سنگين را حمل مي کرد گفت:

- زود باش ديگه بيا کار دارم ...

مهراسا مي خواست بگويد من کار شما را انجام مي دهم ولي به خانه ي عمو نفرستم! اما براي اينکه حساسيت مادر را برانگيخته نکند،

چشمي اجباري گفت.

چادر مادر را که بلند تر بود سر کرد تا پاهایش پيدا نشود. دستانش را از لبه هاي پايين ان خارج کرد تا بتواند کاسه ي سنگين را راحتتر

حمل کند. جلوي اينه سر چادر را صافتر کرد و با فکر کردن به اينکه آيا ارايش چشمش خيلي غليظ هست يا نه، خواست دستمالي براي

پاک کردن ارايشش بردارد که پروين سررسيد و سريع گفت:

- پس چرا نميري دختر؟! هزار تا کار دارم ... بدو ... کشکا کجاست؟!!

مهراسا پوفي در هوا کرد و نگاهش را به مادر دوخت که تند تند با ماماجي صحبت مي کرد. به خود اميد داد که هوا تاريخ است و ارايشش

را بيژن نمي بيند ... اصلا از کجا معلوم بيژن براي باز کردن در بيايد؟!!

با اخم به عقلش که ناخواسته باز صحبت از بيژن کرده بود، نهيبت زد و با يک بسم الله زير لب، از خانه خارج شد .

امير علي تمام تخمه هاي دهانش را تف کرد و با داد گفت:

- اي تو اون روح م? سي! سر تخته بشورنت!

مصطفي با خنده تخمه اي شکست و گفت:

- کدوم طرفداريو ديدي که انقدر فحش بده به بازيکن؟!!

امير علي با حرص يک مشت تخمه برداشت و همانطور که تک تک حرکات بازيکنان را زير نظر داشت گفت:

- يه جور ي مي گي فحش انگار چي گفتم! تازه خيليم احترامشو نگه داشتيم ... !

و با هیجان گفت:

- بزن بزن بزن ... اه!

و با عصبانیت افزود:

- بازی بلد نیستن که!

بیژن از روی مبل به او که روی زمین جلوی تلویزیون پهن شده بود نگاه کرد و گفت:

- تو که بلدی برو بازی کن ...

امیر علی - منتظر بودم تو اجازه بدی بی بی جون!

بیژن کوسن را محکم به سر امیر علی پرتاب کرد که یک راست به هدف خورد و سر امیر علی تا روی سینه کج شد! خواست بلند شود و کار

بیژن را تلافی کند که موقعیت طلایی برای تیم حریف پیش آمد و گل زد. امیر علی دوباره با فحش های زیرلبش نشست و به کیسه ی تخمه

ها چنگ زد.

32

علیرضا که تازه از حرف زدن با بیبا فارغ شده بود سریع خود را به آنها رساند و روی زمین کنار آن دو ولو شد و کیسه ی تخمه را به سمت

خود کشاند. ته مانده ی تخمه را هم برداشت و رو به بیژن پرسید:

- بیژن دیگه تخمه ندارین؟

بیژن بالا تنه اش را روی مبل دو نفره خواباند و همانطور که پاهایش از دسته ی آن اویزان بود نجی گفت و بی حال ادامه داد:

- به الیاس گفتم تو راه که میاد هله هوله بخره ... الان میرسه ...

جوابش تنها صدای بلند آه و ناسزای کشدار بعد از آن از جانب امیر علی بود!

نگاه مهراسا تنها بر ان کاسه ي بزرگ شیشه اي پر از اش بود و به شدت مواظب بود تا از لبه هاي ان یک قطره هم پايين نريزد. هنوز

عرض کم کوچه را طي نکرده بود که نور تند ماشيني به صورتش تابيد و چشمش را زد.

چشم چپش را کمی بست تا نور اذيتش نکند اما نفهميد که چطور پایش به ان چادر بلند گیر کرد و پیچ خورد و زانويش روي زمين تا شد.

کاسه ي اش از دستش کنده شد و با صدای بلندي روي اسفالت تازه ي کوچه پخش شد. نور همچنان چشمش را مي زد تا اینکه با صدای

ترمز بلندي در چند قدمي اش متوقف شد.

شیشه ي کوچکي کف دستش را بريده بود و چادر روي صورتش را پوشانده بود. زانويش مي سوخت و اب دهنش کمی خشک شده بود.

نفس عميقي کشيد و سعی کرد چادر را از صورتش کنار بزند که صدای قدم هاي تندي را شنيد.

سرش را بلند کرد. هنوز چشمانش از شدت ان نور لعنتي مي سوخت. با چشماني ريز شده به فردي که جلوي نور ايستاده و صورتش پيدا

نبود نگاه کرد. تاریکي شب و ان سایه و روشنايي بيش از حدي که به چشمانش مي خورد باعث شد نتواند صورتش را تشخيص دهد.

صدای نگران سایه بلند شد:

- خانوم خوبين؟

مهراسا سعی کرد از جا برخيزد. دست خونيش را مشت کرد تا جراحت ان را نبيند. دستش مي سوخت ... چشمانش هم ... اه امان از اين

نور لعنتي!

چشمانش را با درد جمع کرد و گفت:

- خوبم ...

و با ان زانوي پر درد به سمت ديگر کوچه رفت تا چشمانش را از دست ندهد!

با کنار رفتن از جلوي نور توانست سایه را واضح ببيند. چه چهره ي اشنايي ... کجا ديده بودش؟!

مرد چند قدم جلوتر آمد و گفت:

- مطمئنن چیزیتون نیست؟

نگرانی از چشمانش هویدا بود. قبل از اینکه فرصت جواب را به مهراسا بدهد گفت:

- رنگتون پریده ... بزارین به بیژن بگم ...

و سریع به سمت خانه ی والا رفت و چندین بار زنگ را فشرد ...

33

مهراسا در چند قدمی اش با چشمانی گرد شده از بهت ایستاده بود و فکر می کرد این چهره ی آشنا رابطه ی او و بیژن را از کجا می داند؟!

تا در با صدای تیکی باز شد مهراسا به خود آمد و قبل از بیرون آمدن احتمالی بیژن به آن طرف کوچه رفت ... قدم هایش به خاطر زانوی پر

دردش تند نبود و با مشقت پاهایش را روی زمین می کشاند .

هه! چه حرفا! بماند تا بیژن غش و ضعف کردن او را ببیند؟! اصلا از کجا معلوم بیرون بیاید تا حداقل همین غش و ضعفها را ببیند! خب به

جهنم! مهراسا که محتاج توجه او نیست!

به زحمت خود را تا در نیمه باز خانه رساند و داخل حیاط شد. اعلا و والا کنار دیگ بزرگ اش مشغول سرو کردن بودند و پروانه کشکها را

تند تند روی کاسه ها میریخت و با سیر و نعنا داغ تزیین می کرد. مادرش با شتاب مسیر هال به حیاط را طی می کرد و کاسه ها را می برد

که در همین اثنا نگاهش به مهراسا افتاد.

رنگش پریده بود. چادرش باز شده و خراشیدگی عمیقی روی زانویش خودنمایی می کرد. استین بلند و چسبان کت اسپرتش پر از اش بود

و مشتش را جمع کرده بود.

چشمان پروین از ترس گشاد شد ... چه بلایی سر دردانه اش آمده بود؟

با نگرانی صدایش زد:

مهری؟! چت شده؟

با صدای پروین اول اعلا سر بلند کرد و او را دید. عکس العمل هایش با دیدن او دقیق مانند پروین بود.
با این تفاوت که اخم هایش به

شدت در هم رفت و با چند گام بلند خود را به مهراسا رساند.

مهراسا نمی دانست چش شده اما زانویش می سوخت ... کف دستش می سوخت ... چشمانش می سوخت
... چشمانش چرا؟! دیگر نور

تندی نبود که ...

اما ...

به جای نور تند اشکی سمج چشمانش را می سوزاند ...

خب، ترسیده بود ... !

پروانه و والا هم با نگرانی جلو آمدند. مهراسا صحنه ای که در کوچه برایش رخ داده بود را با صدایی
که سعی می کرد نلرزد تعریف کرد ...

اما صدای کوبش قلبش را نمی توانست پنهان کند. کوبشی از سر ترس از تصادفی که به خیر گذشت.

پروانه در حالی که زیر لب و ان یکاد می خواند نزدیکش شد و با صدای پر حرصی گفت:

بمیرم خاله ... چشمت زدن ... چشم ندارن که خوشی بقیه رو ببینن که ... !

و پاسخ مهراسا لبخند خسته ای بود به این عقاید که هرگز باورش نمی کرد ...

34

الیاس به محض باز شدن در خودش را به داخل ساختمان پرت کرد و کفشهایش را به سرعت از پاهایش
کند. خود نیز از این همه دلهره و

اضطراب در عجب مانده بود ... اما آن دختر ... او مهم تر بود ... رنگش سفید شده بود ... چشمهایش
رنگ ترس داشت ... اه این بیژن

کجاست؟!!

با بي قراري داد زد:

بيژن؟

صداي فرياد بيژن كه ميگفت " بيا تو " باعث شد به سمت هال خصوصي پرواز كند .

در حالي كه نفس نفس مي زد به ان چهار نفر كه با چشمهايشان لحظه به لحظه ي فوتبال را مي بلعيدند نگاه كرد و بريده بريده گفت:

بيژن ...

ها؟!!

بيژن ... اين ... اون ...

امير علي كلافه نگاهي به عقب كرد و گفت:

اي زهرمار! چرا اينقدر اين و اون مي كني؟! بنال ديه ... !

الياس نفسي عميق گرفت و بازدمش را محكم بيرون فرستاد ... با صدايي مضطرب اما بدون شكستگي گفت:

بيژن اون دختره كه اون روز تو دستشويي ديدمش ... دختر عموت ... الان نزديك بود باهام تصادف كنه ...

چند ثانيه طول كشيد تا بيژن حرفهايش را هضم كند ...

دختره ...

تو دستشويي ...

دختر عموم ...

مهسا ...؟!!

نه ... او كه در دستشويي نبود ...

كدام دستشويي؟!!

يك دفعه جرقه اي در ذهنش زده شد و با ضرب روي ميل نشست .

مهر آسا؟! تصادف؟!!

مثل فنر از جا جهید و نه به درد انگشتش توجهی کرد و نه به حال مضطربش و نه تعجب ان سه نفر ...
به سرعت خود را با الیاس به کوچه
رساند. اما مهراسا انجا نبود ...

نفس نفس می زد و سر تا انتهای کوچه را به دقت بررسی می کرد ... با شتاب گفت:
_ پس کجاست؟

الیاس هم دست کمی از خودش نداشت:

_ نمی دونم ... بهش گفتم همینجا وایسه تا من صدات کنم ...

35

بیژن لحظه ای مکث کرد تا بفهمد الیاس چه گفته ...

- وایسه؟! چجوری؟

الیاس با تعجب نگاهش کرد:

- یعنی چی چجوری؟ خب گفتم وایسه همین کنار تا بگم بیای ...

بیژن - مگه نمی گی باهات تصادف کردی؟! پس چجوری بلند شده وایساده؟!!

الیاس - من کی گفتم زدم بهش؟! گفتم نزدیک بود باهات تصادف کنم ...

بیژن عصبی و خشمگین رو به الیاس غریب:

_ اگه بهش نزدی، خُلی بیای صدام کنی؟! فکر کردم زدی اش و لاشش کردی ... اه!

و با حرص به داخل خانه رفت و در را بهم کوفت ... اصلا هم اهمیت نداد که الیاس هنوز پشت در
است! ... انقدر اعصابش بهم ریخته بود که

متوجه این چیزها نباشد. لحظه ای فکر کرد که مهراسا در وضعیت خیلی بدی است .

به لطف الیاس او را خونین و پر زخم روی اسفالت کوچه تصور کرده بود. حال که تا مرز سگته پیش
رفته بود الیاس می گفت " نزدیک بود

باهام تصادف کنه!" پوزخندی زد و فحشی نثار او کرد که موجب شده تا با این پایش تا کوچه بدود ...
انگشتش حسابی می سوخت .

امير علي به محض آمدن او بلند شد و گفت:

_ تو چرا يهو رم كردي؟! چيزي شده بود حالا؟

بيژن با بيخيالي دستي در هوا تكان داد و گفت:

- نه بابا ... اين الياس ديوونه يه جورى گفت تصادف كه فكر كردم مهري وسط كوچه داره جون ميده ...
!

و در پي حرفش پرسيد:

- چند چندن؟

امير علي هم بحث الياس را فراموش كرد و راجع به همان سه دقيقه ي نبودن او توضيحات لازم را داد .

الياس تا صداي كوبش در را شنيد، زير لب فحشي داد. چشمانش را بست و به سمت ماشينش كه ميان كوچه رها شده بود رفت. جلوي خانه

ي والا پارکش کرد و بسته هاي خريد را برداشت و قفل ماشين را زد .

چرخيد تا زنگ بزند كه صداي در خانه ي روبه رويي باعث شد به عقب برگردد. پروانه خانم با يك جارو خاك انداز بيرون آمد تا خرده

شيشه هاي كاسه ي اش را جمع كند كه الياس را ديد. الياس در سلام كردن پيش قدم شد:

_ سلام خانم نعمتي ... حالتون خوبه؟

پروانه خانم لبخندي زد و جواب داد:

- سلام اقا الياس. خوبي شما؟ خانواده خوبين؟

- بله همه خوبين ... سلام دارن خدمتون ...

- زنده باشن ...

36

و نگاهی به پاکت دست الياس انداخت:

- ا؟ باز اين بيژن زحمتت داده؟ ببخشين به خدا ...

الیاس فکر کرد اگر به پروانه خانم بگوید که خانه اش وضعیت خوبی ندارد خیلی جالب نیست ... ! به گمانش در همان لحظه ی کوتاهی که

داخل خانه شد کف هال را پر از تخمه دید ... امیدوار بود اشتباه کرده باشد!

- نه اینا چه حرفیه ... مثل اینکه بچه ها گشنشون بود .. تنبلیشون میشد غذا درست کنن ... منم خرید کردم ...

خدا را شکر کرد که کیسه ی دستش رنگی بود و از داخلش معلوم نبود که چه خرید های مفیدی برای شام کرده!

پروانه خانم جلوی اش ریخته شده و ظرف شکسته رفت و جواب داد:

- صبر کنین چند دقیقه ... من الان یه کاسه اش دیگه میارم براتون ...

الیاس بدون فکر پرسید:

- حال خواهر زادتون بهتره؟

پروانه متفکرانه ابروهایش را جمع کرد و پرسید:

_خواهر زادم؟

الیاس که دید گندی است که زده شده ... ! جمع نمی شود! این هم عاقبت فضولی زیاد ... !

- بله ... تو کوچه دیدمشون ...

پروانه اهان کوتاهی گفت و جواب داد:

- بله الحمدلله ... چیزیش نشده ...

و فکر کرد او مهري را از کجا می شناسد؟!

بالاخره با هر بدبختی ای بود توانست سوتی هایی را که در عرض یک مکالمه ی سه دقیقه ای داده بود، راست و ریس کند و پروانه خانم به

داخل خانه ی اعلا برگردد.

نفسش را محکم بیرون داد و همانطور که زیر لب بد و بیراه نثار خود می کرد، دست روی زنگ گذاشت و برنداشت.

امیر علی که تقریباً از صدای زنگ سرسام گرفته بود اما حاضر نبود از جایش تکان بخورد. مصطفی هم در آشپزخانه دنبال خوراکی بود و

علیرضا هم بالش را روی گوشه‌هایش گذاشته و به شکم، جلوی تلویزیون خوابیده بود و مثل امیر علی یک لحظه را هم از دست نمی‌داد.

بیژن هم با صبوری صدای جیغ مانند زنگ را تحمل می‌کرد و ککش هم نمی‌گزید! تا الیاس باشد و اینطور سگته اش ندهد!

مصطفی دیگر عاصی شده بود از آشپزخانه بیرون آمد و داد زد:

- مگه کرین؟! الیاس خودشو کشت ... !

در را باز کرد و سلانه سلانه به سمت بچه‌ها رفت. الیاس کفش‌هایش را جلوی در کند و با کیسه‌های دستش وارد خانه شد. سر بیژن را

نشانه گرفت و قبل از پرتاب کردن یکی از کیسه‌ها به سرش، درش را گره زد و تیراندازی کرد! او! چه دقیق به هدف خورد!

37

به خاطر بسته‌های پفک و چیپس توی کیسه، بیژن اصلاً دردش نیامد ... تنها کمی شوکه شد. وقتی الیاس به او رسید، جوابش را با یک

آردنگی به قول خود، "م؟شتی" داد!

بعد از کتک کاری چند دقیقه‌ای آن دو، امیر علی با اخم و تخم جدایشان کرد و گفت:

- خفه شین جفتون دیه ... ! نمی‌زارین بفهمم این گزارشگر چی میگه ...

الیاس با خنده رو به سمت بیژن برگرداند و همانطور که به بازویش مشت می‌زد گفت:

- بیشعور چرا درو روم بستنی اون موقع؟

امیر علی داد زد:

- الیاس فقط به دقیقه حناق!

تنها یک دقیقه به پایان وقت اضافه باقی مانده بود. تا سوت پایان زده شد، امیر علی بالش زیر سرش را محکم به دیوار پرت کرد و یک ریز

فحش داد به تیم رقیب که یک صفر برنده شده بودند!

مصطفی و علیرضا هم با هم مشغول حرف زدن راجع کار و کاسبی شدند.

الیاس سری به نشانه ی تاسف برای امیر علی تکان داد و دوباره رو به بیژن که داشت مثل بچه ها پفک می خورد گفت:

- چرا درو بستنی گامبو؟!!

بیژن با دهن پر گفت:

- چون جنابعالی داشتی دستنی دستنی روحمو تحویل عزرائیل می دادی!

امیر علی خود را روی میبل دونفره ای که الیاس و بیژن نشسته بودند به زحمت جا کرد و همانطور که مشتکی پفک از بسته ی دستان بیژن

کش می رفت گفت:

- چه خبرا الی جون؟!!

الیاس با غضب گفت:

- الی جون و یرقان!

امیر علی با خنده گفت:

- خیل خب، چه زودم بدش میاد! یاسی جون خوبه؟!!

الیاس خنده ی کوتاه و مسخره ای تحویل ان چهار نفر خندان جمع داد و دستش را پشت شانیه و تره قوه ی امیر علی گذاشت و انقدر فشار

داد تا فریاد او در آمد:

- آیی آی ... غلط کردم ... ولم کن وحشی! با این هیكلش چه زوری هم داره بند انگشتی!

بیژن با خنده دست الیاس را گرفت و فرمان آتش بس داد. امیر علی که دیگر به قول الیاس آدم شده بود، کاسه ی ماست را آورد و همان

طور که دانه دانه چیپس ها را با ماست می بلعید رو به الیاس و بیژن گفت:

- حالا چتون شده بود که یهو رم کردین؟!!

بیژن - هیچی این بیشعور تا مرز مرگ ب?ردم و برگردوندم ... بلد نیست که بگه چي شده ... یهو مثل دیوونه ها اومه گفته دختر عموت

تصادف کرده باهام ...

امیر علی با نگاه نافذی به الیاس، پرسید:

- حالا دختر عموی بیژن به تو چه؟!

الیاس با بیخیالی ظاهری گفت:

- به من هیچ چه!

و در ادامه قضایایی که در کوچه پیش آمده بود را تعریف کرد و در آخر پرسید:

- فقط نمی دونم چرا صبر نکرد تو رو بیارم؟

بیژن شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

- اون که چیزیش نشده بود منم می رفتم چه گلی به سرش میزدم؟ خودش مثل بچه ادم پاشد رفت خونشون ... حالا چي کار داشت؟

الیاس - داشت آس میاورد.

و هان بلندی کرد و ادامه داد:

- مامانتم گفت تا یه خرده وقت دیگه آس میاره برامون ...

امیر علی با این حرف چپپسش را که به دهان می برد به داخل کاسه پرت کرد و گفت:

- ب?ه! چرا اونوقت تا حالا نگفتی اینهمه ات و اشغال کردم تو حلقم؟

الیاس با مسخرگی گفت:

- آخ که توهم چقدر نمی خواستی بخوری!

و به دنبال این حرف به دستشویی رفت تا دست و رویش را بشوید. نمی دانست چرا از کل خانه ی پدر بیژن، به این قسمت ارادت خاصی

پیدا کرده بود!

نگاه ضحي و غزاله به روي درب ورودي خشک شده بود تا شايد مهراسا قدم رنجه کند و تشریف بياورد! غزاله با کلافگي پوفي در هوا کرد

و گفت:

- اوف! مردم تو اين هوا ... ! مطمئي الان بهمنه!؟!

ضحي لبخندي زد و گفت:

- تقويم که همينو مي گه!

غزاله نگاهش را بيرون از پنجره داد و گفت:

- يه جاي سايه هم پيدا نمیشه ... ! عجب افتابي داره اين شهر ... مثل تنوره که ... !

ضحي با خنده گفت:

- الان يه ساله اومدي اينجا هنوز عادت نکردي ... ! انقدر نق زدن که نداره ... تو که لباس مناسبي هم نپوشيدي ... سرما ميخوريا ...

39

غزاله با خنده اي اميخته با تمسخر گفت:

- سرما؟! آبس ! (مخفف) absolutely

ضحي با شنيدن تکیه کلام جديد غزاله خنده اي کرد و چيزي نگفت.

غزاله که اصالتا اهل شهري کوهستاني با باد و هواي سرد بود نمي توانست اين گرمای شهر کويري را تحمل کند. انقدر غر زد که بالاخره در

کلاس باز شد و مهراسا پشت سر استاد وارد شد.

هنگام راه رفتن کمی مي لنگيد. تا به کنار ان دو رسيد خود را روي صندلي رها کرد. غزاله از روي صندلي ضحي و خود او خم شد و گفت:

- چي شده؟! چرا مي لنگي؟

مهراسا لبخندي زد و اول سلام کرد و کوتاه گفت:

- ديشب خوردم زمين ...

ضحی و غزاله هم با وجود کنجاویشان درباره ی کم و کیف ماجرا سکوت کردند تا استاد عظیمی تاریخ کوئیز را تعیین کند و آنها برای

چانه زدن توان کافی داشته باشند!

باز هم استاد روخوانی شاهنامه را پرسید و مثل همیشه به چندین نفر چشم غره رفت با مدل خواندنشان! و مهراسا و چندین تن دیگر را

تحسین کرد به خاطر خواندن صحیحشان .

مهراسا خوب می دانست که اگر صحنه ی کارزار را می خواند باید تند و کوبنده باشد و اگر صحنه ی عاشقانه یا غمناک شاهنامه را می

خواند باید لحنی ملایم داشته باشد. چیزی که بعضی از بچه های ادبیات پشت گوش می انداختند.

به خاطر صدای زیبا و ریزش، خواندنش برای همه شیرین بود و همه از صدایش لذت می بردند.

تا کلاس تمام شد، غزاله کیف و کتابش را جمع کرد و گفت:

- بیاین بریم بیرون من داره حالم بهم میخوره ... !

مهراسا به صندلی او که چسبیده به شوفاز بود و گرمایی بودنش خندید و بیچاره ای زیر لب گفت و با آن دو همراه شد. غزاله کیف

سنگینش را به سختی روی دوشش جابه جا کرد و با مشقت پر های چادرش را که زیر دسته ی کیف گیر کرده بودند بیرون کشید ... اه!

خدایا! سر مغنه اش بهم ریخت!

با حرص کش چادر را از سر کند و همانطور که مغنه اش را صاف می کرد غر زد:

- چجوری شما دو تا چادر سر می کنین و یه بارم سر روسریاتون خراب نمیشه؟! بابام دراومده از وقتی چادر سر کردم!

ضحی خندید اما مهراسا جدی گفت:

- خب اگه سخته چرا سر می کنی؟

غزاله با صداقت جواب داد:

- اخیه میخوام مثل شما بشم ... ناراحتم وقتی کنارتون راه میرم و مانتویی باشم ...

مهراسا به صداقتش لبخندی زد. ضحی گفت:

- ببين غزال اگه واقعا سخته و داري ازش زده ميشي خب بزارش کنار ... راستي مي توني چادر ملي سر کني ... يا عربي ...

40

غزاله بيني اش را چين داد و گفت:

- عربي که اصلا ... مگه عربم که چادر عربي سر کنم؟! چادر ملي هم دوست دارم ولي نرسيدم بخرم ... يه روز باهم قرار بزاريم بریم

بخریم ...

در ادامه ي حرفش پرسيد:

- شما ها کي چادر سر کردين؟ از يوني؟

ضحی اول جواب داد:

- من از دبیرستان ... هر چند اون وقت هم معلوم نبود چند ساله ... چون هيکلم کوچولوئه مامانم خيلي گير نمي داد ... ولي ديگه حس

بزرگي بهم دست داد و سر کردم!

و با غزاله خنديد. غزاله از مهراسا که ساکت کنارشان قدم مي زد پرسيد:

- تو چي مهري؟

مهراسا با ياداوري خاطرات کودکی اش لبخندي زد و گفت:

- چند ماه بعد از جشن تکليف ...

غزاله با تعجب و صدایي بلند گفت:

- يعني وقتي نه سالت بود؟!!

مهراسا سري به علامت تاييد تکان داد. غزاله اين کار مهراسا را افراط مي دانست. اخر دختر نه ساله که ديگر حجاب انچناني لازم نداشت!

با نارضايتي پرسيد:

- خانواده ات مجبورت کردن؟

مهراسا - نه اصلا ... فقط تر غييم كردن ... اونم خيلي حساب شده ...

غزاله - يعني از همون اول عاشق چادرت بودي و موندي؟

مهراسا با ياداوري برخي حوادث تلخ نوجواني اش اخمي كرد و گفت:

- نه ... خيلي هم موفق نبودم ... چون توي دوازده سيزده سالگيم حماقت كردم و مي خواستم بزارمش
كنار ... تحت تاثير دوستان و

همكلاسياي ناباب!

غزاله با خنده گفت:

- امان از دست اين آسيب هاي اجتماع!

مهراسا با خنده سري تكان داد و گفت:

- آره والا! ولي ... نمي دونم چي شد ... چه سرّي توي نگاه هاي بابا بود و اون زيارتي كه با مامان
جون رفتيم ... مشهد؟ اون سال با همه ي

سال هاي قبل فرق داشت ... انگار يه چيزي كم بود ... انگار خودم نبودم ... از خودم راضي نبودم ...
همونطور كه خيلي راحت با چادرم قهر

كردم، خيلي راحت هم باهاش اشتي كردم ... ولي ديگه هيچ وقت ازش دست نكشيدم ... خيلي كار به
فلسفه اش و اين قلنبه سلنبه هايي كه

جديدا مد شده ندارم ... كار ندارم كه رنگش افسردگي مياره و مكروهه و هزار تا دست آويز مسخره ي
ديگه ... ! كار ندارم كه بعضيا ميگن

41

چادر پوشش حضرت زهرا هم نبوده و تو اسلام نيووده پس چرا بايد سر كنيم و اين حرفا ... فقط اينو مي
دونم كه خدا تو قران گفته كه حد

حجاب من چيه. منم بهترين و مطمئنترين حد رو توي همين چادر ديدم. مي دوني چرا؟

غزاله - چرا؟

مهراسا نگاهی به اطراف انداخت. يكي از دانشجويهاي جامعه شناسي را كه چند بار در مراسم مختلف
ديده بود، کنار پياده رو ديد .

اکثراً به جاي شلوار ساپورت مي پوشيد که با نپوشيدنش فرقي نداشت. انگار فقط يک لايه پوست به رنگي متفاوت با پوست خودش روي

پاهایش کشيده و قوس هاي زيباي پاهایش را خيلي سخاوتمندانه در معرض عموم قرار مي داد.

مانتو هایش بيشتري شبیه بلوز بود و با اطمینان نود درصد مي گفت که روزي يک ساعت صرف اتو کشيدن يا فر کردن موها و ارايش

صورتش صرف مي کند .

به چند قدمي اش نگاه کرد. داشت به يک اکيپ پسرانه نزديک مي شد که خيلي جالب نبودند.

مهراسا نشانش داد و گفت:

- اونجا رو ببين.

غزاله و ضحی رد نگاهش را تعقيب کردند. دختر به ان اکيپ نزديک شد. پسران با نگاه سر تا پایش را وجب کردند. از میانشان گذشت.

بعضي ها با خنده چيزي گفتند. از ان ها دور شد اما هنوز رد نگاه آنها بر پشت او بود و خنده هاي مکرر و شیطنت آمیز آنها ...

غزاله خيلي معمولي برگشت و گفت:

- خب، چيه؟

مهراسا لبخندي کج زد که بيشتري شبیه پوزخند بود و گفت:

- چيز خاصی نيست! فقط من فهميدم که دوست ندارم وقتی از بينشون رد ميشم با نگاهشون دور کمرمو اندازه بگيرن و شايدم بخوان

ازمايش کنن ببينن خوش دستم آيا يا نه!

غزاله با قيافه اي حق به جانب گفت:

- اونا ادم نيستن به ما چه!

مهراسا خنديد و جواب داد:

- اره اونا ادم نيستن! ما که ادميم ... و مي دونيم که عقل داريم و ميخوايم امنيت رواني داشته باشيم ... من خودم به شخصه گدای محبت

نیستم که آگه اونا از قیافه ی بزك کردم خوششون بیاد یه عزیزم کثیف بندازن تنگ حرفشون. من خودمو همینجوری که هستم دوست

دارم و برای خوش آمد دیگران کاری نمی کنم.

غزاله - ما هم که خودمون دل داریم آخه ... خب ... دخترا دوست دارن خوشگل باشن ...

مهراسا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم ... اما من توی خونه بیشتر ارایش می کنم تا بیرون ... نمی گم لباسای ولنگ و باز می پوشم که جلوی بابام شرمم بشه ها ... ! نه

... ولی تو خونه ارایش می کنم برای دل خودم ... چون می خوام خوشگل باشم!

ضحی با یادآوری ارایش مهراسا وقت نمازهایش خندید و گفت:

42

- غزاله نمی دونی سر نمازش چه خط چشمی میکشه و چه رنگ و لعابی می ده به خودش! انگار داره میره پارتی! همیشه هم که به چادر

نمازش عطر می زنه ... یه جیگری میشه ورپریده!

رو به مهراسا گفت:

- خدایی این کارتو خیلی دوست دارم ... خیلی جالبه ... انگار داری میری عروسی ...

مهراسا لبخندی زد و به شوخی گفت:

- عروسی نمی رم ولی دارم میرم با خدام که خودش از همه قشنگتره حرف بزوم ... خب می دونی که یکم حسودم! میخوام یه کوچولو مثل

خودش خوشگل بشم!

غزاله تا حدی با این حرف ها قانع شده بود. هر چند مهراسا فقط دلایل خودش و زندگی خودش را گفته بود. کاری به نصیحت کردن

نداشت. دیدگاه های عارفانه ی خودش را از نماز گفته بود. اما صحبت هایش در غزاله اثر کرد. انقدر که وقتی از کنار ان جمع پسرانه عبور

می کردند غزاله با آخم نگاه پسر ها را جواب داد و پرهایی چادرش را بیشتر بهم نزدیک کرد!

مریم خانم یک لایه ی دیگر از پرتقال را به دهان انداخت و همانطور که لبهایش را به خاطر اب ترش ان جمع می کرد سری در مقابل حرف

های خواهرش تکان می داد:

- اصلا گوش به حرف نمی ده که. خونه داره ... ماشین داره ... کارشم که درست و حسابیه ... حالا آگه سمانه رو نمی خواد یه چیزی ... ولی

دختر که هزار تا ریخته ... نمی دونم دردش چیه که هی نه میاره ...

شبم خانم در ادامه گفت:

- اصلا معلوم نیست چشمه ... دو هفته پیش می رفتیم خواستگاری و هیچی هم نمی گفت ... حالا هم که میگه همه قرار رو کنسل کنین من

نمی خوام زن بگیرم ... ای بابا ...

مریم خانوم در حالی که سعی می کرد لبخندش را با همان تکه پرتقال قورت دهد گفت:

- حالا حرص نخور خواهر من ... این پسرا یه چیزی میگن تو چرا به سازشون می رقصی؟ اتفاقا پرپروز رفته بودم خونه ی ساغر واسه

سفارش لباس ... خواهر شوهرش اومد و دعوتش کرد مولودی ... دید منم اونجام یه تعارف کرد بهم. منم حوصله تو خونه نشستن ندارم

پاشدم رفتم.

شبم خانم که می دانست خواهرش قصد گفتن مطلب خاصی را دارد، پا روی پا انداخت و کنجکاوانه پرسید:

- خب، حالا چه خبر بود؟

- خونواده ی خوبی بودند. به روشونم نیوردند که بار اول پررو بازی دراوردم رفتم خونشون! صاحب خونه که خواهر شوهر کوچیکی ساغر

خانمه ...

شبم به میان حرفش پرید و پرسید:

- اسمش چیه؟

- پروین. فامیل خودش که شایسته است. فامیل شوهرش نعمتیه. وضعشونم خوب بود. شوهرش مدیر دبیرستان نمی دونم چیه ... ولی
 مذهبییه ... قبلا هم مدیر کل شهردار بوده. یه چند سالیه رفته دبیرستان ... خود پروین خانم خانه داره ... سه تا بچه داره. پسرشو ندیدم ...
 ولی فکر کنم بعد از دختر وسطیش باشه چون پروین خیلی سن و سال دار نبود. دختر بزرگش عروس شده و دختر کوچیکش دانشگاه می
 ره ...

شبم که حال به خوبی قصد خواهرش را دریافته بود با لبخندی محو پرسید:

- چه شکلیه؟! -

- قد و بالایی رعنايي نداره ولی خوشگله ... به دل می شینه.

و با یادآوری شیرینی های مختلف و کیک های خانگی خوشمزه که حسابی به مذاقتش خوش آمده بودند، لبخند پهنی زد و اضافه کرد:

- هنرمندم هست!

شبم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حالا بریم ببینیمش بعدا یه تصمیمی می گیریم ...

زنگ خانه به صدا در آمد. شبم از روی مبل های ایتالیایی گران قیمتش برخاست و ایفون را زد و سپس راهش را به سمت آشپزخانه کج

کرد. همانطور که چای می ریخت، بلند پرسید:

- خب چه خبر از کاظم اقا؟ کی میاد خونه؟

مریم نگاهی به ساعت کرد و وقتی عقربه ی ان را روی یازده و نیم دید، از روی مبل بلند شد و روسریش را برداشت و گفت:

- الاناست که پیداش بشه ... من دیگه برم ... ناهارم روی گازه می ترسم ته بگیره ...

شبم با سینی چای از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- حالا کجا به این زودی؟

و قبل از اینکه مریم جوابش را بدهد، در باز شد و المیرا در حالی که دیکشنری بزرگ آکسفورد در میان دستانش و کیف سنگینش روی

شانه اش بود و شالش در معرض افتادن بود، وارد شد. با دیدن خاله اش لبخندی زد و جلو رفت و همانطور که صورت تپش را می بوسید، سلامی داد.

مریم هم با گرمی جوابش را داد و مقابل تعارفات مکرر المیرا و شبنم ایستادگی کرد و زودتر به خانه رفت. قبل از رفتن، شماره ی خانه ی نعمتی را به دست شبنم داد و انجا را ترک کرد.

المیرا در حالی که به اتاقش می رفت با خنده گفت:

- باز دارین میرین جست و جو؟!

شبنم با نارضایتی گفت:

- آگه این داداشت به سمانه رضایت می داد دیگه به قول تو این همه جست و جو نمی کردم و برم خونه مردم و بیام!

و با نارضایتی گوشی را برداشت تا شماره بگیرد که با زنگ خوردن ان انگشتانش بر روی شماره ها متوقف شد. دکمه ی تماس را زد و با پیچیدن صدای پسرش در ان گل از گلش شکفت.

44

المیرا هم با شنیدن صدای خوشحال مادر دریافت که ارمیا پشت خط است. تند تند لباس هایش را عوض کرد و دستی در موهای کوتاه و

لختش کشید. سرسری نگاهی به چهره ی سبزه اش در اینه انداخت و صبر نکرد تا جوش های تازه اش را واریسی کند .

سریع به حال رفت و به مادر چسبید تا صدای برادرش را از پشت گوشی هم که شده بشنود:

- یگانه هم سلام می رسونه ...

مادرش با لبخندی ثابت گفت:

- قربون خودش و اون کوچولوش بشم من! اذیت که نمی کنه؟

به سختی گوشش را پشت تلفن جا به جا کرد. به خاطر دوری راه و دیر رسیدن صدای برادر، نمی توانست درست بشنود:

- نه زیاد، یگانه هم الان خوابیده ... المیرا کجاست؟

المیرا با شوق در گوشی داد زد:

- من اینجا!

شبم سرش را از او دور کرد و چشم غره ای رفت و تشر زد:

- چته دختر؟ کر شدم!

المیرا انقدر شوق و ذوق داشت که عذرخواهی را فراموش کرد. گوشی را چنگ زد و شروع به احوال پرسی کرد.

چند ماهی می شد که برادر بزرگش با دختر داییش که سه سال از ازدواجشان می گذشت، به اوکراین اعزام شده بودند تا در مدارس ایرانی مشغول به کار شوند.

انقدر قربان صدقه ی برادر زاده ی نیامده اش شد که ارمیا به خنده افتاد و گفت:

- بسه دیگه دختر! دیگه پول ندارم واسه تلفن بدم! بزار این قربون صدقه هات رو بعد از به دنیا اومدنش برو!

المیرا خنده ای کرد و گفت:

- هم الان قربونش میرم هم وقتی اومد ... ای ناز بشه عمه خوشگل من!

ارمیا که دقیق نمی دانست چگونه المیرا فرزند متولد نشده ی سه ماهه اش را مخاطب قرار می دهد اما اجازه داد هیجانانگیزش تخلیه

شود!

وقتی مطمئن شد که المیرا آرام گرفته پرسید:

- الیاس کجاست؟ هنوز نیومده؟

المیرا گوشي به دست به سمت اتاق الیاس رفت و درش را باز کرد. نگاهی به اطراف انداخت ... به
ارمیا گفت:

- نه هنوز نیومده ... فکر کنم واسه سرکشی نیروگاه با دوستش رفته بودند ساغند ...

صدای باشه ی ارمیا بعد از چند لحظه مکث رسید و خداحافظی چند دقیقه ای آن ها.

المیرا با اینکه هشت سال از ارمیا کوچکتر بود اما رابطه ی خیلی خوبی با او داشت. بخصوص پس از
مرگ پدرش در دو سال گذشته به

خاطر سخته ی قلبی که ناگهان زندگیشان را ویران کرد .

45

الیاس و ارمیا با وجود غم عظیمی که بر وجودشان نشسته بود باز هم مامن گرمی برای مادر و خواهر
مصیبت خورده شان بودند. اما پس از

رفتن ارمیا انگار جای خالی پدر هم بیشتر به چشم می آمد. اما الیاس تمام سعی اش را برای پر کردن
جای خالی آن دو می کرد.

المیرا پوفی در هوا کرد و از فکر فقدان پدر و برادر بیرون آمد. زمزمه کنان با خود گفت:

- چه خوب که الیاس هست ...

به خود که نمی توانست دروغ بگوید اما اصلا دلش نمی خواست که برای تنها برادرش به خواستگاری
برود. بیشتر مایل بود تا او با سمانه

_دختر دایی اش- ازدواج کند تا برای همیشه کنار خودش بماند.

الیاس هم تا یک هفته ی قبل نسبت به این عمل بی میل نبود اما نمی دانست یک دفعه چه شد که پشت پا
زد به تمام قرار ها و اصرار بر

اینکه من قصد ازدواج ندارم!

هر چند برای المیرا بهتر شد اما بوهایی به مشامش می خورد! در یک حرکت ناگهانی در اتاق الیاس را
باز کرد تا بلکه نشانی از آن دختری

که بویش را حس کرده بود بیابد!

ای بابا ... ! بعضی وقت ها شک می کرد در اینکه آیا الیاس برادرش است یا خواهرش!

آخر پسر هم انقدر تمیز و مرتب؟!!

روی رو تختی اتو خورده و صاف تختش نشست و کشوی عسلی کنار آن را باز کرد. به غیر از ساعت مچی و شارژر گوشی و یک دفترچه ی

کوچک چیز دیگری در آن نبود.

دفترچه را برداشت. بهتر از هیچی بود ... ! ورق زد اما به غیر از نوشتن قرار ها و نکات مهمی که نباید فراموش شود، چیز بخصوصی نوشته

نشده بود ...

کلافه نگاهش را در اتاق به گردش در آورد. خواست به سمت کتابخانه اش برود که صدای چرخیدن کلید در قفل اپارتمان بلند شد. با ترس

هینی کشید و به سرعت به سمت در رفت اما تا خواست فرار کند، به الیاس خورد.

به خاطر فاصله ی کم اتاق الیاس با درب ورودی، انتظار این مچ گیری را داشت.

الیاس با ابرویی بالا رفته از تعجب نگاهی به پشت سر المیرا کرد و گفت:

_گمون کنم اینجا اتاق منه ... هوم؟!!

المیرا خود را صاف کرد و سعی کرد از تک و تا نیفتد! جرم که نکرده بود فقط قصد تفتیش داشت که به لطف حضور الیاس ناکام مانده بود!

صدایش را صاف کرد و گفت:

-اره ... چطور مگه؟!!

الیاس با لبخند به خواهرش نگاه کرد. فهمید که دست پیش را گرفته! با همان لبخند او را از سر راه خود کنار زد و در حالی که پالتویش را

بیرون می آورد گفت:

-هیچی! فقط سلام!

لبهای المیرا هم به لبخندی باز شد و جوابش را داد. سپس به چارچوب در تکیه داد و با خود فکر کرد حال که نمی تواند از راه تفتیش به

جواب برسد، شاید یک بازجویی صادقانه کارساز باشد!

دستانش را به سینه زد و خيلي بي مقدمه گفت:

_اومده بودم تو اتاقت واسه ...

الياس حرفش را قطع کرد و با زرنكي گفت:

_فضولي! ... خب، به نتيجه اي هم رسيدي؟!

الميرا اخمي کرد و با لبهايي جلو آمده نچي داد ... الياس تک خنده ي دلنشيني کرد و خود را روي تخت انداخت. دستانش را پشت سر قلاب

کرد و با لذت قيافه ي بق کرده ي خواهرش را زير نظر گرفت. تا اينکه با شنيدن سوال ناگهاني او لبخندش کم کم کمرنگ شد:

- کيه؟!

- کي کيه؟

الميرا دسته اي از موهايش را پشت گوش راند و با بي حوصلگي گفت:

- الياس من که خر نيستم! مي فهمم چرا گفتي نمي خواي بريم خواستگاري ...

- خب، چرا؟

حال دستانش را پشت سر گذاشته بود و نيمخيز و با نگاهی پر از جدیت به انتظار جواب او نشسته بود:

الميرا حرفش را مزه مزه کرد:

- از کسي خوشت اومده؟

در عمق نگاه الياس چشماني با مژه هايي وحشي و بلند و صورتی برافروخته از عصبانيت پديدار شد ...

پلک زد ...

چادر افتاده روي صورت رنگ پریده ي او، روي صفحه ي چشمانش خود نمایی مي کرد ...

علاقه؟!

نمي دانست ...

اما تنها این را می دانست که دلش می خواهد ساعت ها چشمانش را به سقفي سفید بدوزد و در نگاهش
خاطره ي ان دو دیدار کوتاه موج

بزند ... نه دیدار با دختر هاي گوناگون ...

المیرا به خاطر مکث الیاس در جواب، اطمینان یافته بود که خبري هست اما الیاس نگذاشت که این مکث
زیاد طولانی شود. نقاب بي تفاوتی

بر چهره زد و همانطور که شانه اي بالا می انداخت گفت:

- نه ... فقط بیست و شیش سال برای ازدواج زوده به نظرم ...

شبم که صدای در را شنیده بود سعی کرد کارهایش را در اشپزخانه کوتاه کند تا به دیدن الیاس برود که
او را در حال نیافت. در حالی که

دستانش را با حوله ي اشپزخانه خشک می کرد به در اتاق او رسید و المیرا را تکیه زده بر چارچوب
دید و جمله ي الیاس را شنید. دستی بر

کمر زد و از پشت سر المیرا گفت:

- هیچم زود نیست ... ارمیا بیست و چهارسالش بود که با یگانه عروسی کرد. من نمی خوام پیر پسر
بشی بعد برم خواستگاری ...

الیاس به احترام مادر از روی تخت بلند شد و با آرامش سلام کرد. خواست مسالمت آمیز این بحث
ازدواج مسخره اش را جمع کند:

47

- مامان جان ... ارمیا ارمیاست منم الیاسم ... حتما که نباید تو یه سن ازدواج کنیم.

شبم با اقتدار همیشگیس سری کج کرد و جواب داد:

- تو یه سن نیستین که خودتم داری میگی اون بیست و چهارسالش بود و تو بیست و شیش. پس بحث
تمومه. من فردا زنگ می زنم واسه

دیدن دختره.

بعد هم رو به المیرا کرد و اصلا اهمیت نداد که الیاس مبهوت وسط اتاق ایستاده!

- المیرا تو که فردا کاری نداری؟

- نه کلاس ندارم ...

_خب ... من رفتم ...

الیاس به خود آمد و قبل از رفتن دوباره ی مادرش به اشپزخانه، معترضانه گفت:

- ا!؟ ماما ... اخه یعنی چی این کارا!؟ بابا من نمی خوام عروسی کنم ...!

شبم با اخم برگشت و جدی گفت:

_چرا؟! یه دلیل قانع کننده بیار ...

و چون الیاس را مسکوت دید، با غیض ادامه داد:

- گفتم سمانه نه، گفتم باشه ... هر روز با مریم یا المیرا رفتم خونه این و اون اما هیچ کدوم نه به دل من نشستن نه تو ... اون چندتایی هم

که خوب بودن و قرار گذاشتیم، دم رفتن گفتم کنسل کنین و این ادا اصولا رو داری درمیاری ... میشه بگی چته؟! عاشقی؟!!

خب، مثل اینکه بحثی که می خواست با مادرش داشته باشد خیلی هم مسالمت امیز پیش نرفت! زبانش را روی لب خشکیده اش کشید و با

سری پایین، بی اختیار گفت:

- نه ...

- پس واسه فردا زنگ می زنم ...

و با همان اقتدار همیشگیش تلفن را برداشت و با ان به اشپزخانه رفت تا کاغذی را که مریم به او داده بود، بردارد.

الیاس به سمت اتاقش رفت و در را بست. به ان تکیه داد و نفسش را محکم بیرون فرستاد ... نمی خواست به مادرش بی احترامی کند و

گر نه یک بحث حسابی با او داشت.

پولیورش را از تن خارج کرد و دستی روی خاک های شلوارش کشید. موقع برداشتن حوله اش فکر کرد که خیلی راحت می تواند زیر

ازدواج شان خالی کند ...

خب، مسلما هر آدمی عیبهای زیادی دارد! ان هم دخترهای امروزی!

حوله اش را برداشت و همانطور که به سمت در می رفت سعی کرد از زیر عذاب وجدان برای گناه
عیب گذاشتن بر دخترها که هنوز هم به

انجام نرسیده، در برود!

غزاله با دیدن مهراسا و او در استراحتگاه چشمانش درشت شد و با ارنج به ضحی زد:

48

_ ضحی این همون دختره نیست؟

ضحی سرش را از روی گوشی اش بلند کرد و گفت:

_ کدوم؟

غزاله بدون آنکه نگاه از مهراسا و آن دختر بردارد جواب داد:

- همون که اون روز مہری نشونمون داد دیگه ...

ضحی شانہ ای بالا انداخت و گفت:

_ من که صورت اون دختره رو یادم نمیاد ... اصلا ندیدمش!

غزاله هنوز داشت در آتش کنجکاوی جلیز و لزمی کرد و هیچ همپای خوبی برای ارضای حس کنجکاوی
اش نداشت!

دست ضحی را گرفت و کشان کشان به سمت آن دو رفت ... به اعتراض ضحی هم هیچ توجهی نکرد!

به محض رسیدن به آن دو، حالت صورتش، صد و هشتاد درجه تغییر کرد و به جای اخم و لبانی رو به
جلو، یک لبخند ملیح زد و رو به

مهراسا گفت:

_ مہری جون معرفی نمی کنی؟!!

مهراسا که خوب غزاله را میشناخت لبخندی به این همه کنجکاوی زد و گفت:

_ خانم یاری هستن ...

و بدون آنکه اجازه دهد غزاله سوالی دیگر بپرسد گفت:

- از دانشجویان جامعه شناسین ... داریم درمورد سالن صحبت می کنیم ... گویا همون وقتی که ما میخوایم جلسه ی محفل ادبی رو برگزار

کنیم اونا برای جشن معارفه ی سال پایینی هاشون نیازش دارن.

دانشکده ی علوم انسانی همین یک سالن همایش بزرگ را داشت. مهراسا هم زیاد مایل نبود که محفل ادبی را در ان سالن بزرگ برگزار

کند ... می توانست یکی از سالن های کوچک دانشکده یا حتی یکی از کلاسهای بزرگ را به جای ان برگزیند ...

مسئولیت تدارکات با مهراسا بود برای همین تقریبا اکثر بچه های دیگر رشته های دانشکده را می شناخت.

حرفش را با یاری در چند جمله ی دیگر تمام کرد و رو به غزاله و ضحی گفت:

_بریم بوفه؟

و غزاله هم حرفش را روی هوا گرفت و با سرعت هر چه تمام تر ضحی و مهراسا را به بوفه برد ... یک حسی ازارش می داد. از ان روز فکر

می کرد مهراسا از تمام دخترهایی که پوششی مثل یاری دارند بیزار است ... اما الان ... در ذهنش دچار دوگانگی شده بود .

تا پشت میز نشستند، غزاله با اخم گفت:

- تو چی کار اون دختره داشتی؟!!

مهراسا با چشمانی گرد شده از بهت به خاطر لحن تند غزاله، گفت:

- خانم یاری رو می گی؟!!

غزاله بدون انکه تغییری در حالت صورتش دهد گفت:

49

_بله همون خانم ... همونی که گفتی چقدر پوشش بده و پسرا بهش تیکه میندازن و فلان و بیسار ... !

چشمان مهراسا دیگر کامل از حدقه بیرون زده بود! او کی این حرفها را زده بود؟! خدایا ... ! نکند باز عصبانی شده و یک مشت حرف بیخود

زده که خودش هم به یاد ندارد!

با همان بهت پرسید:

- من اینا رو گفتم؟!!

ضحی پا درمیانی کرد و با نگاهی سرزنشگر به غزاله گفت:

- نه بابا ... غزاله داغ کرده یه چیزی میگه ...

غزاله حق به جانب گفت:

- چی چیو یه چیزی میگم؟! اصلا چه لزومی داشت تو با این لبخند ژکوند باهاتش حرف بزنی؟! مگه ازش بدت نمیومد؟!!

مهراسا کم کم علت این همه حرص را دریافت ... لبخندی به خاطر این همه سادگی غزاله زد و با آرامش و درست مثل ماماچی اش گفت:

- عزیزم اول یه استغفرالله بگو! شیطونو لعنت کن! آفرین دخترم!

غزاله چشمهای درشت و قهوه ایش را با حرص در کاسه چرخاند و نفسش را محکم بیرون فرستاد و بی حوصله گفت:

- بنال مهري!

مهراسا صافتر نشست و این بار با خنده ای کنترل نشده و لحنی مضحک گفت:

__بعله ... ! جونم بگه برات که ایشون یه خانمی بودن که من باید راجع به محفل باهاتش حرف می زدم ... آگه مجبور هم نبودم و با وجود

اینکه دورادور میشناسمش باز هم باهاتش سلام و احوال پرسی می کردم.

غزاله تا برای اعتراض لب گشود مهراسا دستش را بالا آورد و اجازه ی حرف زدن نداد و ادامه ی حرفش را اینبار با جدیت گرفت:

__غزاله ... من خیلی روی خودم درمورد این مسائل کار کردم. درسته که به نظر من و تو درباره ی ظاهرشون درست نیست ولی قضاوت

درمودشون به عهده ی من و تو نیست. خدا خودش قاضیه. ما هم آگه خیلی دلمون میخواد ارشاد بکنیم، در درجه ی اول باید خودمونو

درست کنیم ... باید یه ذهنیت مثبت به جا بزاریم ... نه اینکه خیلی گیر بدیم بهشون ... اختیار اونا رو نباید به اجبار بدل کرد ... هر کاری یه اصولی داره ...

نفسی گرفت و با پورخندی تلخ ادامه داد:

- فکر می کنی چرا تا از میون همچین قشری رد میشیم یا به یه تیپ پسری که اینجوری باشه برمیخوریم بهمون میگن فاطمی کماندو؟! من

برام مهم نیست چی میگن ... چون خودمو باور دارم ولی قبول کن حس بدی بهم میده ... حس اینکه یکی که پوشش مثل من یا تو رو داره،

با منش اشتباهش و با اجبار میخواد چادر و یقه اخوندی رو بکوبونه تو سر مردم ...! می دونی چرا تو زمان پهلوی، رضا شاه نتونست زنای

ایرانی رو مثل ترکیه بی حجاب بکنه؟ چون چادر از سر کندن زوری نیست ... درست مثل سر کردنش که با اجبار همیشه ... بعدشم من اون

روزی که این خانومو نشونت دادم فقط می خواستم زجری که میکشه رو نشونت بدم ... میون یه عالم مرد با این تیپ گذشتن به نظر من

خیلی زجر اور و سخته ... هر چند هم که بگیم عادت کردیم و هی ریلکس کنیم! به نظر من بازم ارامش روانی کاملو نداره ... اگه منظورمو

بد رسوندم معذرت می خوام ... خدا ببخشه منو!

50

ضحی که از این بحث خسته شده بود با لحنی که در آن خنده موج می زد گفت:

- خیل خب گریه نکن خدا میبخشتت ...!

و با بیچارگی ادامه داد:

- بچه ها من رسما دارم کچل میشم ...!

غزاله هم سعی کرد از آن بحث بیرون بیاید و حواسش را به چرت و پرت های همیشگی ضحی راجع به کم پشت شدن افتضاح موهایش

بدهد ... !

مه‌راسا عصباني و با اخم هايي در هم قاشق را توي بشقاب رها كرد و گفت:

- مامان اين بار چنده كه ميگم نمي خوام كسي بياد؟! من نمي خوام ازدواج كنم .. شماها هم كه نمي
خواين منو شوهر بدين ... پس چه

دليلي داره اجازه بدين بيان؟! هم وقت منو ميگيرن هم اونا رو ...

خدا را شكر امروز از ان روزهايي بود كه اعلا و پروين در آرامش كامل بودند و مه‌راسا صبح از دنده
ي چپ بلند شده بود ... !

اعلا تكه اي مرغ از ظرف برداشت و همانطور كه در بشقابش مي گذاشت، با صداي بم و دلنشينش
گفت:

- هر دليلي رو كه نبايد به بچه ها گفت!

انقدر دلش مي خواست سرش را به همين بشقاب بكوبد! هيچ از اين لفظ "بچه" خوشش نمي آمد! ولي
انقدر ها هم عصباني نبود كه دق

دلش را سر باباي عزيزش خالي كند!

اعلا با لبخند و شوخي بشقاب مه‌راسا را برداشت و در حالي كه برايش برنج مي كشيد گفت:

- حالا انقدر كه حرص و جوش نداره مهري خانم ... ! اينا كه هنوز نيومدن ...

پروين دنباله ي حرف اعلا را گرفت و با خنده گفت:

- بعدشم بزار ببينن پسندت بكنن بعد نق بزن!

مه‌راسا پشت چشمي نازك كرد و سعي كرد خنده اش را قورت دهد ... !

- خيلي هم دلشون بخواد!

و رو به هيرسا گفت:

- هيرسا بيا جلوتر داره ميريزه رو زمين ...

هيرسا خودش را كمی جلوتر كشيد و با لذت قاشقش را به دهان برد. مادر و دختر همزمان قربان صدقه
ي قد و بالايي نداشته اش شدند!

اعلا با خنده گفت:

- منم برنجمو رو زمین نمی ریزم اما هیچکي قربونم نمیشه!

مهراسا و پروین هر دو به خنده افتادند ... هر چند خنده ي مهراسا اصلا از ته دل نبود ... !
به دلش افتاده بود اینبار این دیدار به خواستگاري رسمي مي انجامد ... و او به هیچ وجه امدگي
خواستگاري نداشت .

دیگر اشک پروین در آمده بود!

51

- مهري دير شد ... همينو بپوش ديگه .

مهراسا سري به علامت نفي تکان داد و گفت:

_ این خيلي يقه اش بازه ... همه جونم ميفته بيرون! نازك هم هست ... ديگه عمرا بپوشمش ...

و ان بلوز طلايي گران قيمت را به داخل كمد شوت كرد. يك بلوز بنفش تيره چشمش را گرفت. به
گمانش ماماجي از مکه برایش آورده

بود. جنس ليز و چسباني داشت. استينهايي بلند که تا پشت دستش مي رسيدند. با سنگ کاري هاي زياد در
حاشيه هاي استين و يقه اش.

به نظر خودش هم زيبا بود و هم مشکل منكراتي نداشت! هيچ خوشش نمي امد تمام هيكلش را در
معرض نمايش كسي قرار بدهد که نمي

شناسدش. اصلا از پايه با اين مراسم مخالف بود اما خب ... چاره ي ديگري هم نداشت!

مجبور بود مثل عروسک یک جا بنشيند و نگاه هاي سنگين ان زن ها را روي خود تحمل کند تا شايد
خوششان بيايد ... اه! صد سال سياه هم

نمي خواست خوششان بيايد!

پروين نفس راحتی کشيد و گفت:

- انتخاب كردي ديگه!؟

مهراسا که مي دانست در اينگونه مراسم ها مادرش چقدر استرس دارد راضي به ازار دادنش نشد. با
گفتن بله مادرش را با خيالي راحت

راهی اشپزخانه کرد تا با کمک مهسا ظرف های میوه و شیرینی را درست کند.
ده دقیقه ای آماده شد و از اتاق بیرون رفت. صندل های مشکی بی پاشنه و نگین دارش را پوشید و تا خواست روی مبل جلوی تلویزیون بنشیند، صدای ایفون بلند شد. مجبور شد ننشسته مثل عروس ها به اشپزخانه پناه برد. خب عروس بود دیگر!

کنار یخچال ایستاد تا موقع رد شدن مهمانها در دیدرس آنها نباشد. صدای تعارف کردن مادرش واضح تر شد و بلافاصله مادر و دو زن را دید که سمت پذیرایی می روند. مهسا هم در ورودی پذیرایی ایستاده بود و خیلی رسمی آنها را به داخل دعوت کرد.

استکان های چای را مهسا توی سینی چیده بود. فقط زحمت ریختن چای با او بود. مهسا سینی را می برد. ظرف شوکو بیس های دستپخت خودش را، از یخچال خارج کرد و سلفون رویشان را برداشت. دانه دانه توی بشقاب قشنگی چید. همان موقع مهسا هم وارد شد و سینی چای را برداشت.

پشت سر مهسا که سینی را حمل می کرد، با ظرف شوکو بیس ها، پا به پذیرایی گذاشت. سر بلند کرد و سعی کرد لحن رسمی اش را کمی لطیف تر کند!

مقابل زن و دختر روبه رویش ظرف را گرفت و تعارف کرد. هر دو یک دانه برداشتند و از او تشکر کردند. با لبخند خواهش کنم زیر لبی گفت و روی مبل تک نفره ی مقابلشان نشست و بنا به عادت همیشگی اش پا روی پا انداخت و نگاهش را به پایه ی میز داد.

برای چشمانش همان یک نگاه کوتاه در بدو ورود کافی بود تا رنگ جوراب مهمانها را هم تشخیص دهد! فرز بودن در ذاتش بود پس با خیال راحت مشغول برانداز کردن طرح سلطنتی پایه ی میز شد!

شبنم خانم قبل از برداشتن شیرینی خوب مهراسا را دید زده بود اما برای آشنایی بیشتر با چهره اش دوباره نگاه به او داد. خب، مقبول بود.

قدش بلند نبود. مي توان گفت متوسط. و اين تنها مزيتي بود که به خاطر کوتاه قد بودن الياس، خيلي راضي اش مي کرد!

52

اوف! کاش عينکش را مي آورد! با اين فاصله اي که مهراسا از او داشت، نمي توانست درست چهره اش را وارسي کند ... ! زياد هم مهم نبود.

مطمئنا الميرا تا بحال وظيفه ي او را به خوبي انجام داده!

الميرا آرنجش را تکیه گاه صورت کرده بود و گوشش را به حرفهاي مادر و خانم شايسته راجع به هنر هاي عروس خانم و شيريني درست

کردنش داده بود و چشمانش را هم به خود او ... !

موهايش مدل دار بود. براي او که دوره ي ارايشگري را گذرانده بود تشخيص دادن اينکه موهايش مدل پ?ر است، کار سختي نبود. موهاي

مجعد و پرپشتي داشت که تا ميانه ي کمرش مي رسيد. با گيره ي کوچکي کمي از انها را از دو طرف گوش به پشت سر برده و ثابت کرده

بود. ما بقي را هم در اطراف شانه ها و کمر رها کرده بود.

موهايش حالت خيلي قشنگي داشت. انگار تازه بابيلوس خورده! ... خب، نمي توانست بي انصافي کند و بگويد حتما بابيلوس کرده! حالت

طبيعي موهايش پر شکن بود ... بر عکس موهاي لخت و کوتاه خودش!

پيشاني اش بلند بود و چشمهاي قشنگي داشت و اگر ابروهايش بيشتتر شکسته بودند، حالت چشمهايش را زيباتر از اين مي کرد اما مژه

هاي بلندش، اين فقدان را مي پوشاند.

در اخر لب هاي قلوه اي و کوچکش و بيني گوشتي اش را از نظر گذراند.

خب ... بد نبود ... ! يعني اصلا بد نبود ... ! فقط قيافه گرفته بود! از همان ابتدا که نگاهش را به زمين داده بود تا کنون سر بلند نکرده بود. و

اين کار بدجور براي الميرا سنگين بود! هيچ خوشش نمي آمد عروس خانواده شان خود را بالاتر از انها بداند!

اوه! چه زود برید و دوخت! عروس خانواده! لقمه ی بزرگی بود برای دهان این دختر پر افاده!
به چشمانش گردشی داد که نگاهش در نگاه خواهر همان عروس خانواده (!) گیر کرد. به به! عجب ته
نگاه دوستانه ای!

مهسا سعی کرد پشت چشمی ای که خواهر داماد برای مهراسا نازک کرده بود را نادیده بگیرد ... اما
حس خواهر دوستانه اش، این اجازه را

به او نمی داد! سعی کرد برای منحرف کردن ذهنش از آن نگاه اعصاب خرد کن، میوه را تعارف کند.

مهراسا در سکوت به پز دادن های مادر داماد گوش می داد. قبلا پشت تلفن گفته بود که پسر بزرگش
خارج است اما الان می شنید که

منظورش از آن همه خارج گفتن ها و کلاس گذاشتن ها همین اوکراین خودمان است! خانم یک جوری
گفته خارج انگار پسرش متولد

امریکاست و خودشان اخر هر هفته مهمان اویند! جای ماماچی خالی! حسابی با این پز دادن ها خوش به
حالش می شد!

وقتی شنید پدر داماد دو سال پیش فوت شده، نگاه دلسوز و تسلی دهنده اش را بالا آورد و به صورت
مادر داماد دوخت. حال که کمی دقت

می کرد، گرد غم را بر چهره اش می دید.

نگاهش را دیگر پایین نینداخت و به صورت خواهر داماد داد. به دختر می خورد که همسن و سال
خودش باشد. شال قهوه ای روشنش با

رنگ چشمانش همخوانی داشت. بر خلاف رنگ نسبتاً روشن چشمانش، صورت سبزه ای داشت که البته
به او می آمد و با نمکش کرده بود.

وقتی او هم نگاه روشنش را بلند کرد، نا خواسته لبخند کمرنگی به رویش پاشید که باعث برانگیختن
تعجب کوتاهی در آن نگاه شد.

خب، شاید المیرا حرفش را درباره ی مغرور بودن او پس می گرفت! البته، شاید ... !

بیژن می خواست بعد از باز کردن باند انگشتش بیرون گشتی بزند که الیاس مثل همیشه مزاحمش شد!

يکريز هم از دست مادر و خواهرش شکايت مي کرد که مانند عصر حجري ها براي او دختر انتخاب مي کنند ... و همينطور تصميمش را

راجع به رد کردن دختر ها به بيژن گفت. آخر سر وقتي خوب تمام حرصش را با مشت کوبیدن به بازو و کمر بيژن خالي کرد، و هي داد و

هوار کشيد، آرام گرفت!

بيژن هم بعد از اين خطابه ي طولاني، خميازه ي بلندي کشيد و دستانش را بالاي سر گذاشت و خوب خود را کشيد. گردنش را به چپ و

راست گرداند و صداي تق تق استخوان هایش را بلند کرد. و وقتي خوب حرص الياس را دوباره درآورد، شل و ول روي صندلي نشست و

گفت:

- چقدر زر مي زني تو هم! مثل ادم برو زنتو بگير، زندگيتو بکن ... ! مامان من که همين يه کار هم براي من نمي کنه ... !

الياس چنگالي از کيک شکلاتي اش را به دهان برد و با زرنگي گفت:

- شايد مي دونه نادره خانومت تو شرکت بهت مي رسه واسه همين بيخيال زن گرفتن شده!

بيژن چيني به بيني اش داد و با چندين گفت:

- اه اه! اسم اون دختره ي اويزونو نيار! يه ساعت پيش من عشوه خرکي مياد، يه ساعت پيش تو، يه ساعت پيش داييم يه ساعت پيش

طراحا، آخر کارم پيش اقاي صابري ابدار چيمون ... !

الياس تک خند بلندي کرد و با لحنی مضحک گفت:

- پس کي کار مي کنه؟!!

بيژن با پوزخند خود را به سمت ميز کشيد و همانطور که فنجان نسکافه اش را به لب مي برد گفت:

- الان که اين همه از ساعتاي کاريشو برات گفتم! نمي بيني چه خانم زحمت کشيه!

الياس هم با تمسخر تاييد کرد:

- اره طفلک! خيلي پر مشغله اس!

بيژن با ياداوري ان دختر نجسب، فجاناش را نيمه، روي نعلبكي ول كرد و دوباره تكيه اش را به پشتي
صندلي داد و دستانش را روي سینه
قلاب كرد .

با خودش فكر مي كرد كه اي كاش حداقل ان ابروهاي موكتي و پهنش را درست كند! حالش از اين
ابروهاي تازه مد شده ي پهن بهم مي
خورد! اخمهايش بيشتتر از قبل در هم شد!

الياس اخري تکه ي کیکش را هم خورد و بعد از پاک کردن دهانش با دستمال پرسید:

- بعد از پروژه ي نيروگاه كه با بچه هاي تيم هستي؟

بيژن متفكرانه سرش را كمی به چپ متمايل كرد و گفت:

- واسه چي؟!

- كاوه بهت نگفت مگه؟

بيژن با شنيدن اسم كاوه دوباره اخمهايش در هم شد! اه اين الياس تا امروز را به او زهر نكند ول كن
نيست!

با همان اخمهاي در هم گفت:

54

- نه آقا كاوه (!) چيزي بهم نگفته ... حالا چه خبر هست؟

و در دل اضافه كرد:

- خدا كنه خبر مرگ همين كاوه باشه!

الياس حساسيت بيژن به كاوه را فراموش كرده بود. هر چند مي دانست كاوه خيلي ادم نيست اما سرگروه
تيم كوهنوردیشان بود و بايد

براي سفرهاي خارج از شهر با او هماهنگ مي كرد.

- واسه صعود به جفتان بهم زنگ زده بود. فكر مي كردم بهت ميگه كه قراره بريم كرمان ...

بيژن بدون انكه بپرسد كي و چه وقت، و از كم و كيف ماجرا با خبر شود، يك كلمه گفت:

- نيام!

و از پشت ميز بلند شد. الياس پوفي در هوا كرد. اه ... ! حال خودش خيلي خوب بود حالا اين پسرک نر هم روي اعصابش پرش بدون مانع

مي كرد!

پشت سرش با حرص حرکت کرد و گفت:

- به جهنم که نيامي! من دوشنبه ميرم!

بيژن با دست اشاره کرد " هري! "

الياس ميان حرص با خنده گفت:

- ميگم دوشنبه نه الان که ه؟ ري پري مي کني برام!

و با زور دستش را گرفت و به سمت ماشين برد تا غلط نکرده اش را، از دل نازک اين پسرک در بياورد!

بالاخره در طول راه توانست مخ بيژن را به کار بگيرد و بعد از يک شست و شوي مغز حسابي، وادارش کرد در اين سفر با او همراه باشد.

اين همه بحث با خانواده، خسته اش کرده بود ... نياز به تجديد قوا داشت.

بيژن بنا به عادت هميشگي دستش را به سمت او دراز کرد تا خداحافظي کند. موقع فشردن دستش، متعجب از گرمای بيش از حدش گفت:

- چرا انقدر داغي؟!

الياس که از صبح حال خوشي نداشت و به همين خاطر سر بيژن خراب شده بود بي حال گفت:

- از بس حرص مي دن!

بيژن خنده اي کرد و موقع پياده شدن با تمسخر گفت:

- پس بپا شيرت خشک نشه!

و سريع در رفت تا از مشت الياس در امان باشد!

بيژن در خانه را بهم کوبيد و الياس هم با خستگي سوييچ را چرخاند. تا خواست حرکت کند، صدای بهم کوبيدن در از سمت راست کوچه

بلند شد و او با کنجکاوِي آني سر به ان طرف چرخاند.

با دیدن مادر و خواهرش که به سمت ماشین می رفتند چشمانش گرد شد.
سریع از ماشین پیاده شد و صدا زد:

55

- مامان ...

شبم با تعجب سر برگرداند و الیاس را دید. الیاس چند قدم ما بین خود و ان دو را طی کرد و گفت:

- شما اینجا چی کار می کنین؟

المیرا - تو خودت اینجا چی کار می کنی؟!

- با بیژن رفته بودم بیرون ... الانم رسوادمش خونشون.

شبم - ما هم که بهت گفتیم عصر قراره بیایم دختر ببینیم ...

فکر هایی، جسته و گریخته به ذهن الیاس راه میافت ... چه فکر های دلنشینی برایش بود اگر، « اگر های آن » درست باشد ... !

به ثانیه نکشید که تمام تب و تاب ها و خیال بافی هایش فرو کشید و لب های کش امده تا بنا گوشش بی حال افتادند!

این همه خانه سمت راستش است، او که ندید مادر از کدام خانه بیرون می آید ...

دیده باشد هم به دردش نمی خورد ... خانه ی «او» را که نمی شناخت!

اصلا از کجا معلوم مادرش به دیدن «او» رفته باشد؟!

بر فرض محال که رفته باشد،

از کجا معلوم، از کجا معلوم که ...

از راه دادن این فکر به مغزش اجتناب کرد ... هیچ دلش نمی خواست دست رد به سینه اش بخورد ...
درمانده میان خانه های سمت راست

کوچه چشم چرخاند. این حسی که نمی دانست علاقه است یا نه رفته رفته شدید تر می شد و بیشتر گرفتارش می کرد ...

تا جایی که ناخودآگاه زبان باز کرد و از المیرا پرسید:

- چه جوری بودن؟

المیرا با تعجب نگاهش کرد. تا بحال پیش نیامده بود الیاس در مورد این دیدار ها چیزی بپرسد. اما حالا ...!

با لحنی که هنوز بهت در آن بود جواب داد:

- هیچی، یه خواهر داشت و یه مادر! می خواستی چه جوری باشن مگه؟!!

ای بابا! حالا الیاس غیر مستقیم سوال می پرسد ... این دختر نباید مستقیم جواب بدهد؟! مگر او احوال مادر خواهرش را پرسید؟!!

پوزخندی به این همه خوش خیالیش زد. پس چه؟! انتظار داشت المیرا از سر و صورت دختر مردم برایش بگوید؟! کاری که هیچ وقت نه المیرا و نه مادرش انجام نداده بودند.

بالاخره با هر بدبختی ای بود سعی کرد فکر آن دیدار را از سر بیرون که نه، کمی آرام کند ...

فردا سر کار اصلا حال درستی نداشت. دیشب را با کلی فکر و خیال سر کرده بود و با تنی خیس از عرق که احتمال می داد به خاطر سرما خوردگی اش باشد، به سختی خوابیده بود.

بیژن هم هر چه سعی کرده بود او را از فکر و خیال بیرون بیاورد نتوانسته بود. بالاخره مجبور شد برای بحث راجع به پروژه ی نیروگاه

ساغند، به اتاق مهندسین برود و پشت در تمام افکار ضد و نقیض و پریشانش را با بی میلی تمام، جا بگذارد ...

56

پرویز بحث را با یک خسته نباشید کوتاه تمام کرد و لبخندی به روی بزرگترین خواهر زاده اش زد. دو سالی بود که بیژن در شرکت

نوپایش که در اصل خانه ی قدیمی مادرش بود کار می کرد.

خانه ای بزرگ و حوضی آبی رنگ در وسط حیاط و معماری کهن و سنتی که در شهر کویریشان زیاد یافت می شد. به قول بیژن سراسر

کوچه های منتهی به شرکتشان، پر از آثار باستانیست! حق هم داشت ... همه ی دیوار ها، آبستن خشت و گل بود ...

خیلی دلش می خواست ساختمان شرکت را از آن محله ی مسکونی و قدیمی به یک ساختمان تجاری انتقال دهد اما وسعش نمی رسید

بخصوص که تازه دو سال و آندی از تاسیس شرکت «احرار» می گذشت ...

الیاس با تنی کوفته خود را روی صندلی انداخت و سرش را پشتی ان تکیه داد. چشمانش را بست و نفس خسته ای کشید. بیژن در درگاه

اتاق کوچک اما دلپازشان ایستاده بود و نمی دانست این رفیق ریزه میزه اش چه دردی دارد!

سکوت اتاق را با بستن در بهم زد و با چند گام بلند خود را به میز الیاس رساند. پشتی صندلی را به سمت خود چرخاند و نصفه روی میز

نشست. الیاس چشمان تبارش را باز کرد و بیحال گفت:

- چیه؟

بیژن زل زده در چشمان سیاه و پر شده از رگه های سرخ الیاس گفت:

- تو بگو چیه؟! دیروز که رفته بودی که چیزیت نبود ... امم صبر کن ببینم ... چرا بود!

انگشتش را روی پیشانی الیاس گذاشت و گفت:

- تب داشتی ... هنوزم داری ... خیلی داغیا ... !

الیاس فقط چشمان خسته اش را باز و بسته کرد و با خود اندشید اگر ان دختر، فامیل بیژن است، عیبی ندارد که راجع به او سوالی بکند؟!!

دارد؟! سوال هم بکند باز هم دردی از او دوا نمی شود ... باید تا تصمیم گیری مادرش صبر کند و ببیند آیا ان دختر مورد پسندشان واقع

شده که با کله به خواستگاری برود؟! و در اینجا دو راه به رویش باز می شود:

یا ان دختر «او» هست ...

یا «او» نیست! و در این صورت می تواند پناه ببرد به همان تصمیم پر عذاب وجدانی که گرفته بود ...
!

و در صورت نخست ... باز هم سردرگم بود! آیا مقبول «او» هست یا نه ...؟!
مخاطب خاص افکارش چه نام مستعار کوتاهی داشت!

«او!»

بیژن مشت آرامی به شانه اش زد که هوش و حواس را به سرش برگرداند:

_ هوی! کجایی عمو؟! سه ساعته دارم گل لگد می کنم ...؟!!

الیاس به خاطر درد شانه اش اخمهایش را در هم کرد و با صورتی مچاله شده، پر حرص گفت:

- سر تخته بشورنت! نمی بینی حال ندارم؟!!

بیژن با خنده گفت:

57

- بدم نادره خانم حالتو سر جا بیاره؟!!

الیاس با شنیدن اسم او صاف نشست و با شیطننت همیشگی اش گفت:

_ اها ... میگم کیفیت کوکه ها! مثل اینکه یه حال بهت داده مشتري شدي؟!!

اینبار نوبت بیژن بود که اخم هایش را جمع کند! کلا این پسر شوخی سرش نمی شد!

_ زهر مار تو هم! یه چیزی من میگم تو دیگه پررو نشو! اتفاقا چون امروز دور و برم نیست حالم بهتره!

چیه این مثل چسب چهار قلو!

الیاس با تک خندی کوتاه گفت:

- اره ارواح خودت! خدا از ته حلققت بشنوه!

بیژن تنه اش را از روی میز بلند کرد و کتتش را بیرون آورد و همانطور که به پشتی صندلی اش اویزان

می کرد گفت:

- خدا می دونه که من آشغال خور نیستم!

و پشت ميز نشست. باز سر درد الياس اوج گرفت و تنش داغش به خاطر سردی هوا به لرز کوتاهی نشست. بیژن که حالات او را می دید

با نگرانی گفت:

- پاشو بیا برو دکتر ...

در همین حال امیر علی، پوشه به دست وارد اتاق ان دو شد. به خاطر گرایش فوق لیسانسش، جزو طراحان بود و کارش از ان دو جدا ... اما

باز هم نظراتی رد و بدل می کردند ...

در را ارتیستی پشت سرش بست و به آن تکیه داد ... نفس راحتی کشید و عرق پیشانیاش را گرفت. لبخند پهن و دندان نمایی به صورت پر

سوال بیژن و الياس تحویل داد و با خنده گفت:

- خدا بهم رحم کرد!

الياس همانطور که سرش روی ميز بود، صورتش را به چپ چرخاند و گفت:

_ از دست نادره خانم در رفتی؟!!

امیر علی با سر تصدیق کرد و در حینی که می خندید گفت:

_ خوشم میاد این دختر به سنگ پا قزوین گفته برو من جاتو میگیرم! دیدی جلسه اول بهمون گفت منو نادره خانم صدا کنی! چه نوشابه ای

هم برای خودش باز می کرد و خانم خانم مینداخت تنگش!

بیژن دستش را به زیر چانه زد و گفت:

_ این بشر کلا اویزونه! خب ... حالا فرمایش؟!!

امیر علی پوشه را باز کرد و خواست سوالش را مطرح کند که با چشمان بسته ی الياس مواجه شد. با چشم از بیژن پرسید " این چه

مرگشه؟! " که بیژن با زبان جواب داد:

- تب کرده ...

امیر علی پوشه را بست و خنده کنان به سمت الياس رفت و خواند:

- اخ اخ؟! ليم تب کرده! خال زير لب کرده! الهي بميره دوست دختر نداشتت که تو تب نکنی کاکو!

58

الياس بي حال زبان باز کرد و تنها گفت:

- ببند امير!

امير علي که اصلا حال و حوصله ي کار را نداشت دست الياس را کشيد و با زور از روي صندلي بلندش کرد و با دست راست، پوشه را به سمت بيژن پرت کرد و گفت:

- ترتيب اينو بده من ياسي جونمو ببرم دکي و بيام!

بيژن خواست اعتراض کند که دید امير علي در عرض سه ثانيه ناپديد شده! بدی کار کردن در شرکت اشنا همین بود! اگر پرويز دايي اش

نبود و امير علي اينقدر راحت از ادم سواري نمی گرفت، پرويز نمی توانست به هر بهانه ي کوچکی مرخصی رد کند و ان دو بروند عشق و

حال!

بي حوصله پوشه را باز کرد تا مشکل امير علي را حل کند ... تا ساعتی ديگر براي بررسی ساختمان بايد به سایت می رفت و با یک مشت

خاک بر سر و رو برمی گشت!

امير علي حريف الياس نشد تا به دکتر برود. اخلاقش در اين مورد بد بود. اگر می مرد هم پا به دکتر نمی گذاشت! دکتر و دندان پزشکی،

برایش یک منطقه ي ممنوعه به حساب می آمد ... لازم هم نبود کسی بداند که او تنها کمی از دکتر می ترسد ... نه نه! خوشش نمی آید!

امير علي الياس را جلوي خانه پياده کرد. لحظه ي اخر به او گفت:

- انقدر خر نباش بيا برو دکتر ... میمیریا!

الياس همانطور که در را می بست گفت:

- من تا تو رو کفن نکنم نمی میرم .. نترس!

امير علي با حرص گفت:

- يه دور از جون بگو ديونه!

- دور از جونم!

و پله هاي ورودي اپارتمان را بالا رفت و در را باز کرد. دستي براي بوق زدن امير علي بالا آورد و بي حال به سمت اسانسور رفت.

تا به واحدشان رسيد، سه چهار نوع مختلف از تب بر و مسکن را مثل نقل و نبات بالا داد و يک ليوان شربت کاسني خورد. روي صندلي

اشپزخانه ولو شده بود که شبنم داخل شد و با ديدن او متعجب گفت:

- ؟! تو مگه سرکار نبودي؟

- بودم الان اودم ... حال خوب نبود ...

شبنم با نگراني جلو آمد و پيشاني پسرش را لمس کرد. بالا فاصله سر قوطي دواهايش رفت تا جوشانده اي درست کند که الياس بلند شد و

گفت:

- زحمت نکشين مامان ... قرص خوردم الان بهترم ...

و سلانه سلانه به سمت درگاه رفت که با صداي مادر متوقف شد:

- واسه فردا داريم ميريم خونه ي همينايي که ديروز رفته بودم ... هماهنگ کردم باهاشون ... يه سر بيا دختره رو ببين.

الياس از حرکت ايستاد. دهانش خشک شده بود ... دو حس متضاد خوب و بد به سمتش هجوم مي آوردند ... چقدر مراد دلش را مي

خواست ... ! چقدر دلش مي خواست آن دختر همان «او» باشد!

مهراسا زياد هم راضي به آمدن آنها نبود. اما مادرش گفته بود " تو فقط پسره رو ببين آگه خوشت نيومد ميگيم نه ... "

پدرش هم با صدايي محکم و جدي مطمئنش کرد:

_ببین ما هیچ عجله ای برای ازدواج تو نداریم ... آگه از این پسره خوشت اومد، اختیار با خودته ... آگه هم نه که قضیه رو منتفی می کنیم ...

خیالت راحت.

به قول مهسا هم آمدن ان ها ضرری نداشت. تا بحال خواستگاران متعددی پا به خانه شان گذاشته بودند اما مهراسا یا از خانواده ی طرف خوشش نمی آمد یا از خود او ...

بالاخره رضایت داد که این خواستگار جدید هم شانسش را امتحان کند!

قرار بود شب شنبه برای جلسه ی اول بیایند. در اولین جلسه ی خواستگاری که بعد از ازدواج مهسا برایش آمده بود، پدرش اصلا حال

خوشی نداشت! درست در همان روز عروسی مهسا چندین خواستگار برای دختر کوچکش پیدا شده بود که شرایط خوبی هم داشتند اما هنوز مهري اش به سن ازدواج نرسیده بود .

اما به علت آشنا بودن هم نتوانست در همان اولین برخورد جواب رد بدهد و اجازه ی آمدن انها را ندهد. بالاخره با کلی اخم و تخم اذن ورود

داد! مهراسا هم دست کمی از خودش نداشت. انگار که برای عزا آماده می شود!

مانتوی مشکیش که جنس لیز و براقی داشت با روسری ساتن مشکی و شلوار مشکی پوشید. اکثر تیپهایش همین رنگ بودند و او هرگز

احساس دلمردگی نمی کرد. در فصل زمستان که غالب لباسهایش بدین رنگ بود. برای لباس مجلسی هم همیشه مشکی یا تیره می پوشید.

چون به رنگ گندمی پوستش می آمد و زیباترش می کرد.

وقتی که با داماد به هال خصوصی کوچکشان رفت تا صحبت کند، انقدر عصبی و ناراحت بود که تمام سوال های او را یکی در میان یا با

جواب "نمی دانم" رد می کرد!

هنوز به خاطر ازدواج مهسا و تنها شدنش ناراحت بود. حال مردم چه خجسته دل به نظرش می آمدند. در جشن عروسی خواهرش که تنها با

چشمان به اشک نشسته خواهرش را تماشا می کرد برایش دنبال شوهر می گشتند!

شب عروسي مهسا را با كلي خاطره ي تلخ پر كرد. ارايشش را چندين بار با گريه خراب كرد!
اولين بار موقع ورود مهسا به تالار ... و وقتي كه او را سپيد پوش در لباس عروسي زيبايش دست در دست مصطفي ديد ...
بار دوم زمان رقصيدن پر ناز او با خودش اما انقدر حالش خراب بود كه ميان رقص ايستاد و با همان حال خرابش دست زد!
و اخيرين بار موقع آمدن مهسا و مصطفي در اخر شب به همراه مهمانان و فيلمبردار به خانه ي خودشان بود ...
انقدر در اغوش مهسا در خانه ي پدريشان گريه كرد كه اشك داماد كه هيچ بلكه تمام فاميل را درآورد!
انقدر دمق شده بود كه سوتي خنده دار مصطفي در پا انداز هم نتوانست لبخندي کوتاه كنج لبش بنشانند ...

60

هميشه هم مهسا به او غر مي زد كه شب عروسيم را خراب كردي!
دست خودش نبود ... انگار با ازدواج مهسا تلنگري به خانواده ي پر مهرشان وارد مي شود و ديگر امکان جمع شدن دوباره ي آنها با همان صفا و صميميت قديمي وجود ندارد ...
نمي دانست كه مصطفي انقدر خوش مشرب هست كه نه تنها مهسا باز به كانون خانواده برگردد بلكه خودش هم با او همراه شود و اكثر ساعات روز را در خانه ي آنها سر كند!
امروز تنها ماماچي براي شركت در مراسم آمده بود. پروانه و والا به خاطر مهماني عمه شهلا _ يكي از سه عمه هايش _ نتوانسته بودند
شركت كنند. پروانه زياد راضي به نظر نمي رسيد. معلوم نبود به خاطر شركت نكردن در مجلس خواستگار يست يا مهماني عمه شهلا ... !
ساعت هفت مهمان ها مي آمدند. ماماچي روي مبل كنار دامادش نشسته بود و تلويزيون مي ديد. هيرسا خانه ي مهسا بود تا خراب كاري نكند .

پروین با وسواس خاصی دور تا دور خانه را چک می کرد تا گرد و غباری نباشد ... استرس همیشگی اش باز گریبان گیرش شده بود.

خواستگار داشتن و آمدنشان برای دخترهایش، کابوس شبهایش بود!

مهراسا چادر به دست از پله ها پایین آمد. تیپ قهوه ای کرشم خیلی به او می آمد. پروین با لبخند جلو رفت و دنباله ی روسریش را روی

سینه اش صاف کرد و در دل قربان صدقه اش رفت ... هنوز مهراسا جواب نگاه محبت امیز مادر را نداده بود که زنگ در نواخته شد.

مهراسا به اشیزخانه رفت و مهمانان داخل شدند. دسته گل نسبتا بزرگ و شیک روی دستان خیس از عرق الیاس حمل می شد و زیر لب

خدا خدا می کرد که همان «او» ی معروفش را در این خانه ببیند!

دقایق کش می آمدند و هیچ کس حرفی از چای و عروس خانم و غیره نمی زد. ماماچی که خیلی راحت به کاناپه تکیه داده بود و داماد را برانداز میکرد.

قیافه ی با نمکی داشت. ابروهای بلند و تقریبا صاف که هیچ پیوندی میانشان نبود و پیشانی بلند که سمت چپش با دسته ای از موهای ژل

خورده ی الیاس پوشانده شده بود. بینی ای که از انحنای کمی شکسته بود و لبهایی نه چندان نازک و صورتی بدون ذره ای ته ریش .

قد و بالایی بلندی نداشت. انگار به مادرش کشیده بود. تنها لاغر تر از او بود ... ولی نجابت عمیقی در چهره اش موج می زد.

بالاخره پروین مهراسا را صدا کرد و الیاس زیر نگاه سنگین اعلا و ماماچی به زحمت نگاه به قدمهای کسی داد که بی شباهت به «او» نبود!

خود او بود ... او بی که حال فهمیده بود نامش مهراساست ... دختر خاله و عموی دوست صمیمی اش ... به سختی نگاه مشتاقش را از او کند و به گلهای قالی کرم رنگ خیره شد. سینی چای که جلویش گرفته شد با متانت تشکر کرد و فنجانش را برداشت.

مهراسا سینی را روی میز گذاشت و کنار اعلا نشست و نگاهش را به زیر انداخت. نیازی به نگاه کردن نمی دید ... وقتی قرار نبود جوابش

مثبت باشد، نگاه کردن به چه دردش می خورد؟!

پس از یک ربع مجلس به لطف حضور ماماچی حسابی گرم شده بود و مادر داماد یک ریز حرف از خوبی های ناتمام پسرش می زد ...

ماماچی خیلی سعی می کرد خودش را کنترل کند اما اصلا میانه ی خوبی با پز دادن نداشت ... !
اگر کمی بیشتر این تعریفات بیش از حد ادامه پیدا می کرد، خیلی محترمانه مادرشوهر از راه نرسیده را سر جای خود می نشاند!

61

در نگاه اول دریافته بود که داماد پسر خوب و نجیبیست ... اما مادر داماد هم مادرشوهریست!
بالاخره شبنم خانم اجازه خواست تا پسرش و مهراسا با هم حرف بزنند. در کمال تعجب مهراسا، اعلا موافقت کرد و او را راهی هال خصوصی کوچکشان کرد تا حرف بزنند.

الیاس هنگام حرکت خدا را شکر کرد که سوالهایش را اتفاقی به همراه دارد ... !
مهراسا روی مبل تک نفره ای نشست و به مبل سه نفره ی رو به رویش اشاره ای کرد و گفت:
_بفرمایین.

الیاس با مکت کوتاهی نشست و تشکر کرد. نگاهش را به مهراسا که مثل همیشه سر به زیر انداخته بود داد ... صورتش خالی از هر اضطراب و هیجانی بود. انگار خیالش راحت بود ... راحت راحت ... !

الیاس سینه اش را با سرفه ای کوتاه صاف کرد و سعی کرد به چیز های منفی فکر نکند ... نیم نگاهی دیگر به مهراسا انداخت و از این همه آسودگی اش، ناراحت شد. کمی سر جایش جا به جا شد و تلاش کرد با صحبت کردن، ان جو اعصاب خرد کن را تغییر دهد:
- خب .. شما بفرمایین.

مهراسا هم مثل همیشه این درخواست را جواب داد:

- نه خواهشا شما بفرمایین ...

الیاس پیش بینی چنین حرفی را می کرد پس اول با معرفی خودش شروع کرد:

- خب ... من الیاس عسگری هستم ... بیست و شیش سالمه ... لیسانس عمران دارم ... به خاطر فوت پدرم نتونستم فوق بخونم ... چند سالی

هم هست که کارمو تو شرکت احرار که برای دابیتونه با بیژن شروع کردم ...

مهراسا با شنیدن دو جمله ی اخر الیاس، شوک زده سرش را بالا گرفت و صاف زل زد در صورت او

...

او چه گفت؟! دایی پرویز؟! بیژن؟! اصلا ... او که بود؟!!

کمی بیشتر در چهره اش دقیق شد ...

چشمان سیاه متعجب میان درگاه، در ذهنش تداعی شد ...

صدایش، صدای همان سایه ی نگران، در پس تاریکی کوچه بود ...

او را قبلا دیده بود ... همان دوست بیژن ... همان دوست بی ادب بیژن که در نزده خودش را در

دستشویی انداخته بود! واقعا که ... ! اینجا

چه می کند؟!!

اخم های در هم مهراسا باعث شد که الیاس مکثی طولانی میان حرفهایش بکند ... لب باز کرد:

- مشکلی پیش اومده؟

مشکل؟!!

نمی دانست ... !

اینکه دوست صمیمی عشق کودکانه اش به خواستگاری او آمده مشکلی بود؟!!

62

مثل همیشه، در لحظات حیرت، تنها هنگ مزخرفی در ذهنش معلق می خورد!

سعی کرد منطقی باشد ... این مرد الیاس نام روبه رویش، یک خواستگار ساده است و بس ... کسی که

خبر ندارد ... اصلا دوست صمیمی

بیژن هم باشد ... به او چه؟! تازه خیلی هم خوشحال کننده است که دوست صمیمی بیژن است، نه؟! داشت جرت و پرت به خودش تحویل

می داد! هیچ چیز خوب نبود ... هیچ چیز ... !

اب دهانش را ... نه بغض ناخواسته ای که تا گلوش رسیده بود را به زحمت پایین فرستاد ... سر پایین انداخت و با ذکر نام خدا خودش را

جمع کرد. سینه اش را صاف کرد و بدون توجه به سوالی که الیاس از او پرسیده بود خودش را معرفی کرد:

- منم مهراسا نعمتی هستم ... 19 ساله ... ترم دوم ادبیاتم ...

و سعی کرد صدای لرزانش را پشت لحن محکمش پنهان کند:

- سوالی هست در خدمتم ...

الیاس تکیه اش را از پشت مبل برداشت و دست در جیب کتش کرد. کاغذی را بیرون کشید. همیشه مشکل فراموشی داشت ... باید

سوالاتش را یادداشت می کرد تا وقت خودش و بقیه را با م؟ن؟ن کردن نگیرد ... !

مهراسا با دیدن آن برگه ی لوله شده ی کوچک که در دستان الیاس بود، لبخند ناخواسته ای زد و بغضش را فراموش کرد ... زیر چشمی

نگاه دیگری به الیاس انداخت ... بامزه بود!

الیاس سوالاتی راجع به اعتقادات مهراسا پرسید که به نظرش کمی مسخره آمد ... فکر می کرد از سر و وضعش و خانواده اش مشخص باشد

که چه اعتقاداتی دارد و تا چه حد مقید است ... با این حال لب گشود و با کمی بی حوصلگی جواب داد:

- خب ... مثل هر آدم مسلمون دیگه ای به خدا و پیغمبر و قران و ائمه اعتقاد دارم! و بازم مثل هر مسلمون خوبی، سعی می کنم گناه نکنم ...

!

الیاس زبانش را که در دهان به دندان گرفته بود بیشتر فشرد! فکر می کرد که این سوال چندان جالب نباشد اما نمی توانست که بدون

مقدمه چینی سر سوال اشپزیتان در چه حد است برود! هر چند اصلا آدم شکم پرستی نبود!

با نگاهی به صورت نه چندان راضی مه‌راسا، سوال اشپزی را به صورت بهتر مطرح کرد!

- همیشه بگین چه هنرهایی دارین؟!

مه‌راسا گردشی به چشمانش داد ... از این سوال ها خوشش نمی آمد ... اصلا مجلس خواستگاری را دوست نداشت ... ! کاش بابا صدایش می

کرد!

ناچار جواب داد:

- خب ... اشپزی رو دوست دارم ولی غذایی خونگی نمی تونم درست کنم ... بیشتر دسر و کیک و شیرینی می پزم ... خطاطی هم بلدم ...

در چشمان الیاس تحسین و اشتیاق نشست ... چقدر دوست داشت نوشته هایش را ببیند ...

الیاس مکث کرد. شاید مه‌راسا هم سوالی داشته باشد .. درست نبود فقط خودش بپرسد ... بخصوص با این سوالات مسخره ای که به همراه

آورده! باید یک تجدید نظری در سوالاتش بکند!

63

مه‌راسا که سکوت او را دید، بنا به احترام سوالی در ذهنش ردیف کرد. الیاس که نمی دانست جواب او منفیست ... بالاخره باید احترام

شخصیت او را هم نگه دارد.

- شما مشکلی با ادامه تحصیل ندارین؟

الیاس بدون درنگ و محکم جواب داد:

- ابدآ ... آگه خودتون هم روزی نخواستین ادامه تحصیل بدین تمام سعیمو می کنم که راغبتون کنم به تحصیل ...

ابروهای مه‌راسا بالا جست ... در دلش گفت:

- تو فعلا بشین تو اب نمک اقا پسر! سعیت پیش کش!

الیاس خیلی نامحسوس گوشه ی لبش را به دندان گرفت ... ای بخشکی شانس! همیشه همینقدر جو گیر بوده و هست! آخر مگر به تو

جواب مثبت داده که فیگور میگیری تمام سعی ام را می کنم؟!!

اوف! خدا اخر عاقبت این مصاحبت را بخیر کند!

با چند سوال جزئی دیگر، الیاس و مهراسا بحث را تمام کردند و به پذیرایی رفتند. المیرا که هر پنج دقیقه یکبار خمیازه می کشید و ریش

های قالی گرد سالن را می شمرد! انقدر خسته بود که سرش روی گردن سنگینی می کرد.

به محض آمدن الیاس در گوش مادرش زمزمه کرد:

- مامان پاشو بریم من دارم میمیرم ...

شبم با تشر هیس ارامی گفت و با لبخند حرفش را با ماماجی کم کم تمام کرد. از جا بلند شد و بعد از خداحافظی کلی، با بچه هایش بیرون

رفت ...

مهراسا به محض رفتن مهمان ها، خود را روی کاناپه انداخت و چادرش را از سر برداشت. پروین و اعلا هر دو از خوبی الیاس می گفتند و به

حق که الیاس پسر مردم دار و خوش برخوردی بود. در آن چند دقیقه ای که کنار اعلا نشسته بود دائم با او درباره ی موضوعات مختلف

حرف می زد ...

اما ذهن مهراسا را یک چیز به خود مشغول کرده بود. رابطه ی بین بیژن و الیاس ... یعنی بیژن می دانست که الیاس به خواستگاری او

آمده؟!!

اعلا که دخترش را در فکر دید کنارش نشست و با خوشرویی گفت:

- خب ... چه جور بود بابا؟!

مهراسا لبخندی به نگاه میثی رنگ پدر زد و با شوخی گفت:

- قدش کوتاه بود!

اعلا خنده ی بلند کرد و جواب داد:

- خب منم کوتاهم!

همه به خنده افتادند. مهراسا اصلا معيار همسري را در قد و بالا نمي ديد. يعني تا كنون معيار خاصي براي همسرش نداشت ... تا حرف

از دواج ميشد، خودش را دور از اين قضيه فرض مي كرد ... هميشه مي خواست در زمان حال باقي بماند ... با خانواده ي پرمهر و صميمي اش

64

... با تابلوهاي كوچك خطاطي و نيزه هائيش ... با ديوان حافظ و اغوش گرم ماماچي اش ... و شايد با يك اسم چهار حرفي ... چهار حرف «ب

ي ژ ن!»

بيژن اب نبات دسته دار كوچكي را تا انتها در دهان كرده بود و همانطور مي مكيد تا زودتر به آدامشش برسد ... ! حيف كه اين شكلات ها

را خيلي دوست داشت و گرنه محال بود به خاطر سكسكه اش از نادره خانم بگيرد!

الياس تازه از نيروگاه برگشته بود. با سر و رويي خسته و كمی افتاب سوخته وارد اتاق شد و كيفش را روي ميز پرت كرد. نگاهي به بيژن

كه سرش با لپ تاپش گرم بود انداخت و بلند گفت:

- درد بگيري كه همش كله ات تو اين كوفتیه! هيچ وقت درست و حسابي كار نمي كني!

بيژن اب نبات را توي دهان چرخاند و در حالي كه ان گوشه ي لپش مي گذاشت گفت:

- چرت و پرت نگو! دارم نقشه هايي كه امير علي زيرش در رفته رو وارسي مي كنم ...

الياس پشت ميزش نشست و چيزي نگفت ... چند دقيقه خيره به بيژن نگاه كرد. نمي دانست حرفي از خواستگاري ديشب بزند يا نه.

بالاخره كه بيژن مي فهميد. پس بهتر است از زبان خودش باشد. اينطور شايد مي توانست با كمك بيژن شناخت بيشتري هم از مهراسا به

دست آورد و براي جلسه ي بعدي خواستگاري محكم تر جلو رود.

بيژن كه سنگيني نگاه الياس را حس كرده بود، زودتر كارش را تمام كرد و لپ تاپ را بست. صندلي اش را كمی با ميز فاصله داد و همانطور

که اب نبات را از دهان خارج می کرد و دستانش را پشت سر تکیه داده بود، نگاهش را به سقف سنتی اتاق داد و گفت:

— حرفتو بزن ... منو نخور!

الیاس دل به دریا زد و بدون مقدمه گفت:

- دیشب رفتم خواستگاری ...

بیژن سریع نگاهش را از سقف گرفت و زل زد به الیاس تا صحت و سقم حرفش را بفهمد ... وقتی فهمید الیاس شوخی ندارد، با خنده گفت:

—؟! پس بیخودی فُپی میومدی که نمی خوای دوماً بشی و این حرفا ... نه واسا ببینم ... گفتی میری خواستگاری ولی عیب می زاری رو

طرف ... هوم؟! خب ... حالا بگو بینم چه عیبی گذاشتی روش؟

الیاس دستانش را روی میز گذاشت و کمی خود را جلو کشید. همانطور که از توی کشوی میزش یک نمونه پروژۀ ی بارگزار ی اسکلت

فلزی را بی هدف بیرون می کشید آرام گفت:

— روی دختر خاله و عموت که نمی تونم عیبی بذارم ...

بیژن اول نفهمید الیاس چه گفت. اما کم کم حرفش را مزه مزه کرد. الیاس گفت کی؟! دختر خاله و عمو؟

غیر از مهسا و مهراسا که دختر خاله و عمویی نداشت ... مهسا که ازدواج کرده بود و هیچ ... پس به خواستگاری مهراسا رفته بود؟!

کی؟!

مهراسا؟!

65

الیاس که سکوت بیژن را طولانی دید، سر بلند کرد و کمی نگران نگاهش کرد ... بیژن که انقدر غیرتی نبود! ... خب شاید برای خواستگاری

باید از او اجازه می گرفت ... شاید ان دو خیلی بهم نزدیک بودند ... بیژن جای برادر مهراسا محسوب می شد و بهتر بود قبل از رفتن از او

اجازه مي گرفت ... اما خودش که مطمئن نبود به خواستگاري مهراسا مي روند ...

دهان باز کرد تا دفاعي کند که بيژن به حرف امد:

_ نه بابا!

الياس گنگ به اين لحن ناباور و خالي از عصبانيت بيژن، نگاه کرد ... بيژن ادامه داد:

- جدي جدي رفتي خواستگاري مهراسا؟! واقعا؟! مگه كي ديده بوديش؟!!

بعد انگار که چيزي يادش آمده باشد به سرعت گفت:

_ آهان ... همون روزي که تو کوچه نزديک بود بزني بهش؟! ها؟! واي ... باورم نمي شه انقدر زود خر بشي!

و تک خنده ي بلندي کرد ... الياس هم کمي خنديد و گفت:

- نه ... قبلا هم ديده بودمشون ...

بيژن تعجب کرد. هم به خاطر احترامی که الياس موقع حرف زدن براي مهراسا قائل مي شد و هم به خاطر ديدين دوباره ي او ...

_ جدا؟! كي؟

_ همون روزي که اومده بودم خونتون راجع به قالب هاي تونلي حرف بزنيم ... سر اون مقاله ها ...

بيژن کمي فکر کرد. به ياد نمي آورد ... با ابروهائي در هم از تفکر به الياس گفت:

- من يادم نمياد ديشب چي خوردم حالا تو چي مي گي؟! قالبهاي تونليو که هر روز حرفش هست ... اصلا ول کن بابا ... به من چه كي

ديديش! ... تعريف کن ببينم چي شد که جدي رفتي خواستگاريش؟ حالا واقعا مي خواي باهانش ازدواج کني؟

الياس با لبخندي رضاييت بار سرش را به نشانه ي تصديق تکان داد و گفت:

_ به نظرم خيلي دختر خوب و نجبي ميان ... همونيه که هميشه به عنوان همسر مي خواستمش ...

بيژن با حالي پر تمسخر به او نگاه کرد و ابروهائي کماني و بلندش را بالا انداخت و گفت:

_ اووه! چه مجنون بازي هم درمياري! حالا ميخواي با اين ليلي جيغ جيغو چيکار کني؟! راضيش کردي؟!!

الياس مکثي کرد. جيغ جيغو؟! كي؟ مهراسا؟! زياد صفت مناسبی براي او به نظر نمي رسيد!

- دیشب اولین جلسه بود ... نمی دونم چه غلطی کردم ... ! ولی بیژن ... تو یه خرده اطلاعات بده ببینم ... من چند بار بیشتر ندیدمشون و

خیلی خوب به نظر میومدن ولی بهتره که یه تحقیقی هم بکنم ...

بیژن اب نباتش را که خیلی وقت بود توی هوا نگه داشته بود دوباره به دهان فرستاد و همانطور که عمیق می مکید کمی فکر کرد و گفت:

- خوب کاری می کنی ... خب، راستش من از چند سال پیش که مهراسا دیگه بزرگ شد، زیاد نمی دیدمش ... می دونی که، به خاطر

تعصبای عمو و اینا ...

و بیخیال و ناراضی از این محدودیت کهنه، دستی در هوا تکان داد. الیاس سری به عنوان تایید کار اعلا جنباند و نگاهش را به بیژن که

حرفش را از سر گرفته بود داد:

66

- تو مهمونی هام که زیاد نمیومد ... بعدم که من و تو رفتیم تهران دانشگاه ... تو تعطیلاتم که گاهی که میومد خونمون با خانواده اش یا باغ

ماماجی و مهمونیهای دیگه می دیدمش ... ولی سلام و احوال پرسی انچنانی نداشتیم ...

با خود فکر کرد هیچ وقت با هم صمیمی نبودند ... ولی در گذشته ...

با یادآوری گذشته چینی به بینی اش داد و گفت:

- ولی بچه که بود خیلی گنه بود! ول نمی کرد که! یه ریز غر می زد به جون ادم ... !

و با یادآوری لپهای تپلی و صورت بچگانه و ناز مهراسا لبخند ناخودآگاهی روی لبش نشست و ادامه داد:

- ولی بچه که بود خیلی خوشگل بود!

الیاس و بیژن با این حرف، همزمان به زیبایی کنونی مهراسا فکر کردند!

الیاس با لبخند فکر کرد که مهراسایی که او دیشب دیده، هم زیبا بوده و هم متین و با وقار ...

و بیژن هم با اخم فکر کرد که انگار آخرین باری که مهراسا را دیده است همان بچگی اش بوده!

هیچ تصویر دقیقی از صورت او در ذهن نداشت ... فقط یک هاله ی مبهم از چشمانی با مژه های وحشی و خیس جلوی چشمانش می آمد ...

کی او را اینگونه دیده بود؟!!

با خب بلندی که الیاس گفت رشته ی افکارش از هم گسست و به خود آمد. صاف نشست و اب نباتی که در دهانش دیگر وا رفته بود را

بیرون آورد. تکه های شکسته ی اب نبات را خرش خرش جوید و با دهان پر گفت:

_هیچی دیگه ... حالا هم دقیق نمیدونم چه جور دختریه! ... ولی برای تو خوبه. خوشبخت بشین.

الیاس با لبخند کجی گفت:

_هنوز که جواب نگرفتم که ارزوی خوشبختی می کنی!

بیژن به لحن نه چندان امیدوار او نگاهی انداخت ... خب، نمی دانست که الیاس عیبی دارد یا نه ... به نظر خودش که خوب بود. مخصوصاً

اخلاق خیلی خوبی هم داشت. پسر با مرامی بود ... ! مهراسا دیگر چه می خواست؟! خب بله را بدهد دیگر! با الیاس هم از اینی که هست

صمیمی تر می شود و دیگر فامیل می شوند!

با ورود امیر علی به اتاق و غر زدن های مداوم او از حجم زیاد کارش، بحث را ادامه ندادند و به کارشان رسیدند ...

ماماجی دوباره غر زد:

- نکن دختر ... سنگینه کمری میشی آخرش!

مهراسا با لبخند دیگ بزرگ را چرخاند و نزدیک در عقب ماشین نگاهش داشت. نگاهی به ماماجی انداخت که در حال جابه جا کردن پایش

در کفشش بود تا راحتتر راه برود. از همین غفلت کوتاه استفاده کرد و دو دسته ی دیگ را برداشت و با نهایت توانش ان را در صندوق

گذاشت!

باید اعتراف می کرد که خیلی سنگین بود! اما چاره ی دیگری نداشت ... پدرش به خاطر شغلش اکثر اوقات از صبح زود تا عصر دبیرستان

بود و نمی توانست این دیگ هایی که از خانه ی قدیمی ماماجی برای اش مولودی برداشته بودند را بازگرداند .

67

امروز هم ماماجی انجا بود و مهراسا تا بعد از ظهر کلاس نداشت. تصمیم گرفت اول ترتیب ان دیگ ها را بدهد و بعد ماماجی را به خانه ی جدیدش برساند سپس به دانشگاه برود.

ماماجی تا سر بالا آورد و دیگ دوم را کنار ان دیگ در صندوق دید، اخمهایش را در هم کشید و سری با غیض تکان داد ... در حالی که به سمت در جلویی ماشین می رفت گفت:

__من که حریفت نمی شم!

و پس از سوار شدن، در را بست. مهراسا با لبخند پشت رل نشست و سعی کرد مادر بزرگ بی اعصابش را از ان حال و هوا در بیاورد ...

دیشب با ماماجی بحثش شده بود. بعد از تماس دوباره ی شبنم به خانه شان، مهراسا مخالفت خود را اعلام کرد و قرار شد هفته ی آینده که

برای تحویل جواب، تماس می گیرند، پاسخ رد مهراسا را به ان ها بدهند.

برخلاف ماماجی که طرفداری الیاس را می کرد، مابقی اعضای خانواده با آنکه با الیاس موافق بودند اما هیچ حرفی نزدند و اجازه دادند فقط

خود مهراسا تصمیم بگیرد ... اما ماماجی حسابی از الیاس خوشش آمده بود و البته خصلت پسر دوستانه اش، بر این محبت دامن می زد!

مهراسا هزار بار خدا را شکر کرد که جون جون در ان خواستگاری حضور نداشت! و آلا بعید نبود دستور عقد الیاس و مهراسا را صادر کند!

چون خصلت پسر دوستانه اش چندین برابر بیشتر از ماماجی بود!

به خاطر کمی مسافت اول ماماچی را مقابل خانه اش پیاده کرد و بعد به سمت خانه ی قبلی او، که اکنون شرکت دایی پرویز بود راند .

در راه افکار گوناگونی در سرش پیچ می خورد ... اما او تنها روی یک جمله که خیلی از شنیدنش نمی گذشت تمرکز کرده بود:

« چند سالی هم هست که کارمو تو شرکت احرار که برای داییتونه با بیژن شروع کردم ... »
الیاس عسگری ...

بیژن ...

نفس سنگینش را از سینه بیرون فرستاد ... چرا هر روز حداقل چند بار به یاد بیژن می افتاد؟ کاش می توانست یادش را مهار کند تا نیفتد!

هیچ وقت افتادن خوب نبوده ... !

برای فرار از این افکار مزاحم، ضبط ماشین را روشن کرد و به صدای محمد اصفهانی که سی دی مورد علاقه ی پدرش بود، گوش سپرد ...

نزدیک در چوبی و کوتاه خانه توقف کرد. مثل تمام خانه های سنتی دیگر درش کوتاه بود و با چند پله، مهمان را دعوت می کرد برای ورود

به آن حیاط با صفا و سرسبز ...

سبزی درختان سرو بلند پایه در حیاط، دلنواز ترین منظره برای مهراسا بود ... همیشه سرو را دوست داشت ... به خاطر استقامتش ... به

خاطر صبری که در برابر زمستان سرد از خود نشان می داد و سرسبزی اش را حفظ می کرد.

نگاهش را از کلاغ نشسته بر شاخه ی انتهایی سرو گرفت و راهی لنگه در روبه رویش که چهار شیشه بر آن بود، شد. پرویز تصویر خواهر

زاده اش را از پس پنجره ها دید و دستی برایش تکان داد.

مهراسا با لبخند لنگه ی در را باز کرد و سلام داد. پرویز با انرژی همیشگی اش جواب داد:

- به به ... سلام مهری خانوم گل ... خوبی دایی؟

- ممنون دایی جون ... ببخشید وسط کار مزاحمتون شدم ... دو تا دیگی که واسه آش تو خونمون بود رو امروز اوردم بزارین تو انباری ...

پرویز چشم بلند بالایی داد و پشت سر او به سمت ماشینش روان شد. با کمک مهراسا، آن دو دیگ را از صندوق عقب خارج کرد و در حیاط

گذاشت تا سر فرصت به انباری ببرد. مقابل در شرکت با مهراسا دست داد و بعد از سفارش های لازم، مثل "مواظب خودت باش ... " یا "

اروم برون"، به داخل رفت و در را مثل قبل، تا نیمه بست.

مهراسا نگاهی به ساعت مچی اش کرد. تا برگزاري کلاسش نیم ساعتی مانده بود. بیست دقیقه ای در راه دانشگاه بود پس بهتر بود وقت را

تلف نکند.

سوار ماشین شد و کمر بندش را بست. به محض اینکه برای چرخاندن سویچ سر برگرداند، نگاهش بر در شرکت خشک شد و انگشتش بر

روی سویچ ثابت ماند ...

اواسط ساعت کاریشان بود و موقع ناهار.

همیشه بعد از اذان ظهر، پرویز یک استراحت سه ربعی به کارکنان برای اقامه ی نماز و خوردن ناهار می داد.

الیاس و امیر علی برای نماز رفته بودند و بیژن هنوز سرگرم کارش بود. حوصله نداشت ناهارش را بخورد چه رسد به نماز! امروز از آن روز

های بی حوصله ی معروفش بود.

با صدای چند تقه ی کوتاه به در، گردن خشک شده اش را کمی صاف کرد. دستی به گردنش کشید و با خود فکر کرد این گردن درد از

خاکی شدن بهتر است یا نه؟!

بعد از مکث کوتاهی، صاحب صدا بدون آنکه منتظر جواب بماند در را گشود. قامت بلند و کشیده ی نادره، با یک لبخند دندان نما در

چارچوب در خودنمایی می کرد.

بیژن خیلی تلاش کرد تا نفسش را محکم بیرون نفرستد و سرش را به روی میز نکوبد! امروز برای چندمین بار بود که این دختر اویزانش

می شد؟! چهارم؟! به هر حال با این مرتبه جمعا پنج بار می شد! خدا کند تا عصر دوام بیاورد!

نادره با همان لبخند پهن روی لبش با ناز جلوی میز او آمد و با صدای نازک شده اش گفت:

- اقا بیژن شما نمایین ناهار؟

بیژن سری تکان داد و برای رهایی هر چه زودتر از دست او گفت:

- چرا دیگه دارم میرم ...

- ا؟! چه خوب ... پس ممکنه منو تا یه مسیری برسونین؟

بیژن مکثی کرد ... خب، مثل اینکه از چاله به چاله افتاده بود! فقط خدا کند که بعد از این چاه چاه دیگری نباشد!

خوشبینانه فکر کرد که اگر قبول کند دیگر حتما از دستش راحت می شود ... مطمئنا نادره دیگر انقدر پررو نیست که بیش از این مزاحمش

شود!

ناچار و امیدوار سری تکان داد و سویچش را از سه گوشه ی میز برداشت و زودتر از نادره از در خارج شد. هیچ از این تعارفات مسخره

که صبر کند تا خانم اول رد شود، خوشش نمی آمد! حال اگر خودش او را دعوت می کرد می توانست خود را متقاعد کند که احترامی

بگذارد اما نه الان که این دختر خیلی محترمانه خودش را به او انداخته بود!

69

برای رد شدن از آن در کوتاه سرش را خم کرد و پا به کوچه گذاشت. دزدگیر ماشینش را زد و سوار شد. نادره هم بدون تعارف در جلو را

باز کرد و کنارش جا گرفت. با همان لبخند محفوظ بر لبانش، ادرس را که تنها یک خیابان با آنجا فاصله داشت، داد و سر را به سمت شیشه

چرخاند تا از نگاه عصباني بيژن در امان باشد!

بيژن با شنيدن ادرس کوتاه نفسش را با خشم بيرون داد ... اوف! اين دختر واقعا يك دردي داشت!
با حرص استارت زد و از پارك بيرون رفت. به محض رد شدن از يك پژوي دويست و شش اس دي
مشكي، نگاهی پشت سرش بر جاي
ماند ...

نگاهی مبهوت، پر اب و لرزان ...

نگاهش از ان پرشياي سفيد کنده نمي شد ... هنوز ني ني چشمانش مي لرزيد ... هنوز نمي فهميد چه ديده
... درست ديد؟!!

نگاهش به روي پلاك ماشين لغزيد ... همان پلاكي که دو شماره ي اولش را حفظ بود ... مگر چند پلاك
با شماره ي اول سي و سه و رنگ
سفيد وجود داشت؟!!

پس اشتباه نمي کرد نه؟! او بيژن بود؟! بيژن؟! پسر خاله پروانه و حاج والاي سرشناس ... ان هم با يك
دختر؟!!

چشمانش را محکم روي هم فشرد ... بايد جلوي راه يافتن هر فکر مزخرف ديگري را مي گرفت ... آه،
لعنتي ... ! حريف اين افکار نمي شد

... چه دردي داشت ... خدايا چه دردي داشت ... !

اما دلش اجازه ي خرد شدن صاحبش را نمي داد ... بايد از پاكي اين صاحب دل مطمئن مي شد ...
محبوب او ... پاك بود ... پسر خاله و

عموي او پاك بود ... پسر حاج والاي سرشناس پاك بود ... نبود؟!!

بايد كاري مي كرد ... نبايد مي گذاشت بيژن برايش تمام شود ... او تمام نميشد ... ناتمامش نمي توانست
منتهي شود ...

دنده را جازد ... قبل از انکه ماشين سفيد جلويش سرعت بگيرد، به دنبالش به راه افتاد ... در قاب
چشمان خييش، تنها تصوير ان ماشين
سفيد بود و بس ...

چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که ماشین جلوی یک پیتزا فروشی نگه داشت. دختر قد بلند و کشیده ای که صندلی جلو را اشغال کرده

بود، از آن پیاده شد و سرش را از شیشه پایین ماشین به داخل برد ...

مدتی گذشت تا بیژن ماشین را خاموش کرد و پیاده شد. در را محکم بهم کوفت اما صدای این کوبش را مهراسا نفهمید ... مهراسا تنها

صدای دعاها را می شنید که عاجزانه از خدا می خواست این صحنه ای که جلویش هست را محو کند ...

بعد از آن که آن دو به داخل رفتند، مهراسا نفهمید که ماشین را خاموش کرد یا نه ... فقط دست به قفل کمر بند برد و بیحال رهاش کرد ...

پس از باز کردن ناشیانه ای در ماشین، بوق بلندی کنار گوشش نواخته شد و ناسزایی در پی آن ... اما مهراسا، تنها آن درگاه لعنتی مغازه را

میدید که لحظه ای پیش، قامت بیژن از میانش گذشته بود ...

قدمهای نامتعادش را به پشت شیشه های مغازه کشاند. بیژن را از پشت سر تشخیص داد که خود را بی قید روی صندلی انداخته بود و

پاهای کشیده و بلندش را به روی هم انداخته بود ... دستش تکیه گاه سرش و کمی به کج متمایل شده بود ...

تنها تصویری که از بیژن داشت همین پشت سر او با موهای نسبتاً کوتاه و مجعد بود و پالتوی سرمه ای بر تنش ...

70

اما صورت آن دختر کاملاً واضح جلوی چشمش بود ... جلوی چشم خیشش ... جلوی نی نی نگاه لرزانش که با نیش اشک ذره ذره می

سوخت و هکتار هکتار آتش می زد بر جانش ...

دخترک زمین تا آسمان با خودش فرق داشت ... قوی بلند، دستانی با انگشتان کشیده و ناخنهایی مانیکور شده و اویزی در ناخن انگشت

کوچکش ... مه‌راسا محو‌دستان او بود که با هر حرف زدن در هوا تکان می‌خورد و توجه را جلب می‌کرد و انگار دل مه‌راسا را پس می‌زد

! ...

نگاهش کشیده شد به سمت صورتش ... کاملاً برعکس با او ... ! پوستی بزنزه ... ابروهای پهن و کوتاه قهوه‌ای، بینی عمل شده و لب‌هایی

کاملاً نازک که ناشیانه و با زور خط لب و رژی در اطراف آن، کمی شبیه به لب‌های قلمه‌ای شده بود ... چشمانی قهوه‌ای کمرنگ که با شوق

می‌درخشید ... و پیشانی کوتاهش را نیمی از موهای هایلایت شده اش پوشانده بود ...

دیدي مه‌راسا؟! دیدي؟! دیدي این تفاوت از آسمان تا به زمین را؟!!

سعی کرد بغضی که دیگر تا چشمانش رسیده بود را مهار کند اما موفق نشد و قطره‌های درشت اشک روی گونه‌هایش نشست ... چقدر

چوب علاقه‌ی کودکانه خوردن دردناک است ... !

باد سردی وزید و گونه‌های خیس شده اش یخ کرد ... تازه به خود آمد ... تازه از داغی آن حادثه بیرون آمد و متوجه‌ی سردی تلخ و گزنده

اش شد ... تازه غرور و عقلش، دلش را به زیر پا افکندند و نهیب زدند ...

نگاهش به تصویر منعکس شده اش در شیشه افتاد ... این اشکها برای چیست؟ برای کیست؟ ...

نگاهش تصویر محو شده‌ی پشت بیژن را نشانه رفت ...

بیژن؟!!

این اشکها برای اوست؟! اصلاً او، لایق این هاست؟!!

چشمانش را با خمی‌ناخواسته بست ... از بیژن دلخور بود ... بیخود! به او هیچ ربطی نداشت ... ! زندگی پسر حاج والا و خاله پروانه اش با

آن همه ادعای به او هیچ دخلی نداشت ... !

جرم که نکرده ... فقط شاید دوست دختر دارد! آن هم که فقط خلاف شرع کرده ... ! مثل این همه آدم دیگر! اصلاً خلاف شرع که در یک

جامعه ي اسلامي جرم نيست! هست؟! ان هم يك خلاف خيلي کوچولو، مثل دوست دختر داشتن! اصلا چيزي نيست! به چشم مي ايد؟!

نه ... !

پس بهتر بود به چشمش نمي امد ... نه بيژن، نه ان دخترک ... و نه هر غلطي که مي کردند ... ديگر هيچ چيز بيژن به چشمش نمي امد ...

نگاه برگرفت و رويش را چرخاند ... در حالي که نگاهش التماس اخريين نگاه را داشت ... اخريين لحظه را ... که غرورش دريغ کرد ...

مهراسا حق اشک نداشت ... حق بغض نداشت ... حق نگاه نداشت ... حتي حق ان عشق کودکانه را هم نداشت ... ! حق زندگي را ... ان هم

نداشت! مهراسا ... با اين عشق احمقانه، حق زندگي را هم نداري!

با حالي خراب پشت ماشين نشست ... بدون انکه به زنگ زدن هاي مداوم گوشي اش، به کلاس بعد از ظهرش، به سرعتي که رفته رفته بالا

مي رفت، به بوق هاي کشداري که در گوشش مي پيچيد، بدون اينکه به هيچ کدام از اينها توجه کند، به خانه رفت ... در حالي که در تامي

راه، توجهش به سمت ان تصاويري بود که چندي پيش بر صفحه ي ذهنش نشسته بود ...

71

به محض رسيدن به اتاقش، چادر از سر کند و در بغل گرفت ... با همان روي تخت پخش شد ...

نگاه ماتش روي کتابخانه ي چوبي اش نشست ... از بين ان همه کتاب، نگاهش نشست روي ديوان حافظ ...

ناخواسته ان تن بي حالش را کشاند به ان سمت ... کتاب را ميان انگشتان لرزانش گرفت ... ديگر چه جاي نيت بود وقتي تمام دلش پر بود

از ... !

ناخنپايش ثابت شدند ميان ان حجم انبوه صفحات. با اندک فشاري، کتاب را باز کرد و ابيات جلوي چشمان به پرواز در امد ... حافظ چه

راحت درد دلش را خوانده بود:

زلف بر باد مده تا ندهي بر بادم
ناز بنياد مکن تا نکتي بنيادم
مي مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکني در بندم
طره را تاب مده تا ندهي بر بادم
يار بيگانه مشو تا نبري از خويشم
غم اغيار مخور تا نکني ناشادم
رخ بر افروز که فارغ کني از برگ گلم
قد بر افروز که از سرو کني آزادم
شمع بر جمع مشو و نه بسوزي مارا
ياد هر قوم مکن تا نروي از يادم
شهره ي شهر مشو تا نهم سر در کوه
شور شيرين منما تا نکني فرهادم
رحم کن بر من مسکين و به فریادم رس
تا به خاک در آصف نرسد فریادم
حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روي
من از آن روز که در بند توام آزادم
اشکهايش باز روان شدند و ذره ذره برگه هاي پر بيت رو به رويش را مچاله کردند ...
زير لب زمزمه کرد:

- خدايا ديگه بسه ... ديگه نمي خوام عاشقش بمونم .. خدايا به حق خودت ولم کن ... ! رهام کن ديگه ...
اخه چه حکمتيه که منو گرفتار اين

کردي؟! چرا نمي تونم جلوي اين دل لعنتيمو بگيرم!؟

و از زور هق هق شانه هایش تکان خورد ... سرش را با بیچارگی روی صفحات خیس از اشک گذاشت ... هنوز داشت گریه می کرد که در

اتاق بدون اجازه باز شد و پروین در حال حرف زدن داخل شد:

- مهربی این کلاس ...

با دیدن حالت زار مهراسا، حرف در دهانش خشکید ... چه اتفاقی افتاده بود؟!

قدمهایش را تند کرد و به سمت مهراسا که تا نیمه روی تخت نشسته و سرش را روی دستان لرزانش گذاشته بود، رفت ...

با ترس صدایش زد:

- مهربی خوبی؟ مهربی ... ببینمت دختر ... نگام کن ببینم چت شده اخه؟ ...

اما مهراسا تنها سرش را به علامت نه تکان می داد و گریه می کرد ... عجب گلوی پر بغضی داشت ... هر هقی که می زد آرام نمی شد ...

عجب دل پر دردی ... !

پروین شانه هایش را مالید و با نگرانی نگاهش کرد ... داشت کلافه می شد ... جگر گوشه اش اینگونه می گریست و او نمی توانست کاری

کند ... با اخم هایی در هم نچی گفت و بازوی مهراسا را کشید و سعی کرد دستان سمجش را از روی صورت خیسش کنار زند:

- اروم عزیزم ... ببینمت قربونت برم ... اخه چی شدی؟ بگو چته داری جون به لیم می کنی ...

مهراسا برای اسودگی مادرش هم که شده، به سختی از شدت گریه هایش کم کرد .. بغض های سر باز نکرده را دوباره قورت داد و

همانطور که هق هقی آرام می کرد، سرش را روی سینه ی مادر گذاشت ...

پروین آرام آرام نوازشش کرد ... مغنعه اش را بیرون آورد و دست روی موهای بافته شده اش کشید ... هنوز دلش آرام نگرفته بود ... باید

می دانست چه مشکلی گریبان گیر عزیزش شده:

- نمي خواي بگي چته؟ ...

مهراسا سرش را به علامت نفي تکان داد ... مي خواست در اين اغوش گرم و پر محبت کمي بيشتتر فکر کند ... کمي به صدای کوبش منظم

قلب مادرش فکر کند ... کمي به شرایط بدتري که در زندگي اش رخ نيافته فکر کند و بگويد:

" خدايا ... براي همه ي داده ها و نداده هات شکر ... "

بگويد ممنون که هستي ... که مادري دارم مهربان ... پدر، خواهر و برادر ... ممنون که همه ي اين شگفتي هاي را به من دادی ...

بگويد ممنون که ... بيژن را ندادی! چقدر زبانش دیر براي گفتن اين جمله مي چرخيد ... ! کاش بيژن هم جزو داده هایش بود و راحت و

اسان به خاطر بودنش شکر مي کرد ... نه به خاطر نبودش ... !

شب شده بود و او همچنان تکیه اش را بر پشتي تخت داده و در دل خدا را مخاطب قرار داده بود. تنها از زخم دلش مي گفت و مي گفت و

طلب مرهمي مي کرد ...

اين را خوب مي دانست که زخم دلش بيشتتر از اينکه از دست بيژن باشد، از دست دلش بود ... بت بيژن که همیشه در دل بر گردش طواف

مي کرد، نَرَك؟ عميقي برداشته بود ... عشق بيژن را نمي خواست .. نه به خاطر اينکه او را با دختري ديده ... بيژن ازاد بود و هيچ تعهدي بر

او نداشت. او بيشتتر از دست بيژن، از دست دلش، دلگير بود ...

73

خيره شد به قالیچه ي کوچک میان اتاقش ... باز کاسه ي چشمانش خيس از اشک شد و از اين ضعف دل حالش بهم خورد .. زمزمه وار

دلش را مخاطب قرار داد:

- چقدر بهت گفتم محکم باش ... پشتتو بده به خدا ... به این پسره فکر نکن ... آخرش ببین چی شد ...
ببین از صبح تا حالا چه فکرایه که

نکردی ... اصلا از کجا معلوم اون دوست دخترش باشه؟ از کجا معلوم بیژن بد باشه؟

خود ابراهیم دل شده بود و تبر به دست، بت قلبش را شکسته بود ... پشیمانی سودی نداشت ... تکه های
شکسته ی این بت، با هیچ چیز بند
نمی خورد ...

پر بغض ادامه داد:

- خدایا ببخشید ... غلط کردم ... خودت که منو میشناسی ... بیا و دیگه این مهره از دلم ببر ... به حق
کی قسمت بدم که نجاتم بدی خدا؟

بابا دیگه داره حال از خودم بهم می خوره ... من که اینجوری نیستم خودتم می دونی ... پشتمو خالی
نکن خدا ... بیا فقط خودت مهمون دلم

شو ... این پسره رو بنداز بیرون! من فقط خودتو می خوام ...

و دوباره برای چندمین بار، گریه ی تلخش شروع شد ...

پروین ناراحت و کلافه کنج مبل کز کرده بود و نگاهش به دفتر مشق هیرسا بود که رو به رویش باز بود
و او با خطی خرچنگ قورباغه،

سرسری درس علی و معصومه ی کتاب فارسی اش را در دفتر منتقل می کرد.

یک حسی در دلش می گفت که مهراسا حال بدی دارد ... ولی دخترش او را محرم نمی دانست. همیشه
از این پنهان کاری مهراسا رنج می

برد. هرگاه که نگاهش را خیره به نقطه ای میدید می فهمید که اتفاقی در دلش افتاده است اما هیچ گاه
زبان به تعریف باز نمی کرد ...

کلافه کنترل تلویزیون را برداشت و ان را روشن کرد. بلافاصله شبکه ی پویا روی نمایشگر نشان داده
شد و اهنگی که کل اعضای خانواده

به لطف هیرسا از بر بودند!

« پویا، پویا پویا ... کارتن واسه ی بچه ها ... پویا، پویا پویا شبکه ی کارتن های ما! »

اصلا حواسش به این فسقلی رو به رویش نبود که دفتر و کتاب را کنار زده و به سمت تلویزیون پرواز
میکند ... !

کلافه پوفي در هوا کرد ... حال بلند کردنش از پای این شبکه کار هر کسی نبود! اما انقدر ذهنش از مهراسا پر بود که جایی برای کارتن دیدن هیرسا نمی ماند.

از جا بلند شد و به سمت تلفن رفت. خواست شماره ی اعلا را بگیرد که به یاد آورد امروز جلسه ی مهمی داشت ... مزاحم مهسا هم نمی توانست بشود. داشت برای فوق می خواند و سرش شلوغ بود.

یک ان به یاد خواهرش افتاد و بی درنگ شماره ی او را گرفت. هر چه بود خواهرش بود و مثل او دلسوز مهراسا ... چند بوق بیشتر نخورده بود که صدای پروانه در ان پیچید:

- سلام پروین ... خوبی؟

پروین لبخندی زد. پروانه همیشه عادت داشت بدون الو گفتن، جواب تلفنهایش را بدهد!

- سلام پری ... ممنون ... میگم کاری داری خونه؟

صدای پروانه کمی نگران شد:

74

_ نه چیزی شده؟

- نه ... میخوام بیای اینجا ... یه کاری دارم باهات .

- باشه الان میام.

و بدون حرف قطع کرد. به احتمال زیاد به پنج دقیقه نکشیده زنگ خانه اش بلند می شد که شد!

پروین مختصر توضیحی راجع به حال مهراسا موقع آمدن داد و در اخر اضافه کرد:

- این دختره دیوونم کرده ... هر اتفاقی که براش میفته بهم نمیگه ... اخه پنهان کاری تا چه حد؟

پروانه لیوان ابی به دست پروین داد و سعی کرد فشار بالا رفته اش را کمی پایین بیاورد. خوب می دانست که مهراسا به خاطر حساس

بودنش، براي پروين و اعلا اسيب پذيرتر به نظر مي رسيد و اگر يك ربع از آمدنش به خانه دير مي شد به هزار جا تلفن مي زدند!

_ الان كجاست اين گل دختر ما؟

_ تو اتاقتش ...

نگاهش بر مصراع خيس از مركب نشسته بر مقوا چرخيد:

« درد ما را نيست درمان الغياث! »

نفس خسته اش را مثل اهي سرد بيرون فرستاد. مثل هميشه براي آرام شدن پناه آورده بود به خطاطي و اشعار محبوبش ...

ديگر گريه ي مهراسا بند آمده بود و فكرش را براي منحرف كردن، به خواستگاري كه چند روز پيشش داده بود ...

اسمش را خيلي دوست داشت: الياس ...

فاميليش را به ياد نمي آورد. اما اين جمله را هنوز خيلي خوب به ياد داشت!

« كارم تو شركت احرار كه براي دايتونه با بيژن شروع كردم ... »

با صورتي درهم از اين ياداوري ناخودآگاه، سرش را آرام به ميز زد. نمي دانست كي اين پادشاه بي اجازه ي ناخودآگاهش، دست از تاج و

تخت برمي دارد!

صاف نشست و نفس عميقي كشيد. باز فكرش به سمت الياس رفت ... با ياداوري ان كاغذ لوله شده، به خنده افتاد ... ! برايش جالب بود كه

حتي ياد الياس هم خنده بر لبش آورده ... !

هنوز ميان خنده بود كه تقه اي به در اتاقتش نواخته شد و پس از ان سر پروانه پشت در نيمه باز اتاقت نمايان شد ... باديدن لب هاي كمش

آمده ي مهراسا متعجب شد اما سعي كرد خود را به ندانستن بزند:

- سلام سلام ... ! مهمون نمي خواي خاله؟

مهراسا خنده اش را به لبخندي مهربان بدل كرد و از پشت صندلي بلند شد.

- سلام خاله ... كي اومدين؟ بفرمايين تو ...

پروانه همانطور كه داخل ميشد، در اتاق را پشت سر بست .

- خيلي وقت نيست ... بشين عزيزم به كارت برس ... مزاحمت نميشم ...

75

- مزاحم چيه ... مراحمين ... بفرمايين بشينين.

نگاهش را به پروانه داد كه ميز را دور مي زد و روي تخت مي نشست. و با لبخند روي صندلي نشست و دوباره نفسش را روي مقوای تازه

نوشته شده اش، فوت كرد.

پروانه خود را جلوتر كشيد و شاهكار ديگر مهراسا را ديد. لبخندي زد ولي با خواندن مصراع، لبخند كم كم از لبش محو شد ... يعني

مهراسا چه دردي داشت؟ ...

سعي كرد نگراني را از دل دور كند و حواسش را به خنده ي او كه دقيقه اي پيش ديده بود بدهد. با ابروهائي بالا رفته از فرط كنجكاوي

پرسيد:

- خب ... چه خبرا؟

_سلامتي ...

- دانشگاه نداشتي امروز؟

- چرا ... ولي نرفتم ...

جوري گفت نرفتم كه پروانه ميان پرسيدن دليلش و نپرسيدن ان، مردد شد ... ! از دست اين مكالمه ي تك كلمه اي خسته شده بود. واضح

بود كه مهراسا با او احساس راحتی نمي كند. پس سعي كرد درجه ي كنجكاوي و پررو اي؟ش را افزايش دهد!

- وقتي اومدم تو داشتني مي خنديدي! جك مي گفتي با خودت؟!!

مهراسا باز با یاداوری الیاس و سوالات مزخرفش خندید! ... جریان خواستگاری را قبلا پروین برای خاله اش گفته بود ولی جواب منفی

مهراسا را نگفته بود ... هنوز وقت نکرده بود!

- یاد این پسره افتادم ...

پروانه ابروهایش را در هم کشید:

کدوم؟!

- همونی که چند شب پیش اومده بود خواستگاریم ... دوست بیژن ...

اوه! این دو کلمه ی اخر اشتباهی از دهنش بیرون زد! این «دوست بیژن» را به خانواده اش هم نگفته بود! حال صاف گذاشته بود کف دست

مادر بیژن!

ابروهای پروانه دیگر به موهایش رسیده بود! کدام دوست بیژن!؟

- دوست بیژن کیه؟

مهراسا سعی کرد بی تفاوت از کنار سوتی اش بگذرد:

- اسمش الیاس بود ... فامیلیشو یادم نمیاد ...

پروانه با شنیدن نام الیاس اهانی گفت ... ناراضی احمی کرد و نگاه موشکافانه اش را به مهراسا داد ... نکند جواب مهراسا مثبت باشد؟ ان

خنده ... ان یاداوری ... همه و همه به مثبت بودن این خواستگاری شهادت می دادند ...

پس، پسرش ... بیژنش ... او چطور!؟

76

مهراسا به خاطر سوتی چند لحظه پیشش لبش را محکم به دندان گرفته بود ... اما برایش عجیب بود که حس بدی نداشت ... انگار دلش

میان زمین و هوا معلق مانده بود. و نسیمی آرام از کنار ان گذر می کرد. این الیاس، همین نسیم بود!؟

چقدر جاي تعجب داشت که تنها ياد اين پسر توانست ان انبوه بيژن را کنار بزند در اوج خفقان روي
اش ...

پروانه هنوز گرفته سکوت اختيار کرده بود و حس بدی داشت. احساس می کرد کسی با ارزش ترین
چیزش را از میان مشتش به راحتی در

آورده! کاش زودتر به فکر می افتاد ... نکند واقعا مهراسا جواب مثبت دهد؟!!

پروانه در این سمت در کشمکش عمیق به سر می برد و مهراسا در آن سمت میان آمدن یا نیامدن دوباره
ي الياس مردد ...

اگر الياس را دوباره می دید، ممکن بود که واقعا از دست ياد بیژن خلاص شود. شاید این همان راه حل
و اجابت دعاهایی بود که به درگاه

خدا کرده بود. شاید صلاحش در آمدن الياس بود و کمی فکر کردن درباره ي او. مطمئنا الياس ارزش
یک فکر کردن و بیشتر شناختن را
داشت.

اما ... او که دیشب به پدرش گفته بود جوابش منفیست ..! لبش را بیشتر گزید. خجالت می کشید مثل
دخترهای شوهر ندیده حرفش را

عوض کند و جواب ردش را پس بگیرد! هرچند ... شوهر ندیده بود دیگر!

اما برای گفتن این حرف به تنهایی نمی توانست اقدام کند. می دانست که رویش را ندارد. حسابی خجالت
می کشید! آخر دلیل منطقی هم

نداشت برای قانع کردن خانواده اش ... ! نیم نگاهی به پروانه انداخت و فکری در ذهنش جرقه زد ...

با قرار گرفتن دست مهراسا روی شانه اش از فکر و خیال بیرون آمد.

- ها؟! جانم عزیزم؟ صدام زدی؟

مهراسا لبخند شرمگینی زد و گفت:

- خب ... راستش یه درخواست دارم ازتون ...

پروانه چشم هایش را ریز کرد ... چین های چند ساله ي گوشه ي چشمش بیشتر رنگ گرفت:

- چه درخواستی خاله؟

مهراسا کمي من من کرد ... اما بالاخره چشمه‌هایش را بست و همراه با نفسي محکم، کلمات را پشت سر هم ردیف کرد:

- خب ... راستش ... این خواستگاري که گفتم دوست بیژنه ... خب؟ ... خب ... این پسره اون شب اومده بود ... پسر خوبی بود. همه

تاییدش کردن ... اما من که نمی‌تونم تو جلسه اول دستم بیاد چه جور ادمیه ... به نظرم فکر کردن راجع بهش مشکلي نداشته باشه ... میشه

... یعنی ممکنه شما به مامانم بگین ... که ... به بابا بگن ... که ... جوابم رد نیست؟! یعنی ... مثبتم نیست! یعنی ... می‌خوام بیشتر باهاش آشنا

باشم ...

اوه! راحت شد! اما پروانه، ناراحت شد ... ! خیلی هم ناراحت شد. اخم‌هایش بیشتر در هم فرو رفت و در دل ناسزایی حواله ی‌الیاس کرد که

نیمه ماند ... استغفراللهی گفت و فکر کرد به الیاس چه؟! تقصیر خودش بود که دیر جنبید ... تا خواست بیژن را برای خواستگاري از مهراسا

آماده کند سر و کله ی‌این الیاس پیدا شد! الحق که بچه ی‌زرنگی بود!

77

مهراسا که سکوت طولانی خاله را دید سر بلند کرد و او را با اخم خیره به قالی کف اتاق یافت. نگران با خود فکر کرد نکند نباید این را از

خاله می‌خواست، که پروانه نگاهش را از روی قالی بلند کرد و در چشمه‌های مهراسا نشست. لبخندی از سر اجبار زد و در حالی که بلند می

شد گفت:

- باشه عزیز دلم ... الان میرم بهش می‌گم ...

و بدون حرف اضافی اتاق را ترک کرد. مهراسا هم در فکر مانده بود که خاله پروانه یک دفعه ای چش شد؟!

بیژن بی حوصله تر از صبح، در لابی را باز کرد و داخل شد. کیفش را روی میز انداخت و خود را روی مبل جلوی آن رها کرد. از خستگی

داشت می مرد. رژه رفتن این دخترک کنه بر روی اعصابش هم مزید بر خستگی اش شده بود.

با یادآوری قرار فردا که برای رفتن بچه های تیم به کرمان بود، او از نهادش بلند شد ... با این وضعیت چگونه بار و بندیل سفر کوه نوردی

را ببندد؟ به گمانش باید از همین الان می خوابید تا برای فردا توان کافی داشته باشد.

هنوز خوب خود را روی مبل دراز نکرده بود که مادرش با ابروهایی به شدت گره خورده مبل روبه رویش را اشغال کرد .

بیژن با دیدن قیافه ی ناراضی مادرش با خود فکر کرد که آیا خبر رساندن نادره و خوردن پیتزا با او تا گوش مادر هم رسیده؟! نفسش را با

ناراحتی بیرون داد و در دل بخشکی شانسی گفت..! حال اگر از طرفی که همپای پیتزا خوردنش بود خوشش می امد یک چیزی! نه این

دخترک پررو!

دهان باز کرد تا توجیهی برای غلط نکرده اش بدهد که با حرف مادر ساکت شد:

- چرا نگفتی الیاس رفته خواستگاری مهری؟

بیژن با خود فکر کرد چه ربطی به مادرش دارد که الیاس به خواستگاری مهراسا رفته؟! خود را روی مبل بالاتر کشید و گیج جواب داد:

- به ما چه ربطی داره؟

نگفت شما! چون اصلا حوصله ی داد و بیداد مادر را نداشت!

پروانه با حرص توپید:

- چه ربطی داره؟! چه ربطی داره؟! چه ربطی بالاتر از اینکه مفت مفت مهری رو از دست دادی؟!!

بیژن سرش را کج کرد ... او مفت مهری را از دست داده؟! یعنی چه؟!!

پروانه نگذاشت سوال بیژن پرسیده شود ... با حرص از جا بلند شد و در حالی که در امتداد میز قدم رو می کرد گفت:

- چقدر من صبر کردم پروین اینا بیان تو همسایگی ما تا تو و مهری بیشتر همو ببینن ... بیشتر با هم آشنا بشین. اما نرسیده از راه این اقا

الیاست مهری رو تو هوا زد!

با حالت عضبی سرش را تکان داد و رو به بیژن که چشمهایش از شدت بهت تا انتها باز شده بود گفت:

- اصلا تقصیر منه ... تقصیر خودمه که زودتر درموردش باهات صحبت نکردم ... اخه قربونت برم من ... تو خودت دلت میومد این جواهر

نصیب الیاس بشه!؟

78

بیژن با هر جمله تعجبش بیشتر می شد! نکند مادرش تب کرده باشد؟! یا نه ... شاید همان لحظه که روی مبل دراز کشید خوابش برده و

این مزخرفات حاصل کابوسی است که در خواب می بیند!

دستش را در موهای مجعدش کرد و محکم کشید. دردش آمد ... ای وای! خواب نبود!

سعی کرد ذهنش را منظم کند ... مادرش مهراسا را برای او می خواسته ...

نیم نگاهی به مادرش انداخت ... مادرش که انقدر بی سلیقه نبود! آخر این دختر بچه ی جیغ جیغو چه چیزی داشت که مادر اینگونه

شیدایش شده بود؟! او که نمی دانست ... پس همان بهتر که مادرش شکست عشقی بخورد! از حرص خوردن بیخود که بهتر است!

گوشه ی ابروی شکسته اش را خاراند و گفت:

- مامان حالتون که خوبه؟

پروانه با حرص نفس عمیقی کشید و دست به سینه و طلبکار نگاهش کرد. مثل اینکه همه چیز جدی بود و مادرش کاملا سالم و سرحال و

البته عصبانی بود ... ! از جدیت این موضوع مسخره، اخم هایش در هم شد. این موضوع هیچ چیز جالبی نداشت ... به خصوص الان که

انتخاب الیاس مهراسا بود.

از جا بلند شد و کفش را برداشت. همانطور که از کنار میز رد می شد با اخمهایی در هم گفت:

- مامان ... دیگه نمی خوام چیزی در این مورد بشنوم ... بحث بیخودیه ...

- بحث بیخودیه!؟

بیژن با عصبانیتی که از این موضوع ریشه می گرفت، برگشت و با تن صدایی که کمی بالاتر رفته بود جواب داد:

- بله ... خواهر زاده ی شما انتخاب من نیست مامان ... انتخاب شما بوده و الان انتخاب الیاسه. من هیچ خوشم نمیاد راجع به دختری که

دوستم به خواستگاریش رفته این حرفا زده بشه.

و پس از اتمام حرفش بی درنگ به اتاقش رفت و در را بهم کوبید. اه لعنتی ... خوابش پریده بود!

صبح با صدای گوشیش چشمانش را تا نیمه باز کرد. حس می کرد برای بار هزارم است که این اهنگ را می شنود ... اخم عمیقی کرد و

گوشی ر از روی پاتختی برداشت ... صدا قطع شد. چشمانش را دوباره بست و همانطور که گوشی را توی مشت می فشرد غلٹی روی تخت

زد و به پهلو خوابید .

هنوز از هوش نرفته بود که با یادآوری قرار کوهنوردی، چشمانش را تا انتها باز کرد و از جا پرید. صفحه ی گوشی را لمس کرد و قفل ان را

گشود ... با دیدن شانزده میس کال و کلی پیام، با حرص به پیشانیش کوبید و همانطور که شماره ی الیاس را می گرفت، به سرعت از روی

تخت بلند شد و لباس هایش را از جالباسی چنگ زد ... کوله اش را زیر تخت برداشت ... هنوز صدای بوق در گوشش می پیچید که الیاس

با صدایی گرفته جواب داد:

- کدوم گوری هستی بیژن؟! نکنه تو هم مثل من در شرف مرگی ایشالا!؟!

بیژن با شنیدن صدای دورگه و خش دار الیاس اخمی کرد و با ته صدایی نگران گفت:

- چته؟

الیاس بیحال جواب داد:

- سرماخوردم ...

و با صدای بلند فین کرد! بیژن با حالت چندی مانندی گفت:

- زهرمار! خبر مرگت رفتی دکتر یا مثل قبل امیر علیو پیچوندی و نرفتی؟

الیاس با همان حال خراب، لبخندی نصفه زد و گفت:

- تو که بهتر می دونی من با یه نصفه روز خوابیدن شارژ شارژ میشم!

- اون که حتما!

و همانطور که کوله اش را گوشه ی اتاق پرت می کرد ادامه داد:

- پاشو بیا اینجا ...

- دارم بهت می گم رو به موتم کدوم گوری پیام؟!

بیژن که از سر به سر گذاشتن او لذت می برد گفت:

_ خیل خب ... من میام ... تنهایی؟

_اره ...

- پس من میام ببرمت دکتر! فعلا!

و انقدر سریع قطع کرد که ناسزای الیاس را نشنود ... !

لباسش را عوض کرد و با صورتی جدی، از اتاق بیرون رفت. مادرش مشغول جمع کردن میز صبحانه بود. زیر لب سلامی داد و سرسنگین

پشت صندلی نشست. دو لقمه نان و پنیر را با شیر سرد خورد ...

پروانه از این سکوت بیژن ناراضی بود. هر چند هنوز هم احساسات مادرانه اش بر منطقش غلبه داشت و نمی توانست از ان خواستگاری

کذایی به راحتی بگذرد ...

سعي کرد سر صحبت را با او باز کند:

- نمي ري سر کار؟

- نه ... قرار بود امروز با تيم بریم جفتان ... کنسل شد.

- چرا؟

بيژن شانه اي بالا انداخت:

_من که خواب موندم ... الياسم سرماخورده بود ... کله خراب نمي ره دکتري ببينه چه مرگشه.

و لقمه يي اخر را هم با ته مانده يي شير ليوان فرو برد و از جا بلند شد. با يک خداحافظي سرسري از خانه بيرون زد.

با ديدن اب و هواي نسبتاً سرد و باران تند بهمن ماه، سريع در پارکينگ را باز کرد و پشت رل نشست. ماشين را از خانه بيرون آورد و به

سرعت پياده شد تا خيس نشده در گاراژ را ببندد که با صدای خنده و جيغ شادي اوري در خانه يي پشت سرش، متوقف شد ...

80

هرچند که صورت مهراسا را جز به جز از حفظ نبود اما صدای جيغ و خنده اش را از بر بود! تا نيمه يي عمرش، اين صدا اواز هميشگي دم

گوشش بود! بدون اينکه متوجه خيسي پالتويش باشد، کنار در ايستاده بود و از پس کوچي يي کم عرض، به صدای بازي مهراسا و هيرسا را

گوش مي داد:

- اينجوري نپر هيرسا ... ميفتي پسر ...

_کلاتو برن دار سرما مي خوريا ...

- قربونت برم و ايسا کنار گلا يه عکس ازت بگيرم ... !

- واي ببين چه خوشگل افتادي گل پسر من!

لبخندي محو بر لبش نشست ... اما با ياداوري حرفهاي ديروز مادر، ان لبخند محو به سرعت محو شد و با اخم در را بست و پشت رل

نشست ... با غرغر بخاري ماشين را روشن كرد و در حالي كه خيسي لباسش را مي گرفت، گفت:

- دختره كم عقل اخرش سرما مي خوره تو اين هوا ...

و راهي خانه ي الياس شد تا با زور هم كه شده، او را به دكتر ببرد!

باران براي مهراسا، در ان شهر كويري مثل يك نعمت بهشتي بود! تا يك چكه از اسمان مي ريخت،
شال و كلاه مي كرد تا زير باران قدم

بزند ... در جواب حرص خوردن هاي مادرش هم با شادي، تكه شعر سهراب را مي گفت:

« زير باران بايد رفت ... ! »

امروز براي فرار از فكريهاي مزاحم و اشكهاي گريبان گير ديروزش، هيرسا را با خود همراه كرد تا در
ان حياط كوچك بازي كند و

توجهش را به خود معطوف كند ... بعد از يك بازي جانانه در هواي سرد و همراهي باران، خيس از
اب و گل، راهي هال شد تا غرغريهاي

مادر را به جان بخرد!

پروين هيرسا را به اتاقتش برد و با اخم گفت:

- اين بچه مريضه و نرفته مدرسه ... اونوقت برديش تو اين هوا بيرون؟! چقدر بايد از دست شماها بکشم
من؟!!

مهراسا براي رام كردن مادر، لبخند پهني زد و با ان دندانهاي نمكي اش دل مادر را برد ... براي تبرئه
كردن خود گفت:

_ تقصير خودشه كه هميشه دنبالم مياد! تازشم پسر تون از هفت روز هفته شيش روزش مدرسه نمي ره!
خودتون كه مثل اديسون بهش

درس مي دين امروزم روش!

پروين چاي داغي براي ريخت و همانطور كه كنارش مي نشست، لبخندي زد ... حرفي كه ميخواست به
زبان بياورد را مزه مزه كرد:

_ ميگم ... مهري ...

مهراسا موهاي نم دارش را پشت گوش فرستاد و منتظر مادر را نگرست. پروين کمي دلخور نگاهش کرد و گفت:

- از کي تا حالا برات غريبه شدم؟

خجالت زده رو برگرفت و سعي کرد توجه کند:

_نه ... مامان ... اونجوري که فکر مي کنين نبود ... يعني ...

81

- ببين مهري ... ديروز که با اون وضع اومدي خونه و هر چي ازت پرسيدم چته فقط گريه تحويلم دادی ... مجبور شدم به پروانه بگم بياد

بلکه بتونه يه چيزي زير زبونت بکشه بيرون که موضوع رو عوض کردي و گفتي جواب ردت به خانواده عسگري رو پس مي گيري ... فکر

نکنم اين دو تا قضيه بهم مربوط باشن ... درست مي گم؟

مهراسا همچنان سر به زير نشسته بود ... نمي توانست چيزي از علاقه ي کودکانه ي مدفون شده در قلبش، به مادر بگويد ... اصلا اين علاقه

همان ديروز تمام شده بود ... همه ي سعي اش را مي کرد تا به ان فکر نکند ...

به نظرش اتفاق ديروز جواب دعاهايش بود ... مگر خودش از خدا نمي خواست تا دست ان علاقه را از دلش کوتاه کند؟ پس خرده اي نبود

... هر چند که هنوز هم با ياداوري ان يک سيب بزرگ در گلويش بنشيند ... او بايد سعي اش را مي کرد ... قدم اول براي فراموشي ان،

همين خانواده ي عسگري بود ... به هيچ وجه قصد نداشت به اين سرعت جواب مثبت دهد اما اين اشنايي را براي خود لازم مي ديد.

پروين که سکوت طولاني مهراسا را ديد، ناراحت خواست از جا بلند شود که ميانه راه دستش به عقب کشيده شد. مهراسا از پايين نگاهش

کرد و با خواهش گفت:

- مامان ازم ناراحت نشين ... به خدا نميخوام ناراحتتون کنم ... نمي تونم بهتون بگم چي شده ... يه رازه ... اگه هم واسه خبري که به خاله

دادم واستون بفرسته ناراحتين معذرت مي خوام ... راستش روم نمي شد خودم بگم ... !

پروين به خجالت مهراسا لبخندي زد و همانطور كه لپش را ميكشيد گفت:

_ خيل خب ... حالا واسه من سرخ و سفيد نشو! از اين به بعد هم ميخوام كه فقط با خودم حرف بزني ..
بي خجالت. باشه!؟

مهراسا مطمئن چشمانش را باز و بسته كرد و از جا بلند شد. مادرش را با محبت در اغوش كشيد و
درحالي كه خودش را مثل هميشه براي

لوس مي كرد جوابش را داد:

_ حتما ...

و باز هم با بغض در دلش زمزمه كرد:

« خدايا براي هر بچه اي خانوادشو حفظ كن ... »

جلسه ي دوم خواستگاري بود و اينبار مهسا و مصطفي و والا و پروانه هم آمده بودند. مهراسا راضي تر
از قبل به نظر مي رسيد لافل اين

مجلس مثل جلسه ي اول اينقدر ساكت نخواهد بود و متكلم وحده ي جمع مادر داماد نمي شود!

خيلي طول نكشيد كه زنگ در نواخته شد و مهراسا هم در پذيرايي منتظر ماند تا مادر و پدرش به
استقبال مهمان ها بروند.

تيپ اين دفعه اش سراسر ابي كمرنگ و سورمه اي بود. مانتوي مجلسي سورمه اي رنگ و شلوار لي
ابي كمرنگ و شال سورمه اي با رگه

هاي ابي درخشان در ان ... و چادر سورمه اي اعلا كه سوغات مكه بود و تنها حسنش رنگ و گل هاي
زيبائي ان بود و دائما روي سرش ليز

مي خورد. كلافه پوفي كرد و چادر را در زير چانه اش گرفت تا باز سرسره بازي نكند ... در همين
حال صداي مهمانها تا نزديكي اتاق رسيد

و با تعارفات بزرگتران داخل شدند.

شبنم با غرور خاصش سلام كلي به جمع داد و روي مبل تك نفره ي دسته دار نشست و الميرا و الياس
مبل سه نفره ي كنارش را با مصطفي

شريك شدند.

برخلاف دفعه ي قبل، جاي مهراسا دقيق در ديد الياس بود و الياس مي توانست با نگاه كردن به والا، خوب او را برانداز كند.

82

مهراسا هم نگاهش را بيشتتر بر الياس نگهداشت و متوجه ي كمى لباسش نسبت به ان شب بهمن ماه شد . به خاطر تبى كه داشت نمى توانست گرما را تحمل كند و كتش را در بدو ورود از تن در آورد و روي پاي الميرا گذاشت و مهراسا توانست

قيافه ي كلى الياس را ببيند. خيلى معمولى نگاهش كرد و معمولى تر نگاهش را كند و سر به زير انداخت.

پذيرايى توسط مهسا انجام مي شد و مصطفى هم كمكش مي كرد. حدود يك ربعى گذشت تا مجلس از ان شلوغى به در ايد و باز با خواست

شبنم، الياس و مهراسا براي صحبت از پذيرايى بيرون رفتند.

اينبار مهراسا به جاي اينكه الياس را به هال خصوصى راهنمايى كند، به اتاقش برد و كنار ايستاد تا داخل شود. الياس محترمانه تشكرى كرد

و قبل از نگاه كرد به در و ديوار نسبتا شلوغ اتاق، صندلى ميز تحريرش را اشغال كرد.

مهراسا هم روي تخت نشست و اجازه داد الياس قبل از شروع كردن صحبتش، اتاقش را وارسى كند.

الياس كه سكوت مهراسا را ديد، نگاهش را از روي رو تختى گلبه ي رنگ او گرفت و به ديوار هاي صورتى كمرنگ مزين به تابلو هاي خط

اويخته به ان و چند لوح تقدير قاب گرفته شده در كناره ي ديوار تختش داد.

تابلويى كه خيلى توجهش را جلب كرد، بيت دوم شعر مولانا بود:

« روح تويى، نوح تويى، فاتح و مفتوح تويى ...

سینه مشروح تويى بر در اسرار مرا ... »

مصرع اول ان با فونتي بزرگتر از دوم، و با هنر خاصى نوشته شده بود كه قوس هاي « ح » را بزرگتر از حد معمول نشان مي داد و جلوه ي

خاصي از دور به ان تابلو داده بود. مصرع دوم به مراتب ريز تر از اول در جنوب غربي مقوا نوشته شده بود ... در يك كلام به نظر الياس عالي بود.

الياس با لبخند رضاييت بخشي لب از لب باز كرد:

- واقعا كارتون محشره ..

مهراسا وقتي اشاره ي او را به بهترين و ثقيل ترين تابلويش ديد، لبخند محوي زد و گفت:

- لطف دارين ... به نظرم علاقه به اين بيت و همچنين مشاوره هاي استادم خيلي تونست تو بهتر شدنش كمك كنه. اين تنها تابلوييه كه

براي نمايشگاه مجموعمون فرستادم ..

الياس با اطمينان گفت:

- و لابد بهترين تابلوي نمايشگاهم شناخته شده ... هوم؟!!

مهراسا با لبخند خجولي گفت:

- خب ... نه اونقدر كه بهترين باشه ... ولي خوب بود!

و با همان لبخند نرم سر به زير افكند ... الياس هم ...

بالاخره الياس سينه اش را صاف كرد و راضي از اين شروع زيبايي كه در صحبت داشتند، حرف را به ادامه ي سوال هاش كشاندي. البته

مكث بيشتري در ميان سوال هاش مي كرد تا مهراسا هم سوال هايي را كه در ذهن داشت به زبان بياورد ...

83

مهراسا در اين جلسه به خصوصيات اخلاقي الياس تا حدي واقف شد. همانطور كه ماماچي و پدر و مادرش گفته بودند، پسر نجيبی بود و از

نظر چهره براي مهراسا بسيار جالب ...

چهره اش زيبا نبود اما انقدر با نمك بود كه مهراسا ناخواسته به رويش لبخند مي زد. به خصوص وقتي ان ابروهاي بي پيوندش را بالا مي

انداخت و فکر می کرد.

در آن بین توانستند جواب های یکدیگر را راجع به موضوعاتی از قبیل میزان درآمد و سازگاری و زن سالاری و مرد سالاری و سیاست و

مشاوره و چندین مطلب موثر دیگر بسنجند ... از نظر الیاس جواب های مهراسا مقبول بود و مهراسا هم هنوز جای فکر برای سنجش بیشتر الیاس در ترازوی عقلش داشت ...

آخرین سوالی که مهراسا پرسید راجع به دوستان الیاس بود و روابطشان ... چقدر از این سوال فرار کرده بود اما سوال مهمی بود و نمی شد به راحتی از کنار آن گذشت:

- چقدر علاقه دارین با دوستان مجردیتون توی خانواده و همچنین بیرون از اون در ارتباط باشین؟

الیاس با سر انگشت پیشانیاش را خاراند ... لعنتی! دوباره تبش عود کرده بود. هر چند که توانسته بود باز هم از دست بیژن برای دکتر رفتن

دررود ولی این تب ها و کوفتگی تنش کلافه اش کره بود. مجبور بود امروز و فردا دیگر خود را تسلیم یک مشت امپول کند ... چه

ناجوانمردانه!

ذهنش از سوال مهراسا کمی منحرف شده بود با این حال خود را نباخت:

_خب ... همونطور که قبلا گفته بودم پسرخاله و عموتون ... بیژن ... دوست صمیمیمه ... فکر کنم یه هفت سالی میشه دوستیمون. خیلی به

خانواده و مهمونی و اینا کشیده نشده به خاطر مسائل جانبی که خودتون می دونین ... ولی خانواده های همو کم و بیش می شناسیم. با یه

چند نفر دیگه هم از دوران دانشگاه دوستیم که اونا هم مثل بیژن بچه های خوبین ... و البته بچه های تیم کوهنوردیمون هم که با هم

اشناایم ولی نه در حد صمیمیت بیژن و امیرعلی ... در کل بچه های خوبین ... بخصوص بیژن ... که هر چند شما خودتون بیشتر می دونین.

اخم های مهراسا از همان ابتدای جواب الیاس در هم رفته بود و با این جمله ی اخرش غلظت بیشتری یافت ... باز هم یک نخ پیدا شد که

افکار مشوشش را به بیژن وصل کند ... دیگر تمرکز فکری اش پریده بود.
با اعصابی مختل شده و تپشی نامنظم سر بلند کرد و بدون آنکه مستقیم در چشمان الیاس نگاه کند، گفت:
_من سوال دیگه ای ندارم ...

الیاس با کنجاوی به اخم پیشانیش و کلافگی چهره اش نگاه کرد. چه اتفاقی برای مهراسا افتاده بود؟
نکند الیاس ناخواسته او را ناراحت
کرده بود؟ ربطی به حرفهای اخرش داشت؟ ... راجع به دوستانش ... یا شاید هم بیژن ... این اخم ها به
کدام یک مربوط بود؟
سعی کرد این کنجاوی را دیگر ادامه ندهد. به همراه مهراسای اخمو از در اتاق خارج شد و بعد از
چندی نشستن کنار بزرگتر ها، شبم در
خواست الیاس را به پروین گفت.

درخواست الیاس این بود که در صورت مثبت بودن جواب مهراسا، اگر اعلا اجازه دهد، جلسه ی بعد با
همراهی یک بزرگتر بیرون از خانه
باشند ... در این صورت هم می توانستند به اخلاق اجتماعی هم واقف شوند و هم شناخت بیشتری از هم
پیدا می کردند.

84

اعلا اول سکوت کرد و بعد نگاهش را به مهراسایی که هنوز اخم هایش در هم بود و چیزی از حرفهای
بزرگتر ها نفهمیده بود، داد! در یک
نگاه فهمید که مهراسا غرق در افکارش است پس جواب را به چند روز بعد موکول کرد تا مهراسا هم
فرصت فکر بیشتری داشته باشد. هر
چند خودش خیلی از این موضوع راضی به نظر نمی رسید!

بعد از رفتن مهمانها، اعلا کنار مهراسا نشست و پرسید:

- خب بابا جون ... خوب بود؟

مهراسا به سختی خود را از کشمکش درونش رها کرد و سعی کرد جواب درستی به پدرش بدهد:

- اممم ... اره ... پسر خوبیه ... همونطوری که شما گفتین ...

مهسا در حالي که با چاقو تکه اي موز به دهان مي گذاشت گفت:

- تعريف کن ببينم چي گفتين!

مهاسا با چشماني گرد شده گفت:

- يه ساعت حرف زديم کلشو بگم؟! حوصله داريا!

والا که در سمت چپ مهاسا بود سنگين خنديد و گفت:

- نه ... فقط به نظر خودت مناسبه بود؟

- جوابي که به سوالاتم مي دادن راضيم مي کرد ... و به نظر خودم ... خوب بود .

پروانه نفسش را با ناراحتي بيرون داد. ديگر تمام شد! حتي ادامه ي حرف مهاسا هم نتوانست از ناراحتي اش بکاهد:

- البته ... هنوزم جاي فکر هست ...

چند روزي گذشته بود و تحقيقات اعلا و والا و پرويز راجع به خانواده ي الياس و خود و تقريبا کامل شده بود و همه نظر مساعدي

درموردش داشتند. وقتي اعلا نتيجه ي تحقيقاتش را ابراز کرد، تصميم گيري هم براي مهاسا کمي اسانتر شد. امروز شبنم تماس گرفت و

جواب مثبت براي جلسه ي بعد را دريافت کرد.

شب شام خانه ي والا مهمان بودند و مهاسا چقدر دلش مي خواست بهانه اي بياورد تا به انجا نرود که موفق نشد ... فردا جمعه بود و نمي

توانست درس خواندن و دانشگاه را بهانه کند ... مجبور بود با خانواده همراه شود.

برعکس هميشه در انتخاب لباس وسواسي به خرج نداد. ديگر داشت اميدوار مي شد بيژني که در دلش بوده رفته رفته کمرنگ مي شود ...

تيپش را با مانتو شلوار مجلسي مشکي هميشگي اش کامل کرد و دست در دست هيرسا به خانه پروانه و والا رفت ...

امشب دايمي پرويز و دو وروجکش هم انجا بودند. خوب بود که مي توانست با ان سه پسر شيطان کمي حواسش را از جمع پرت کند ...

جمعي که تنها یک نفر ان عامل حواس پر تي اش بود!
خوشبختانه تا رسيد، کيف و چادرش را گوشه ي مبل گذاشت و به همراه بيتا و مهسا به اشپزخانه رفت
تا سالاد درست کند و اينگونه چشم و
دلش را محفوظ نگه دارد ...
بيتا و مهسا در اشپزخانه سربه سرش مي گذاشتند:

85

- ميگم مهري ... فردا جلسه ي سوميه که با الياس دارين اراه؟
مهراسا با لبخند کمرنگي جواب بيتا را داد:
_اره ... چطور؟
مهسا نيشگوني از پهلوي بيتا گرفت و گفت:
- خواهرمو اذيت نکن بيتا ...
- اي بابا ... کاريش ندارم که ... ! بين مهري اين خواهرت نمي زاره من کمکت کنم سوالاي اخرو
ببرسي!
مهراسا به کشمکش ان دو خنديد و در حالي که سرش را تکان مي داد با تعجب گفت:
- ما که سوالاي مهمو پرسيديم ... مگه باز سوالاي هست؟
بيتا دستش را در هوا تکان داد و در حالي که از شدت خنده کبود شده بود گفت:
- واقعا همه ي سوالا رو پرسيدين؟! ايول بابا ... ! چه سرعتي!
مهراسا گيج شده بود ... کجاي جلسه ي خواستگاريش اين همه خنده داشت؟!
- خب ... قبل از اينکه خفه بشي از خنده، جواب منو بده ..! چي شده؟!
مهسا هم که پا به پاي بيتا مي خنديد، کلافگي مهراسا را حس کرد ... کمي از شدت خنده اش کاست و
دلجوياته گفت:
- هيچي عزيزم ... ولش کن اين ديوونه اس ... !
بيتا حق به جانب مهسا را کنار زد و گفت:

- خودت دیوونه ای! ... برو کنار ببینم .. این یکی از مهم ترین و اساسی ترین سوالاتیه که باید حتما پرسیده بشه! اصلا یکی از اصول

مهم ازدواجه ... نپرسی چهار روز دیگه باید سالن دادگاه خانواده رو طی بکشی!

و دوباره با مهسا هر و کر کردند ... مهراسا که حسابی کنجکاو شده بود این سوال نپرسیده را بداند تا حتما در جلسه ی بعد عنوان کند

گفت:

_خب ... حالا چی هست!؟

مهسا باز هم سعی کرد دهن بیتا را ببندد که موفق نشد ... بیتا با لبانی که تا بناگوش باز شده بود و ردیف بی نقص دندان هایش را به رخ می

کشید گفت:

- راجع به سرد مزاجی و گرم مزاجی و اینا!

مهراسا خیال کرد این گرم و سرد مزاجی، مزاج انسانها راجع به برخی از غذاهاست ...

با تعجب گفت:

- وا ... من فکر کردم چه چیز مهمی هست حالا ... ! سوال راجع به غذا و اینا رو که همون جلسه ی اول پرسید ... !

بیتا و مهسا اول چشمهایشان را با بهت گرد کردند و بلافاصله صدای شلیک خنده شان در اشپزخانه طنین انداز شد ... بیتا که اشک از کاسه

ی چشمانش روان بود جمله ی مهراسا را با خود تکرار می کرد و دوباره از خنده ریشه می رفت!

86

بیژن که برای برگرداندن ظرف های میوه به اشپزخانه می امد، با ان صدا نابهنجار شوکه شد و خود را از چارچوب در کنار کشید ... با دیدن

ان سه تا ایشی گفت و سری از روی تاسف تکان داد ... زیر لب گفت:

_معلوم نیست دوباره این سه تا چه اتیشی سوزوندن ...

نیم نگاهی به چهره ی مهراسا انداخت که با تعجب نگاهش را از بی‌تا به مهسا می‌چرخاند و صورتش پر از سوال بود ... بیژن به این ژست او

لبخندی زد و ناخودآگاه خیره اش شد ... خیره ی اجزای صورتی که داشت جز به جز آن را از بر می‌شد!

روسری اش کمی عقب رفته بود و پیشانی بلندش پشت هاله ای از موهای مشکیش نمایان شده بود. حتی از همین فاصله هم می‌توانست

بلندی مژگانش را ببیند ... با صدای مادر، چشم چرانی اش نصفه ماند!

- این دخترا چشون شده؟! -

با سرکی که پروانه به اشپزخانه کشید، مهسا سعی کرد از شدت خنده اش بکاهد ولی بی‌تا از رو نرفت ... به سمت مادر آمد و همانطور که

دستش را می‌کشید تا داخل شود، با خنده گفت:

_وای مامان ... نمی‌دونی این مهری و الیاس چقدر باحالت! وای خدا ...! مردم از خنده ...!

بیژن با شنیدن جمله ی بی‌تا اخمایش ناخودآگاه در هم شد و زیر لب به خود تذکر داد که داشت دختری را دید می‌زد که ممکن بود به

زودی همسر بهترین رفیقش شود ...

چشمه‌ایش را با خشم بست و در افکارش، پس‌گردنی به خود زد که دیگر چشمانش هرز نرود ... بشقاب‌ها را روی این گذاشت و با رفتن

کنار دایی پرویز و حرف زدن راجع به پروژه ی نیروگاه، خود را از دست آن چه دیده و شنیده، رهانید

...

بر سر سفره ی شام، مهراسا کنار هیرسا نشسته بود تا حواسش به غذا خوردن او باشد. مبین و معین هم جایی کنار هیرسا اشغال کرده

بودند و تنها کاری که نمی‌کردند، غذا خوردن بود ...! بیژن که کنار مبین نشسته بود، داشت از بالا پایین پریدن‌های او کلافه می‌شد ...

سعی کرد حواس مبین را هر طور که شده پرت کند:

- خوش می‌گذره اقا مبین؟

مبین روی پاهایش بند نبود ... انگار زمین میخ داشت که نمی‌توانست راحت بر آن بنشیند!

- اره ...

و باز وول خوردنش را شروع کرد .. اگر کسی ان دو بیش فعال را نمی شناخت، با این تکان خوردنشان گمان می برد چند ساعتی است که

دستشویی شان را نگه داشتند!

- با هیرسا چه بازیایی کردین؟

مبین با شنیدن نام هیرسا و یادآوری شیطنت هایشان، خنده اش گرفت و گفت:

- دوره اش کردیم!

بیژن با اخم کمرنگی گفت:

- یعنی چی؟

مبین به جایی جواب دادن به بیژن، سرش را نزدیک هیرسا برد و با خنده و چشمانی که شیطنت در ان ها موج بود گفت:

87

_ هیرسا اسمتو بگو ... !

هیرسا به خاطر موقعیت دندان هایش و افتادن ان ها، نمی توانست «ر» را تلفظ کند و به جایی ان «ی» می گفت ... همین باعث خندیدن جمع و

با نمک بودن گفتارش می شد. اما انقدر غرور کودکانه داشت که تمام سعی اش را برای گفتن «ر» و مسخره نشدن بکند!

با آخرین حد توانش، بلند گفت:

- هییی؟ سا!

خنده ی بلند معین و مبین میان حرفهای بزرگترها و صدای قاشق و چنگال نشست ... مهراسا با چشم غره ای به مبین گفت:

- اذیتش نکن مبین ...

بیژن که شاهد شیطنت های مبین از آغاز بود، با دیدن مهراسا و جبهه گیری اش، ناخودآگاه به یاد خاطره ای پر خنده افتاد و لبخند پهنی بر

لبانش نشست ...

« بیتا مهراسای شش ساله را با زور کنار خود نشاند و گفت:

- بشین دیگه مهري ... ميخوام برامون شعر بخوني ...

مهراسا با اخم هايي در هم سعي کرد از بين مهسا و بیتا بلند شود:

- نميخوام ... ميخوام بي؟م خونه ... ولم کن!

بيژن که تازه از امتحان فيزيک خرداد ماه به خانه برگشته بود، با ديدن ان سه نفر در ميان هال، به سمتشان کشيده شد و بعد از سلام کلي

به هر سه، با ديدن صورت گرفته ي مهراسا گفت:

- چي شده باز؟!!

مهراسا با اخم سرش را پايين انداخت ... انقدر مادر و پدرش لوسش کرده بودند که اگر کسي مي گفت بالاي چشمت ابروست، بدش مي

آمد و سريع خود را در اتاقش مي انداخت و پشت در مي نشست تا کسي که اين اهانت را کرده بعد از کلي منت کشي، او را وادار به باز

کردن در کند!

مهسا گره ي روسري اش را سفت تر کرد و لپانش از دو طرف ان بيرون زد ... بيژن به جاي او احساس خفگي مي کرد!

با توضيح دادن مهسا نگاهش را از روسري او برداشت:

- هيچي .. مي خوايم باهانش بازي کنيم ... !

بیتا باز اصرار کرد:

- يه شعر بخون دیگه ... !

و قري به سر و گردنش داد و بشکن زد و به تقليد از مهراسا شعر کودکانه اي که از حفظ بود را خواند:

- توي ده شلمیود (شلمرود)، حسني تک و تنها بود ... !

حسني نگو ب؟يا(بلا) بگو ... تنبل تنبلا بگو ... !

مهراسا دستانش را به سینه زد و با همان اخم های در هم با حالت قهر رو برگرداند ... بیژن که از سو نیت بیتا با خبر شده بود خنده اش گرفت و با شیطننت گفت:

- مهري ...

مهراسا که در کودکی از نصفه نام بردن اسمش خوشش نمی آمد، اهسته غر زد:

- مهیاسا!

بیژن خود را به کُری زد!

- چي؟ همون مهري ديگه؟!!

مهراسا با خشم بلند داد زد:

_ نخيي؟م! مهیاسا!

و وقتی صورت خندان بیژن را دید فهمید که او هم سرکارش گذاشته! چشمان درشتش پر از اشک شد و با حرص از جا بلند شد و به سمت

اشپزخانه رفت تا گزارش اشک نچکیده اش را به مادرش بدهد!

مهسا هم ناراحت از دست بیژن از روی زمین بلند شد و با اخم گفت:

- ما فقط مي خواستيم برامون شعر بخونه ... من دلم مي خواست بهش جایزه بدم ... نه اینکه اذیتش کنم ... کارت خیلی بد بود!

با شنیدن جمله ی آخر مهراسا از گذشته کنده شد:

- کارت خیلی بد بود مبین!

بیژن نگاهش را به چشم های مهراسا که تنها جز بارز صورتش از پس کله ی معین بود، داد ...

خواست کمی خم شود تا صورت او را بهتر ببیند که به خود آمد ... داشت چه غلطی می کرد؟! نمی توانست به خود دروغ بگوید اما ... از

وقتي که مادرش ان بحث مسخره را پيش کشيده بود، ناخودآگاه ذهنش به سمت مهراسا پرواز مي کرد ...
کاري که هيچ وقت تا به حال

انجام نداده بود ...

با ياداوري ان خاطره، نيم نگاهی دوباره به مهراسا انداخت که تنها روسري اش مشخص بود. از ذهنش گذشت:

_واسه ازدواج خيلي بچه نيست!؟

تازه لباس هایش را عوض کرده بود که تقه اي به در اتاقش خورد ... بفرماييدي گفت و جلوي اينه موهايش را مرتب کرد. اعلا بود. لبخندي

زد ...

- شبت بخير بابا جون ...

- ممنون بابا ... شب شما هم خوش ...

اعلا با انگشت به داخل اشاره کرد و پرسيد:

- مي تونم بيايم تو؟!؟

- خواهش مي کنم اين چه حرفيه ... بفرماييد.

89

اعلا با لبخند تکیه اش را از چارچوب در برداشت و قدم به داخل نهاد ... همیشه اتاق ساده ي مهراسا و پر از ابیات و ایه هاي نوشته شده بر

دیوار هاي ان، مامن آرامشش بود ...

روي تخت نشست و گفت:

- خانم عسگري زنگ زده بود قرار فردا رو ياداوري بشه ...

پس از اين حرف کمي مکث کرد و با نگاهی به عمق چشمان مهراسا، پرسيد:

- مهري ... مي خواي بري هنوز؟

مهراسا نمي دانست که ايا امشب پدرش فرار را در چشمانش خوانده يا نه ... اما ديگر با خودش روراست بود. ديگر نمي خواست بيژني در

دلش باقي بماند ... زندگي اش را نبايد بر پايه ي اين علاقه ي کودکانه بنا مي کرد ... نبايد خشت اول زندگي اش را کج مي گذاشت.

سر به زير، اما قاطعانه جواب داد:

- بله ...

اعلا با همان جديت هميشگي اش گفت:

_نگام کن.

مهراسا بي درنگ سر بالا آورد و چشم در چشم ميشي پدر دوخت. سوال نپرسیده ي پدر را حدس مي زد:

- مي خواي ادامه بدی؟ علاقه اي داري؟

مهراسا به جاي استفاده از جواب هاي تک کلمه اي، سعي کرد توضيح دهد تا خيال پدرش را اسوده کند:

- دارم بابا ... پسر خوبيه. خودتونم مي دونين. تايبيدش کردين. تو در و همسايه و آشنا پرس و جو کردين. جدا از اين ... اگه بخواين از

سليقه ي خودم بپرسين ميگم ازش بدم نيومده. به دلم نشسته ... البته تا خدا چي بخواد.

اعلا سري به معنای تايبيد حرفهايش تکان داد و همانطور که برمي خاست گفت:

- ايشالا هر چي به صلاحته همون بشه ... فردا عصر وقت داري؟

مهراسا برنامه هایش را در ذهن چک کرد ... فردا عصر قرار بود در محفل ماهيانه ي استاد ابتهاج شرکت کند ... البته همراهي چند نفر با

خودش مشکلي نداشت ...

الياس هم در جلسه ي گذشته، لابه لاي صحبت هایش گفته بود که به شعر و ادب بي علاقه نيست. پس مي توانست اميدوار باشد که حضور

در ان محفل براي محک زدن بيشتري الياس موثر است. رو به پدر گفت:

- ميگم بابا ... اگه اشکال نداره وقتي خانم عسگري زنگ مي زنه واسه جواب، ازش بپرسين براي اقاي عسگري مهم نيست کجا بريم؟ اخه

من میخوام برم محفل استاد ابتهاج ...

- باشه می پرسم خبرت می کنم ... فردا تنها میری؟

مهراسا به حساسیت اشکار پدرش راجع به بیرون رفتن الیاس و خودش لبخندی زد و گفت:

- نه ... من با کسی برنامه نداشتم ... هرچند غزاله و ضحی که همیشه میان ... ولی به عنوان یه بزرگتر، اممم ... خودتون همراهم میان؟

90

اعلا کمی فکر کرد ... فردا سرش شلوغ بود. علاوه بر هزینه ی اعتکاف علمی دانش آموزان سال چهارم، باید به اداره هم می رفت ...

مطمئناً تا شب درگیر بود ...

- نه متاسفانه ... پروینم فردا باید بره جلسه واسه مدرسه هیرسا ... به مهسا می گم ببرت.

مهراسا با خنده در دل گفت:

_عجب بزرگتری هم همرامه ... !

با لبخند چشمانش را به نشانه ی تایید باز و بسته کرد و نگاهش خروج اعلا را بدرقه کرد.

نفسش را بیرون فرستاد و پشت میز نشست تا کارگاه ویراستاری اش را برای کلاس فردا دوره کند ...

- تو به اینش کار نداشته باش بگو فردا هستی بریم جایی یا نه ...

بیژن تکیه اش را به پشتی صندلی گردانش داد و همانطور که موبایلش را از میان شانه و گوشش خارج می کرد گفت:

- کوری چشمتم که شده پامو بیرون نمی زارم تا بگی کدوم گوری می بریم!

الیاس نفسش را در دهنه ی تلفن پوف کرد و گفت:

- درد بگیر ی الهی! بابا من می خوام برم جایی ... بزرگترم همرام نیست! باهام میای یا نه؟!

صدای خنده ی بیژن در گوش پیچید:

- اخی! کوچولو داری می ری مدرسه؟! نکنه گند زدی به نمرات که باید ولیتو ببری با خودت؟!

- زهرمار توهم! اره ... تو فکر کن مدرسه اس ... میای یا نه؟

بیژن لاله ی گوشش را خاراند و گفت:

- اوکی ... چاره ی دیگه ای ندارم که! جهنم و ضرر ... میام!

الیاس خدا را شکر کرد و دعا کرد که هیچ وقت کارش به این بی خیر تن نیفتد!

سرسری خداحافظی کرد و سعی کرد به کنجاوی اش راجع به قرار فردا فکر نکند ... آقای نعمتی گفته بود که تا همرهی سه نفر عیبی

ندارد ... المیرا که طبق معمول کلاس زبان داشت و مادرش هم وقت دکتر پوست ...

اخ دکتر! با یادآوری دکتری که دیروز با هزار ضرب و زور رفته بود، ضربه ای به پیشانی زد و سریع دفترچه اش را از کشویی خارج کرد

...

نفسی از روی راحتی کشید ... هنوز چند روزی به وقت آزمایشش مانده بود. نمی دانست چرا این دکتر ها بیخود و بی جهت خرج رو دستش

می گذارند! ... حالش خوب بود ... فقط کمی استخوان دنده اش درد می کرد که برایش عادی بود. همیشه به هنگام تب، استخوان هایش

درد می گرفت ...

باز هم فکرش معطوف برنامه ی فردا شد. نمی دانست اگر بیژن بفهمد که او را به محفل ادبی می برد چه عکس العملی نشان خواهد داد! تا

جایی که به یاد می آورد، همیشه از شعر و شاعری متنفر بود و نمره های ادبیاتش در مدرسه زیر ده بود! بماند که با چه بدبختی در دانشگاه

واحد فارسی عمومی را پاس کرد و معدلش را با آن نمره ی شیک، نصف کرد!

به هر حال بیژن که پسرخاله و عمومی مهراسا بود ... بهتر از هر کسی او را می شناخت ... برای رعایت مهراسا هم که شده این چند ساعت را

دوام مي آورد ... تازه اگر بيژن همراهيشان کند ديگر نيازي به همراهي بزرگتر ديگري براي مهراسا نيست ...

بيژن که به مهراسا نزديک تر است و مسلما دلسوزتر به او ... اما نمي دانست مطرح کردن اين موضوع با خانواده ي نعمتي اشکالي دارد يا

نه ... نگاهی به ساعت انداخت. دير وقت بود و نمي شد کاري کرد ... حرفهاي که بيژن همان اول راجع به مهراسا زده بود را به خاطر آورد

... اين که براي تعصبات عمويش پس از کودکی مهراسا، زياد با هم صميمي نبودند ... خب، پس قضيه ي همراهي کردن مشترک بيژن

منتفي مي شد ... !

بيژن با اخمي که به خاطر نور مستقيم افتاب عصر بر چشمانش بود، در ماشين را بست ... نگاهی به ساختمان رو به رويش انداخت و از

الياس پرسيد:

- اينجا کجاست؟

الياس به صفحه ي گوشيش نگاه کرد و ادرس اس ام اس شده را دوباره خواند:

« ساختمان خورشيد ... واحد ششم »

به جاي جواب به سوال بيژن، راه پيش گرفت و همانطور که دزدگير ماشين را مي زد گفت:

- بدو بيا ...

از زماني که منتظر اسانسور بودند تا زماني که در واحد ششم پياده شدند، بيژن يک ريز پرسيد اينجا کجاست و چرا جواب نمي دهی و ... !

الياس هم در کمال خونسردي تمام سوالات بيژن را زير سبيلي رد مي کرد!

رو به روي واحدي ايستادند که درش تا آخر باز بود و بر سر در ان، تابلوي شکسته نستعلیقي با اين بيت بود:

« ما همه فاني و بقا بس تو راست ملک تعالي و تقدس تو راست »

الیاس لبخندی زد و بازوی بیژن را گرفت و به داخل کشاند ... بیژن با دیدن فضای انجا متحیر شد و قبل از اینکه الیاس فرصت دید زدن

اطرافش را پیدا کند، بازویش را از دست او خارج کرد و با صدای کنترل شده ای گفت:

- اینجا همون قبریه که گفتن با ولایت باید بیای؟!!

الیاس نیشش را تا اخر باز کرد و با بدجنسی سرش را به علامت مثبت تکان داد. بیژن هم همان ژست الیاس را گرفت و از لای دندان های

کلید شده اش گفت:

- باشه ... یکی طلبت مرتیکه! من رفتم!

و تا خواست برود، صدای سلام آشنایی مانعش شد:

- سلام اقای عسگری ... خوش اومدین. بفرمایین از این طرف.

چند دقیقه ای از آمدن مهراسا و خوش و بش کردنش با استاد مهربانش گذشته بود که مهسا از او خواست تا ببیند که الیاس رسیده یا نه.

سری برای غزاله و ضحی که کنارشان ایستاده بودند تکان داد و با بیخشییدی جمع کوچکی را ترک کرد.

92

تا وقتی که به نزدیکی در رسید، هزار بار سلام و احوال پرسی کرد و ایستاد و دوباره به راه افتاد ... در این مدتی که پایش به این محافل باز

شده بود، اکثر مهمان ها او را می شناختند.

کنار در ورودی الیاس را دید که کنار مرد نسبتا بلند قامتی ایستاده بود. پشت همراهش به او بود و مهراسا نمی توانست او را ببیند اما

قامتش بی نهایت آشنا بود. جلو رفت و سلام کرد ... سه رخ الیاس برگشت و با دیدن مهراسا لبخند گرمی زد و احوال پرسی کرد ...

بیژن با تعجب چرخید و نگاهی به مهراسا انداخت که با دیدن او، لحظه‌ای بهت در چشمانش نشست و بلافاصله اخم عمیقی بر پیشانی‌اش

راند و سر به زیر انداخت ... بیژن قبل از فکر کردن راجع به عکس العمل مهراسا با خود گفت:

« اینجا چه خبره؟! »

زیر گوش الیاس با حرص زمزمه کرد:

- میشه بگی من اینجا چه غلطی می‌کنم؟! -

الیاس هم با صدای خفه‌ای سریع جواب داد:

- من و مهراسا خانوم جلسه‌ی سومون بیرون از خونه بود ... ایشون اینجا رو پیشنهاد داد .. منم اومدم ...

و بدون توجه به دهان باز از تعجب بیژن راهش را کشید و کنار مهراسا ایستاد. مهراسا هنوز معذب از حضور ناگهانی بیژن بود اما سعی

کرد خودش را جمع و جور کند. سرش را بالا آورد و به الیاس نیم‌نگاهی انداخت:

- راحت ادرس پیدا کردین؟ -

_بله خیلی ممنون ...

الیاس فکر کرد بهتر است برای حضور بیژن که مثل چوب خشک شده رو به روی در ایستاده بود، توضیحی بدهد:

- راستش مامان و خواهر من سرشون شلوغ بود نتونستن بیان ... این شد که بیژن لطف کرد و همراهیم کرد ...

بیژن که جلو آمده بود تا با یک عذر خواهی از مهراسا انجا را ترک کند، جمله‌ی آخر الیاس را شنید و پوزخندی زد ...

با خود گفت:

_بیژن الان به خودش لطف می‌کنه و میره! پسره‌ی موذی یه کلمه نگفت داره کجا می‌برتم ...

مهراسا نگاهش را تا پیراهن او بالا آورد و پر اخم سلام کرد ... اخمش برای حضور بیژن نبود ... برای بی‌تابی نابجای دلش بود که انگار

جشن گرفته بود!

- سلام... خيلي خوش اومدين.

بيژن با چشم و ابرو براي الياس خط و نشان مي كشيد و هنوز نگاه كاملي به مهراسا نينداخته بود. صدای محکم مهراسا را شنيد و تا خواست

جوابي بدهد، صدای متعجب مهسا متوقفش کرد:

- ا؟ اقا بيژن ... ؟

بيژن رو به سمت مهسا کرد و با لبخندي محو به همراه الياس احوال پرسى کرد. مهراسا زير لب فحشي به خود داد و گفت:

- اينبار بميرم هم اول بهش سلام نمي كنم! هر چي هم كه بي ادبي باشه مهم نيست!

و بدون اينكه مهسا و بيژن را ادم حساب كند کوتاه به الياس گفت:

93

- اگه مي خواين استاد ابتهاج رو ببينين دنبالم بياين.

و عقب گرد کرد ... الياس هم پشت سر او به راه افتاد و با فاصله ي چند دقيقه اي، بيژن و مهسا هم حرکت کردند. در حالي كه بيژن داشت

براي مهسا حضورش را توضيح مي داد و در دلش الياس را به رگبار ناسزا بسته بود!

الياس و مهراسا به پيرمرد چاق و خوش سيمائي رسيدند كه جمعي از افراد گردش نشسته و با لبخند هممه اي به راه انداخته بودند ...

مهراسا در ان شلوغي نسبي کنار غزاله و ضحي جايي سه نفره پيدا کرد و به الياس تعارف کرد:

- بفرمايين بشينين.

و خود کنار ضحي نشست. الياس با فاصله ي معقولي کنار مهراسا روي زمين دو زانو نشست و نگاهش را به پيرمرد صدر مجلس داد ... با

صدای مهراسا نگاهش را از او کند:

- ايني كه داشتين نگاهش مي كردين استاده.

مهراسا با دست به دور تا دور سالن اشاره کرد و همانطور كه نگاهش هم حول سالن مي چرخيد گفت:

- این تابلوها هم کار استاده ...

الیاس هم نگاهش را به تابلوهایی خط او یخته بر دیوار داد ... خواندنشان خیلی سخت بود. تابلوهایی که در اتاق مهراسا دیده بود همه

نستعلیق بود و خواندشان راحت ... اما در این تابلوها، انگار به عمد حروف را تاب داده بودند!

نگاهش روی یک تابلو با زمینه ی مشکی ایستاد ... با زحمت سعی در خواندن نوشته ی ان داشت ... حروف پیچ در پیچ و موج، شکل یک

دایره شده بودند و خواننده را از هویت خود محروم می کردند!

مهراسا که برای پرت کردن حواس خود از بیژن و دل بی طاقتش، الیاس را زیر نظر گرفته بود، کلافگی نگاهش را بر ان تابلو تشخیص داد

و لبخندی زد ... هنوز خیلی مانده بود تا این پسر، به دنیای پر پیچ و خم حافظ واقف شود ...

الیاس عاجز از خواندن ان حروف سر به سمت مهراسا گرداند و با اخمهایی که نشان از دقتش داد پرسید:

- چی نوشته رو اون؟! باقی تابلوها حداقل یه حروفو می شه تشخیص داد ... اما این ... !

مهراسا لبخندی زد که کمی از دندان های سفیدش نمایان شد ... با همان لبخند جواب داد:

- یه تک مصراع از حافظه:

« بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند »

و ادامه داد:

- خیلی هم خوندنش سخت نیست ... کمی دقت بیشتری می خواد ... و البته، علاقه ...

الیاس سری به نشان تایید حرف مهراسا تکان داد و از خدا خواست این دختر رو به رویش مثل این اشعار پیچیده و ناخوانا نباشد!

بیژن که کنار الیاس نشسته بود، از ابتدای نشستن تا به حال داشت معماری ساختمان و ان حوض کوچک وسط سالن را واری می کرد و

اصلا ان تابلوها را ندیده بود! اینقدر تلفیق معماری سنتی و مدرن خانه برایش جذاب بود که چشمش را به روی باقی چیزها ببندد!

اما کم کم مجلس حالت خواب الود و کسل کننده اش را برای بیژن شروع کرد. برخی از حضار دست نوشته و اشعارشان را می خواندند و

شعر منتخب جلسه ي قبل را به باد انتقاد مي گرفتند و حافظ تفسير مي کردند و کلي کارهاي ديگر که به نظر بيژن همه مسخره بود!

94

نمي دانست براي بار چندم است که خميازه مي کشد اما صدای الياس زير گوشش به او فهماند که دارد ابرو ريزي مي کند!

- ميشه اون گاله رو ببندي؟! استخون فکت جا به جا شد! چقدر خميازه مي کشي خرس کنده؟!!

بيژن کمی جا به جا شد و پای سر شده اش را از زير بدن خارج کرد. با همان صدای خفه به تقلید از الياس جواب داد:

- تو يکي ببند که مسبب همه ي خواب الودگيام تويي! امروز تا لنگ ظهر خوابيدم و اينه حال! تو که مي دوني من به شعر و شاعري و اين

چرت و پرتا الرژي دارم، مي خواستي منو علاف خودت نکنی!

الياس خواست جوابي به اين پررويي بيژن بدهد که صدای رساي استاد مانعش شد:

- خب ... خانم نعمتي عزيز ... اين غزل به نام شما افتاده ... خودتون بخونينش ... بچه ها هم گوش مي سپارن به اهنگ صدای شما.

مهراسا خوشحال از اينکه از دست فضولي ها و هر و کر هاي غزاله و ضحي ازاد شده، ديوان حافظ را گرفت و نگاه کلي به غزل انداخت ...

سینه اش را صاف کرد و صدایش به آرامي، با شُرشر فواره ي حوض کوچک سالن، همراه شد:

« مرا مي بيني و هر دم ... زيادت مي کنی دردم ...

تو را مي بينم و ميلم ... زيادت مي شود هر دم ...

به سامانم نمي پرسي ... نمي دانم چه سر داري ...

به درمانم نمي کوشي .. نمي دانی مگر دردم ... »

الياس با لبخند پر تحسینی، خيره به خواندن پر از آرامش او بود و بيژن متفکر سر به زير انداخته بود و گوش مي داد ... فقط گوش مي داد

اما هيچ چيز از معني ان شعر نمي فهميد. به سختي تلاش مي کرد کلمات را در ذهن خود مرتب بچيند تا بلکه استنباطي از مفهوم شعر

داشته باشد اما موفق نبود ...

انقدر در ان دو بيت آغازين گرفتار بود که باقي ابیات از دستش در رفت! سريع به خود آمد و دوباره به صدای مهراسا گوش سپرد:

« شبي دل را به تاريکي ز زلفت باز مي جستم ...

رخت مي ديدم و جامي هلالی باز مي خوردم ...

کشيدم در برت ناگاه و شد در تاب گيسويت ...

نهادم بر لب ت لب را و جان و دل فدا کردم ... »

از بيت اول که هيچ نفهميد! اما به محض شنيدم بيت بعد، چشمانش گرد شد!
در دل گفت:

- به به! اين مستر حافظ هم بله! پس بگو براي چي اين شاعر را اين همه سر خوشن!

ميان افکار خودش غرق بود و ريز ريز به بيتي که فهميده بود مي خنديد که ارنج الياس در پهلويش نشست:

- چته؟ چرا نيست پشت گوشته؟!!

بيژن خنده اش را به زحمت فرو برد و به مهراسا نگاه کرد که ديوان را به سمت استاد مي برد. هنگام برگشت به سمت جايش، پر چادرش

را بهم نزديک مي کرد و لبخند زيبايش به ارامي محو مي شد.

بيژن با خود گفت:

95

- پدر سوخته عجب جانمازي هم اب مي کشه! انگار نه انگار داشته بلند بلند چه چرت و پرتايي مي خونده!

ناگاه فکر خبيثانه اي به ذهنش خطور کرد و به الياس گفت:

- به مهري بگو اين شعري که خونده برامون معني کنه!

الياس که خود هم به ضرب و زور معني شعر را دريافته بود، سري تکان داد و به محض نشستن مهراسا گفت:

- مهراسا خانم ... راستش من خيلي از مفهوم شعر نتونستم بفهمم ... هر چند يه تک و توکي معني کردم ولي در کل نفهميدم چي مي خواد

بگه ... راستش به نظر من جاي بعضي از کلمات هم تو شعر عارفانه اي که حافظ داره نبود!

بيژن باز خنده اش را فرو خورد! پس الياس هم روي ان بيت مبارک تمرکز کرده بود!

مهراسا کمي فکر کرد و گفت:

- اينکه شعر درباره ي بي وفايي محبوبه کاملاً مشخصه. ولي راستش رو بخواين من خودم هم راجع به عاشقانه يا عارفانه بودن اين شعر در

عجبم ... تا حالا هرچي معني از اين خوندم عاشقانه بوده و تفسير عارفانه اي براش نداشتم ... و درباره ي معني جز به جز کلمات بايد بگم

که توي ديوان حافظ نبايد گول ظاهر کلمات رو خورد. مثلاً بعضي از کلمات هستن که ظاهري عاشقانه دارن اما عارف اونا رو در لفافه

مبپيچه و مقصودش رو پنهاني بيان مي کنه. نه عيان ... مثل خال، رند، زلف، مدعي و خيلي کلمات ديگه ...

الياس که معني رند را متوجه نشده بود گفت:

- رند؟! اين يعني چي؟

- به معني انسان کامل. ميبينين که اکثر کلمات معاني مختلفي دارن ...

بيژن خود را ميان صحبت ان دو انداخت ... از بحث پليدانه اي که قرار بود به وجود بياورد، در دلش به خنده افتاده بود:

- لب چي؟! *

مهراسا مکثي کرد. همين مکث کوتاه کافي بود تا عمق قصد بيژن را بفهمد! خودش در دبیرستان ختم اين کارها بود!

اما این شیطننت بی جا، ان هم از طرف بیژن، کمی دلخورش کرد ... فکر اینکه بیژن می خواهد به او و علایقش بخندد، ازار دهنده بود ...

اب دهانش را قورت داد و بدون آنکه خودش را ببازد، محکم جواب داد:

- آگه منظور تون از طرح این سوال، مفهوم کنایه و عارفانه ی لب توی اشعار حافظ و دیگر عرفاست، باید بگم که جوابش وصل به محبویه. و

من به غیر از یه تفسیر عارفانه از همین وصل، تفسیر دیگه ای ندیدم که اونم رهایی از تن خاکی و رسیدن به محبوب حقیقیه که همون

خداست. امیدوارم همین منظورو داشته باشید! آگه هم غیر از این بوده من نمی تونم کمکی برای پیدا کردن جواب سوالتون بکنم.

از همان ابتدای صحبت به رو به رویش خیره بود. پس از اتمام حرفش هم خیره ماند و از گوشه ی چشم حرکات بیژن را که موازی الیاس

نشسته بود پایید. چیزی دستگیرش نشد!

بیژن بی حرکت به مهراسا گوش داد. نقشه ی خبیثانه اش نقش بر اب شده بود و این اصلا خوشایند او نبود!

زیر لب غر زد:

- اه! گند دماغ!

96

الیاس نگه چپ چپی به بیژن انداخت و سعی کرد با عوض کردن موضوع مهراسا را از ان جو سنگین بینشان خارج کند ...

- خب ... حالا که حرف از معنی و اینا شده، می تونم یه سوال بپرسم؟

مهراسا خیلی دلش می خواست بگوید من تنها دانشجوی ادبیاتم ... نه حافظ فرهنگ دهخدا! اما به پسر ها هیچ اعتباری نبود ... بسیار پررو

بودند! ... همین بیژن می خواست دوره اش کند ... پسره ی ... !

با صدای الیاس به خود امد:

مهراسا خانم؟!

- اممم ... بله بفرمایین.

الیاس که حرکات او را زیر نظر داشت، از مشت کردن دستانش تا اخم عمیقی که روی چهره نشانده بود، متعجب شد ... این حالات عصبانی

را در جلسه ی اول هم دیده بود ... انجا برای چه بود؟! سعی کرد این افکار را برای بعدا بگذارد.

سوالش را پرسید:

- خب، راشستش من خیلی مشتاقم که بدونم معنی اسم شما چیه ... راستش اسمتون خیلی معمول نیست ...

بیژن قبل از جواب دادن مهراسا، خیلی معمولی و بیخیال گفت:

- کجاش معمول نیست؟ همون مهراسانه که فقط یه «آ» چسبوندن به وسطش!

مهراسا سعی کرد خودش را کنترل کند ... به نظرش شبیه تام شده بود که عصبانیتش از صفر به صد می رسد و از گوش هایش باد داغ

بیرون می جهد! این اقا بیژن امروز حال خوبی ندارد! قصد دست شستن از جان خود کرده!

تلاش کرد لبخندی بزند که بیشتر شبیه کج کردن لبانش بود!

- مثل اینکه اقا بیژن بیشتر از من راجع به پیشینه ی اسم و کلمات می دونن ... پس مطمئنا معنیش رو هم بلدن. از ایشون بپرسین بهتون

توضیح می دن.

غزاله وقت خیلی خوبی به دادش رسید. انقدر مهراسا را خوب می شناخت که بداند الان منفجر می شود!

بلند صدایش زد:

_مهری ... یه دقیقه بیا اینور ... ضحی تابلوشو آورده.

ضحی هم با نگرانی خاصی نگاهش می کرد. مهراسا سعی کرد ان بغض لعنتی و نابجای چنبره زده در گلویش را فرو بخورد. زمزمه وار

ببخشیدی گفت و از جا بلند شد ...

پس از رفتن مهراسا، الیاس به سمت بیژن که نگاهش بر رد قدمهای مهراسا ثابت مانده بود برگشت .

به او توپید:

- ادم باش بیژن! اون الان جلوي من معذبه ... تو فامیلتون هر چي شوخي دارين به درك ... اینجا جاش نیست!

بیژن تنها از ذهنش گذشت:

- ما تو فامیلمون کي شوخي داشتیم؟! اصلا همین مهري گفتن هم واسه سن زیر ده سال خانم بود! برای همینه که جنبه نداره ... !

با عصبانیت از جایش برخاست و گفت:

97

_من میرم خونه ... بار آخرت هم باشه که منو قاطي برنامه هاتون مي کنی ... !

و بي اعتنا نسبت به الیاس که صدایش مي کرد، به سمت در رفت و از انجا بیرون زد ... نمی دانست چرا، اما انگار از دست خودش هم

دلخور بود ... باید مقابل مهراسا محتاط تر رفتار مي کرد ... او که غیر از احترام چیزی نشان نداده بود ...

نیمه ي پر خشم و بي منطق وجودش سر بلند کرد و حق به جانب گفت:

- اره خیلی محترمانه برخورد کرد! نه به اون اخمش وقتی منو دید ... نه به الانش ... ! از بس عمو اعلا لي لي به لالاش گذاشته فکر کرده

خبریه ... تا یکی میگه بالا چشت ابروئه مي خوره تو پرش!

حالش از این همه محدودیتی که عمویش به مهراسا تحمیل کرده بود بهم مي خورد ... شرط مي بست که او با ان عقاید خشکش، همین

روابط فامیلی سالم را هم بریده ... سري از روي تاسف تکان داد و سوار اسانسور شد ...

- مهراسا زشته به خدا ... یه خرده نفس بکش! چیزی نگفت که ... !

مهراسا با همان صدای خفه که به زحمت کنترلش مي کرد گفت:

- چیزی نگفت؟! چیزی نگفت؟! دیگه چي مي خواستی بگه؟ پسره ي بیخود چه جوري به خودش اجازه داده دهنشو وا کنه و اونجوري دوره

ام کنه؟! به خدا خیلی خودمو کنترل کردم که جوابشو ندم ... اگه به خاطر مهسا و رفیقش نبود، بلد بودم
چجوری بشورمش بندازمش رو بند
خشک بشه!

کلمات را از پشت دهان پر خشمش تقریباً به بیرون پرتاب می کرد! انقدر از دست خودش و این بغض
ناخوانده ی گلویش و این دل بی

تابش عصبانی بود که می خواست همه را سر بیژن خالی کند!

برای دومین بار، بت دلش شکسته بود ...

غزاله دستان عرق کرده ی مهراسا را دوباره فشرد و گفت:

- حالا اروم باش ... الیاس با مهسا داره میاد ... زشته اینجوری ببینتت.

ضحی هم سریعاً حرف را عوض کرد و گفت:

_اره ... بیا این تابلوی منو ببین ... میخوام هدیه بدم به استاد ... هر چند به نظر خودم خیلی خوب نشده
...

راهکار ضحی جواب داد. مهراسا با نگاهی به آن پیچ و خط های تابلوی ضحی که بر صفحه ی اسلیمی
آن، به زیبایی نشسته بود، حواسش

پرت شد و لبخند تلخی بر لبش نشست ...

چقدر آن شعر متناسب با حالش بود:

« اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟ »

مهسا داشت برخورد مهراسا را یک جور ماست مالی می کرد!

- بله ... گفتم که از همون بچگی روی اسمش حساس بوده ... فکر کنم یه چند سالی میشه که عادت کرده
مهری صداش کنیم .. مهری یا

روی چیزی حساسیت نشون نمی ده یا اگه می ده ... !

و حرفش را ادامه نداد و لبخند احمقانه ای به انتهایش چسباند. الیاس هم لبی کج کرد. او به جای اینکه از
دست مهراسا ناراحت باشد، از

بیژن کفري بود ... هم به خاطر یک دفعه اي رفتنش و هم به خاطر ان دو شیطننت نابہ جایش ...

او از همان ابتدا که مه‌راسا را در دستشویی دیده بود، فهمیده بود که این دختر زود رنج است. ممکن است به روی خود نیاورد اما گاهی

اوقات هم مثل الان از کوره در می‌رود ... تنها در عجب بود که چطور بیژن این را نمی‌دانست ... یا می‌دانست و عمداً او را حرصی می‌کرد

... !

دوستان مه‌راسا زودتر از خودش، او را دیدند و با لبخند به او دعوت کردند که جلوتر رود. با دست اول به مه‌سا تعارف کرد و خودش با

فاصله ی چند قدمی پشت سرش روان شد.

مه‌راسا تا چرخید نگاهش در چشمان پر سرزنش مه‌سا نشست. با خونسردی و قیافه ای حق به جانب رو گرفت و به الیاس لبخند نیم‌بندی

زد:

__می‌بخشید من یه دفعه ای بلند شدم ... ضحی می‌خواست تابلوشو نشونم بده ...

- نه خواهش می‌کنم ... راحت باشین.

و خود را مشغول دیدن تابلوهای اطراف مشغول کرد .

مه‌راسا با ضحی و غزاله نظراتشان را راجع به نوع خط و طرح تابلو رد و بدل کردند. هرچند که حرف زدن مه‌راسا بیشتر نوعی گریز از

سرزنش مه‌سا بود که کنارشان ایستاده بود تا حرف آنها تمام شود و غر زدنش را شروع کند.

الیاس چرخي زد و دوباره نگاهی به تابلویی انداخت که پشت سر مه‌راسا بود. کمی جلوتر آمد و نوشته ی شکسته نستعلیق ان را خواند ...

زیر لب چندین بار تکرارش کرد.

ناخودآگاه نگاهش کشیده شد بر چشمان مه‌راسا که بر مه‌سا بود و لایه ای شفاف از اشک روی ان را پوشانده بود. با هر دستی که مه‌سا

اهسته در هوا تکان می‌داد، اخم هایش بیشتر در هم می‌شد و دستانش مشت ...

بیشتر به مغزش فشار آورد تا خاطره ی اولین دیدار مه‌راسا را اینگونه، به یاد او؟ر؟د ...

در جلسه ي اول، چه گفته بود که مهراسا اين عکس العمل را نشان داد؟

پس از اولين حرف ها بود ...

پس از، معرفي خودش ...

براي معرفي کردن خود چه گفته بود؟!

چشمانش را بست و تمرکز کرد ... کلمات آرام آرام به ذهنش راه یافتند:

« من الياس عسگري هستم ... بيست و شيش سالمه ... ليسانس عمران دارم ... به خاطر فوت پدرم نتونستم فوق بخونم ... چند سالي هم

هست که کارمو تو شرکت احرار که براي دايتونه با بيژن شروع کردم ... »

اين حرف ها هيچ کدام، ناراحت کننده نبود که مهراسا اخم کرد، لايه ي شفاف روي چشمانش نشست، نگاه دزدید و دست مشت کرد ...

پس کجايش مشکل داشت؟ ...

سنش؟!

99

مدرکش؟!

فوت پدرش؟!

کار در شرکت دايمي مهراسا؟!

رفيقش؟!

مکت کرد ... رفيقش ... بيژن ... مهراسا از شنيدن نام بيژن اينگونه متحول شد ... مثل جلسه ي دوم؟ با سوال در مورد دوستانش؟ يا مثل

امروز، با ديدن حضور بيژن؟

يک چيزي اينجا درست نبود ... چرا مهراسا از بيژن بدش مي امد؟!

نگاهش کشيده شد بر ان تابلو ...

« اگر با ديگرانش بود ميلي ... چرا ظرف مرا بشکست ليلي؟! »

نه ... ! مسخره است ... امکان ندارد ... امکان ندارد که مهراسا ... دلش، با بیژن باشد ... دارد؟! چشمانش را محکم بست ... سرش را کمی تکان داد. این فکر های مسموم باید از سرش می افتاد ... داشت به دختر پاکي مثل مهراسا تهمت می زد. درست نبود ... اصلا چگونه به این نتیجه ي مزخرف رسیده بود؟! این حس بد چه بود که بر قلبش چنبره زده بود؟! حس تایید؟!

نباید به مهراسا، شک می کرد ... برای تبرئه ي او، زیر لب زمزمه وار گفت:
- اومدم اینجا جو ادبیات و شعر گرفتم! قبل از دیدن این شعر لعنتي که چیزیم نبود ... ! اره ... اره ...
قطعا یه چیزیم شده ... این فکر
درست نیست ...

زیر لب شیطان را لعنت کرد و چشمانش را بست. سرش گیج می رفت ... دستی بر پیشانی‌ش کشید ...
عرق کرده و داغ بود ... لعنتي! باز
هم تب!

مهراسا پس از شنیدن سرزنش های مکرر مهسا و نشستن اشک در چشمانش، پوفي در هوا کرد و با خود فکر کرد چه بهتر شد که بیژن رفت! اصلا نمی توانست حضورش را تحمل کند ... در آن هوای خنک، احساس خفقان می کرد.
قدمی به سمت الیاس برداشت که جلوي تابلوي ضحي ایستاده بود و دست بر سر گرفته بود و با انگشت شست و سبابه اش، چشمانش را محکم می فشرد ... ناخودآگاه، نگرانی بر دلش نشست. چند قدم فاصله ي میانشان را پر کرد و جلو آمد:
- حالتون خوب نیست اقاي عسگري؟

الیاس سرش را ازاد کرد و چشم در چشم های نگران مهراسا دوخت ... هنوز همان پرده ي شفاف جلوي چشمان سیاهش بود و سایه ي بلند مژگانش زیر آن نور تند چراغ، بر گونه اش افتاده بود ... چگونه توانسته بود به او شک کند؟! از خودش شرمنده شد. سر به زیر انداخت و زمزمه کرد:

_خوبم ... فقط کمی تب دارم ... ناشي از سرماخوردگيه.

- آگه حالتون خوب نیست ببریمتون دکتر ... آخه صورتتون قرمز شده ...
و اشاره ای به پیشانی بلند الیاس کرد که سرخ شده و قطرات درشت عرق از آن سرازیر بود ...
- نه لازم نیست .. گفتم که یه تب جزئیه.

100

و دست در جیب شلوار جینتش کرد تا دستمالی برای پاک کردن پیشانیش پیدا کند ... عجیب استخوان دنده
اش عجیب تیر می کشید ...
جیب تنگ شلوار ادیتش می کرد. با این استخوان درد، نمی توانست به راحتی دستمال کوچک را از عمق
آن بچاپد ... آخم هایش با درد
در هم شده بود ...

مهراسا طاقت دیدن هیچ دردی را از کسی نداشت ... انقدر دل نازک بود که حتی کسی که از او متنفر
بود، اتفاقی برایش می افتد، ناراحت

می شد ... حال، الیاس که جای خود داشت!

سریع در کیفش دستمالی بیرون کشید و به سمت او گرفت ...

الیاس تعارف کرد:

- خیلی ممنون خودم دارم ...

مهراسا سریع جواب داد:

_خب اینو زودتر بگیرین ... حالتون خوب نیست.

الیاس با تعجب دستمال را گرفت. نگاهی به صورت مهراسا انداخت که نگرانی چند برابر شده بود. این
واکنش برای مهراسا عادی بود اما

برای الیاس نه ... فکر اینکه درد او باعث نگرانی بیش از حد مهراسا شده، انگار خوشحالش کرد! مثل
بچه ها شده بود ... !

اما با فکر آن شک لعنتی، باز شرمنده شد ... خودش هم مانده بود که چطور آن شک به دلش راه یافته
بود؟! شاید توهمات ناشی از تب بود

که گریبان گیرش شده بود.

مهراسا که لبخند محو گوشه ي لب الياس را ديد، خيالش راحت شد و پرسيد:

- بهترين؟

- بله خيلي ممنون ...

و براي پرت کردن حواس خودش از ان خوشي که زير پوستش دويده بود پرسيد:

- موافقين يه کم حرف بزويم؟

و با دست به جلو تعارف کرد تا کمي با هم قدم بزنند و در حين ديدن تابلوهاي اويخته به ديوار سالن، حرف هایشان را بزنند.

ان جلسه را با کمي حرف زدن راجع به فرزند و تربيت ان و انتظاراتشان از هم، سپري کردند ...

الياس با خداحافظي طولاني از مهسا و مهراسا راهي خانه شد ...

تبش هنوز بالا بود. به محض رسيدن به خانه دوش گرفت و جواب سوال هاي مادر و الميرا را مبني بر نتيجه ي حرف هایشان، به بعد موکول

کرد.

با همان درد تن، با همان عرق ريزي شبانه، با همان کوفتگي که در بند بند تنش حس مي کرد، دراز کشيد و به سقف خيره شد ...

با تمام اين درد ها، باز هم حس خوشايند زير پوستش بر تمامشان غلبه داشت! خوشي ان نگاه نگران و ان دستمال کوچکي که هنوز در

جيب پليورش بود، بدجور به دلش نشسته بود ...

ديگر ان شک و ان هشدار مغزي اش را فراموش کرد ... با خود تکرار کرد که فردا حتما از مايش بدهد
! ...

101

مهسا در صندلي جلوي ماشين کنار مصطفي نشسته بود و وسايلي که در کوله اش بود را چک مي کرد تا چيزي را از قلم نينداخته باشد.

مصطفي پشتي صندلي اش را تا اخر خوابانده بود و دراز کشيده، چشمانش را بسته بود ... عادت به بيداري در اين وقت صبح نداشت. درست

برعکس مهراسا ...

مهراسا عقب نشسته و با چشم های کنجکاو، دسته دسته ی مردم را که پا روی ان برف های کم جان پایه ی کوه می گذاشتند و بالا می

رفتند، نگاه می کرد ...

دیروز خود الیاس شخصا به اعلا زنگ زده بود تا برای جلسه ی اخر، جایی غیر از خانه را انتخاب کنند. و پیشنهاد الیاس هم کوه بود.

اینگونه با یک تیر دو نشان می زد. هم به قرار کوهنوردی اش با تیم که خیلی وقت از ان گذشته بود می رسید و هم با مهراسا حرف های

اخر را می زد ...

اعلا خیلی مایل به قبول این پیشنهاد نبود. دفعه ی قبل جایی که می رفتند مطمئن بود اما این بار نمی دانست اعضای ان تیم چه کسانی

هستند تا دخترش را با ان ها راهی کند.

بالاخره با توجیحات الیاس و اصرار او راضی به فرستادن مهراسا شد. البته به شرطی که مهسا و مصطفی هم با او باشند که مهسا از خدا

خواسته قبول کرد و مثل همیشه مصطفی را دنبال خود کشید!

مهراسا به کل فراموش کرده بود که بیژن هم در تیم کوهنوردی ان هاست ... خوشحال از این پیشنهاد استقبال کرده بود و خیلی مشتاق

دیدن طبیعت کوه در فصل زمستان بود ... کوه کویر حتی در ان فصل هم سپید پوش نبود ... انقدر زمین حریص بود که به دانه های برف

اجازه ی فرود آمدن نمی داد! ننشسته در کام خود فرو می کشیدشان ...

الیاس برای اولین بار با بیژن نیامده بود ... بعد از ان روز کذایی، کمی با هم سرسنگین شده بودند ... بیژن خودش هم نمی دانست چه

اتفاقی برایش افتاده ... اما تنها این را می دانست که تکلیفش با خودش معلوم نیست ... دلش کمی سکوت و تنهایی می خواست. به همین

خاطر دعوت امیر علی را رد کرد و خود، تنها راهی شد ... امیر علی هم طبق معمول خودش را اویزان الیاس کرد! بیژن که نبود جای خالی

اش را الیاس پر می کرد!

الیاس کنار ماشین مصطفی نگهداشت و پس از برداشتن کوله اش از آن پیاده شد و با لبخند محوی به مهراسا، جلو آمد. مهراسا هم لبخندی

تحویلش داد و سرش را پایین انداخت ... هر چه بیشتر الیاس را می شناخت، حس احترامش به او افزون می گشت ...

نمی دانست چرا حسش به الیاس اینگونه است ... آن را تا کنون تجربه نکرده بود ... حسی که وقتی به او فکر می کرد، لبخندی پهن بر لبش

می نشست و با خنده سری به سوتی ها و لطیفه هایش تکان می داد ... با الیاس خنده بر لبش بود و دلش همیشه شاد ...

به همراه مهسا و مصطفای خواب الود از ماشین پیاده شد و سلام و احوال پرسوی گرمی کرد ... تا کنون در فصل زمستان کوه نرفته بود ...

قبل از آمدن تصور می کرد کل کوه سپید پوش است اما خیال واهی بیش نبود! تنها در کمر کوه به بالا برف کم جانی نشسته بود که با پا

گذاشتن اعضای تیم بر آن، همان هم از بین می رفت ...

الیاس برای هموار کردن راه و کنار زدن شاخ و برگ های آن جلو می رفت و مهسا و مهراسا و مصطفی پشت سرش روان بودند و به

حرفهایش راجع به کوهنوردی و سابقه ی هشت ساله ی آن گوش می دادند ... کمی جلوتر به امیرعلی رسید و توقف کرد ... او را با مهراسا

و بقیه آشنا کرد. بماند که امیرعلی چقدر با چشم و ابرو مسخره اش کرد و زن ذلیل خطابش کرد!

102

بیژن تازه رسیده بود. تنها پایه ی کم ارتفاع کوه را طی می کرد و چشم به برفهایی دوخته بود که همه گلی و لغزنده شده بودند. از چند هم

تیمی دختر گروهشان، با سلامی کوتاه گذشت و به قدم های تند و مسلطش ادامه داد ...

نمی دانست چرا اما انگار ذهنش خالی خالی بود و فقط یک علامت سوال وسط صفحه ی سفید ذهنش نشسته بود!

علامت سوال هي چشمک مي زد و مي گفت:

_ بگو چه مرگنه!؟

و خود بيژن هم جوابش را نمي دانست. نفس سنگينش را بيرون فرستاد و پيچ کوتاه را رد کرد. هنوز چند قدم بيشتر نرفته بود که صدای

خنده ي امير علي را شنيد ... اه اصلا حوصله اش را نداشت! سر بلند کرد و خواست عقب گردد و فاصله اش را از او زيادتر کند که چشمش به

نيم رخ مهراسا و مهسا افتاد که با هم صحبت مي کردند .

بيژن اخم عميقي کرد و زير لب غر زد:

- اي بابا ... اينما هم که اينجان ... اين مهري داره شبیه زبل خان ميشه! مهري اينجا، مهري اونجا، مهري همه جا ... ! اه!

مهراسا کلاه لبه داري بر سر گذاشته بود اما افتاب کم جان صبح مغل اسایش پوستش نبود ... پس کلاهش را برداشت و دستي بر سر

روسريش کشيد. بيژن پوزخند صداداري زد و دوباره غر غر کرد:

- خوبه قبل از اينکه يکي بهش بگه افتاب بدم خدمتتون خودشو جمع و جور کرد!

خودش هم نمي دانست چرا اينقدر نق مي زند! اعصابش خط خطي بود و دلش مي خواست سر يکي خالي کند ... تجربه نشان داده بود بحث

کردن و سر به سر گذاشتن مهراسا نه تنها اعصابش را آرام نمي کند بلکه بدتر هم مي شود! با بي جنبه ها سر و کله زدن لذتي نداشت ... !

نگاهش را با اخم کند و همانجا ايستاد تا فاصله ي معقولي با ان ها پيدا کرد. در صد متري ان ها راه مي رفت و نگاهش فقط به ان گروه بود

و بيشتر هم بر مهراسا ثابت مي ماند ...

امير علي پوفي در هوا کرد و به بخار دهانش خيره شد ... با ناراحتي نمايشي گفت:

_ الي ...

الياس زير لب با حرص توپيد:

_ الي و هلاهل! جلو اينما ابرو داري کن مرتيکه!

امیر علی بی توجه به هشدار الیاس با لودگی و صدای بلند گفت:

_الی ... هم گشمنه هم زن می خوام!

مهراسا که با فاصله ی چند قدم پشت سر ان دو حرکت می کرد، با شنیدن این حرف کپ کرد! مصطفی و مهسا هم این مزه ریختن او را

شنیده بودند و صدای خنده شان بلند شده بود!

امیر علی از اینکه جو نسبتا رسمی را از این حالت خارج کرده بود، لبخند رضایت باری بر لب داشت اما الیاس با عصای کوهنوردیش به ساق

پای او زد و با حرص گفت:

- اگه گشمنه برو صبحونتو بخور زن گرفتن از سرت میفته!

امیر علی با شیطنت گفت:

103

_چرا؟! مگه زن گرفتن اینقدر وحشتناکه؟!!

الیاس اصلا از این مکالمه ان هم جلوی مهراسا راضی نبود! با بیچارگی به امیر علی نگاه کرد ... مهراسا به سختی جلوی خنده اش را گرفته

بود. جالبترین چیزی که از این مکالمه برداشت کرده بود، مخفف اسم الیاس بود! امیر علی چه جالب الی صدایش می کرد!

الیاس باز کردن راه را به امیر علی واگذار کرد تا بلکه برای چند دقیقه از دست فک زدن های بی امانش جلوگیری کند ... ! نیامده انقدر زبان

ریخته و حرف زده بود که مهراسای متین هم خنده اش گرفته بود!

الیاس قدم هایش را اهسته کرد تا مهراسا به او رسید. کنارش و هم قدم با او گام برداشت و سر صحبت را باز کرد:

- سردتون که نیست؟

و نگاه کلی و کوتاهی به پالتوی نسبتا ضخیمش از پشت دکمه های باز چادر انداخت.

_نه ... خوبه هوا ...

پاهایش داشت یخ می زد! این دیگر تقصیر هوا نبود! تقصیر برف هایی بود که با بالاتر رفتن از کوه خود را بیشتر از قبل نمایان می کردند.

الیاس دستی به موهای لختش کشید و دسته ای از آن را به پشت پیشانی راند. نمی دانست چه بگوید که در چشم مهسای که کنار مهراسا

راه می رفت مسخره و سبک جلوه نکند .

حرف های خصوصیشان راجع به زندگی آینده ته کشیده بود .. از نظرات هم به خوبی آگاه بودند اما هنوز آن صمیمیتی که همه ی نامزدها با

هم داشتند، بینشان حس نمی شد ...

الیاس با خود گفت:

- خب چون نامزدت نیست!

و در دل دعا کرد که زودتر مهراسا جوابش را بدهد چون دیگر راضی به جدایی از او نبود. و همچنین این دیدار های پر مانع ... ! در تمام

دیدار هایشان یک سرخر درست و حسابی بود!

بیژن که با حفظ فاصله از آن ها می آمد، تمام حرکاتشان را زیر نظر داشت. وقتی صدای خنده ی مهسا و مصطفی بلند شد و شانه های مهراسا

به لرزش خفیفی نشست، فهمید که امیر علی دوباره آتشی سوزانده ... !

نگاهی به الیاس کرد که با حرص به امیر علی چشم دوخته بود ... با خود گفت:

- اوه! نکنه جلو مهری، یاسی و الی و جک و جونور صداش کرده؟!!

و با دیدن ضربه ی الیاس به پای امیر علی شکش به یقین بدل شد! با خنده سری تکان داد که وقتی دید الیاس قدم اهسته کرد و همگام

مهراسا شد، خنده بر لبش خشکید!

اخم بر پیشانی اش خط انداخت ... نه به خاطر دیدن آن دو در کنار هم ... به خاطر اینکه بی هدف نگاهش را به آن گروه داده بود و علنا در

رفتار هایشان فضولی می کرد!

این چندمین بار بود که فراموش می کرد جلوی نگاهش را بگیرد؟! یک جای کار می لنگید ... باید از این لغزش جلو گیری می کرد ... باید

...

104

با هر قدمی که به بالا برمی داشتند، سردی هوا افزون می گشت. خورشید در وسط آسمان بود و نور کم جانی از آن ساطع می شد ... عملاً

کلاه مهراسا بی استفاده مانده بود. آن را به کوله اش انداخت. بعد از صبحانه ی مختصری که در جنب آن طبیعت وحشی خوردند، انگار پیمودن مسیر هموارتر شده بود .

الیاس هنوز در فاصله ی چند قدمی مهراسا می آمد و مصطفی و امیرعلی سرگرم صحبت راجع به رستوران های اطراف و غذاهای آن بودند.

مهسا هم در بحث آنها شرکت می کرد و مثل قبل، شش دنگ حواسش به الیاس و مهراسا نبود.

باد خنکی که وزید، پرهایی چادر مهراسا را به بازي گرفت و باعث شد سرش را بالا بیاورد. با نفسی عمیق طعم باد را به ریه هایش کشاند ...

الیاس به او خیره بود و با لبخند کمرنگی حرکاتش را می پایید ... وقتی نگاه مهراسا غافلگیرش کرد، سر به زیر انداخت و گفت:

- مثل اینکه به طبیعت علاقمندین.

- بله ... خیلی! هر چند این کویر خشک ما طبیعت آن چنانی نداره ولی همین تکه های کوچیک پر برف و سبزه، خیلی خوشحالم می کنه.

الیاس با چهره ی رضایت باری گفت:

- پس چه خوب شد که اینجا رو انتخاب کردم ... !

مهراسا با تکان دادن سر تایید کرد:

- بله .. خیلی خوشحالم کردین. متشکرم ...

و نگاهش را به ابي اسمان و لکه ابرهاي پر مانند ان داد ... با ديدن ابرها، خنده اي بر لبش نشست.
الياس از غيبت مهسا نهايت استفاده را

مي برد، چشم به چهره ي مهراسا دوخته بود و تمام حرکاتش را زير ذره بين نگاهش قرار داده بود ... !
با ديدن لبخند او، بلافاصله پرسيد:

- چيه؟! چيز خنده داري ديدين؟!!

لبخند مهراسا رنگ بيشتري گرفت و افکار کودکانه ي شش ساله اش را به زبان آورد:

- اره ... يادمه وقتي بچه بودم، هر وقت ابرها رو مي ديدم، از توي اين شکلها، واسه ي خودم تصوير
يه مرد بزرگ و بلند رو تصور مي کردم

که يه کتاب گنده دستشه و وسط اسمون جا خوش کرده! يه ريش خيلي خيلي بلند سفيد هم رو صورتش
بود ...

به اينجاي حرفش که رسيد، توقف کرد و خنده ي دلنشيني صورتش را پوشاند ... الياس با کنجکاوي
پرسيد:

_خب، حالا کجاش خنده داره؟!!

خنده ي مهراسا کمي عميق تر شد و گفت:

- اونجاش که من تو عالم بچگي، فکر مي کردم اون تصوير خيالي، خداست!

الياس به جاي خنده اول تعجب کرد و بعد، به سادگي دنياي کودکانه ي مهراسا لبخندي زد ...

- نمي دونين چقدر دوست داشتم روي ابوون خونمون و ايسم و هي به اسمون نگاه کنم تا اون ابرها دوباره
شکل خدا بشن!

- حالا هم داشتين ابرها رو نگاه مي کردين تا شکل خدا بشن؟!!

مهراسا با خنده سرش را به طرفين تکان داد:

- نه ... الان ديگه لازم نيست اينقدر به قوه ي تخيلم زحمت بدم ... اخه همينجوريش هم شکل خدا هستن
! ...

- يعني چي؟! -

- يعني الان هر جا رو که نگاه مي کنم خدا رو مي بينم ... به هر جا ... لازم نيست ابرو که ديدم شکل يه ادم خيلي بزرگ بسازم و فکر کنم

اون ادم بزرگه که وسط اسمونه خداست!

الياس از اين تفسير عارفانه اي که مهراसा از طبيعت اطرافش داشت خيلي خوشش امد ... هر لحظه که مي گذشت، بيشتتر از قبل اطمينان مي

يافت که بهترين انتخاب را کرده است ...

امير علي و مصطفي بحثشان را جمع کرده بودند و به راهشان ادامه مي دادند که صداي خنده ي مهراسا به همراه الياس که چند قدم جلوتر از

انها بودند، به گوششان رسيد ...

مهسا کنجکاو خواست قدمي به سمتشان بردارد که دست مصطفي بر مچش نشست و گفت:

- بيخيال مهسا! تا حالا هر بار او مدن حرف بزني زدي تو پرشون ... نگاه کن مهري واسه اولين باره که با يه پسر مي خنده ... ! خدائي الياس

مهريه مار داره ها!

اشاره ي واضحش به بداخلاقي مهراسا با جنس مخالف بود!

مهسا کمي تعلل کرد ... به نظرش اين خنده ها جزو همان تبصره هايي بود که پدرش تذکر داده بود مراقبش باشد ... به هر حال الياس تنها

يک خواستگار بود نه چيز بيشتتر .. اگر خدائي نکرده و به هر دليلي اين خواستگاري بهم مي خورد، دلش نمي خواست ضربه اي به خواهرش

وارد شود و او را بازيچه ي الياس کند ...

تا خواست حرفي بزند، امير علي با شيطنت گفت:

- يه لحظه صبر کنين من الان خدمت الياس مي رسم!

و با چشمک خيبتانه اي به ان دو، جلوتر رفت و بنا به اعلام حضور، محکم وسط کمر الياس کوبيد ...

چون در سر اشبيي بودند، با ان زمين لغزنده و عصاهايي که به خاطر حواس پر تي شل و ول در دست الياس، گرفته شده بودند، او نتوانست

مقابل این ضربه ی نیمه محکم مقاومت کند و در آن سراسیمه‌ی، با صورت به زمین خورد ...
انقدر سریع این اتفاق افتاد که خود امیر علی هم خشکش زده بود. مهراسا جیغ خفه ای کشید و سریع کنار
سر بی حرکت او زانو زد ...

مصطفی و مهسا هم خود را به آن ها رساندند و پشت سر الیاس ایستادند .
امیر علی کنارش با اضطراب نشست و شانه هایش را گرفت تا به کمک آن بالا بیاوردش ...
با نگرانی و صدای بلندی گفت:

_ الیاس ... الیاس خوبی؟! چرا اینقدر پنبه ای شدی تو پسر!؟

الیاس که هم خنده اش گرفته بود و هم از دست امیر علی عصبانی بود. مشت دستانش که مخلوطی از گل
و برف بود را بالا آورد و سیلی
نسبتاً محکمی، از روی شوخی به صورت امیر علی زد ... کل صورت امیر علی با گل و برف یکی شد!
چشمانش را بست و با خنده کمی صورتش را پاک کرد و گفت:
- بمیری مرتیکه! ببین چه بلایی ...

106

حرفش با باز کردن چشمانش و نگاه بر صورت پر خون الیاس نصفه ماند ... از بینی الیاس به شدت خون
می ریخت و رد خون تا چانه اش
کشیده شده بود.
با صدای پرتشویشی گفت:

- یا خدا ... الیاس چه جور ی خوردی زمین که صورتت پر خونه!؟

مهسا با شنیدن این حرف، نگاهش را از پشت سر الیاس رد کرد و به سرعت به سمت مهراسا چرخاند
...
مهراسا با بهت و رنگ و رویی سفید، به جراحت صورت الیاس خیره مانده و اب دهانش خشک شده بود
... تمام تنش ضعف می رفت ...
نمی توانست یک میلیمتر خود را تکان دهد. عصب های دستش ذق ذق می کرد.

مهسا با نگرانی صدایش زد:

- مهري ...

و با شنیدن صدای نگرانش، دست الیاس که برای پاک کردن خون بر صورتش کشیده می شد، از حرکت ایستاد و سرش را به راست

چرخاند ...

جایی که دو چشم سیاه و گرد شده ای، در قاب صورت سفید و رنگ پریده ی مهاسا نشسته بود و خیره خیره، به او نگاه می کرد ... به

زخم صورت الیاس ... به رد خون بر گونه اش ... به شیارهای لابه لای دندان های او که پر از خون شده بود ...

مهسا سریعاً کنار مهاسا زانو زد و شانه هایش را مالید ... در گوشش زمزمه کرد:

- مهري ... مهري به من نگاه کن ...

و مهاسا از شدت بهت نمی توانست نگاه برگیرد. انگار ذهنش قفل شده بود و برای هیچ حرکتی فرمان نمی داد ... جز تپش قلب وحشت

زده اش که خود را بی امان بر جداره ی سینه می کوبید ...

بیژن پس از اینکه به ماشینش برگشت، صبحانه اش را خورد و کمی وقت کثی کرد تا حسابی گروه الیاس با او فاصله بگیرد. سپس با

ارامش و قدم هایی که از سر عادت تند و سریع برداشته می شد، مسیر کوه را پیمود و از هوای پاک آن لذت برد.

سراشویی ها را با مهارت زرنگی خاصش رد می کرد تا اینکه صدای بلند امیر علی را شنید که خطاب به الیاس بود ... هنوز چند متری با آن ها

فاصله داشت ولی می توانست ببیند که الیاس بر زمین افتاده.

با اخمهایی در هم از نگرانی، خود را به سرعت جلوتر کشید تا آنکه صدای مهسا متوقفش کرد و موجب شد نگاهش را از الیاس بگیرد و بر

او بدوزد ... مهسا با نگرانی مهري را صدا می زد ...

نگاهش نکرد. به خود قول داده بود مهاسا را دیگر نبیند ... قولش از همین الان لازم الاجرا بود ... پس بدون آنکه چشم از الیاس بردارد

جلوتر رفت و با صدای بلند خطاب به امیر علی گفت:

- باز چی کار کردی امیر ... ؟

با صدای او، سر الیاس که به سمت راست بود، به پشت چرخید و صورت پرخونش مقابل دیدش قرار گرفت ... تا صورت سرخ از خون

الیاس را دید، چشمانش گرد شد ... نگاهش ناخودآگاه بر صورت سفید و بی رنگ و روی مه‌راسا نشست که در اغوش مه‌اسا در حال غش

کردن بود ...

107

با جلو آمدن مصطفی نگاه از چشمان بسته و صورت عرق کرده ی مه‌راسا گرفت. مصطفی با دستپاچگی پیش آمد و از کوله اش چند دستمال

کاغذی برداشت و جلوی صورت الیاس گرفت و گفت:

- سرتو بگیر بالا ... فکر کنم شکسته باشه ...

و به بینی اش اشاره کرد ... در این گیرو دار امیر علی غر زد:

- ای بابا! دماغت همینجوری تو آف ساید بود حالا که شکسته دیگه هیچی!

بیژن که حوصله ی شوخی های او را نداشت، توپید:

- ببند امیر علی ...

و با عصبانیت ناشی از نگرانی چند منظوره اش، جلوی الیاس زانو زد و گفت:

- تو که دست پا چلفتی نبودی ...

حرف زدنش تنها برای این بود که حواسش را از مه‌راسا و آن نفس های پی در پی و تندش پرت کند ... اما الیاس، دوباره حواس پرت شده

اش را سر جا برگرداند:

- مه‌راسا چش شده؟

مخاطبش بیژن نبود ... اصلاً نگاه از مهراسا نکنده بود و با نگرانی حال بد او را مشاهده می کرد .
بیژن کلافه بود کلافه تر شد ... با بدبختی نفسش را بیرون فرستاد و بازوی الیاس را گرفت و سعی کرد
با کمی تکان دادنش، او را وادار به
دل کردن از مهراسا کند ...

الیاس با اخم به سمت بیژن برگشت ... اخم هایش از زور درد در هم رفته بود و حال بد مهراسا هم به
دردش دامن می زد. بیژن نگاه

نگرانش را به دستمال دوخت که لحظه لحظه رنگ قرمزش بیشتر نمایان می شد ... چرا اینقدر
خونریزش شدید بود؟

زیر لب نجی گفت و به مهسا که داشت بلند مهربی را صدا می زد تشر زد:

- مهسا خواهش می کنم ارومتر ... آگه غش کرده هر چی هم داد بزنی صداتو نمیشنوه ...

انقدر اعصابش بهم ریخته بود که از یاد برده بود دختری که الان به او توپیده بود دختر حاج عمو اعلا
بود و چقدر محترم ... هیچ وقت او را

در خلوت خودش هم دوم شخص مفرد خطاب نکرده بود چه برسد به ... !

سرش از شدت افکار پیچیده اش درد گرفته بود. از یک طرف الیاس خونریزی شدیدی داشت و از طرف
دیگر مهراسا در مرز بیهوشی بود

و ممکن بود حالش بدتر از این شود .. لعنت بر ...

خودش؟!!

جوابی جز بله نداشت ... ! تقصیر خودش بود.

اه ... الان هیچ وقت مناسبی برای فکر کردن راجع به آن عذاب وجدان مزخرف نبود. رو به الیاس با
اعصابی خراب داد زد:

- اه ... ! این دستمال کوفتیو بگیر بالاتر دیگه ... انقدر به مهربی زل می زنی که خوب نمیشه!

و با دست محکم کمر الیاس را صاف کرد. دستمال های خونی را از روی صورتش برداشت و گفت:

هم بايد جلوي خون ريزي بيشتري الياس را مي گرفت و هم بايد اثار ان را روي صورتش پاك مي كرد ...
مهراسا نبايد انها را مي ديد ... نبايد

اجازه مي داد تا دوباره حالش بد شود.

امير علي دستمال كاغذي كوچكي را به سمت الياس گرفت كه بيژن ميانه ي راه ان را قاپيد و با اعصابي
مشوش گفت:

_ اينابه دردش نمي خوره ... برو ببين اگه حسين اومده بيارش ... اگه خانومش هم هست اونو بيار ...
بدو فقط.

و خود شالگردن سفيد و سياه راه راهش را از گردن باز كرد و به سرعت روي بيني و صورت الياس
گرفت و فرصت اعتراض هم به او نداد

...

حسين و همسرش نگار هر دو در تيم بودند و حسين سرپرستار بود و بيژن يك اشنايي جزئي با او
داشت. به هر حال مي توانست با كمك

او و همسرش براي بهوش اورن مهراسا كمك كند.

الياس با صدائي كه به خاطر فشار شالگردن كمی گرفته به نظر مي رسيد گفت:

- نمي خواد امير علي ... حسينو نيار ... الان خوب ميشم.

بيژن كه داشت مي ايستاد گفت:

- كي گفته واسه تو ميارتش؟! زخم شمشير كه نخوردي! برو امير علي ...

و بي توجه به الياس، از جا برخاست و به سمت ديواره ي كوه، انجا كه چند تکه برف تميز و دست
نخورده بود، رفت ... تکه اي را با دست

بدون دستكشش جدا كرد و به سمت الياس برگشت .

در تمام اين رفت و آمد ها يك لحظه هم به مهراسا نگاه نمي كرد ... در اين گيرودار ذهني اش نمي
خواست دوباره صورت رنگ پريده و

رنجور او کنار صفحه ي چشمانش باقي بماند ... بدون نگاه كردن هم عذاب وجدان داشت ...

وقتي بيژن رفت، سرگيجه دامن الياس را گرفت ... انگار يكي مغزش را تاب مي داد ... دلش بهم مي
خورد ... به امير علي لعنت فرستاد كه

باعث و باني اين خون دماغ شده بود ... براي اولين بار بود که خون دماغ مي شد و هنوز هم بند نيامده بود. بد ضربه اي به بيني اش خورده بود.

با احتياط دراز کشيد و سرش را بر کوله اش گذاشت ... هنوز ثانيه اي از خوابيدنش نمي گذشت که بيژن سر رسيد و با ديدن او، با عصبانيت داد کشيد:

- بلند شو ببينم! چرا مي خوابي کله خر؟! نميگي خون ميرد تو حلقه خفه ميشي!؟!

حق با او بود ... الياس به سختي خود را صاف کرد. حتي حال ان را نداشت که چيزي بار اين بيژن بداخلاق کند! بيژن با اخمهاي بدتر از قبل کنارش زانو زد و شالگردن را برداشت ... هنوز از دماغش خون بيرون مي زد و زخم صورتش بد بود ... علاوه بر کبودي که به بيني اش نشسته بود، چند خراش هم روي ان ديده مي شد ... با نارضايتي گفت:

- يا خدا ... اي بميري امير ... !

109

چرا خونش بند نمي امد؟! برفي که از ماندن در دستانش کمي اب شده و حالت تگرگي گرفته بود را به پيشاني الياس چسباند ... اين تنها راه حلي بود که به ذهنش مي رسيد.

شالگردن را پايين کشيد و با انگشتش تيغه ي مياني بيني اش را گرفت و گفت:

- همچا رو فشار بده ببينم خوب ميشه يا نه ... نخوابيا!

الياس سرش را تکان داد که باعث شد کمي خون به حلقش بجهد ... سريع ان را کنار زمين تف کرد و با سرگيجه و حالي خراب سعي کرد صاف بنشيند. بيژن که از درد کشيدن ريفش رنج مي برد، بازویش را گرفت و کنار ديواره ي کوه نشاندش و کمرش را به ان تکیه داد.

_ ممنون ...

بیژن با لبخند محوی که تضاد گویایی با اخم عمیق چهره اش داشت گفت:

- کاری نکردم که ... فقط بشین. خب؟ من برم ببینم مهسا و مصطفی تونستن مهریو بهوش بیارن یا نه ...

الیاس قبل از رفتن بیژن با عجله پرسید:

_ چرا همچین شده؟

بیژن در جواب دادن تعلل کرد ... نمی خواست عیب مهاسا را اینقدر راحت بازگو کند. ان هم به

خواستگارش ... هر چند از علاقه ی الیاس

مطمئن بود. اما این دسته گلی بود که خودش به اب داده بود ... نمی خواست چرای فویبایی مهاسا را هم الیاس بداند.

کوتاه گفت:

- از خودش بپرس .

الیاس محتاطانه گفت:

- به خاطر من که غش نکردن؟!!

در این بین بیژن به خوش خیالی الیاس خندید!

- نه بابا .. توهم داریا ... ! بزار چند صباح بگذره بعد عاشق سینه چاکت بشه که تا تب می کنی اون بمیره!

الیاس هم به لحن بیژن خندید و گفت:

_ باشه! برو ببین چی شده ... اگه قند می خوان من تو کوله ام دارم ... فلاکس اب جوش هم خودشون داشتن یه کم اب قند بهش بدن خوب

میشه ...

بیژن قبل از رفتن نگاهی به مهسا و مصطفی کرد و دید که مهسا قبل از الیاس به فکر این راه حل افتاده

...

نفس راحتی کشید و با صدای سلامی، سرش را به سمت چپ چرخاند. نگار خانم، همسر حسین بود همراه با امیر علی ... حسین نبود.

_ سلام نگار خانم خوبین؟ میبخشید مزاحمتون شدم ...

نگار لبخندی زد و با کنجکاو به جایی که مهسا و مصطفی سعی می کردند مهراسا را به هوش بیاورند، نگاه کرد و جواب داد:

- سلام ... نه خواهش می کنم ... اتفاقی افتاده؟

_بله .. راستش دختر خاله ی من حالشون بد شد و الان کسی غیر از خواهرشون نیست که کمک کنه ببریمشون پایین ... اصلا حال خوبی ندارن ... واقعا نمی خوام مزا ...

110

نگار حرف بیژن را نصفه گذاشت و گفت:

- اینا چه حرفیه اقا بیژن ... اتفاقا خوشحال میشم کمکتون کنم ... خودم هم خیلی مایل به ادامه ی راه نیستم ... می دونین که بی حسین صفایی نداره!

و با لبخند اطمینان بخشی، به کمک مهسا رفت و بیژن توانست نفس راحتی بکشد ... به امیر علی که کنار الیاس ایستاده بود و پشیمان از

کارش، عذرخواهی می کرد برگشت و بلند گفت:

- دیگه نمیخواد به غلط کردن بیفتی! این پسر چهار روز دیگه قراره دوماه بشه زدی صورتشو ناقص کردی! کمک کن ببرمیش پایین تا بریم بیمارستان ...

الیاس تیغه ی بینی اش را رها کرد و با اعتراض گفت:

- شلوغش نکن الان خو ...

بیژن با عصبانیت وسط حرفش پرید و گفت:

- غلط کردی که الان خوب میشه ... ! اون کوفتیو بگیر ببینم ... زر اضافه هم نزن که اصلا اعصاب ندارم!

امیر علی با شوخی خودش را کنار الیاس مچاله کرد و با ترسی ساختگی گفت:

- اوه اوه ... این اقاهاه میخواد ما رو بخوره!

بعد شلوارش را وارسى كرد و با خود گفت:

نچ نچ! ببين به خدا چجورى پاچمونو دريد!

و بالاخره با خنده ي کوتاه بيژن، ان جو خشک و تنش عصبي بينشان از ميان رفت .

الياس با کمک امير علي و بيژن، پشت سر نگار و مهسا که مهاسا را آرام آرام پايين مي بردند، حرکت کرد. در حالي که نگران حال مهاسا

بود و مدام اين سوال در ذهنش تاب مي خورد:

« مهري چش شده بود؟ ... »

و در کنار او، فردي ديگر، با هر بار نگاه کردن به دختر چادري رو به رويش، که سرش کج روي شانه ي خواهرش افتاده بود، عذاب وجدان

يک خاطره ي بچگانه يقه اش را مي گرفت و باعث مي شد تا ثانيه به ثانيه بر خود لعنت بفرستد ...

وقتي در ماشين مستقر شد، سر پر درد و ملتهبش را به شيشه ي خنک چسباند تا کمي حالش بهتر شود ... سعي کرد ان جراحت ديده بر

صورت الياس را فراموش کند ... حتي با ياداوري ان، اسيد معده اش بالا مي زد و حالت تهوعش تشديد مي شد.

با چند جلسه مشاوره اي که در کودکی رفته بود، توانسته بود تا حدي ديدن خون را تحمل کند اما جراحت و خونريزي شديد را نمي توانست

...

اين اتفاق هم بيشتتر بر او تاثير گذاشته بود. درست جلوي چشمش الياس به زمين خورده بود و با صورت خاکی و خون الود نگاهش کرده

بود ... ان خون هايي که وارد شيار هاي دندان هایش مي شد، از همه بدتر بود ..

111

چشمان بسته اش را محکم فشرد ... انگار با اين کار مي خواست مانع ياداوري دوباره ي ان صحنه ها شود ... هنوز عصبهاي دستش بي حال

بود و پاهایش ضعف مي رفت ..

الياس با بيژن و امير علي به نزديكي ماشين رسیده بود، اما هنوز فکر و ذکرش پيش مهراسايي بود که رنگش سفیده شده و نفس هاي

منقطعش انقدر بلند بود که به گوشش مي رسيد ...

دریک حرکت دو بازویش را از دست همراهانش ازاد کرد و به سمت ماشين مصطفي رفت. بيژن زیر لب با عصبانیت غرید:

- لعنتي ... !

و با چند قدم بلند خود را به او رساند اما الياس کار خود را کرده بود ...

شیشه ي ماشين پايين بود و مهراسا با بيحالي، با او حرف مي زد:

- مطمئنن الان خوبين؟

مهراسا سعی مي کرد به خراش صورت او و خون هاي مرده ي بالاي لبش نگاه نکند. به ارامي جواب داد:

_خوبم ...

بيژن خود را وسط حرف انها انداخت و با چشم غره اي به الياس گفت:

- خدا رو شکر ... حالا براي اينکه بهتر بشين تشریف ببرين خونه ... الياس بدو بریم ...

و دستش را بازو کشيد و او را از انجا دور کرد. الياس ناراضي از حرکت نا به جاي بيژن غر زد:

- ا؟!؟! چه مرگته؟ بزار ببينم چش شده ...

بيژن بي حواس گفت:

- نمي خواد ببيني چش شده ... نگات که مي کنه بيشتتر حالش بد مي شه.

الياس از حرکت باز ماند. با ناباوري گفت:

_چي؟! منظورت چيه؟

بيژن با حرص و کلافگي دستي به پشت گردنش کشيد و گفت:

- هيچي ... بيا بریم فعلا ...

الياس قاطعانه گفت:

- نه ... تا ننگي جايي نمي ريم.

بيژن الياس را خوب مي شناخت. حرفش دو تا نمي شد. نفسش را محکم بيرون فرستاد و طوري که امير علي نشنود گفت:

- بزار تنها بشيم برات مي گم ...

الياس متفکرانه سري تکان داد و بدون کمک بيژن، در ماشين نشست و منتظر ماند. سوييچ ريويش را به امير علي داد تا ان را به خانه

برساند و اينگونه ان شوخي مسخره اش را تلافی کرد. هر چند هنوز یک فصل کتک درست و حسابي طلبکار بود!

بيژن با مهسا و مصطفي خداحافظي کرد و از نگار خانم براي کمکش تشکري نمود و او را با مصطفي راهي کرد تا به خانه برساندش.

112

نگاهي غمگين به صورت مهراسا انداخت که تا نيمه پشت در ماشين پنهان شده بود و تنها چشمان بسته اش مشخص بود ... افسوس خورد

که نمي توانست کاري براي بهتر شدنش انجام دهد ...

وقتي کمي از مسير را پيمودند، الياس که تا ان موقع هزار و یک فکر مختلف به ذهنش راه يافته بود، سکوت را شکست و گفت:

- مي شنوم ...

بيژن بي حوصله و بدون مقدمه رفت سر اصل مطلب:

- تقصير منه که اون اينجوري شد.

الياس که يکي از حدسياتش همين بود زياد شوکه نشد. دستانش را به سينه زد و سعي کرد به سرگيجه و داغي بيش از حدش بي توجه

باشد ...

کوتاه گفت:

- توضيح بده ...

بیژن متوجه ناخوشی حالش شد. نیم نگاه نگرانی به سمتش انداخت و سعی کرد موضوع را عوض کند:

- الان حالت خوب نیست ... بعدا برات می گم ...

- می خوام الان بشنوم .

بیژن کلافه پوفی در هوا کرد ... اصلا احساس خوبی نداشت ... هم عذاب وجدان کهنه اش سر باز کرده بود و هم پرده از راز کسی دیگر

برمی داشت که راضی از افشای آن نبود ...

- ببین من وقتی پونزده، شونزده سالم بود به غلطی کردم که مثل خرش توش گیرم ... خیلی وقت بود یادم رفته بود .. ولی از وقتی که خاله

اینا اومدن تو همسایگیمون به اتفاقی افتاد که اون خاطره رو به یادم آورد ...

مکث کرد. سکوت الیاس نشانه ی انتظارش بود ... به سختی ادامه داد:

- داشتم به فیلم نسبتا ترسناک می دیدم ... چیز خاصی نداشتا ... ولی این مهربی پبله کرده بود که به چیز دیگه بزارم ... منم می خواستم

ببینم ... اه ... اونم هی رو اعصاب بود ... منم لج کردم ... فیلم رسید جای ترسناکش ... حواسم از مهربی پرت شد ... فیلمه خب ... زیادم ...

الیاس حرفش را با صدای عصبانی اش برید:

- دی وی دی بود؟

لعنتی ... ! الیاس زیادی باهوش بود ... ! کلافه سری به نشانه ی تایید تکان داد.

الیاس با حرص چشمانش را تنگ کرد و توپید:

- و توی خرش گنده نزدی به کانال دیگه تا بعدا که مهراسا رفت ببینیش؟!

سکوت ... !

الیاس پوفی در هوا کرد ... سر گیجه اش بدتر شده بود ... استخوان دنده اش به شدت تیر می کشید. تا رسیدن به بیمارستان هیچ نگفت.

گذاشت بیژن میان عذاب وجدانش بماند ...

از دستش دلخور بود. به خاطر لجبازی بیژن، مهراسا از خون وحشت داشت ... نمی دانست باید چه کند ... ولی تصمیم جدی برای درمانش داشت. بالا فاصله بعد از ازدواج او را به روانپزشک ماهری می برد ... هیچ دلش نمی خواست در وجود مهراسا خللی مشاهده کند ..

برای هزارمین بار مجله های پزشکی میز را واریسی کرد ... دیگر داشت طاقتش طاق می شد. معلوم نبود این دکتر با بیماران چه می کند که ان ها را بیرون نمی فرستد؟! با پاهایش روی زمین ضرب گرفت و در و دیوار اتاق انتظار را از نظر گذراند ... سفید، بی روح، مغل اعصاب! سه واژه ی کاملاً مناسب! دستی بر پیشانی عرق کرده اش کشید. باز هم تب کرده بود ... فقط سه ربع از خوردن آخرین قرص تب برش گذشته بود و هیچ تغییری در حالتش مشاهده نمی کرد. سعی کرد برای آرام شدنش به مهراسا و هر چیزی که به او مربوط بود فکر کند. البته به جز بیژن! پسره ی بیشعور! بیخود نبود که مهراسا هر وقت او را می دید اینگونه عصبی می شد! از دو روز پیش که به کوه رفته و با خرابکاری امیر علی دست از پا دراز تر به خانه برگشته بودند، تمام فکر و ذکرش مهراسا شده بود ... مادرش دیشب با خانواده ی نعمتی تماس گرفته بود و بالاخره قرار بله بران را برای فردا گذاشته بودند. از خوشحالی در پوستش نمی گنجید ... انقدر علاقه ی چنگ زده به قلبش عمیق بود که کمی می ترساندش ... ترس از اینکه خدای نکرده این وصال سر نگیرد و او ... با صدای منشی دل از افکار منفی سرش کند و به طرف اتاق دکتر رفت ...

امروز هم الیاس زودتر از پایان کار بیرون زده بود. با یک خداحافظی خشک و خالی ...
اینطور نمی شد ادامه داد. باید یک فکری می کرد. منصفانه نبود که الیاس او را به خاطر حماقت چند
سال گذشته بازخواست کند ... او
خودش به اندازه ی کافی دلخور بود.
در اتاقش قدم زد. به بهانه ی آخرین کارهای پروژه ی نیروگاه، تلفن را برداشت و به الیاس زنگ زد.
وقتی صدای زن گفت مشترک مورد
نظر خاموش می باشد، تعجب صورتش را پر کرد. الیاس هیچ وقت تلفنش را خاموش نمی کرد ..
شاید شارژ گوشی اش تمام شده بود ... نه، امروز خودش دید که الیاس از نادره خانوم، شارژر گرفت و
به گوشی اش زد ...
مسخره بود اما کمی دلهره داشت. در این سه روز، حال جسمی الیاس هیچ مساعد نبود. هر چند ساعت
یک بار، چند قرص جورواجور به
تجویز خود (!) می خورد و انواع جوشانده ها را به اقا فیروز می داد تا برایش دم کند و به جای چای
بفرستند.

چش شده بود؟!

عصبی و نگران روی تخت نشست و دوباره شماره اش را گرفت ... سه باره ... چهار و پنج باره ...
عجیب این نگرانی دلش را اشوب کرده
بود .

در یک تصمیم انی و بدون فکر شماره ی خانه شان را گرفت و به صدای بوق گوش داد ... انتظار
داشت الان صدای خواب الود الیاس در
گوشش پیچد که اشتباه کرد:

114

- بله؟

- سلام خانوم عسگری ... بیژن هستم. خوبین؟

- ممنون پسرم شما خوبین؟

- مرسى ... ميگم الياس خونه است؟

صدای شبنم کمی متعجب شد:

- نه ... گفت بعد از شرکت میره دکتر که ... یه چند قلم خرت و پرت هم گفته بودم بخره ... به خاطر همین دیر کرده .. مگه گوشیشو

جواب نمی ده؟

بیژن دلش نیامد این نگرانی بی موردش را به شبنم خانم هم انتقال دهد:

- نه خاموشه ... فکر کنم شارژ نداشت. بسیار خب مزاحمتون نمیشم. شبتون بخیر.

_شب تو هم بخیر خدانگهدار ...

صفحه ی گوشیش را ناراضی لمس کرد و دکمه ی اف را فشرد ... الياس کجا مانده بود؟

نمی دانست چند بار طول و عرض اتاق را طی کرده، در موهایش چنگ زده، خود را به اشپزخانه رسانده و بطری اب را سر کشیده ...

نشمرده بود ... تنها دقایق را می شمرد و تعداد تماس هایش که همه به یک جمله ختم می شد:

« مشترك مورد نظر خاموش می باشد ... »

از شدت نگرانی، دوباره سر درد گرفته بود. به عقربه ها نگاه کرد. سه ساعت از تماس شبنم با او می گذشت ... تماسی که پر از دلهره بود و

او امید واهی به ان مادر داد ... گفت که الياس باید به چند جایی سرکشی می کرد و صدای نامطمئن شبنم که می گفت:

- این وقت شب؟!!

لعنتی! ساعت درست دوازده و نیم بود و هیچ گاه سابقه نداشت الياس تا این موقع بیرون از خانه باشد ... او مرد خانه شان بود ... هیچ گاه از

روی بی فکری تلفن را خاموش نمی کرد ... نکند ...

لبش را با شدت گاز گرفت. اصلا دلش نمی خواست فکر های منفی که تا دم مغزش می آمدند را به داخل راه دهد ... نا امیدانه و برای

هزارمین بار شماره ی الياس را گرفت ...

بوق خورد!

از روی تخت جهید .. با هیجان به بوق های ازاد که پی در پی می خورد گوش داد ...
انقدر بوق خورد تا قطع شد. با این قطع مایوس نمی شد ... تلفنش روشن شده بود و این یعنی حالش خوب
است ... با امیدی که تازه در رگ
هایش نشسته بود، دوباره شماره اش را گرفت.
پس از پنجمین بوق، گوشی جواب داده شد ... جوابی پر از سکوت ... پر از نفس های عمیق و لرزان
... پر از ... درد ...
بیژن اخمی عمیق کرد. با حالتی عصبی صدا زد:

- الیاس؟! -

- ...

115

- الیاس اونجایی؟! -

- ...

_الیاس با توام ... جواب بده نصف جونم کردی ...
بالاخره پس از شش ساعت بیخبری و دل نگرانی، صدای شکسته و خش دار الیاس در گوشش پیچید ...
_بی ... ژن ...

زانوهایش تا شد و هیکل خسته اش روی تخت افتاد ...
از این صدای خش دار هیچ خاطره ی خوبی نداشت ... ان صدا را تنها زمان فوت پدر الیاس شنیده بود
... ان موقع هم مثل الان صدای الیاس
پر از خش بود و شکسته صدایش زد:
« بی ... ژن »

اما این بار، چقدر صدایش پر دردتر بود ... چه بلایی بر سر بهترین رفیقش آمده بود؟!
اب دهانش را قورت داد ... باید خود را به او می رساند ... هر اتفاقی هم که افتاده باشد باید او را
همراهی می کرد ... مثل دو سال گذشته که

شانه هاي لرزانش را گرفته بود و در اغوش کشيده بودش تا به او بفهماند در غم بي پدريش با او شريك است ... شريك بود و شريك ماند

...

اکنون هم باید الياس را همراهي مي کرد ... محکم پرسيد:

- کجايي الي؟

اين تنها باري بود که مخفف اسم الياس را اينقدر با آرامش مي گفت .. اينقدر با صميميت که حتي فرد خورد شده ي پشت خط، از بي حد و

مرز بودن ان، میان اماج غمش لبخند بي جاني زد:

- نمي ... دونم ... تو ... بيابون ...

انقدر صدايش خش داشت که بيژن مطمئن بود چندين بار در آسمان فریاد زده ... ادرس دقيق را با بدبختي از زبانش کشيد و در آخر تنها

اضافه کرد:

- ديگه داد نزن ...

و جوابش تنها پوزخند تلخي بود و قطع تماس ... و اشک هايي که بي محابا بر گونه هاي تب دارش جاري بود ...

صداي ان دکتر شوم هنوز هم در گوشش اکو مي شد ... هر چه داد مي زد، ان صدا میان فریاد هايش مخلوط نمي شد ... ان صدا محو نمي

شد ... ان صداي جهنمي از گوش هايش بيرون نمي رفت ... ان صدا، صداي ناقوس مرگش بود ...

ناقوس اول:

« جناب عسگري ... متأسفانه بايد بگم که شما ... بيماري سختي دارين ... »

گيچ از صداي اولين ناقوس بود ... اما، صداي بيرحمانه ي دکتر همچنان ادامه داشت:

ناقوس دوم:

« شاید تا به حال اسم CML رو شنیده باشید ... »

نه ... نشنیده بود ... اما گوش هایش، پر می شد از صدای دکتر و صورتش پر می شد از بهت ...
« مناسبم که اینو می گم ... ولی، بیماریتون ... در فاز بلاستیک قرار گرفته ... می فهمین چی می گم؟! »

می فهمید؟! نه! او اصلا نمی فهمید CML چیست ... ! فاز بلاستیک چیست؟! حتی معنی فارسی کلمه هم در لغت معنی ذهنش یافت نمی شد!

دکتر جوان و تازه کار بیچاره تر از او بود! سعی می کرد از حرف زدن طفره برود ... رنگ و روی الیاس اصلا خوب نبود ... اما چاره ای نداشت ... باید رُک و راست حرف می زد ...
ناقوس سوم:

« جناب عسگری ... شما باید هر چه زودتر تحت درمان قرار بگیرید ... CML ، یا همون سرطان مغز استخوانی که شما بهش مبتلا شدین،

واقعا پیشرفته تر از اونیه که بخوایم برای معالجه اش صبر کنیم ... شما خیلی دیر مراجعه کردین ... شاید اگه زودتر میومدین ... »

گوش هایش زنگ می زد ... صدای ناقوس شوم، هنوز در سرش بود ... بس بود ... خدایا بس بود ... !
نور سفید و تندی در چشمان پر ابش نشست ... سر به راست چرخاند ... پرشیاپی سفید بیژن در چند قدمی اش متوقف شده بود ...

بیژن به سرعت از ماشین پیاده شد ... نفس نفس می زد ... پالتوی سیاهش را سرسری به دوش کشیده بود و با شلوار ورزشی سیاه، و

پاهایی که نصفه نیمه در کفشهایش فرو رفته بودند، به سمت الیاس پرواز کرد ..

الیاسی که روی زمین نشسته بود ... موهای لختش در پیشانی پخش شده بود ... چشم هایش براق از اشک و صورتش به رنگ گچ بود ...

در یک کلام، الیاس شکسته بود ...

بیژن، کنارش روی زمین نشست ... طلایی چشمانش در میان سیاهی نگاه او، پر پر می زد ... آرام و خش دار زمزمه کرد:

- چت شده الیاس؟!

کلمه ی بیماری، پیشرفته .، CML ، معالجه، بلاستیک، تنها کلماتی بود که میان آن ناقوس شوم پررنگتر از بقیه جلوه می کرد ... سر

سنگینش را به در ماشین تکیه داد ... بیژن کلافه و بی صبر شانه اش را تکان داد:

- د؟ بگو چت شده عوضی!

آن کلمات، همان کلمات نهفته و پررنگ میان صدای ناقوس، پشت دهانش ردیف شد و زمزمه وار بیرون ریخت:

- می گفت CML دارم ...

بدون برگشت به سمت بیژن پرسید:

- می دونی چیه؟!

بیژن هیچ نفهمیده بود ... چه کسی به الیاس می گفت که CML دارد؟! الیاس چش شده بود؟! اصلا کجا رفته بود؟! این CML کوفتی

دیگر چه بود؟!

- بیماری پیشرفته ... سرطان مغز استخوان ... تو فاز بلاستیک ...

بیژن مبهوت از شنیدن این نجوای منحوس ... !

117

- می دونی چیه؟!

بیماری پیشرفته؟! الیاس کدام جهنم دره ای رفته بود؟! کدام احمقی چنین حرفهایی زده بود؟! سرطان مغز استخوان؟! این دیگر چه شوخی

مزخرفی بود؟! کاش یک نفر دهان الیاس را می بست!

- دارم می میرم ... !

صدای ناقوس در گوش الیاس تمام شد ... به همین سادگی نتیجه گیری کرد. او مبتلا به یک بیماری خطرناک و پیشرفته بود ... برای معالجه

دیر شده بود ... داشت می مرد! به همین سادگی!

در طول چند ساعت گذشته بیژن انقدر فشار عصبی و نگرانی را تحمل کرده بود که دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد ... حال این

وقت شب، وسط این بیابان، الیاس چه شوخی مسخره ای می کرد!

دستی که بر شانه ی الیاس نشسته بود مشت شد ... مشت شد و شانه ی بی رمق را محکم فشرد ... مشت شد و حرصش را بر سر آن شانه

خالی کرد ... بدون اینکه فریاد بی امانش را کنترل کند داد کشید:

- معلوم هست چه چرت و پرتی میگی؟! نصفه شب منو زابراه کردی ... مامان و خواهرتو به کشتن دادی ... مریدم از نگرانی ... حالا نشستی

وسط بیابون میگی دارم می میرم؟! غلط می کنی بمیری ... !

الیاس با چشمانی بی فروغ نگاهش کرد ... دوباره لب زد:

- دارم می میرم ...

بیژن دیگر نتوانست خود را کنترل کند ... مشت نشسته بر شانه ی الیاس بی درنگ چانه اش را نشانه گرفت ... الیاس از پهلو بر زمین افتاد

... دستش زیر دنده ی دردناکش ماند ... ریزش خون را در آن سیاهی بر اسفالت جاده حس کرد ... خون ... خون ... مهراسا ... !

چشمان پر دردش را بست:

- دارم می میرم ...

بیژن کلافه از این تکرار مکررات بود ... عصبی بود ... هیچ چیز شوخی نبود ... ممکن نبود هیکل مجاله شده ی الیاس شوخی باشد ...

بهترین رفیقش به گفته ی خودش داشت می مرد! مسخره نبود ... بود؟!!

نفس نفس می زد ... بغض بر گلویش چنگ زده بود. کلافه دور خود راه می رفت. دستهایش را در موهای مجعدش کرد و به شدت کشید

... فریادی که از ته حنجره زد، سکوت بیابان را در هم شکست ...

الیاس هنوز به پهلو روی زمین افتاده بود ... بیژن هنوز نفس نفس می زد ... و بیابان هنوز در سکوت عمیقی به سر می برد ...

بیژن آرام به الیاس نزدیک شد ... پشیمان از مشت ناحقی که بر چانه ی الیاس زده، سرش را پایین انداخت. دو زانو نشست و دست بر شانه

ی اش گذاشت ... شانه ای لرزان ...

اخم هایش عمیق تر شد. دو دستش را بر بازوهای او گرفت و نیم تنه اش را بلند کرد. چشم های متعجبش بر دهان خونی او و چهره ای که

از گریه مجاله شده بود افتاد ...

بغضی ناخوانده میان صدایش نشست:

- الیاس؟!!

118

لرزش شانه ها بیشتر شد ... اشک ها سرعت بیشتری بر صورتش گرفتند و در اخر ختم شدند بر خون روانی که بر سویی شرت سفید

الیاس چکه می کرد ...

با کف دست خونابه ی انتهای صورت او را گرفت و در حالی که به سختی لرزش صدایش را کنترل می کرد گفت:

_کدوم احمقی اون حرفا رو بهت زده؟ کی گفته تو میمیری؟ ... آگه مریض هم باشی هزار و یکی درمان داره ... برو پیش ارمیا ... برو اونجا

عمل پیوندو روت انجام می دن ... این بیماری علاج داره برادر من ... اینجوری نکن الیاس ...

الیاس با گریه ای تلخ دست بیژن را گرفت ... همان دستی که خونابه ی صورتش را زدوده بود ... کف دست را باز کرد ... با بیچارگی هق

زد:

- نگاه کن ...

بیژن به کف دستش نگاه کرد ... در آن سیاهی تنها خیزی اش معلوم بود ...

- دیگه ... نمی توئم پیشش بمونم ...

بیژن با استفهام نگاهش کرد ... سر الیاس روی سینه اش افتاد ... لرزش شانه های مردانه اش چند برابر شد:

- از خون ... می ترسه ... من چجوری ...!؟

و بغض، حرفش را ناتمام گذاشت ...

با مشقت اب دهانش را قورت داد ... امان از این بغض لعنتی!

دست دور شانه های لرزانش حلقه کرد و هیکل دردمندش را به اغوش کشید. صورت هر دو از اشک خیس بود ... این چه بلایی بود که بر

سرشان نازل شده بود؟! اگر الیاس ...

لبش را محکم گاز گرفت ... حتی نباید به نبودن الیاس فکر کند ... حتی فکر!

او خوب می شد ... بر می گشت ... دوباره با هم به کوه می رفتند ... با هم به نادره می خندیدند ... دوباره با هم دعوا و کتک کاری می کردند

... دوباره با هم امیر علی را مسخره می کردند و به شوخی هایش می خندیدند ... تمام این ها را با هم انجام می دادند ...

الیاس باید کنار او باشد ... الیاس، بهترین دوست یازده ساله اش، باید کنار او می ماند ...

مثل شش سال پیش که در شهر غریب، وقتی بر سر یک شرط بندی همکلاسی هایش دست و پایش را گرفتند و او را در حوض وسط

دانشگاه انداختند و هیکلش را با گل و لجن یکی کردند ... ! الیاس کنارش ماند ... با او خندید نه به او ...

مثل پنج سال پیش که در شهر غریب، با موتور تصادف کرد و پایش یک ماه در گچ بود ... بدون اینکه خانواده اش را نگران کند، الیاس

کنارش مانده بود ...

مثل سه سال پیش، وقتی که در صعود به دماوند، میان راه حالش بد شد و الیاس به جای رفتن به قله ای که از ویش را داشت، کنارش مانده

بود ...

الیاس نمی مرد ... الیاس حق نداشت که تنهایش بگذارد ... الیاس ...
پر بغض گریه کرد ... سرش را به سمت آسمان چرخاند و بلند فریاد کشید:

119

- خدا ...

و الیاس دوباره کنارش بود ... اما اینبار این الیاس بود که دردمند بود ... این الیاس بود که از همه چیز
بریده بود ... این الیاس بود که بوی

مرگ به دماغش خورده بود ... این الیاس همان الیاس نبود ...

بعد از مدتی، هر دو آرام شدند ... هوا گرگ و میش بود و تنفس صبح نزدیک ... الیاس خود را دوباره
به در ماشین چسباند ... به سر افتاده

ی بیژن نگاهی کرد ... نگاهش را بر دستان خونالودش امتداد داد. دستی به چانه اش کشید. خون ریخته
بر چانه اش خشک شده بود ...

می خواست تصمیمی که در آن شرایط گرفته بود را عملی کند ... آرام گفت:

- کمک می کنی؟

بیژن سر بالا آورد. لب زد:

- تو جون بخواه ... !

الیاس لبخند خفیفی زد. تلخ ... انقدر تلخ که ته گلوش را زد:

- تا یه جا همراهم میای؟

- تا جهنم باشه میام ...

الیاس نفس عمیقش را از سینه بیرون فرستاد ... این آخرین امیدش بود ... باید می رفت ...

زمزمه کرد:

- جهنم نیست ... یه قطعه از بهشته ...

مهسا سيني چاي را به دستش داد و گفت:

- فعلا كه عمه ها او مدن ... برو يه دور چايي بده ... به گمونم اينجا دير ميان ... كلاشونه ديگه!

لبخند نامطمئني به رويش پاشيد و به سمت سالن رفت .

امشب شب بله بران بود و تقريبا تمام بزرگتر ها بودند. به جز جون جون كه از درد شديد زانو رنج مي برد. ماماچي در صدر مجلس نشسته

بود و پروانه و پروين كنارش ... پرويز و ساغر هم مبل كناري شان را اشغال کرده بودند ...

سه عمه ي پرتجملش، به ترتيب سن روي مبل سلطنتي جاي گرفته بودند و بوي عطر تند و گرانشان، در پذيرايي پيچيده بود ...

ليلا، مهلا و شهلا، هر سه خواهر ناتني اعلا و والا بودند و به عبارتي دختر خاله شان هم حساب مي شدند.

پدربزرگش، حاج حسن، بعد از فوت زنش، خواهر او را به همسري گزيده بود و ليلا به فاصله سني سه سال از اعلا و هشت سال از والا،

كوچكتر بود. مهلا و شهلا هم كوچكترين خواهر هاي دو قلوي ان دو برادر بودند.

اين سه خواهر علي رغم اختلاف فرهنگي كه با برادرانشان داشتند، اما رابطه شان را با هم حفظ کرده بودند. هر چند كه هيچ كدام از دو

خواهري كه همسر برادرانشان بودند، دل خوشي نداشتند!

مهراسا كلا دختر ديجوشي بود. وقتي بزرگتر شد، زياد در جمع ان ها حضور پيدا نمي كرد. هر كجا كه بيژن بود او نبود ... ! درست مثل

جن و بسم الله ... !

120

اين دوري را براي خود لازم مي ديد و مقابل اصرار هاي خانواده اش ايستادگي مي كرد. همين كمی حضور او، باعث سوتفاهم هايي در

خانواده ي عمه هایش شده بود كه با بهانه ي مختلف درس و مريضي و ... ، رفعشان کرده بود!

چون مجلس رسمي بود، هيچ کدام از عمه زاده هایش حضور نداشتند. سيني چاي را اول مقابل والا گرفت ... والا يي که از ابتدای آمدن، اخم

هایش از کار احمقانه ي پسرش در هم بود ... چاي را برداشت و در حيني که تشکر مي کرد براي برادر توضیح داد:

- هيچي ديگه ... گفته با بچه ها ميرم سفر ... معلوم نيست صبح زود کجا زده رفته. شايد دوباره يه صعود داشتن ... هميشه قبل از رفتن خبر

مي داد ... اما حالا چيزي نگفته ... پروانه هم داره از دستش حرص مي خوره.

اعلا لبخند کمرنگي زد ... مهراسا دلداري پدر را نشنيد. اصلا چرا بايد در ان مجلس لعنتي هم دوباره حرفي از بيژن باشد؟! انگار هميشه يک

رشته نخ نامرئي ان دو را بهم وصل مي کرد ...

جلوي ليلا خم شد و متلکش را نشنیده گرفت:

- چه عجب ما شما رو ديديم خانوم ... !

خودش هم شرمنده ي رفتار بچگانه اش شده بود. به خاطر يک علاقه ي احمقانه که نبايد فرار مي کرد و خود را از ديدن فاميل محروم ...

شرمزده جواب داد:

- از کم سعادتيمون بوده ...

ليلا اين زبان ريختن مهراسا به کامش خوش آمد و با ابرويي بالا رفته يک دور کامل نگاهش را بر او چرخاند .

به نظرش براي ازدواج ديرش هم شده بود! چون طبق رسمي که او در خانواده اش داشت، دختر بايد در سن شانزده سالگي حتما شوهر

کند ... و در سن مهراسا هم بايد يک دو جين بچه بياورد!

با تعارفات معمول چاي و ميوه و شيريني صرف شد و عقربه هاي ساعت بر ده ايستاد. قرار بود ساعت نه خانواده ي الياس بيايند.

اعلا و والا که زياد به ساعت نگاه نمي کردند ... پروين و پروانه هم با عمه ها مشغول بودند و مهسا هم به جمع ان ها اضافه شده بود. تنها

کسی که در مجلس بی یاور، صامت نشسته بود، مهراسا بود. در اکثر مجالس همینقدر ساکت بود. اما اگر حرف زدنش گل می انداخت، دیگر

نه خود و نه هم صحبتش گذر زمان را حس نمی کردند ...

هر ثانیه و دقیقه ای که می گذشت مثل یک اوار بر سرش فرو می ریخت ... انقدر بند انگشت هایش را شکانده بود که دست هایش به لرز

افتاده بودند ... استرس عمیقی بر جانش چنگ زده بود ...

ابتدا این استرس در قالب نگرانی بروز کرد ... نگران حال الیاس و خانواده اش ... مثل احمق ها فکر می کرد که اتفاق شومی برایشان افتاده

... ! مثلا نکند تصادف کرده باشند ... !

چندی بعد این فکر از سرش افتاد و چهره ی بد ماجرا برایش رو شد ... تصور اینکه در لحظه ی آخر شبم خانم و یا الیاس از خواستگاری

پشیمان شده اند، برایش بسیار سنگین بود ... احساس می کرد بازیچه ی دست الیاس شده ... حرصش را بر روی دستانش خالی می کرد و

استرسش را با تکان دادن عصبی پاهایش نشان می داد ...

نیم ساعت بدین منوال گذشت تا اینکه صدای تلفن بلند شد و قبل از اینکه مهراسا به سمت آن پرواز کند، صدای محکم و قاطعانه ی اعلا

متوقفش کرد:

121

- بشین من خودم میرم.

با یک نگاه به صورت پدر دریافت که تنها خودش استرس، نگرانی و حرص را تجربه نکرده ... صورت پدرش کمی سرخ شده بود و برای

ارامشش زیر لب ذکر می گفت. به سختی سعی می کرد افکار منفی را از ذهنش دور کند ...

قبل از برداشتن تلفن به پروین که کنارش با نگرانی می آمد، با جدیت گفت:

- آگه خانواده ي عسگري بودن که هیچ ... آگه نبودن من فقط یک ربع دیگه منتظر مي مونم. بعد مي رم مي خوابم!

پروین که مشغله ي زیاد و کم خوابي هاي همسرش را به خوبي مي دانست، هیچ نگفت. خودش هم دست کمی از اعلا نداشت اما با خوش

بینی سعی داشت تا خانواده ي عسگري را مبرا کند:

- حالا يه کم دیگه هم صبر کنیم ... شاید مشکلي پیش اومده ...

اعلا به جاي جواب به پروین، گوشي را برداشت و با جدیت گفت:

_بفرمایین.

سکوت کشدار اعلا نشان دهنده ي حرف زدن مداوم طرف پشت خط بود. اخم هاي اعلا لحظه به لحظه بیشتر در هم مي شد و نفس هاي پی

در پی و منقطعش، اوج عصبانیتش را به رخ مي کشید. چشمانش را محکم بست و استغفرالله غلیظي بر لب راند. به فرد پشت خط تنها یک

جمله گفت:

- بسیار خب ... خدانگهدار ...

و قطع کردن تلفن!

بدون گفتن کلمه اي از روي مبل کنار تلفن برخاست و به پذیرايي رفت. پروین هم مي دانست نباید سوالي کند تا خود اعلا شروع به حرف

زدن کند. اما مهراسا ... دلش مثل سیر و سرکه مي جوشید ... پشت سر پدر و مادرش به پذیرايي رفت و در درگاه ان ایستاد ...

والا نگاهی پرسشگر به برادر انداخت و گفت:

- چیزی شده داداش!؟

لبخند کجي بر لب اعلا نشست و در حالی که در کمال خونسردي سیبي از ظرف میوه اش برمیداشت گفت:

- نه ... فقط قرار بله برون بهم خورده ... اقا داماد تشریف بردن مسافرت!

چيزي در مهراسا فرو ريخت. دستش را محکم بر درگاه در گرفت تا حداقل از ريزش قامتش جلوگیری کند!

ليلا با صدای بلند و متعجبی پرسید:

- چي؟! تازه يادشون اومده برن سفر؟!!

مهلا دنباله ي حرف خواهر را گرفت:

- يعني چي؟! ايناي ديگه کين؟!

رنگ و روي ماماچي کمی پريده بود. پروانه خواست حرفي بزند و بد ان خانواده را بگويد که به ياد آورد ان خانواده، خانواده ي الياس است

... سابقه نداشت حرکت نابه جايي از ان ها ديده باشد ... پس بي انصافي را کنار گذاشت و دهان فرو بست. نگاه نگراني به مادرش انداخت

...

122

پروين هم ذهنش قفل شده بود ... اين سفر، هم توهين اميز بود و هم بدون مقدمه ...

پروين سعی کرد مجلس را آرام کند:

- حالا خدا روشکر خبر دادن که بهم خورده ... اتفاقي نيفتاده که ...

اما اعلا اين رگ بيخيالي برادر زنش را نداشت! هنوز با عصبانيت درونش در جدال بود و شقيقه هایش تير مي کشيد ... ليوان ابي که مهسا با

صورتی نگران آورده بود را، با ضرب سر کشيد و سر به چپ چرخاند ...

با ديدن مهراسا که خميده، خود را به چارچوب در پذيرايي چسبانده بود، تمام ان عصبانيت خفته در زير يک خروار آب، دوباره اوج گرفت

...

ان پسر نادان، دخترش را رنجانده بود ... مي توانست بفهمد که دخترش در چه عذابي دست و پا مي زند ... حس تلخ پس زده شدن ...

با صدای بلند و مقتدرش، حرف اخر را زد:

- حق با شماست اقا پرویز ... اتفاقي نيفتاده! فقط من نظرم عوض شده ... ما دختر به اين خانواده نمي
ديم.

و به سمت قامت خميده ي دخترش رفت. بازویش را گرفت و چشمان متعجبش را نادیده گرفت. او را به
سمت پله ها هدايت کرد و از

همانجا صدا زد:

_مهسا بيا خواهر تو بير تو اتاقش!

و با همان لحن محکمش به مهراسا گفت:

- برو بخواب ... !

و مهراسا، تنها، نگاه کرد ...

گمان نمي کرد در اين شب شوم، خواب به چشمانش راه يابد ...

دست الياس بر سينه و چشمانش خشک بر خطوط اذن دخول مانده بود:

« آ داخل يا حجه الله ... »

زبانش براي خواندن نمي چرخيد ... خشک شده و مبهوت بر جاي ايستاده بود و تنها اشک هایش، عضو
متحرکي بود که روي صورت تب

دارش غلت مي خورد ... حال که بر درگاه مقصود ايستاده بود، نمي توانست سخن بگويد ... گريه،
امانش را بريده بود ...

پيش تو جامه در برم، نعره زند که بر درم

آمدت که بنگرم، گريه نمي دهد امان ...

بيژن تمام مدت نگاهش مي کرد.

وقتي که الياس با مکثي طولاني مقصد را به او گفته بود، شوکه شده نگاهش کرده بود و گفته بود:

- الان؟ هيچ کاري نکرديم الياس ... نه هتل رزو کرديم ... نه..

و باز هم صدای الياس بود که حرفش را نصفه گذاشت:

- به اندازه ي یک نماز اونجا مي مونيم ... دلم مي خواد وقتي حاجتمو گرفتم برگردم ...

باید برمی گشت ... امروز روز مهمی برایش بود. شبی که مهراسا می خواست به او بله بدهد ... دلش می خواست بله ی مهراسا پس از بله ی

«او» باشد به خواهش دلش ...

بیژن حرفی نزد و می دانست که قدرت تصمیم گیری درست و به موقع از الیاس سلب شده. همیشه در مواقعی که شوکه می شد احمقانه

ترین عکس العمل ها را از خود نشان می داد!

دیشب پس از پیدا شدن الیاس، سریع به شبیم خانم زنگ زد تا از نگرانی چند ساعته به درش آورد. به اصرار الیاس مجبور شد دروغی سر

هم کند و بگوید برای یکی از دوستان نزدیکش اتفاق خیلی بدی افتاده و آنها باید خود را به او برسانند. شبیم خانم با نارضایتی اجازه داد و

تاکید کرد که حتما قبل از فرارسیدن شب برگردند.

دستش را بر شانه ی الیاس گذاشت. اهسته صدایش زد:

- الیاس بیا بریم تو حرم ... اینجا هوا سرده. حالت بدتر میشه ...

و او همچنان بی حرکت ایستاده بود. بیژن بازویش را گرفت و دنبال خود کشیدش ... نمی توانست اجازه دهد حال الیاس بدتر شود.

و الیاس، نمی دانست کی و کجا خود را میان موجی معلق دید ... موجی که به تن دردناکش می خورد و او بی توجه به درد، جلو می رفت ...

جلو می رفت و بیژن از پشت هوایش را داشت ... هوایش را داشت اما نتوانست از ریزش اشک هایش، از شکستن دلش، از چنگ زدن

بغض بر گلویش، از فرو ریختن قامتش، جلوگیری کند ...

انقدر افتادن الیاس ناگهانی بود که بیژن چند ثانیه مبهوت انجا ایستاد ... سریع به خود آمد و به سمت الیاس دوید ... بازویش را محکم

گرفت و با نگرانی، مدام صدایش زد:

- الیاس ... الیاس خوبی؟

شيء نرمي بر گونه و گردنش زده شد ... سر برگرداند. خادم حرم با ان گردگیر بلندش به شانه اش مي زد و مي گفت:

- بلند شين اقا ... حرکت کنين ... توي راه نمونين ...

« توي راه نمونين ... »

و بيژن با خود فکر کرد مگر الياس خودش ميخواست که در راه بماند؟!!

به سختي هيکل بي حس الياس را بلند کرد و او را به کناري کشاند. و الياس همچنان مبهوت بر ضريح، ايستاده بود ... و همچنان اشک ها بر

صورتش روان بودند ...

پلک زد ... چرا ضريح را درست نمي ديد؟ چرا حرفي براي دعا، براي لابه، براي التماس بر زبانش راه نمي يافت؟ مي دانست که خدا هر

وقت که بخواهد حاجت کسي را بدهد به دلش مي اندازد که چه بگويد ... ولي او، حال، چه بگويد؟!!

چرا ضريح پيش چشمانش مي رقصيد و هر لحظه گونه هایش خيس تر از پيش مي شد؟ چرا هنوز دلش پر از غم بود؟ چرا مرهمي براي

اين زخمش پيدا نمي کرد؟! چرا حس مي کرد « جوابش » کرده اند؟!!

بايد استاد و فرود آمد

بر آستان دري که کوبه ندارد

که اگر بگاہ آمده باشي

124

دربان به انتظار توست

و اگر بيگاه

به در کوفتن ات پاسخي نمي آيد ...

چرا پاسخي نمي يافت؟

خدایا، چرا؟!!

بیژن صورت الیاس را که حال مجاله شده بود زیر نظر داشت. صورتی که خطوط عمیقش، بیانگر عمق دردش بود ... دلش فشرده شد ...

برای اولین بار پس از آمدن، نگاهش را به ضریح دوخت ...

چشم بر ضریح، نجوا کرد:

- نمی‌خواهی کاری کنی؟!!

و گریه‌ی تلخ و بلند الیاس، کنار گوشش بلند شد ...

فهمید که لطفی در کاسه‌ی حاجتش نمی‌نشیند ...

شب‌نم همانطور که با انگشت شست و سبابه‌اش، شقیقه‌های دردناکش را می‌فشرده، تلفن را قطع کرد و روی مبل کنارش انداخت. صدای

فین فین المیرا روی اعصابش خط می‌انداخت ... ساعت هشت شب بود و از آخرین تماس بیژن سه ساعتی می‌گذشت. تماسی که در آن فقط

صدای گرفته‌ی بیژن، نگرانی‌اش را تشدید کرده بود ...

المیرا همانطور که آرام آرام اشک می‌ریخت گفت:

- نکنه طوریش شده باشه؟!!

شب‌نم چشمان بسته‌اش را محکم‌تر فشرده ... دیگر نمی‌توانست هیچ‌زجری را بعد از مرگ همسرش تحمل کند ... افکار منفی را از خود

دور کرد و در حالی که خود هم از حرفش مطمئن نبود، گفت:

- چیزی نشده ..

المیرا دوباره هق زد و گفت:

- پس چرا از دیشب تا حالا الیاس باهامون حرف نزده؟! چرا گوشیه نگرفته؟! نکنه بیژن دروغ میگه ...

شب‌نم با صدای بلند توپید:

- میشه بس کنی؟!!

و با آه غلیظی در پی جمله اش، با عصبانیت از روی مبل برخاست و به سمت اشپزخانه رفت ...
دستانش می لرزید و نمی توانست تمرکز کند.

حس بدی به دلش راه یافته بود ... در دلش آشوبی به پا بود ...

بی هدف در اشپزخانه می چرخید ... المیرا پیش آمد و دوباره با صدای گرفته اش گفت:

- به موبایل بیژن زنگ زدم خاموش بود ...

باز هم یک خبر بد ... !

125

با استیصال خود را روی صندلی رها کرد و پیشانی‌اش را به میز چسباند ... دیگر طاقتش طاق شده بود
... اشکش روان شد و صدای ناله اش

بلند:

- خدایا ...

یک ساعتی را جدا از هم، با گریه و دعا سر کردند ... چشمان المیرا پف کرده بود و سرش را به پشتی
مبل تکیه داده بود. به صدای ناله ی

مادر بر سر سجاده اش گوش می داد که زنگ تلفن او را از جا پراند .

مثل برق گرفته ها به تلفن خیره شد. انگار باورش نمی شد تلفن خانه ی انهاست که اینقدر دلنشین زنگ
می زند!

به خود آمد و با صدای مادر که می گفت " وای تلفن! " به سمت ان پرواز کرد و گوشی را چنگ زد ...

با نفس نفس جواب داد:

- آ ... لو ... !

تنها نفس های منقطع و نارام شخصی از پشت خط می آمد ... به دلش افتاد که این صدا، صدای نفسهای
الیاس است ...

لرزان صدا زد:

- الیاس؟!!

و شخص پشت خط، بغضش را رها کرد. صدای جا به جا شدن گوشی آمد و صدای ضعیف بیژن که می گفت:

- اروم باش ...

و صدای واضحش که در گوش مبهوت المیرا پخش شد:

- الو؟ شبنم خانم؟

المیرا به خود آمد و آب دهانش را قورت داد. تنها پرسید:

- الیاس بود که داشت گریه می کرد؟!

بیژن سکوت کرد. نگاهی به الیاس انداخت که دستانش را در موهای سر قلاب کرده بود و می فشرد ...
نگاهش را به جاده داد و زمزمه

کرد:

- بله ...

المیرا نامطمئن پرسید:

- چیزی شده؟! دوستتون، حالش خیلی بده؟!

بیژن نگاه اشک الودش را به الیاس داد ... بله، حال دوستش خیلی بد بود! خیلی!

چشمان شفافش را بست و دوباره به روبه رو داد. دوباره نجوا کرد:

_ خیلی ...

المیرا زبانش را بر لب خشک شده اش کشید. خواست چیز دیگری بگوید که شبنم گوشی را گرفت و نفس زنان گفت:

- الیاس ...

اما با شنیدن صدای بیژن اخم هایش درهم شد. با جدیت گفت:

126

_ گوشی رو بدین به الیاس اقا بیژن ...

- اما نمی تونه صحبت کنه ...

- بیخود! من باید صداشو بشنوم ... از دیشب تا حالا دق کردم. یعنی چی این مسخره بازی ... گوشه رو بدین بهش.

انقدر لحنش دستوری بود که بیژن بی چون و چرا موبایل را به گوش الیاس چسباند و گفت:

- مادرته ...

الیاس هنوز منگ بود ... قرار است تا کی این صدا و لحن عصبانی را بشنود؟! یک ماه؟ دو ماه؟ چند ماه؟ عمرش به ماه می رسد؟!

با بله و خیر و جواب هایی کوتاه جواب داد و بیداد مادر را داد ... خود هم نمی فهمید چه می گوید ... اصلا نمی دانست کجاست ... هنوز همه

چیز برایش محو بود ... انقدر محو که باورش نمی شد تمام این اتفاقات واقیعت محض باشند ... محض و تلخ ...

کنارش روی تخت نشست و گفت:

- بمونم پیشت؟

خیره به سقف سکوت کرد.

دستی در موهایش کشید. خستگی از سر و رویش می بارید ... نفسش را محکم بیرون فوت کرد و با چشمان خسته اش نگاه نگرانی به

الیاس انداخت. الیاس، بی حرکت روی تخت افتاده بود ... دستانش قفل شده روی شکم و نگاه سیاهش خیره به سفیدی بی نقص سقف بود.

باز صدایش زد:

- الیاس؟

جوابش سکوت ممتدی بود که انگار انتها نداشت. دیگر داشت کلافه می شد. چشمانش از شدت سردرد پر اب شده بود و نمی توانست

خوب نگاهش کند. دلش یک قرص خواب اور می خواست و یک خواب تخت ... خوابی که وقتی بیدار شد گمان کند همه ی این اتفاقات

کابوسهایی بوده که در خواب می دیده!

الیاس لب هایش را باز کرد و گفت:

- بیژن من بیدارم؟!!

اب چشمان بیژن بیشتر شد ... از سوز دل بود یا از سوز چشم؟! دلش می خواست مثل او زمزمه کند:

- منم میخوام خواب باشم ... !

اما تنها با همان چشمان خیس نگاهش کرد. نگاه به چشمانی که چشمه ی اشکش خشکیده بود ...

الیاس دوباره لب زد:

- بیا منو بزن ببینم خوابم یا بیدار ...

گره ی کوری روی پیشانیاش نشست ... انگار می خواست با این کار جلو ریزش اشک هایش را بگیرد

... دستش را بالا آورد و آرام روی چانه

ای که دیشب به آن کوفته بود کشید ...

127

- بیدارم کن ... این اصلا خواب خوبی نیست ...

چانه اش را منقبض کرد و لبهایش را در هم جمع ... نباید بغضش را بیرون می ریخت ...

- باورت می شه؟! امام رضا هم جوابم کرد؟!!

بیژن با دست صورت الیاس را به سمت خود چرخاند. با چشمان پر اشک اما قاطعش گفت:

- الیاس، آگه امیدتو از دست بدی بدتر میشی ... اینجوری نکن با خودت ... تو خوب میشی ... میری

خارج، میری پیش بهترین دکتر ... زود

درمان میشی ...

نگاه سیاه الیاس سیاه تر از پیش شد. پوزخندی زد و زمزمه کرد:

- چه ارزوها که نداشتم!

دست بیژن فرود آمد. الیاس اصلا حرف های او را می شنید؟!!

- دلم میخواست دخترخاله تو خوشبخت کنم ... اما حالا ببین ...

و به سر و رویش اشاره ای کرد ... تلخ تر ادامه داد:

- همه چی بهم ریخت ...

بیژن نگاه لرزان المیرا را در لحظه ی ورود به یاد آورد ... چقدر در اغوش الیاس گریه کرده بود و گله ... شکایت از بی خبری و بی فکری

اش ...

و صورت پر اخم شبم خانم که بلافاصله بعد از اغوش کشیدن فرزندش، با عصبانیت ساعت را به او نشان داده و گفته بود:

- ساعت یازده اس می بینی؟! من تازه یادم اومد به عموی بیژن تلفن کنم بگم قرار بهم خورده ... ببین چه بلایی سرم آوردی که همچین

قراریو از یاد بردم ... اخه این چه کاری بود کردی؟ چرا تن منو می لرزونی؟ مگه من دیگه چقدر طاقت دارم؟ ها؟

و رو به بیژن گفت:

- اخه اون اتفاقی که برای دوستتون افتاده اینقدر مهم بوده که الیاس توی این مجلس نیاد؟!

مهم؟! به نظرش مهم تر از هر مهمی بود ... جان الیاس مهم تر بود یا ان مجلس بله بران مسخره؟!

و حال می فهمید که انگار ان مجلس بله بران مسخره برای الیاس مهم تر بوده است!

با عصبانیت به الیاس گفت:

- به جهنم که بهم ریخت ... ! تو الان باید به فکر سلامتیت باشی الیاس ... باید بری پیش ارمیا ... یا ارمیا بیاد ... اصلا مگه نه اینکه برای عمل

پیوند میشه از المیرا هم ...

الیاس میان حرفش دوید و رشته ی کلامش را پاره کرد:

- مهراسا نمی تونه با من زندگی کنه ...

او چه میگفت و الیاس کجا سیر می کرد ... ! با عصبانیت توپید:

_ الیاس اصلا حواست با من هست؟!

- اون نمي تونه ... من نمي تونم ... زندگيشو بهم ميريزم ...

128

به جاي پاسخ به بيژن، براي خود نجوا مي کرد ... زير لب با وحشت گفت:

_بيژن ... دوستم که نداشت؟! ها؟!!

همه چيز وارونه شده بود! روزي آرزوي مهر مهراسا را داشت ... ارزو داشت در ميان افکار مهراسا جايي داشته باشد ... اما حال؟!!

نگاه بيژن رنگ نااميدي گرفت ... الياس داشت از دست مي رفت ... دستانش را بر شانه هاي او گذاشت و تن نيم خيزش را دوباره بر تخت

خواباند ... اشک گوشه ي چشمش را نادیده گرفت و خواست حرفي بزند که الياس پيش دستي کرد:

- نبايد دوستم داشته باشه ...

بيژن اين زمزمه ي زير لبي را به خوبي شنيد. اخم هایش در هم شد. افکاري، جسته و گريخته به ذهنش راه مي يافت. فقط دعا مي کرد

اشتباه کند!

با جدیت صدایش زد:

- الياس؟!!

نگاه سپاه و شفاف تا صورتش بالا آمد. چيني به گوشه ي چشمانش داد و کاوشگرانه پرسيد:

- چه فکري تو سرته؟!!

و الياس تنها نگاهش با او بود اما خودش ... !

بيژن خوشبينانه فکر کرد که اشتباه حدس زده است. الياس هر چقدر هم احمق باشد تا ان حدي نيست که ... !

با صدای گوشي اش، چشم از الياس که در ميان افکارش غرق بود گرفت و از جا برخاست. نگاهی به صفحه ي ان انداخت و بدون جواب

دادن ان را به جيبش سر داد.

با اندوه اخيرين نگاه را به او كه در تخت مجاله شده بود انداخت و ... رفت.

- يعني واقعا بهم خورد؟! -

مهراسا سرش را به علامت تاييد تكان داد و به ليوان شير كاكائو پيش خيره شد. چرخي به دستش داد تا كاكائوي ته نشين شده ي ان، در شير حل شود .

سرش داشت از درد مي تركيد ... دردي كه از پريشب تا كنون به همراهش بود ... درد بي خوابي، درد افكار منفي و ازار دهنده، درد بي اعتماد ي، نه تنها تا سرش بلكه تا قلبش هم فرو رفته بود ...

غزاله نيم نگاهی به صورت نگران ضحي انداخت و سرش را با تاسف تكان داد ... باز از مهراسا پرسيد:

- دليلشو نگفتن؟ -

لبخند كج و نيم بندي بر لبان خشكیده ي مهراسا نشست. تكيه اش را به صندلي داد و گفت:
- نه ...

ضحي با تغير گفت:

_عجب ادمايي هستنا ... چند وقته همه رو معطل خودشون كردن ... اگه پسره تو رو ...

129

مهراسا بي حوصله به ميان حرف ضحي دويد:

- بابا گفت نه ... بي دليل!

غزاله و ضحي هم زمان گفتند:

_چي؟! چرا؟! -

ان اندك دانشجوي حاضر در بوفه با صدای بلند ان دو، سر چرخاندند و نيم نگاهی به ان جمع سه نفره انداختند.

غزاله بي توجه به نگاه حاضرین ادامه داد:

- اخه چرا؟! مگه نگفتي الياس اينا نيومدن؟ پس چرا بابات گفته نه؟

مهراسا نفسش را با اهي سرد از سينه بيرون فرستاد و گفت:

- اونا دير كردن ... بابا هم ناراحت شد. يه ساعت بعد از دير كردنشون، هي عمه ليلا به مامان سيخ مي زد. من نفهميدم ولي وقتي ماما جي

داشت تعريف مي كرد شنيدم. بابا هم حرص اون سه تا خواهرشو داشته هم حرص اونا رو ... بعد از دو ساعت مطعل كردن، تازه يادشون

افتاده زنگ بزبن بگن نميان ... حرفي از بهم خوردن قرار نزدن. فقط گفتن الياس رفته مسافرت ... بابا هم به خودشون چيزي نگفت فقط با

من اتمام حجت كرد ... گفت دختر به اون خانواده نمي ديم! مهسا هم مي گفت بعد از اينكه منو رسونده به اتاقمو برگشته، توي پذيرايي يه

بلبشويي بوده كه بيا و ببين! رنگ مامان كه مثل گچ شده بوده! ماما جي هم كه گفتن نداره!

ضحي خود را روي ميز جلو كشاند و گفت:

- يعني واقعا بابات نمي خواد راجع به اونا بازم فكر كني؟ يعني همه چي تموم شد؟ حتي نمي خواي توضيحي بشنوي؟

اشك كم كم به كاسه ي چشمان مهراسا راه يافت. نگاهش را به ميز دوخت تا ان حس لعنتي از پس نگاهش جريان نيابد ... حسي كه به

شدت بر ايش اهانت اميز بود ...

با صداي لرزان جواب داد:

_ تو اين دو روز خيلي فكر كردم ... اما هيچ كدوم نتيجه اي نداد. نمي دونم چرا دائم يه حسي بهم ميگه كه پس زده شدم ... مي دوني؟!!

خيلي توهين اميزه ... اگه اونا واقعا نمي خواستن بيان، پس چرا از همون اول دلشونو يه دل نكردن تا منم درگير اين ماجرا نشم؟!!

غزاله كاملا ناگهاني پرسيد:

_ حالا خيلي درگيرش شدي؟

مهراسا تنها نگاه تو خالي اش را به غزاله دوخت. انكار نمي كرد كه شخصيتي كه الياس از خود نشان داده برايش جالب بود اما اتفاق اخير

مثل ابري بر روي اين جذابيت سايه انداخته بود ...

ضحی که دید مهراسا مایل به ادامه ی این بحث نیست، نگاهی به ساعتش انداخت و در حالی که لیوانش را برمی داشت و از جا بلند می شد

گفت:

- حالا ول کنین این حرفا رو ... بدویین بریم سر کلاس که دیرمون شد.

غزاله هم قامت راست کرد. تنها مهراسا بود که فارغ از هر چیز، دست را تکیه گاه سر سنگینش کرده بود و خیره به لیوان خالی اش بود.

غزاله آرام پرسید:

130

- نمی خوای بریم؟

مهراسا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_ سر دردم ... حوصله ندارم. شماها برین. من میرم استراحت گاه.

- نرو اونجا .. پاشو برو خونه یه خرده بخواب ... به هیچی هم فکر نکن ... چیزی که زیاده شوهر! این نبود، یه خر دیگه!

مهراسا سعی کرد به این شوخی غزاله، اگر شده یک لبخند تلخ هم تحویل دهد ... اما عضلات صورتش همچنان سفت و سخت باقی مانده

بودند ...

ضحی دست غزاله را گرفت و در حالی که او را از میز دور می کرد خداحافظی بلندی به مهراسا داد .

خوب می دانست که در این لحظات، فقط تنهایی است که می تواند به داد مهراسا برسد. هر چه دور و برش شلوغ تر باشد، هم سردردش

تشدید می یابد و هم حس بدی که در وجودش جوانه زده، بال و پر بیشتری می گیرد ...

مهراسا هنوز خیره به لیوانش بود. هنوز خنده ها و نگاه های تحسین برانگیز الیاس در خاطرش مانده بود. هنوز اشتیاق چشمانش برایش

تازه بود ... پس چرا اینقدر ناگهانی همه چیز خاموش شد؟! به خاطر یک سفر؟! به نظرش این سفر تنها بهانه ای بیش نبود.

حس تلخ مردودی، باز به قلبش چنگ زد. سرش تیر کشید و با آه غلیظی، چشمانش را بست و پیشانی اش را به میز تکیه داد.

بوفه ساکت و آرام بود. پیشانی اش مماس بود با آن میز خنک. خنکای شیشه، کمی حالش را بهتر می کرد. سکوت بوفه باعث آرامش افکار در هم تنیده ی ذهن اشفته اش می شد.

در بوفه با صدای غیژی باز شد. گوشه ی ابروی مهراسا چین خورد. صدای غیژ در، باعث مورمور شدنش می شد. صدای قدم های

ناهماهنگی در خلوت بوفه پیچید و کمی بعد، صدای غیژ دوباره ای به گوشش خورد ... پشتش لرزید ... صدا اینبار نزدیک تر بود.

با کنجاوی سر بلند کرد تا صاحب صدای ناخوشایند را بیابد. وقتی نگاهش در دو مردمک سیاه در صفحه ای قرمز ثابت ماند، تعجب

صورتش را پر کرد ... الیاس؟! او ... اینجا، در بوفه ی دانشگاه، چه می کرد؟

الیاس بی تعارف، صندلی عقب کشیده شده را دور زد و آن را اشغال کرد. تلاشی برای جلوتر کشیدن صندلی نکرد. با چهل سانت فاصله از

میز نشسته بود و خیره خیره به مهراسا نگاه می کرد. کاری که هرگز انجام نداده بود.

مهراسا از شدت بهت توان هیچ عکس العملی را نداشت. هنوز در جواب آن سوال مانده بود ... الیاس اینجا چه کار داشت؟! آن هم با این

چشمان سرخ و سیاه ... آن هم با آن لباس اندکی که هیچ مناسب آن روز سرد و خشک زمستانی کویر نبود. یک بارانی خاکستری نسبتا بلند

با یک تیشرت نازک در زیرش ... بس بود برای آن هوا؟!!

الیاس هنوز خیره به مهراسا نگاه می کرد. حق داشت ... نه؟ حق داشت تصویر کسی را ثبت کند که می خواست از نزدش برود؟! همه ی ادم

ها موقع رفتن، خوب توشه برمي دارند براي سراي اخرت ... ! توشه ي الياس هم انگار نگاه به چهره ي سردرگم و پر بهت مهراسا بود ... !

بالاخره مهراسا سعي کرد ان همه بهت را از صورتش کنار زند ... به ياد آورد که دو شب پيش چه حس بد ي به خاطر نيامدن الياس در

وجودش رخنه کرده ... سر به زير انداخت و زير لب سلامي داد .

الياس نفس عميقي کشيد ... انگار به جاي هوا، ريه هاپش از حسرت پر شده بود ... تا کي مي توانست صداي دلنشين مهراسا را بشنود؟ نيم

ساعت؟! بعد از ان همه چيز تمام مي شد ... تمام تمام!

131

- اتفاقي افتاده؟

اتفاق؟ بله ... اتفاقي در دلش افتاده بود ... يک زلزله ي چند ريشتري، خانه ي ارزوهاپش را ويران کرده بود!

بالاخره لب باز کرد و با صداي خش دارش گفت:

- نه ...

با مکثي نسبتاً طولاني ادامه داد:

_ مي خواستم باهاتون حرف بزنم.

مهراسا جبهه گرفت:

_ مي تونستين حرفاتون رو دو شب پيش بزنين ... الان وقتش نيست.

خشم؟! حفش بود! اما تن مريضش طاقت اين همه خودداري نداشت ... مي ترسيد همينجا واژگون شود. توانسته بود درد تن را با بسته اي

مسکن قوي آرام کند ... اما درد قلبش ... آرام نمي گرفت ... مهراسا، تو به اين درد دامن نزن!

سینه اش را با سرفه اي کوتاه آرام کرد و نقابي که از قبل آماده کرده بود بر چهره زد ... اين حق مهراسا بود ... نبايد ناحقي مي کرد!

_ مي خواستم تنها باهاتون صحبت کنم ...

موضع گيري مهراسا سخت تر شد:

- تنها؟! ولي من فکر نمي کنم شما فقط يه صحبت خصوصي بهم بدهکار باشين ... تا اونجايي که من مي دونم، حدود ده نغري محتاج شنيدن

حرفاتون هستن ... !

الان وقت کوتاه آمدن و حق دادن نبود! نقاب اين اجازه را نمي داد! بازي از همين الان شروع شد الياس!
نفس بگير!

الياس با لحنی طعنه دار که مهراسا از او بعید می دید جوابی برنده داد:

- من به کسی بدهکار نیستم! او دم باهاتون حرف بزنم تنها به این خاطر که دلم نمی خواست معطلتون کنم!

مهراسا مبهوت از این لحن بعید بود! احساس سرما تا عمق استخوان هایش نفوذ کرد ... عجب تضادی!
فضای بوفه که گرم و مطبوع بود ...

اما لحن الياس، عجیب بوی سرما می داد ...

پلک چشم الياس مدام می پرید ... چشمانش میل عجیبی به گریه داشت و حنجره اش میل عمیقی به فریاد!
از سکوت پر بهت مهراسا استفاده کرد و تمام حرف هایی که باید می گفت، به زبان راند ... نفس گرفت،
پوزخند استهزا امیز اما قلابی بر

لب راند برای پیشبرد بهتر کارش ... نگاهش را سخت کرد ... سخت، غیر قابل نفوذ و پر نخوت ...

- همه ی ادما ممکنه اشتباه کنن ... یکی از اشتباهات منم اشنایی و خواستگاری از شما بود ...

« اشنایی باهات، بهترین خاطره ی عمرم بود ... »

- شما اختلاف زیادی با معیار های من دارین و من سعی می کردم برای راضی نگهداشتن خانواده ام
روی عیب هاتون پوشش بذارم ...

« تو همونی که من همیشه برای ازدواج مد نظر داشتم ... »

- تو این مدتی که باهاتون در رفت و آمد بودم خیلی برام سخت بود .. اصلا نمي تونم با يه ادم منزوي و
خودبيني مثل شما باشم که فقط

علائق خودتون رو بهم تحمیل می کردین ... از اینکه انقدر توی دنیای شعر و شاعری خودتون غرق بودین برام ناراحت کننده بود ...

همچنین این محدودیت های بیخودی که پدرتون برای شما داشتن، واقعا عذاب می داد ...

« همیشه از بودن باهات لذت بردم ... »

- امیدوارم درك كنين كه نخوام براي ازدواج با شما برنامه بریزم ... پس انقدر طلبکارانه ازم توضیح نخواستین! چه توضیحی بالاتر از اینکه

شما اصلا ایده ال نیستین!؟

« بودن با تو، ارزوی منه ... اما این ارزوسهم من نیست ... »

- نمی تونم بیشتر از این این رابطه ی کذایی رو تحمل کنم ... اینجوری هم برای من بهتره هم برای شما ...

« بالاخره یه حرفم، حرف دلم بود ... نمی تونم باهات باشم ... به خاطر خودت ... »

بیشتر از این نمی توانست تحمل کند ... بغض تا نزدیکی گلویش بالا آمده بود و لجوجانه سعی در پس زدن آن نقاب لعنتی داشت.

الیاس از پشت پرده ی لرزان اشک، آخرین نگاه را به مهراسا انداخت ... بغض تا نوک زبانش آمد و وادارش کرد تمام حرف ها و بازی

هایش را پس بگیرد ... می خواست آن پرده ی نمایش را تمام کند که بلافاصله از جا برخاست ...

باز هم صدای ازار دهنده ی غیژ صندلی بلند شد و باعث شد مهراسا پلک بزند.

صدای غیژ دوباره ی در بلند شد و باعث شد چشمان گشاد شده از حیرت مهراسا بسوزد ...

الیاس رفت ... !

اشک با قدرت هرچه بیشتر کاسه ی چشمانش را پر کرد. دیگر هیچ صدایی جز شکستن غرور مهراسا نمی آمد! فضایی بوفه نامطبوع بود و

سرد ... خیلی سرد ... حتی بیشتر از آن لحن ازار دهنده!

پاهایش روی زمین کشیده می شد و نگاه همچنان مبهوتش خیره بر اسفالتی بود که قطرات باران به آن می خوردند و جست زنان خود را

دوباره به هوا مي انداختند ...

چه صحنه ي جالبي بود! انگار باران باز ميل برگشت دارد به اسمان ... نگاه مبهوتش خيسي گرفت. اين تفكرات به گفته ي الياس « آزار

دهنده » بود؟!!

رعد و برق هواي نيمه ابري و تاريک را روشن کرد. در خيابان بود. ماشين ها به سرعت از کنارش مي گذشتند. خيابان شلوغ بود و پر سرو

صدا ... ادم ها فارغ از باران زير چتر ها از کنارش مي گذشتند .

او چتر نداشت ... به گفته ي سهراب زير باران بايد رفت، نه؟! اين غوطه ور شدن در دنياي شعر و شاعري، به گفته ي الياس، « عذاب اور »

بود؟!!

چادرش خيس شده بود و بر سرش سنگيني مي کرد ... و او تنها زير باران قدم مي زد ... به کجا؟! نمي دانست ... اين مسير، به گفته ي

الياس براي پر از « محدوديت » بود؟!!

133

از کنار مغازه اي گذشت. ناخودآگاه نگاهش به در شيشه اي ان افتاد و انعكاس صورتش در ان ... رنگ پريده، چشماني گود افتاده ... لب

هايي برعكس و گونه هايي خيس از اب باران و اشک ... به گفته ي الياس او اصلا « ايده ال » نبود؟!!

پس او چه بود؟!!

در گذشته دختري بود که اعتماد به نفس بالايي داشت ... انقدر غرورش براي مهم بود که علاقه ي کودکانه اش را پايين کشيده بود به

خاطر غرورش ...

حال او چيست؟!!

دختري که زخم خورده، زير باران در خيابان، مقابل اين همه چشم، بدبختي و شکستن غرورش را در چهره اش مخفي نکرده بود و با تمام

وجود احساس حقارت مي کرد ...

پروين با اضطراب و بدون توقف به اعلا توضيح مي داد:

- غزاله مي گفت سر درد داشته ... گفته ميريه استراحت گاه ولي وقتي رفتن اونجا و از بچه ها پرسيدن گفتن که نرفته ... حالا چي کار کنم؟!

مهريم کجاست اعلا؟!

اعلا سعي کرد تمرکز کند. اما صداي مشوش پروين اعصابش را بهم ميریخت ... ماشين را گوشه ي خيابان نگه داشت و به قطرات باران که

بر شیشه ي ماشين سر مي خوردند چشم دوخت ... پروين همچنان ناله مي کرد:

- اعلا تو رو خدا برو ببين کجاست بچم ... نکنه خدایي نکرده بلایي سرش اومده ... خانم غالبی _ سرویشش- هم مي گفت هر چي منتظرش

مونده نیومده بیرون ... همون ساعتی که خودش گفته بود اومده دنبالش ولي نیومده ... غزاله و ضحی هم کل دانشکده شون رو دنبالش

گشتن ... نیست ... حالا چي کار کنم؟! بچم کجا رفته؟! اي خدا ...

- گفتي بچه ها اخيرين بار کجا دیدنش؟

_ رفته بودن بوفه ...

- باشه ميرم دنبالش ... فعلا خداحافظ.

و پس از شنیدن خدانگهدار همسرش گوشي را خاموش کرد و روي صندلي کنارش انداخت. با پشت دست پيشانيش را فشرد ... مهري

دخترى نبود که سر خود و بي خبر جايي برود ... قطعا اتفاقي افتاده ... فقط دعا مي کرد که به الياس مربوط نباشد! چون اگر اسيبی به

دخترش رسانده باشد، مطمئنا زنده اش نخواهد گذاشت!

خود را به دانشگاه رساند و مسير بوفه را پيش گرفت. چند دانشجو در ان بودند. خدا خدا مي کرد که صاحب بوفه مهراسا را به ياد داشته

باشد. جلو رفت و پس از سلام، مختصر توضیحي راجع به مهراسا داد تا اگر او را دیده که کجا مي رود هر چه سریعتر بگوید ...

صاحب بوفه کمی فکر کرد و پس از چند لحظه گفت:

- بله اون خانمي که سر ظهر با دو دختر او مدن اینجا؟

منظورش غزاله و ضحي بود اعلا تایید کرد و منتظر ماند ...

134

- امم ... اون دو تا خانوم زودتر رفتن ... بعدش هم یه اقايي اومد تو ... دانشجویی دیگه ای تو بوفه نبود. اون اقایه راست رفت سر میز اون

خانم و ...

اعلا با صورتی برافروخته حرف او را قطع کرد:

- میشه بگین اون اقا چه مشخصاتی داشت؟

- قد متوسط، لاغر، رنگ زرد ... امم ... نسبتاً صورت پریشونی داشت ...

اعلا فکش را روی هم سایید ... مطمئن بود الیاس سر وقت مهراسا آمده. با صدایی که از زور خشم لرزان شده بود پرسید:

- چی کارش کرد؟!!

صاحب بوفه با تعجب پرسید:

_کی؟!!

- پسره ... اون با دخترم چی کار کرد؟!!

_کاریش نداشت ... فقط باهاش حرف زد و خیلی زود بلند شد رفت. دخترتون هم یه نیم ساعتی اونجا نشست وقتی بوفه شلوغ شد پا شد و

رفت ...

اعلا کمی تعجب کرد. پس اگر او مهراسا را با خود نبرده، پس دخترش کجا رفته؟! ... نامیدانه سرش را بالا گرفت و در دل خدا را صدا زد

... دستي به پشت گردنش کشید. با صاحب بوفه دست داد و بعد از تشکر از او، بیرون آمد و سوار ماشینش شد ...

بیژن با کلافگی گفت:

- باشه مامان ... اگه دیدمش به عمو خبر می دم ...

پروانه باز در گوشی زمزمه مانند گفت:

- نه هر وقت دیدیش سوارش کن بیارش خونه ... اعلا داره کل محدوده ی دانشگاهشو دنبالش می گرده ... به خدا خواهرم داره از دست

میره ... یه کاری بکن ...

بیژن ناسزایی نثار ماشین روبه رویی کرد و همانطور که بوق کشداری می زد، با عصبانیت گفت:

_ خیل خب .. قطع می کنم دیگه ... بای ...

و گوشی را به عقب پرت کرد ... انقدر از دست الیاس حرصی بود که جایی برای فکر کردن به گم شدن مهراسا باقی نمی ماند ... مشتتش را

جلوی دهانش گرفت و با اعتراض گفت:

- ا؟ ا؟ ا؟! پسره ی نفهم ایکیبری! مثل گوساله دوباره کله اشو انداخته زیر و هی اینور اونور می ره! اوسکل اصلا حالیش نیست مثلاً مریضه!

با حرص دنده را عوض کرد و پایش را روی گاز فشرد ... چندی پیش الیاس بالاخره منت گذاشت و جواب تلفن هایش را داد. صدایش مثل

این چند وقت پر از خش بود و بغض ... ادرس را گفت و با ناله خواست تا بیژن به دادش برسد ... بیژن در اوج عصبانیت نگران حال

رفیقتش بود ...

135

دوباره صدای گوشیش بلند شد. حوصله ی پارک کردن و برداشتن ان را از صندلی عقب نداشت. انقدر زنگ خورد تا بر پیغامگیر رفت و

صدای پر دلهره ی مادرش در گوشی پیچید:

- بیژن مادر ... نتونستی پیداش کنی؟! به خدا خبر بدیا ... اعلا هم درمونده اس ... می شنوی چی می گم؟!

مادرش با چند سفارش و تضرع و البته تهدید دیگر، تماس را قطع کرد ... باز زیر لب غر زد:

_ تو این گیري ویري این مهراسا دیگه واسه چی گم و گور شده؟! الیاس کم بود این مهری هم دارن میندازن به من! ای بمیرم از دستتون

راحت بشم! نمی دونم چرا به جای الیاس من نمی میرم حالا دیگه! آه!

و با مشت به فرمان کوفت ... حسابی عصبانی بود ... واقعا به یک کیسه بکس احتیاج داشت تا کمی با کتک زدن ان، خود را خالی کند ... هر

باری که نامی از الیاس بر زبان می راند، تهش بغضی عمیق بر گلویش چنگ می زد و حقی که طلبکارانه از خدا می خواست:

« الیاس جوونه ... نباید بمیره! بیخود مریض شده! خوب میشه ... »

ریوی نوک مدادی الیاس را از دور دید و پشت سرش ماشین را متوقف کرد. از ماشین پیاده شد و با دو به سمت ان رفت تا زیر باران نماند

... وقتی در صندلی جلوی ماشین جای گرفت، قبل از نگاه کردن به الیاس، بخاری را روشن کرد و با غر غر گفت:

- ببین این وقت کشوندیم اینجا نداشتی برم بلیطتو بگیرم ... ای خدا نکشتت!

با صدای ضعیف و خش دار الیاس سر به سمتش چرخاند:

- خدا داره می کشتم ...

چهره ای زرد، عرق های درشت بر پیشانی، موهای اشفته و چشمانی یکپارچه خون ...

اخ ... الیاس ... چقدر نگاه کردنت را تاب ندارم ... !

بیژن اخم هایش را در هم کشید. دست روی شانه ی او گذاشت و به نرمی فشرد ... اهسته گفت:

- الیاس ... تو رو خدا امیدتو از دست نده ... همین امروز بلیطتو سفارش دادم ... خودم نوکرتم میرم میگیرمش ... مامان و خواهرتم راهی

می کنم ... خودم بهشون می گم ... نزار دیر بشه ... تو رو به جون اونی که دوستش داری ...

الیاس محکم چشمانش را فشرد. جمله ی « تو رو به جون اونی که دوستش داری ... » در میان مغزش
قل می خورد ... به جان کی؟! مهرباسا!؟!

همان جانی که جلوی خودش ذره ذره اب شد و فرو ریخت؟! همان جانی که با سنگ کلامش به شیشه ی
ان زد و شکستش؟!!

چشمان خیسش را باز کرد. نگاهش را دوباره داد به آن دختری که زیر باران، با قدم های کج و معوج
راه می رفت، سکندری می خورد، سر

به آسمان می داد و شانه هایش می لرزید ... حقتش بود؟! بله ... یک زندگی آرام حقتش بود ... ولی نه در
کنار او ... نه با دیدن زجر کشیدن او

...

بیژن وقتی جوابی از الیاس نشنید، رد نگاهش را دنبال کرد تا ببیند به چه اینگونه مصر خیره شده ...
پیاده رو خلوت خلوت بود. تنها چشمش بر دختری ثابت ماند که فاصله ی نه چندان زیادی با آن ها داشت
... چادرش روی شانه هایش

افتاده بود و دنباله اش بر روی زمین خیس کشیده می شد. نگاهش را بر روی الیاس و آن دختر چرخ داد
... الیاس چه عجیب خیره ی او بود

...

با دقت بیشتری نگاه کرد ... ناگهان به یاد تلفن مادرش راجع به بی خبریشان از مهرباسا افتاد ... نکند آن
دختر، مهرباساست؟!!

136

با شتاب به سمت الیاس برگشت و گفت:

- اون کیه؟!!

جوابی نشنید جز سکوت ممتد ...

با حرص پرسید:

_ مهرباسائه اره؟!!

! ... -

- با توام ديگه! کري؟!!

الياس تنها سرش را تکان داد و چشمانش را بست. اشکي بي اجازه روي گونه اش سر خورد.
بيژن قطعات پازل را در ذهنش کنار هم مي چيد ... گم شدن مهراسا ... الياس مي دانست او کجا بود ...
تعقيبش مي کرد؟! اينجا چه خبر

بود؟! به ياد دو شب گذشته افتاد ... نکند الياس ... الياس؟!!

با شک پرسيد:

- الياس؟ ... تو که ... کاري نکردي؟!!

قفسه ي سینه ي الياس بالا و پايين مي رفت ... دلش فرياد مي خواست و نگاهش صورت مهراسا را ...
اما تنها چشم به قدم هايي داده بود

که ذره ذره از پيش چشمانش دور مي شد ...

بيژن داد کشيد:

- جواب بده لعنتي ... ! واسه چي اينجوري شده؟!!

- بهش گفتم بره ...

بيژن با شنيدن صدای متشنج الياس ساکت شد ...

- گفتم ... که ... اون، ايده الم نيست ...

بيژن مبهوت شد ... الياس چه غلطي کرده بود؟!!

- نمي خواستم بمونه ... بايد مي رفت ... اون بدبخت مي شد ... با مني که مي خواستم خوشبختش کنم،
بدبخت مي شد ...

بيژن چشمانش را بست ... واي! الياس ... تو چه کار کردي؟!!

- گفتم ... منزويه ... خودبينه ... محدوده ... اجتماع گريزه ...

خشم در نهاد بيژن نشست ... او، با اجازه ي چه کسي همچين غلطي کرده بود؟!!

سعي کرد از تن صدایش که هر لحظه بالاتر مي رفت بکاھد ... اما تلاشي بيهوده بيش نبود ...

- هيچ مي دوني چه غلطي کردي؟! اصلا کي بهت گفت سر خود بري تصميم بگيري؟! کدوم نفهمي گفت
بري دختر مردمو خرد کني؟! به چه

قيمتي؟! به قيمت اينکه نمي دوني باهات خوشبخت ميشه يا بدبخت؟! اخه بي شعور! اونکه هنوز هيچ
جوابي بهت نداده بود ... واسه چي
استين سر خود شدي؟! واسه چي هر بلايي که سرت مياد اينجوري خودتو مي بازي؟! اخه من چي بگم
بهت؟! الياس ... خراب کردي ...
خيلي خراب کردي ...

137

و بلافاصله از ماشين پايين جست تا بلايي به سر الياس نياورد ...
دستش را براي سمند زرد رنگي که تازه از کوچه کنارش بيرون زده بود بالا آورد و دربستي گرفت ...
در ماشين الياس را باز کرد و
بازویش را گرفت و تقريباً از ماشين به بيرون انداختش ... انقدر از دستش حرصي بود که دلش مي
خواست تا مي خورد، بزنتش ...
او را به داخل تاکسي هل داد و به راننده ادرس مطب دکتر الياس را گفت ... همين ساعت با خانواده ي
الياس در ان مطب قرار گذاشته بود.
ميخواست خودش اين خبر را با کمک دکترش به ان ها بدهد اما الياس کاري کرده بود که او از اين
کمک نکرده اش پشيمان شده بود ...
نگاه تاسف باري به الياس انداخت که سرش را به شيشه تکیه داده بود و چشمان تب دارش را بسته بود.
از لاي شيشه ي نيمه باز ماشين او
را مخاطب قرار داد:
- از اين غلطي که کردي به راحتی نمي گذرم چون پاي منم وسطه ... فکر نکن مهري هيچي به باباش
نمي گه ... وقتي عمو اعلا بفهمه اول از
همه پدر منو در مياره! مي دوني چرا؟! چون تو رفيق من بودي و من تاييدت کردم واسه دخترش ...
حالا مي بينم عجب غلطي کردم! تو با يه مريضی وا دادی ... برام مهم نيست تو چه فازی هستی!
پيشرفته يا غير پيشرفته ... من با همه ي نا
اهليام وقتي به يه مصيبتی مي رسم اميدمو از دست نمي دم ... چون همين يه جمله رو خوب يادمه ... ادم
نااميد مثل بنده ي شيطانه ...

تو عقلتو از دست دادی الیاس ... تصمیمی که گرفتی مزخرفترین تصمیم عمرت بود ... می خواستم کمکت کنم بری برای درمان تا وقتی

خوب شدی بازم برگردی پیش مهراسا و آگه خواستی باهاش عروسی کنی ... ولی حالا خودت با دستای خودت تموم پل های پشت سرتو

خراب کردی ...

من آگه هیچی از مهری ندونم ولی یه چیزو خوب می دونم ... اونم اینه که این دختر به غرورش بند بود. وقتی می دیدمش اونقدر مغرور بود

که می شد به راحتی فهمید همه ی اعتماد به نفسش از اون سرچشمه می گیره ... دست گذاشتی رو مهم ترین چیزش ... مطمئنم نمی تونه

ببخشتت ...

الیاس بی آنکه نگاهش کند زمزمه کرد:

- تو هیچی نمی فهمی ...

امپر عصبانیت بیژن دوباره چسبید!

_اره ... ! من نفهم! من خر ... ! تو که انقدر با فهم و شعوری بگو ببینم چه دردت بود که اونجوری کردی!؟

_من خوب نمی شم ...

بیژن وسط خیابان نعره کشید:

_تو غلط می کنی خوب نشی!

الیاس دیگر بریده بود ... خودش هم دلش مرگ می خواست ... بی توجه به حرص بیژن به راننده گفت:

_برو ...

بیژن بازم داد کشید:

- لعنتی آگه بری دیگه نمی بینمت ... من رفیقی که انقدر ضعیف باشه نمی خوام ...

و ماشین زرد رنگ، بدون توجه به فریاد بی‌امان بیژن، رفت ...

الیاس رفت ... !

مسخره بود اما بیژن بغض کرده بود ... حرص داشت. عضلاتش منقبض شده بودند و دلش یک دعوی حسابی می‌خواست. مشت پر

حرصش را به دیوار کنار کوچه زد ... صدای استخوان هایش بلند شد ... بیژن داشت گریه می‌کرد!

چند دقیقه‌ای از تماسش با اعلا و خبر دیدن مهراسا می‌گذشت. در ماشینش نشسته بود و هوای مهراسا را داشت. برعکس الیاس که انگار

روی جلو رفتن و نشان دادن خود را نداشت، او حوصله نداشت ... حوصله‌ی آرام کردن مهراسا و انداختن پالتوی خشک خود بر روی تن

خیس و یخ‌زده اش ... او هم نیاز داشت تا کسی قلب بیدزده از سرمایش را گرم کند ...

اب دهانش را بر بغضش فرو داد ... سیبک گلویش بالا و پایین رفت. مهراسا روی پله‌ی کوچکی جلوی یک در نشسته بود. دستاتش را دور

بازوهایش حلقه کرده بود و همچنان خیره بر قطرات باران طولانی شده بود که حتی در آن زمستان کویر هم باریدنش بعید به نظر می‌

رسید ...

معلوم نبود اسمان به حال کدامشان گریه می‌کرد؟! بیژن، مهراسا، الیاس ... کدامشان؟!!

با دیدن لرز عمیقی که به تن مهراسا نشست، با توجه به بی‌حوصلگی خودش، ناخودآگاه از ماشین پیاده شد و در حین قدم‌های تند که به

سمت او بر می‌داشت، پالتویش را از تن در آورد.

با قرار گرفتن جسم نسبتاً سنگینی بر شانه هایش، نگاه خیسش را از زمین کند و بالا داد. بیژن بود ... ! نیم‌نگاهی به شانه اش داد. یک

پالتوی قهوه‌ای مردانه‌ی پر از عطر تلخ بیژن روی شانه هایش سنگینی می‌کرد. باید چه می‌گفت؟! ذوق می‌کرد و می‌گفت من و این همه

خوشبختی؟! هه! مسخره بود!

از اینکه از پایین داشت به بلند بالایی بیژن نگاه می کرد، احساس حقارت می کرد. بیژن یک جوری نگاهش می کرد ... ته نگاهش رنگ

ترحم داشت ... الان باید چه می گفت؟! می گفت لعنت بر رفیقت؟! اصلا چه شده بود؟! مهربی .. بیا یک بار دیگر این اتفاقات را مرور کنیم

... !

از چند ساعت پیش که از بوفه بیرون زده بود تا کنون، یک ریز فکر می کرد ... نخست به حرف های الیاس ... سپس به گذشته ی الیاس ...

به نتیجه ای نمی رسید ... دوباره از نو شروع می کرد.

بیژن با دقت نگاهش می کرد. سردرگمی از چشمان باد کرده و حیران مهراسا کاملا مشهود بود. نفسش را بیرون فرستاد و به بخار تنفسش

در هوا خیره ماند ... ذهنش مثل مهراسا از الیاس پر و خالی می شد.

تنش خسته بود ... پاهایش نشستن می خواست و یک استراحت چند دقیقه ای ... نیم نگاه دوباره ای به مهراسا انداخت که با ان چادر

شلوغش، کل پله ی باریک را اشغال کرده بود. اگر دست خودش بود، او را کنار می زد و خود روی پله جای می گرفت ... !

مثل خاطره ی دوازده سالگی اش ...

مثل وقتی که مهراسانی پنج ساله در حیاط ماماچی سه چرخه بازی می کرد و او شیطنتش گل کرده بود و با هل دادن به سه چرخه، در حیاط

می دوید و بازی می کرد ...

139

مثل همان وقتی که سه چرخه ی مهراسا به لبه ی باغچه خورد و او تعادلش را از دست داد و ساق پایش خراش عمیقی برداشت ...

همان موقع مهراسانی گریان و کوچک را به اغوش گرفت و لبه ی پله ی ایوان نشاندش ... تمام سعیش را می کرد تا صدای گریه ی مهراسا

از این بالاتر نرود! هیچ دلش نمی خواست دوباره عمو اعلایش با اخم نگاهش کند ...

جلوي مهراسا زانو زده بود و جراحت زخمش را با دقت فوت مي کرد تا از سوزشش کمي کاسته شود.
مهراسا ديگر بلند گريه نمي کرد اما

فين فين اهسته اش هم بيژن را ناراحت مي کرد ... وقتي نگاهش را بالا آورد و چشمان خيس و متورم
ان دختر چهار ساله را ديد، حسابي
قلب کودکانه اش، گرفت ...

از روي زانو بلند شد و زير دو کتف مهراسا را چنگ زد و با يک حرکت از روي پله بلندش کرد.
خودش روي پله نشست و مهراسا را مایل

روي يک زانو پيش گذاشت و پاي مجروحش را هم روي زانوي ديگر دراز کرد تا باز هم آرام آرام از
سوزشش کم کند ...

مهراسا به خاطر جابه جايي پايش، دوباره دردش بيشتتر شده بود و گريه اش بلند ... اهسته دست پيش برد
و موهاي ريخته بر پيشانيش را

کنار زد ... سر کوچکش را به شانه ي کودکانه اش تکیه داد و همانطور که خود را تاب مي داد، نجوا
کرد:

- ببخشيد ه؟ لت دادم! ندیدم که باچه نزدیکه و ميخوري بهش ...

و مهراسا هيچ نگفته بود ... فقط با گريه در اغوشش ارميده بود و به خواب رفته بود. بعد که عمو
اعلايش اين موضوع را فهميد، ديگر با اخم

نگاهش نکرد. فقط خيلي مردانه از او خواست تا حواسش را بيشتتر جمع کند و اگر نمي تواند از مهراسا
مراقبت کند، با او بازي نکند! هر

چند اخم و تخمي که ديد اينبار از طرف پدرش بود!

حالا اينجا زير باران ايستاده بود و به مهراسا نگاه مي کرد ... مهراسايي که ديگر ساقش مجروح نبود ...
از ريشه جراحت برداشته بود ...

جراحتي عميق و غير قابل درمان ... شايد اگر هر کس ديگري غير از مهراسا بود بيخيال از کنار اين
موضوع گذر مي کرد و مي گفت:

- به جهنم که منو نخواسته!

ولي مشکل مهراسا خواستن الياس نبود ... مشکل ان شوکي بود که به غرورش وارد شده بود ... بدون
هيچ پيش زمينه اي چنان شخصيتش

به باد انتقاد گرفته شده بود که نمی دانست چه چیز غلط است و چه چیز درست ... ان هم به دست کسی که در تمام مدت با هم بودندشان،

مهر تایید زده بود بر افکارش ...

باران کم کم داشت بند می آمد اما باران چشمان مهراسا همچنان ادامه داشت ... تا وقتی قطرات باران بود، می توانست اشک هایش را زیر

ان مخفی کند ... تا وقتی سرمای هوا بود، می توانست لرزش شانه هایش را به ان ربط دهد اما حال ... بیژن کلافه نفسش را بیرون داد ... نمی دانست چرا نمی تواند اشک مهراسا را ببیند ... قبلا این گریه را دیده بود؟! در کودخانه هایش دیده

بود اما در جوانی اش ... تنها یک بار ... ان هم در مراسم خاك سپاری باباجی ... ان هم یک نگاه کوتاه ... بدون اینکه قلبش فشرده شود.

خب انجا همه عزادار بودند ... او که مستثنا نبود!

اما حال، عجیب دلش می خواست این مهراسای جوان را از روی پله کنار بزند ... خودش روی پله جا بگیرد ... مثل کودکی هایش او را در

اغوش بکشد ... در بغلش تاب دهد ... در گوشش نجوا کند:

- ببخشید ... من معذرت می خوام! ببخشید ه؟ لت دادم سمت الیاس! نمی دونستم زخمی می شی ...

140

اما انقدر فاصله ی میانشان زیاد بود که خودش هم نمی دانست اینجا ایستادنش باعث آرامش مهراساست یا عذابش! در کودکی با حلقه

شدن دستان مهراسا بر گردنش می فهمید که باعث آرامش است ...

اکنون با چه ببیند که مایه ی آرامش است یا عذاب؟! با فشرده شدن پالتویش میان انگشتان یخ زده ی مهراسا؟! این بود مهر تایید بر مایه ی

آرامش بودنش!؟

خواست لب باز کند و حرفی برای تسلاهی خاطر مهراسا بگوید که صدای ترمز بلندی آمد و باز و بسته شدن یک ثانیه ای در پس از ان!

صدای بلند و نگران اعلا را شنید:

_مهراسا ...

اعلا آنچه پیش چشمانش بود را باور نمی کرد ... مهراسا حتی در بدترین مواقع، حتی وقتی که مریضی سختی گرفت و چند روز تب کرد، چنین رنگ و روی سفیدی نداشت ...

مهراسا هیچ وقت چادرش روی زمین کشیده نمی شد و پای آن را خاک و گل نمی پوشاند ...

هیچ وقت چشمانش در خیابان متورم از گریه و اشک نمی شد ...

مهراسایش، دخترش، خوددار بود ... اما، الیاس چه بلایی بر سر طاقت او آورده بود؟!!

جلوتر رفت. مهراسا از جا برخاست ... انگار تازه حواسش به ساعت و گرگ و میشی هوا افتاد ... به سختی لب های چفت شده اش را از هم

باز کرد برای آوردن توجیهی ... اما میان راه، تنفس سردش، در مأمنی گرم، از سر گرفته شد ...

پیچیده میان اغوش پدرانه ی اعلا، بغضی که تنها با اشک از حجم سنگینش کم کرده بود، شکافته شد و هق هق بلندش، خلوت پیاده رو را

بر هم زد ... عجب دل پری داشت ... !

وقتی بچه بود، باید برای هر شیطنتی که می کرد، توضیحی می داد ... یک بار بدون در نظر گرفتن سرویش، پیاده به خانه رفت ... خانه ای

که خالی بود و درش قفل. همه برای مهمانی رفته بودند و مهراسا ترسان کنار کوچه ی خلوت کز کرده بود و اشک می ریخت ...

وقتی اعلا و پروین به جست و جویش آمدند، رنگ هر دویشان از ترس پریده بود ... اعلا پر حرص بر سرش فریادی زده بود و بی توجه به

اشک روانش در ماشین نشسته بود ... اغوش پروین بود که آرامش کرد. که به او فهماند چه اشتباهی کرده ...

تا دو روز اعلا با او قهر بود! اما حال همین اعلا، همین پدر، او را آرام می کرد و دست نوازش بر سرش می کشید ... چون می دانست

دخترش مقصر نیست ... نیازی به توجیه نیست ... کس دیگری باید جواب پس دهد.

بیژن تکیه داده بود به دیوار و پایش را کج روی پله گذاشته بود. نگاهش به مهربانی عمو بود ... باورش نمی شد عمو اعلایش، دخترش را

در خیابان اینگونه آرام کند. جلوی هزاران چشم و هزاران حرف ... همیشه او را یک ادم خشک و متعصب می پنداشت ... باورش ترک

خورده بود ...

اعلا همانطور که اشک های مهراسا را پاک می کرد و آرام به زمزمه هایش گوش می داد، پالتوی بیژن را از روی شانه های مهراسا برداشت

و با یک دست به سمتش گرفت ...

نگاهش را برای لحظه ای بالا داد:

_ ممنون بیژن. برای پیدا کردنش ...

141

و نگفت ممنون به خاطر گرم کردنش! بیژن پوفی کرد. می دانست که آخر این ماجرا او هم مقصر می شود. اعلا با خود فکر می کرد رفیق

شفیق او بوده که دخترش را به سرما کشانده ... و اگر گرمش کرده، جبران کاری بوده که باید انجام می داده!

اعلا از ماجرا خبر نداشت ... حق را به او می داد که ندانسته چنین فکری بکند ... اگر او هم روزی دختری داشت، به مراتب بدتر از اعلا عمل

می کرد! خودش را خوب می شناخت ...

دست دراز کرد و پالتو را گرفت ... خواست توضیحی بدهد:

- عمو ... من ...

اعلا حرفش را با جدیت قطع کرد و مهراسا را به سمت ماشین کشاند:

- فعلا نه. بعدا حرف می زنیم. حتما ... !

و این حتما به معنای این بود که قرار است به زودی بازخواست شود ... اه! لعنت بر تو الیاس!

با یاد الیاس، نگاهی به دستش انداخت که بند بند آن، به زخم نشسته بود و استخوان هایش درد داشت ...
الیاس کجا بود؟ تا به حال شب‌نم و

المیرا، همه چیز را فهمیدند؟

با امیر علی تماس گرفت ... باید در نبود خود، او وظیفه‌ی دوستی الیاس را به پایان می‌رساند.

در ماشین الیاس نشسته بود. امیر علی سرش را فرمان تکیه داده بود ... شاید با این کار فکر می‌کرد که
بیژن اشک صورتش را نمی‌بیند ...

اما تشخیص نفس‌های تند و لرزان از گریه‌اش، برای بیژن کار سختی نبود.

بالاخره پس از دو ساعت انتظار، اژانس سفیدی جلوی در ایپارتمان خانواده‌ی عسگری متوقف شد. قامت
المیرا را تشخیص داد که پیاده

شده و شب‌نم را که خمیده بود و دستش را به هر چیزی برای نیفتادن چنگ می‌زد، در اغوش گرفت و به
سمت در رفت ...

الیاس هم پس از مکثی بلند پیاده شد. مرد راننده هم به کمکش رفت و زیر بغلش را گرفت ...

با دیدن ناتوانی الیاس، دست امیر علی به سمت در رفت که صدای جدی بیژن مانعش شد:

- بشین ...

دماغش را بالا کشید و دست را سایه بان چشم هایش کرد ... با دو انگشت شقیقه هایش را فشرد ...

- باید چی کار کنم؟

- برو دنبال بلطیش فردا ... به ارمیا هم امروز و فردا زنگ بزن ... جوری که زنش نفهمه قضیه رو
بگو بهش ... بارداره نمی‌خوام اون هم

بیفته رو دستشون ...

- بیژن ... داری تنه‌اش می‌زاری ... هیچ می‌فهمی؟

بیژن بغضی را که از بعد از ظهر دوباره در گلویش مانده بود را فرو داد ... به سختی زمزمه کرد:

- خودش خواست ...

- ولی تو باید به جایی اون به خانواده‌ی عموت توضیح بدی ... اونا باید بفهمن که این دیوونه شده ...
نمی‌فهمه چه غلطی کرده ... تو باید

کمکش کنی ...

142

- آگه واقعا بخواد کمکش می کنم ... هر چند این گندی که اون زده به این راحتیا جمع نمی شه ...
در را باز کرد. قبل از پیاده شدنش گفت:

- امشب دیگه باید خونه باشم ... این دو روز همش از زیر توضیح این جریانات در رفتم ... باید یه چیز یی سر هم کنم واسه ننه بابام! تو پیشش می مونی؟

امیر علی با تکان دادن سر جواب داد.

_خوبه. پس می سپارمش بهت ... چهار چشمی خواست باشه بهش ... به شبنم خانم هم بگو که بلیطش آماده اس. بگو خودش اینجوری

خواست ...

_ولی اون که ...

بیژن بی حوصله حرفش را قطع کرد:

- می گم خودش اینجوری خواست یعنی خواست! آگه نمی خواست همچین غلطی نمی کرد ... باید بره. هم برای درمان و هم برای این گندی که زده ... من رفتم ...

و بدون اینکه بماند تا جواب امیر علی را بشنود از ماشین خارج شد و ریموت ماشین خودش را زد ...
دلش تنهایی می خواست تا باز به خاطر آن زخم الیاس که برای امیر علی گفته بود و سرش را باز کرده بود، بگریه ... دلش تنهایی می

خواست ... سکوت و آرامش می خواست ... دلش مثل الیاس، کمی مرگ می خواست ... !

پلک چپش می پرید. سرش درد می کرد ... بودن در جمع پر از صداهای خفه و مشوش، اعصابش را بهم می ریخت.

پروانه کنارش ایستاد ... پلکش هنوز می پرید! بی وقفه ...

- تو نمی دونی چش شده؟ کجا پیداش کردی؟

دست در جیب هایش کرد. بی حوصله نگاهش را به جسم مچاله ی روی تخت داد.

- نه ... تو خیابون ...

پروانه خفه زمزمه کرد:

- از الیاس خبر نداری؟

- نه ...

دیگر خبر نداشت ... پس دروغ نبود! پلکش باز پرید ... ! اصلا دروغ هم که باشد. قرار است چه اتفاقی بیفتد؟!

پروانه نگاهش را بر مهراسا که با کمک پروین روی تخت صاف می نشست دوخت ... دوباره زمزمه کرد:

- از دیشب حالش خیلی بهتر شده. تب کرده ...

و رو به بیژن با چشمانی موشکافانه ادامه داد:

- عصبی نیست؟

بیژن با پوزخندی محو جواب داد:

143

- نمی دونم ... زیاد باهاش نشست و برخاست نداشتم ببینم عصبیه یا نه!

- منظورم تبشه ... نه خودش!

بیژن تکیه اش را از دیوار برداشت و بی توجه به مادر، با صدای بلندی به مهراسا گفت:

- بهتر باشین.

و نیم گاهی به مادر انداخت و همانطور که عقب گرد می کرد مثل خودش زمزمه کرد:

- یه چیزی بگو بگنجه! دیروز سه ساعت تو بارون بوده ...

خودش خوب مي دانست که حدس مادر درست است. تب مهراسا عصبي بود. مطمئن بود ... اعلا با سيني قرص و شربت مهراسا داخل اتاق

شد و نگاهش بر بيژن افتاد. در حالي که از کنارش رد مي شد به او گفت:

- عمو برو پايين پيش بابات ... من الان ميام خدمتتون. پروانه خانم شما هم بفرماييد ...

مهسا هم دستمال را دوباره روي پيشاني مهراسا کشيد و رو به مادر که با چشماني نگران بالاي سرش ايستاده بود گفت:

- شما هم برين پايين من پيشش هستم ...

اگر به خواسته ي خود بود، يک قدم هم از انجا دور نمي شد! اما اعلا مجبورش کرد به هال برود ... شانه به شانه ي همسرش، از اتاق بيرون

رفت و در را بست.

به محض خالي شدن اتاق، چشمان مهراسا باز شد. اتاق خالي بود ... نفسش را بيرون داد. مهسا با ديدنش لبخند محوي زد و گفت:

- بهتري مهري؟

تنها سر تکان داد. از ديروز تا به حال کلمه اي حرف به زبان نرانده بود. نفرت بر قلب و زبانش چنگ زده بود. قرص هائيش را از دست

مهسا کشيد با حرص خورد ... دلش نمي خواست ضعيف باشد ...

با صداي گرفته اش از مهسا پرسيد:

- کجا رفتن؟

- تو هال ...

- واسه ي؟!؟

- حرف بزني ...

_ راجع به؟!؟

_ تو ...

_ و؟!؟

! ... -

گفتم و؟؟!

مهسا کلافه از این گفت و گو جواب داد:

- الیاس.

144

دلش می خواست پتو را کنار زند، پاهایش را با همان حرصی که در وجودش رخنه کرده بود، محکم به زمین بکوبد ... از پله ها پایین برود و با فریاد بگوید:

- نمی خوام دیگه هیچ حرفی از اون مردک تو خونمون زده بشه ... !

ولی تنها با انگشتانی که تازه جانی گرفته بودند، پتو را محکم فشرد. دندان هایش را به روی هم سایید و گفت:

- کمک کن بلند شم ...

- واسه چی؟

- می خوام برم بیرون ...

- اخه چرا؟

مهراسا خسته داد زد:

- انقدر سوال نکن مهسا ... می خوام برم ... !

گلوش خش افتاد از فریادش ... سرفه های پی در پی اش، شروع شد ... دردش شروع شد ... بغضش شروع شد ... اشکش شروع شد ... ای

خدا!

مهسا با دیدن صورت سرخ مهراسا به سرعت لیوان آب را به لبانش نزدیک کرد. به اصرار مهسا چند جرعه ای روی بغضش پاشید برای

خفه کردنش. بریده بریده نفسی تازه کرد و به زخمی روی تخت خود را جلو کشاند.

- مهري ... الان دارن حرف مي زنن ... تو استراحت کن ...

_چون دارن حرف مي زنن منم مي خوام برم ...

- مهري ...

باز پرخاش کرد:

- انقدر نگو مهري، مهري! بزار برم ... اونا دارن درمورد من حرف مي زنن. مي خوام باشم ... حقمه
يا نه؟

سکوت مهسا نشان دهنده ي محق بودنش بود.

چنگي به بازوي مهسا انداخت و بلند شد. چادر نخي اش را روي سر انداخت و در را باز کرد. به زحمت
روي پاهایش سوار شده بود. ديوار

تکيه گاهش بود و مهساي ناراضي نظاره گرش ...

بي توجه به نگاه خيره ي مهسا، خود را به پله هاي مارپیچ رساند و دانه دانه، خود را پايين کشيد ...

بيژن هنوز سرش پايين بود ... پدرش همچنان ادامه مي داد:

- راستش منم نمي دونم چي شده ... بيژن هم که ميگه خبر نداره ازش ...

بالاخره پس از هزاران توجيه و اظهار بر ناداني اش، رو به بيژن کرد و پرسيد:

- مگه نه؟

بيژن با پوزخند سرش را به علامت تاييد تکان داد. زشت بود که در ان مجلس کله بجناباند نه؟! به جهنم
که زشت بود!

145

اعلا انگشت از روي شقيقه اش برداشت و سر را از تکيه گاه دست ازاد کرد. ارنجش را روي دسته ي
مبل پايين آورد و گفت:

- شما که دوست صميميش بودي ...

بيژن سر بلند کرد و صاف زل زد در چشمان عمويش ... اگر جبهه مي گرفت همه چيز را مي فهميدند.
مي فهميدند که او هم از بودن الياس

با مهراسا خبر دارد. پس حالت بيخيالي گرفت ... براي احترام به خواسته ي الياس ... به اخريين خواسته
ي رفيقش ...

- خيلي از رفيقا هستن که صميمي ان و از هم خير ندارن ...

عادي حرفش را زد و خيلي عادي تر خود را با فنجان چايش مشغول کرد. لعنتي عجب چاي تلخي هم
بود ... تلخي از چاي بود يا از کام

خودش؟!!

اعلا باز شروع کرد:

- ديروز از کجا مهري رو پيدا کردي؟

_ از توي خيابون ... داشتم رد مي شدم ديدمشون.

بيژن نم پس نمي داد! سفت و سخت قصد داشت از الياس دفاع کند ... از خواسته ي الياس ... هر چند
احمقانه باشد ... هر چند با ان مخالف

باشد ... الياس پا روي دلش گذاشت و انطور مهراسا را پس زد تا کسي از ماجراي مريضيش چيزي
نفهمد ... ترحم حق الياس نبود ...

- از صاحب بوفه دانشکده شنيدم که اون پسره با مهري حرف زده بوده ... تو ...

هنوز کلمه ي بعدي به زبان اعلا جاري نگشته بود که صداي پر خش و لرزان مهراسا بلند شد:

- ميشه تمومش کنين؟!!

بلافاصله همه سرشان را به سمت او چرخاندند. مهراسا به ستون سنگي هال تکیه داده بود و نفس نفس
مي زد ... پروين به سمتش پرواز

کرد:

- قربونت برم چرا اومدي اينجا؟

مهراسا بي توجه به مادر، رو به اعلا کرد و ادامه داد:

- ميشه ول کنين اين حرفا رو؟ مي خواين چي بدونين بابا؟

- مي خوام بدونم اون پسره بهت چي گفته بود که به اين روز انداختت ...

بیژن اخم غلیظی کرده بود ... چه ناجوانمردانه الیاس فراموش شد و «ان پسر» «جای اسم زیبایش را گرفت!»

مهراسا نفسی کشید ... نفسی عمیق برای پنهان نمودن ان بغض پیدایش!

- هیچی، گفت من ایده الش نیستم ... !

گفت وجودم عذاب اوره، ازار دهنده است ..

گفت من خود بینم، محدودم ...

تیشه برداشت و زد به همه ی شخصیتیم ... به من که هیچ کس از گل کمتر نگفته بود بهم ... !

حالا دیگه نمی خوام اسمی ازش بشنوم ... نمی خوام یادی ازش بیارین. فکر کنین یکی اومد تو زندگیتون دختر نازک نارنجیتون رو یه تکون

داد، به زلزله نشوندش حالا هم رفته ... زلزله تموم شده! ...

146

دیگه نمی خوام یه کلمه راجع بهش بشنوم. می فهمین بابا؟ حتی یه کلمه ... نه اسمش، نه رسمش، نه خودش، نه خانوادش و؟ ...

نگاهش را مستقیم داد به چشمان پر بهت بیژن و ادامه داد:

- و؟ نه کسای که بهش مربوطن!

بیژن مبهوت او را نگاه می کرد. او همان مهراسای لوس و نر بود که اهسته و آرام یک جا می نشست و سر به زیر می انداخت؟!!

همانی بود که انگار چشمانش دوخته شده به گل های قالی؟!!

انگار مهراسای قدیم پوست انداخته و دختری سر در آورده که عجیب بوی غریبگی می دهد ... عجیب!

پرش پلکش از سر گرفته شد! از سرعت ان مجبور بود چشمانش را برای لحظه ای ببندد و باز کند ... نه ... خیالی نبود! تصویر دختر روبه

رویش که مثل متهم ها نگاهش می کرد کاملا واقعی بود!

مگر همین انتظار را نداشت؟ مگر انتظار نداشت او را به چشم کسی نگاه کنند که الیاس را وارد زندگی
ان ها کرده؟ نه ... الیاس نه ... « آن

پسره » را وارد زندگیشان کرده؟!!

نه، انتظار مه‌راسا را نداشت ... انتظار او را با این سخنرانی‌ها، با این نگاه بهتان زن نداشت ...
عجب سورپرایزی! چگونه این روی مه‌راسا را

کشف نکرده بود؟! اصلاً مگر آن رویش را کشف کرده؟!!

- پس تمومش می‌کنین؟

پلک زد ... چند وقت به او خیره مانده بود؟ نگاهش را سریع به زیر انداخت. با صدای اعلا خیره شد به
فنجان چای نصفه و تلخش:

- باشه حرفی نمی‌زنیم ...

مه‌راسا دست پدرش را خوب خوانده بود. می‌دانست او کسی نیست که به این راحتی قبول کند!

_کاری هم نمی‌کنین!

اعلا با چشمانی تیز نگاهش کرد. مه‌راسا هم جذبه‌ی نگاه پدر را به ارث برده بود. همانطور حق به
جانب چشم دوخت به چشم غره‌ی پدر!

- برو تو اتاقت حالت خوب نیست ...

- حالم خوب نیست ولی تا وقتی که خیالمو راحت نکنین جایی نمی‌رم ...

اعلا با اخم‌هایی در هم سر به زیر انداخت ... مه‌راسا ناله زد:

- بابا ... !

واقعا تحمل نداشت. نه تحمل ایستادن، نه نفس کشیدن، نه حرف زدن و نه فکر کردن راجع به یک آدم
مزخرف مثل الیاس ... باید فکر و

ذکر این آدم در این خانه را از ریشه می‌کند ...

پروانه مداخله کرد:

- راست میگه اقا اعلا ... بیاین فراموش کنین. همه‌ی دخترها خواستگار داشتن و به بهانه‌ی ای بهم خورده
... شاید قسمت هم نبوده ...

قسمت ... ! با پایش بر زمین ضرب گرفت ... کاش می شد الیاس را هم با همین یک کلمه ی چهار حرفی مجاب کرد و گفت قسمت است!
مطمئناً الیاس طاقتش را نداشت ... او قسمت را نمی فهمید ... فقط طاقت تحلیل رفته ی خودش را می فهمید!

147

اعلا فقط به فکر امروز و بهم خوردن خواستگاری نبود ... این حرف ها برایش اهمیت نداشت .. او به فردای دخترش فکر می کرد ... فردایی که یقیناً با حرف های سه خواهر ناتنی اش پر از حرف های ریز و درشت می شود!
نگاه دیگری در چشمان بی جان و زار دخترش انداخت. نفس سنگینش را بیرون داد و گفت:
- باشه ...

مهراسا لبخندی از سر اسودگی زد که با وجود بغض حجیم گلایش به یک خط کج بیشتر شبیه بود تا لبخند!
دلش عجیب گریه می خواست ... از همان گریه هایی که دیشب مادرش بر بالینش کرده بود ... تا قبل از این اتفاق حتی یک بار هم اشک مادرش را ندیده بود ... و دیشب با آن تجربه ی تلخ، نفسش رفته بود ... برایش غیرقابل باور بود.
مادرش با آن همه استحکامی که داشت، گریه می کرد! ان هم به خاطر چه کسی؟! خودش؟! یا ان ... !?
تصمیم گرفت هم خودش را مثل سابق دوباره بار بیاورد و هم او را از زندگیش حذف کند. اصلاً اتفاق مهمی نبوده که بخواهد به خاطرش خود را ازار دهد ... هزاران نفر در این دنیا بودند که با هم کنار نمی آیند و قرار از پیش تعیین شده و نشده شان را زیر پا می نهند ... او که جای خود داشت ...

تکیه بر بازوی مادر، از راه پله بالا رفت ... بیژن آرام آرام سرش را بالا آورد و خیره شد به قدم های مهراسا که لحظه لحظه دورتر می شد ...

دور و دور ... ان قدر دور که اگر الیاس پرواز هم می کرد، دیگر به ان نمی رسید!

همه چیز برای الیاس تمام شد ... !

تمام تمام!

امیر علی با صدای گرفته اش گفت:

- یعنی نمیای؟

بغض کرده بود. کجا بیاید؟! به سختی از لابه لای بغض زمزمه کرد:

- نه ...

امیر علی عتاب وار گفت:

- بیژن ...

داشت نگاهش می کرد. در حین صدا زدن، پایش را به زمین کوبید ... غیر از خودش، الیاس هم نگاهش می کرد. با همان چشمانی که لحظه

به لحظه تیره تر می شد و پای چشمانی که در آن سه روز، عجیب گود رفته بود ...

دلش می خواست به امیر علی بگوید مواظب رفتارش باشد ... الیاس دارد نگاهش می کند ... الیاس دارد می فهمد که با او حرف می زند ...

_تمومش کن امیر ... قطع می کنم ...

امیر علی نا امیدانه، خود را روی صندلی های ردیفی سالن فرودگاه، ولو کرد ... دستش را میان موهای پر پشت مشکی اش کشید و ناله کرد:

- خیلی نامردی!

و دستش با موبایل، از کنار گوشش سر خورد پایین ... دست بیژن هم! زمزمه کرد:

148

- اره ... خیلی نامردم ...

خیلی نامرد بود که تک تک کار های الیاس را خودش برای رفتنش ردیف کرد.

امیر علی را مجبور کرد که برای استعفا دادن الیاس، او را به شرکت ببرد. خودش در خانه ماند و گزارش استعفای الیاس را دریافت کرد ...

همه چیز برای رفتن الیاس خوب پیش می رفت غیر از خود او! الیاس هر لحظه بدتر می شد ... نحیف تر، مریض تر، رنجور تر ... پر دردتر

...

شماره ی پرواز الیاس اعلام شد. جمعی از فامیل ها و اشنایان ان ها هم حضور داشتند. شبنم انگار چند سالی پیرتر شده بود ... الیاس میان

ان جمع دست به دست شد و زودتر از همه رفت. امیر علی مثل این چند وقت اخیر، تنهاش نگذاشت ... به جای بیژن کنارش ایستاد. به جای بیژن او را در اغوش گرفت ... به جای بیژن دستش را فشرد ولی به جای بیژن اشک نریخت! خودش

حسابی بغض تلنبار کرده بود برای باریدن! دیگر اختیار اشک هایش را به امیر علی نمی داد ... !

پشت دیوار ایستاده بود و تک تک حرکات رفیق هفت ساله اش را می بلعید ... رفیقی که جای برادرش بود ... چقدر دلش برای خنده

هایشان، تنگ شده بود ... انقدر این دم اخر با هم اشک ریختند که دلش برای هیچ گریه ای تنگ نمی شد!

چقدر ان روز هایی که با خنده سر به سرش می گذاشت و الی صدایش می کرد دور به نظر می رسید ...

« - الی، داداش بیا این فایلو ببین!

- زهر مار!

- چرا داداش؟! اهان ... ناراحت شدی؟! حق داری الی و داداش اصلا بهم نمیان! خیل خب ... پس الی، آجی، بیا اینو ببین!

- الان میام می بینم!

- اوف! بمیری بی جنبه ی خرا! »

میان گریه، خنده اش چه تلخ بود!

کاش ان روز ها دوباره برمی گشتند ... ای کاش عمر رفاقتشان اینقدر کوتاه نبود ... همش هفت سال؟! کاش روز های بیشتری را کنار هم

بودند ... کاش بیشتر خوش می گذراندند ... ای کاش این «ای کاش» گفتن ها نابود می شد!

« مسافرين محترم پرواز شماره ي ... »

نه! يکي اين صدا را خفه کند! الياس واقعا داشت مي رفت!

از پس ديوار به پيش آمد ...

الياس از ديوار شيشه اي گذر کرد ...

جلوتر رفت ...

الياس سوار اتوبوس شد ...

دويد ...

الياس پشت به پنجره نشست ...

ززمه کرد:

149

- الي ... !

و الياس دور شد ... !

الياس رفت ... !

ززمه هاش بلند تر مي شد ... الياس گفتن هاش، داداش گفتن هاش، خنده ميان اشک هاش ...

باور نمي کرد ... عجب فضاي مزخرفي بود! اصلا چرا گذاشت برود؟! مگر همينجا دکتري خوب پيدا نمي شد؟! اصلا او چرا برود پيش ارميا؟!

دند ارميا نرم! او بيايد ... ! الياس نرود ... ! الياس ... !

انقدر با چشم حرکت ان اتوبوس را دنبال کرد تا به نزديکي هواپيماي غول پيکر رسيد ... نگاهش دوباره حريص شد و تک تک حرکات

خسته ي الياس را بلعيد ... قدم هايي که پله هاي هواپيما را بالا مي رفتند شمرد ... تمام شد، الياس محو شد ... ديگر نبود ... !

کاش پنجره هاي هواپيما کمي بزرگتر بود ... کاش الياس از پشت پنجره دستي براي تکان مي داد ... اي کاش براي اخري بار ميديدش

... اي کاش براي اخريں بار صدائش را مي شنويد ... نه ... نه براي اخريں بار نه ... الياس که خوب مي شد ... برمي گشت ... او برمي گشت

... اگر خوب نمي شد پس براي چه رفت!؟

دندان هائش را براي هزارمين بار محکم بر لب هائش فشرد ... طعم شور خون زير زبانش رفت ... الياس قرار بود چند بار اين طعم تلخ را

تجربه کند!؟

گوشي در جيبش لرزيد ... حوصله اش را نداشت. اما لرزشي کوتاه بود ... حسي باعث شد دست در جيب برد و ثانيه اي نگاه از ان جسم

غول پيکر سفيد برگيرد ... پيامي کوتاه بود از شماره اي آشنا ... چشمانش درخشيد ... الياس بود! اما فقط يک جمله:

« حلام کن ... »

نگاه خيسش را بالا گرفت ... الياس ... !

موتور هاي هواپيما روشن شد ... چرخ هائش روي باندها جلو رفت ... بيژن هم پا به پائش رفت ... نگاهش را از روي ان برنداشت ... هواپيما

سرعت گرفت ... بيژن دويد ... هواپيما اوج گرفت ... بيژن مانند! اي کاش دو بال داشت! فقط دو تا! همان ها هم براي پرواز بس بود ... !

نگاهش مات ماند بر جسم سفيدي که الياس را در اغوش داشت و دور مي شد ... دور دور ...

« اي ساريان، آهسته ران ... کارام جانم مي رود ... ! »

هميشه نوروژ و آمدن بهار را دوست داشت ... اما امسال نمي دانست چه دليلي دارد که بهار انقدر سرد و يخبندان به نظر مي رسد!

به قول عمه آيلا، يک ماه و نيم از «ان ابروريزي مفتضح» مي گذشت ... همان روز اول فروردين که به رسم هميشگي خانه ي جون جون

بودند، حرفهائي شنيد و رفتار هايي را ديد که در روي هم به مغزش خطور نمي کرد!

عمه زاده هایش که اشکارا و بی مهابا، تقصیر را گردن او می انداختند و عمه لیلا هم هی پشت چشم نازک می کرد و رامین، پسرش را نشان می داد و می گفت:

- نمی دونم بچم چی کم داره که قابل ندونستین!

150

و مهراسا مثل منگ ها با خود فکر می کرد برای چه قابل ندانستند؟! نمی دانست که اعلا و پروین نمی از خواستگار هایی که خود می

دانستند لیاقت دخترشان را ندارد، حتی در خانه راه هم نمی دهند چه برسد به اینکه حرفش پیش آید! در این بین از چیز دیگری هم کلافه بود ... چیزی که حسابی می ترساندش ... ترسش بیشتر از خودش و ان دل لعنتی بود.

خوش خدمتی های راحیل _ دختر عمه لیلا- برای بیژن، کفرش را در آورده بود. بیژن هم عجیب شده بود. همیشه روز اول عید، درست بعد

از همه و نزدیک سرو ناهار به مهمانی می آمد و قبل از رفتن همه، برمی گشت.

اما امسال از همان ابتدای مهمانی آمده بود و ساکت و صامت یک جا نشسته و به حرف های بی سر و ته رامین و داوود، دو پسر عمه اش گوش می داد ...

بعد از ناهار، مثل همیشه با مهسا و بیبا و راحیل و دنیا به اشپزخانه رفت تا ظرف های ناهار را بشویند ... عمه مهلا و شهلا هم در اشپزخانه با

پروین و پروانه نشسته بودند و بیشتر به جای اینکه از دستانشان استفاده کنند از فکشان کار می کشیدند!

فضای اشپزخانه شلوغ بود و صدا به صدا نمی رسید ... در این بین، سرکشی های رامین به بهانه ی کمک کردن اعصابش را بیشتر بهم می

ریخت. عمه لیلا هم هی قربان صدقه ی پسرش می رفت که این همه کاریست!

تا وقتی که کارهای اشپزخانه به پایان رسید، مرد و زنده شد ... دلش می خواست هر چه زودتر به خانه برگردد ... برایش جو ناخوشایندی

بود ...

بیژن از سر صبح به اجبار مادرش، به ان مهمانی امده بود. پروانه نگران حال بیژن بود ... از یک ماه پیش عجیب خودش را با کار سرگرم

کرده بود. قرار های کوهنوردی با هم تیم هایش هم یکی در میان می رفت ...

هر صبح جمعه، بدون اینکه شب قبل، چشم بر هم گذاشته باشد، با دیدن سپیده ی صبح راهی ان تپه می شد ... همان که در گذشته با الیاس

کشفش کرده بود. همان که طبیعت بی نظیرش در ان کویر برهوت، شگفت انگیز بود ...

تنها امیر علی بود که با شوخی و خنده های دروغین که خودش هم می دانست نقابی بر چهره ی دردناکش است، سعی در عوض کردن حال

و هوای او داشت ...

از همان ابتدای مهمانی، همه به نحوی اعصاب نداشته اش را مختل کرده بودند! راحیل با ان عشوہ های خرکی و جلب توجه کردن های

ضایعش حسابی روی مغزش رژه رفته بود. با خود فکر می کرد ان دختری که تازه پانزده سالش شده، چگونه می تواند انقدر حساب شده،

ناز و غمزه بیاید! ان هم در حضور عمو اعلایش که یک لحظه اخم از صورتش کنار نرفته بود!

کم کم تحمل راحیل برایش راحت شد اما رامین دیگر فوق تحمل او بود! نمی دانست این پسر چه دردش است که مثل دختر ها یک ریز به

اشپزخانه می رود! اه ... درست مثل خواجه های حرمسرا!

بیشتر که دقت کرد فهمید اشتباه کرده ... هم درمورد خواجه ی حرمسرا بودنش و هم راجع به قصد و نیتش! خونس به جوش امد وقتی

نگاه خیره و لبخند مضحکانه ی رامین بر مهراسا را دید ...

در این یک ماه گذشته مهراسا کم جلوی چشمش نبود ... با هر حرکتی که می کرد، توجهش معطوفش می شد و نمایی جدید از شخصیتش

برای او پرده برداری می شد ... هر چند که در این رونمایی ها، اخم های در هم مهراسا و قیافه گرفتن برای او، همیشه پای ثابت بود!

نیم نگاهی به عمو اعلا انداخت تا بداند حواس او به دخترش هست یا نه که متوجه ی اخم های غلیظ صورت او شد. عمه لیلا در گوشش، پچ

پچ می کرد ولی نگاه اعلا خیره بود بر رامین. اصلا احساس خوبی از این درگوشی حرف زدن های عمه لیلا نداشت ...

کس دیگری هم در گوشه ی سالن نشسته بود که هیچ دل خوشی از این پچ پچ ها نداشت. با نگرانی به مهراسا نگاهی انداخت و اشاره ای

به والا که کنار لیلا و اعلا نشسته بود، کرد. والا سرش را به علامت چیزی نیست تکان داد و مشغول حرف زدن با همسر مهلا شد.

پروانه جلوی راحیل را که یک بشقاب میوه خوری به دست داشت و به سمت بیژن می رفت را گرفت. صدایش زد و با لبخندی مصنوعی گفت:

- عزیزم اون بشقاب برای کسیه؟

راحیل قری به سر و گردنش داد و با لبخند پهنی که سیم کشی های دندانش را به نمایش می گذاشت گفت:
_ برای اقا بیژنه ...

پروانه ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ مرسی از زحمتت ... بیژن میوه بعد از غذا نمی خوره ... ولی من می خورم!

و اینطور او را مجبور کرد که صداقتش را اول به مادرشوه نشان دهد نه خود شوهر!

بعد از اینکه راحیل دور شد، با حرص تکیه به پشتی مبل داد و به خواهرش گفت:

- نصیب نشه! اوف! ... این جوجه ی تازه سر از تخم در آورده، چه پدرسوخته ای هم هست!

پروین انقدر از سر صبح تا به حال حرف شنیده بود که حوصله و اعصاب یک لبخند بی جان هم نداشت ... پروانه نگران نگاهش کرد و

گفت:

- خواهر من حرص نخور ... همیشه گفتن در دروازه رو میشه بست ولی دهن مردمو نه ... الان به والا اشاره می کنم پاشیم بریم ... شب

خونه ماماچی مهمونیم. ساغر هم دست تنهاست ...

پروین سري تکان داد. اعلا هم بلافاصله پس از آنکه حرف هاي ليلا درگوشش تمام شد، قد راست کرد و با صدای بلند گفت:

- همگی خیلی زحمت کشیدین! خدا خیرتون بده! ما دیگه رفع زحمت می کنیم ... جون جون خداحافظ ...
و با یک خداحافظی کلی بدون آنکه منتظر شنیدن جواب از جانب کسی برای خداحافظی یا طعنه ی ابتدای سخنش باشد، از در بیرون رفت.

در ماشین، پروانه بی طاقت از والا پرسید:

- چی شد؟ چی گفتن؟

بیژن چشمانش را بسته بود و سر به شیشه ی ماشین تکیه داده بود. داشت با خود فکر می کرد که از امیر علی راجع به الیاس پرسد یا نه ...
هر چند امیر علی گزارش هر هفته ی الیاس را به بیژن می داد ... روند بهبودی خیلی چشمگیر نبوده ...
مثل همیشه.

صدای پدر باعث شد چشمانش را باز کند و با اخم، گوشش را شش دونگ در اختیار حرف هایشان بگذارد:

- هیچی ... چی می خواستی بگه؟ مثل همیشه از شاخ شمشادش تعریف کرد که فلانه و بیساره ...
بیژن فکر کرد ایا رامین دیلاق که اگر دماغش را یک فشار بدهد جانش درمی آید، شاخ شمشاد است یا نه!

152

- داشت می گفت سربازیشو که تموم کرد میره حجره باباش کار می کنه ... خونه هم که داره و ماشالا از مال دنیا هم بی نیازن و دیگه

خلاصه می کنم ... خیلی غیرمستقیم، مهراسا رو خواستگاری کرد ...

پروانه با اخم هایی در هم و با غیظ گفت:

_ غلط کرد! مگه من می زارم یه بار دیگه دسته گلم از دستم در بره ...

- نترس خانوم ... این اعلاهی که من میشناسم، دختر به هر کس و ناکس نمی ده ... !

- مي ترسم بازم صفحه بذارن پشت سر دخترم!

- نه نترس ... فوقش هم بگن ... طلا که پاکه چه منتش به خاکه!

- نمي دونم والا ... دل نگروم ...

بيژن پشت سر ان دو، همانطور که در صندلي عقب لم داده بود، چشمانش از تعجب گشاد شده و حرف هاي پدر و مادرش را گوش مي داد

ولي در مغزش نمي توانست هيچ پردازشي بکند!

گفتند چه؟! مهراسا؟ خب ... اين قابل قبول ... خواستگاري رامين؟ ان هم که تابلو بود ... ! پس کدام قسمت غير قابل هضم بود؟! اينکه

مهراسا، کي دختر مادرش شده که او انقدر با احساس مي گويد:

« - مي ترسم بازم صفحه بذارن پشت سر دخترم! »

و کي دسته گل مادر شده که انقدر نگران از دست رفتنش است؟!

واقعا مادرش هنوز به مهراسا فکر مي کرد؟! ان هم براي خودش؟! هه! مسخره است ... واقعا مسخره ... ! اصلا مگر مهراسا ... مگر الياس؟!

سروش را به چپ و راست تکان داد ... اسم الياس مدام در مغزش بالا و پايين مي شد. نمي دانست چرا هنوز در صفحه ي ذهنش، مهراسا را

حق الياس مي ديد ...

اگر او را حق الياس مي ديد پس چرا موقع ديد زدن رامين حرصش گرفت؟! چرا اين چند وقت، گاه و بي گاه خيره مي شد به ان چشم ها با

مژه هاي وحشي و پر که هميشه نگاه به پايين دارد؟ به ان اخم ها که با هر وقت ديدنش، در هم کشيده مي شدند و رويي که برگردانده مي

شد؟! اصلا از وجنات مهراسا معلوم بود که از او متنفر است ... حال مادرش به چه فکر مي کند؟! اين مسخره نيست؟!

به زحمت صدايش را صاف کرد و پرسيد:

- امم ... مامان ... ميشه بگين راجع به کي حرف مي زنين؟

پروانه خونسرد گفت:

- مهري ...

- جدي؟ اخه حرفاتون يه جوري بود ... !

- چه جوري بود؟! همه ي مامانا وقتي دختر مورد علاقه شون رو براي بچشون پيدا مي کنن همين جوري حرف مي زنن!

بيژن تنها توانست با دهان نيمه باز بگويد:

- آها ... امم!

پروانه بيخيال ادامه داد:

153

- مي دونم که تو هم بي ميل نيستي!

پوزخندي زد ... با تغير گفت:

- اها اونوقت فکر نکردين که الياس ...

پروانه نگذاشت حرف بيژن ادامه پيدا کند. وسط حرفش پرید و با صدای نيمه بلندي گفت:

- الياس چي؟! غير از اينه که الياس زد ماريو اونجوري مريض کرد و باعث باناي اون حرفا تو مهموني شد؟ غير از اينکه خواهر من داره به

خاطر دوست جون جوني جنابعالي ذره ذره اب ميشه؟ اونوقت تو بايد پا روي علاقت بذاري واسه خاطر کي؟! رفيقت؟ عجب رفيقي!

بيژن خلع سلاح شده بود ... انتظار اين حرف ها را از جانب مادر نداشت ...

پروانه با زرنگي گفت:

- تازشم فکر نکن نفهميدم که تو هم ماريو مي خوي!

بيژن با نابوري داد زد:

جان؟!

_جاننت بي بلا مادر ... !

_مي ش اين مسخره بازيا رو تمومش كنين؟ اصلا من كي گفتم زن مي خوام؟! چرا بيخودي كسيو واسه من لقمه مي گيري؟

- نه نمي شه ... درثاني تو كه نبايد همه چيو بگي! من مادرم از چشات مي فهمم چته ...

بيژن عصباني داد زد:

- مامان ...

و جواب خونسرده ي پروانه حرصش را چند برابر كرد:

- جانم؟!!

كلافه و با صداي بلند گفت:

- بابا بزن کنار ...

و حتي منتظر توقف كامل ماشين هم نشد ... عصباني پايين جست و در را بهم كوبيد ... همه چيز دست به دست هم داده بود تا روز اول عيد

را زهرمارش كند!

والا در آينه خيره خيره او را كه پشت به ماشين مي رفت نگاه كرد و گفت:

- پدر سوخته!

و با پروانه خنديد! ته دل هر دويشان روشن بود كه اين وصلت سر مي گيرد ... چه بيژن داد بزند چه داد نزند!

نمي دانست چند وقت است كه روي صندلي هاي چركي و سپاه ايستگاه اتوبوس نشسته و چشم به اسفالت خياباني دوخته كه گه گداري،

چرخ ماشيني روي ان خط مي انداخت ...

ذهنش پر از افكار گوناگون بود ...

حرفهایش راجع به رامین و خواستگاریش از مهراسا ...

خب، حقیقتاً هیچ دل خوشی از رامین نداشت! اصلاً او را ادم حساب نمی کرد. مهراسا لقمه ی گنده تر از دهنش بود ... خیلی خیلی گنده تر

...

یک دفعه به یاد برخورد های اخم الود مهراسا با خودش افتاد ... ایا مهراسا هم لقمه ی بزرگی برای دهانش است؟! چقدر بزرگ!؟

پوف بلندی کرد و دو دست را محکم میام موهای مجعدش برد. ارنج ها را تکیه داد به سر زانوانش و خم شد ... نگاه قرمزش را دوخت به

ترك پیاده رو ...

مادرش عجب دل پری از الیاس داشت ... هنوز که فکر می کرد نمی توانست بفهمد برای چه الیاس این غلط اضافه را کرد؟! چرا یک کاری

کرد که او را وادار به شنیدن حرف هایی کند که از تحملش خارج است؟ نمی دانست شنیدن این نارواها، ان هم از جانب همه ی نزدیکانش،

چقدر برایش عذاب اور است!؟

به بند کفش چرمش چشم دوخت. گوشه ی چشمش عجیب می سوخت ... احتمالاً به خاطر خاک پیاده رو است که در چشمش رفته ... !

در این گیر و دار، مادرش چگونه متوجه این بلای تازه نازل شده بود؟! تازه او اصلاً میل و افری به مهراسا نداشت ... فقط می خواست او را

بیشتر بشناسد همین ... ای خدا، امان از دست این مادر ها با شلوغ کاری هایشان!

یک دفعه مثل برق گرفته ها از جا جهید ... نکند مادرش تا کنون حرفی به خاله پروین یا عمو اعلا زده باشد؟! اوف! این اقتضاح حتی از

گندی که الیاس هم زده بود بزرگتر بود! حالا باید چه غلطی می کرد؟!!

با حرص پایش را به زیر سنگ ریزه ی کنار پیاده رو زد و سریع در بست گرفت. باید جلوی این کار مادرش را می گرفت ...

به ندرت اتفاق مي افتاد که حرف هاي پدر و مادرش انقدر زياد طول بکشد ... نيم نگاه دوباره اي به اشپزخانه انداخت. دلش شور مي زد ...

نکند حرف هاي عمه ليلا در پدرش اثر کرده؟!!

انقدر تيز بود که با کمي فکر کردن راجع به اتفاقات دو روز پيش، بفهمد که رامين مثلا از او خوشش مي آيد! و همچنين عمه ليلا منت

گذاشته و او را براي تک پسرش در نظر گرفته! اوه! چه افتخار بزرگي!

چشمانش را براي عمه ي خيالي اش در کاسه چرخاند و سرش را به سمت تلويزيون برگرداند ... همينش مانده بود که عروس عمه ليلايش

شود! صد سال سياه!

کانال ها را بالا و پايين مي کرد. هيچ فيلمي که به درد ديدن بخورد پيدا نمي شد. کنترل را روي مبل کنارش انداخت و زير لب به مهسا و

مصطفي فحشي داد که هيرسا را با خود به شهربازي بردند ... ! داشت حوصله اش سر مي رفت ... !

صدایش را بلند کرد و با شيطنت گفت:

- مامان، بابا، بيام تو اشپزخونه؟!!

پروين و اعلا راجع به حرف هايي که پريشيب در خانه ي ماماجي شنیده بودند اختلاط مي کردند. حرف هايي که اعلا انتظار شنيدنش را از

پروانه داشت. انقدر حواسش جمع بود که بفهمد نگاه هاي بيژن نسبت به دخترش چگونه است!

155

پروين با شنيدن صدای مهراسا پچ پچش را اهسته تر کرد:

- چي کار کنيم اخرش؟!!

اعلا دستي پشت گردنش کشيد و تکیه اش را از کابينت برداشت:

- نمي دونم ... هر چي خودت صلاح مي دوني ...

- من ميگم که پسر خواهرم و برادر تو ديده ان و شناخته ... نمي شه که بگيم نيان ... مخصوصا حالا که پاي ماماجي هم وسطه!

- با مهري صحبت کن ... اونه که بايد قبول کنه ..

- اما فکر نکنم حالا بخواد کسي بياد ... يه هفته پيش که ديدي چي شد ...

- يعني مي گي همونجوري که ماماچي گفته ... ؟

- نمي دونم والله! من که مي گم خود پروانه بگه بهتره ... تو رودروايسي هم که شده قبول مي کنه حداقل يه جلسه رو بيان ... زشته اينجوري

من بخوام خواهرمو سر بدوونم!

اعلا شانه اي بالا انداخت و گفت:

- منم نمي دونم ... ايشالا هر چي خيره.

دوباره صدای معترض مهراسا بلند شد:

- اي بابا! من گشتمه! خب برين تو اتاقتون حرف بزنين!

اعلا منظور مهراسا را گرفت و با خنده گفت:

- بيا ببينم! اتيش پاره!

مهراسا سرش را از لاي چارچوب در به داخل آورد و کج نگه داشت ... موهاي مجعد و بلندش، در هوا معلق شدند ... با صورتي که شيطنت

از اب مي باريد گفت:

- همه چي امن و امانه؟!!

پروين لب گزید:

- حيا کن دختر!

مهراسا خود را کامل به داخل اشپزخانه کشيد و گفت:

- وا! چي گفتم مگه؟!!

و بدو به سمت يخچال رفت. درش را تا انتها باز کرد و از تمام ميوه هاي داخلش مقداري برداشت. بشقابي که در دستش بود، تا لب پر شد

...

پروین و اعلا به این مهراسایی که دوباره مثل گذشته، شیطان و بی پروا در خانه می گشت، خیره شدند ... با لبخند و دل هایی که شکر خدا را

زمزمه می کرد ... امیدوار بودند با شنیدن آن خبر، مهراسا باز هم همینطور بماند ... این موقعیت را نمی شد بی فکر رد کرد.

مهراسا همانطور که دو لپی خیار می خورد به نگاه های خیره ی مادر و پدرش، سوالی چشم دوخت و پرسید:

- شاخ دارم ایا؟!!

156

لبخند اعلا پررنگ تر شد:

- نه بابا ... فقط یه زنگ به مهسا بزن بگو هیرسا رو ببره خونه خودش شاید شب برم دنبالش ...

مهراسا متعجب گفت:

- وا! چرا؟!!

اعلا برای فرار از توضیح بیشتر، در حالی که از اشپزخانه بیرون می رفت گفت:

- شب خالت اینا دارن میان ...

خیار در دهان مهراسا ماسید ... آه! یک روز هم نیست که از فکر و خیال این پسر در امان باشد! هر چه بیشتر دلش را پس می زند، مصرانه

تر به پیش می آید ...

چنگالش را در ظرف انداخت و به صندلی تکیه داد ... متوجه نبود که در تمام این احوال، زیر ذره بین نگاه مادر است ...

- من نمیام مامان ...

- باشه پس منم نمیرم ... خودت هم باید جواب ماماجی رو بدی ...

بیژن می خواست از شدت حرص یک فریاد جانانه بزند! به سختی نفس عمیقی کشید. هر که ثابت کرده با نفس عمیق کشیدن حرص می

خوابد، چرت محض گفته!

- مامان ... من ... نمی خوام ... بیام! خب؟! من اصلا مهریو نمی خوام!

پروانه روی تخت بیژن نشست و روسری ساتنش را از سر کشید و گفت:

- باشه ... پس منتظر باش امروز فردا رامین بره برش داره!

خودش هم می دانست که محال است اعلا و یا مهراسا به رامین راضی شوند! اما بیژن که نمی دانست!

بیژن کلافه پوفی کرد. چقدر ارزو می کرد که حالا جای الیاس باشد! دیروز که با امیر علی حرف می زد، او یک کتک جانانه نصیبش کرد و

بعد با لحن عاقلانه ای که از او بعید به نظر می رسید گفت:

« - بیژن، الیاس وقتی اون کارو کرد، پای عواقبش هم وایساد ... می دونست که قراره یه روزی مهراسا ازدواج کنه ... حالا با تو یا با کس

دیگه که فرقی نداره ... بعدشم مگه تو نمی گی دوشش داری؟! »

- من؟! من کی گفتم؟! من فقط گفتم می خوام بیشتر بشناسمش! اصلا ...

پای دراز شده ی امیر علی، محکم در پهلویش نشست و با حرصی ساختگی گفت:

_ تو شکر خوردی! پا می شی مثل ادم می ری دست بوسی عموت و دخترشو خواستگاری می کنی! شیرفهم شد؟! از من که گذشت! حداقل

بزار شیرینی عروسی تو رو کوفت کنم! »

بیژن سراغ کمد لباس هایش رفت. پروانه با لبخند گشادی قربان صدقه اش رفت و گفت:

- اون کت و شلوار سورمه ایتو بپوش ... ! قربون قد و بالات برم من مادر ... !

و با رضایت مندی از اتاق بیرون رفت ...

157

بیژن نفسش را محکم بیرون داد و رگال کتتش را از کمد بیرون کشید. باید به ان توفیق اجباری تن می داد ... واقعا اجباری بود؟! سعی کرد

افکار الیاس را که مثل خوره به ذهنش راه می یافت را حداقل برای چند ساعت از خود دور کند ... تنها چیزی که بیش از همه ازارش می داد

این بود:

« آیا دارد نامردی می کند؟! »

صدای مادر رشته ی افکارش را پاره کرد:

- بیژن بدو دیگه دیر شد ...

پاهایش میل به رفتن نداشت ... ذهنش باز دچار افکار تلخی شده بود که یک ماه در آن دست و پا می زد ... افکاری که هر بار با شنیدن

اخبار الیاس، رنگ نا امیدی بیشتری به خود می گرفت.

دستش روی دستگیره ی در ثابت ماند ...

الان داشت به خواستگاری می رفت؟! اینطور به نظر می رسید!

خب، طرف را دوست داشت؟! نمی دانست! یعنی هم داشت و هم نداشت!

طرف مهراسا بود دیگر ... خب، مهراسا چطور؟! اگر او جواب مثبت دهد ... این که خوب است نه؟! کجایش خوب است؟! پس الیاس ...

بیژن؟!

به خود امد. بیتا دستش را می کشید ...

- کجا سیر می کنی شاه داماد؟!_

- همینجا ...

بیتا هیجان زده دوباره دست برادرش را فشرد و جلوتر کشید. بیژن شل بود ... جلو کشیده شد. بیتا با لحن هیجان زده اش رو به جمع

حاضر در سالن گفت:

بیاین بریم دیگه داره دیر میشه ... !

والا خنده ی بلندی کرد و در حالی که به سمت در خروجی می رفت گفت:

- باشه بیاین بریم ... هولین دیگه!

علیرضا خندید و بازوی بیژن را از اسارت انگشتان همسرش خلاص کرد. بیژن هنوز منگ بود ... !
داشت کجا می رفت؟!

پروین کمی مضطرب بود اما درجه ی این اضطراب از باقی مجالس خواستگاری مهراسا، کمتر بود.
ماماجی روی مبل نشسته بود و سوره ی

یوسف می خواند برای نوه هایش. اعلا خیره به صفحه ی تلویزیون بود و اخبار را نصفه نیمه گوش می
داد و دوباره غرق می شد در افکارش

...

و مهراسا، بی خبر از همه جا، روی کاناپه لم داده بود و ناخن شکسته اش را که حاصل آماده شدن سریع
و بی حوصله اش بود، سوهان می

کشید!

158

بلوز سفید با نگین کاری های صورتی در سینه ها و سر استین به تن داشت و شلوار مشکی به پا.
جوراب های نازک سفید و شال صورتی

چرک با حاشیه های سفید. تنها ارایشش، کرم مرطوب کننده ای بود که بی حوصله روی پوستش کشیده
بود.

به خود وعده می داد که به محض سلام و احوال پرسی با عمو والا و خاله پروانه، یا در اشپزخانه لنگر
می اندازد یا در اتاقش! البته در صورتی

که بیژن هم همراهشان باشد!

زنگ در بلند شد و مهراسا چادرش را از دسته ی مبل برداشت و به سمت ایفون رفت. دکمه را زد و
راهش را به سمت اشپزخانه برای

روشن کردن چایساز کج کرد .

صدای سلام و احوال پرسی شاداب خاله از لابی آمد و حضورش را در درگاه اشپزخانه احساس کرد که
فاصله ی نسبتاً کمی با لابی داشت .

- سلام خاله ... خوبین؟ خیلی خوش اومدین .

پروانه با لبخندی گشاد جلو رفت و سر مهراسا میان دستانش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید. در حین بوسیدن گونه هایش جواب داد:

_قربونت برم من عزیزم ... سلام به روی ماهت ...

و مهراسا متعجب مانده بود از این برخورد فوق احساسی خاله اش!

همین برخورد فوق احساسی، از جانب ماماجی با بیژن هم صورت گرفت ... ! دست اعلا روی شانه اش نشست و در چشم هایش خیره شد

... انگار منتظر بود تا بیژن با نگاهش بگوید که برای همیشه مواظب دخترش هست ... نگرانش نباشد.

اما بیژن نگاه سردرگمش را دزدید. قبل از نشستن کتش را بیرون آورد و روی مبل دو نفره ای که می نشست انداخت. یا هوازیادی گرم

بود یا آتشی در خودش به پا شده بود ... شاید هم هر دو!

بیبا هم با لبخند به اشپزخانه رفت و صمیمی مهراسا را بوسید. مهراسا گیج شده بود ... چرا امشب همه اینقدر محبتشان گل انداخته بود؟!

والا پس از چند دقیقه خوش و بش با برادر و زن برادرش، با صدای بلند و صمیمی اش صدا زد:

- پس کجاست این مهری خانوم گل ما؟!

مهراسا لبخندی به لحن گرم عمویش زد و همانطور که با ظرف میوه از اشپزخانه خارج می شد با لحن شوخش گفت:

- الان میاد خدمتتون ... !

و قبل از اینکه متوجه مبل گوشه ی سالن که بیژن اشغالش کرده بود بشود، سلام گرمی به جمع داد ... موقع خم شدن و قرار دادن ظرف

چینی و پر از میوه، بر روی میز رو به روی عمو و پدرش، والا از جا برخاست و با محبت، سرش را بوسید. مهراسا با خنده ای متعجب، سر

شالش را صاف کرد و گفت:

- من پریروز شما ها رو دیدم که! فکر کنم تبریک عید گفتیم نه؟!

- اره عمو جون ... گفتیم ... !

والا توضیح دیگری نداد و دوباره سر جایش نشست. ماماچی نگاهش با لبخند میان بیژن که شرشر عرق می ریخت و مهراسا که هنوز

متوجه او نشده بود گردش داد ... رو به مهراسا گفت:

- مهربی برو بشین مادر ... همه چی هست ...

- اره خاله ... برو بشین عزیزم.

159

مهراسا سر به زیر با همان لبخند عمیق و نمکی اش تشکری ارام کرد و نگاهش را برای پیدا کردن جایی خالی، در سالن چرخاند.

چشمانش ثابت ماند بر بیژن که روی مبل دو نفره ی گوشه ی سالن نشسته بود و پایي که روی پای دیگرش انداخته بود، مدام در هوا تکان

می خورد ...

لبخندش کم کم رنگ باخت و نگاهش را سریع به گوشه های دیگر سالن سوق داد. لعنتی! هیچ جای خالی دیگری، غیر از همان جای خالی

کنار بیژن نبود ... اه! برای چه در پذیرایی نشسته بودند که با کمبود مبل مواجه شود؟!

پروانه که سردرگمی اش را دید، با لحنی که کمی چاشنی بدجنسی در آن مشهود بود گفت:

_خاله برو بشین دیگه ... مبل کنار بیژن خالیه ...

و رو به بیژن افزود:

- بیژن مادر، کنتو بردار مهربی بشینه ...

مهراسا با چشمان گرد شده خیره شد به خاله و بیژن ... ! امشب یک خبر هایی بود! این ها حالشان خوب نیست! برو کنار بیژن بنشین؟!

دیگر چه؟ همین یک کارش مانده بود!

- نه خاله ممنون الان خودم صندلی میارم.

و بدون آنکه فرصت مخالفت یا حرف دیگری به کسی بدهد، به سمت میز دوازده نفره ی سالن رفت و صندلی را از پشت ان بیرون کشید.

پروانه سریع گفت:

- ؟! خاله تو چرا؟

و سریع به بیژن چشم غره رفت ... بیژن که حرص بی خبری خواستگاری را می خورد، با این کار مادر، کلافه پوفی در هوا کرد و از جا

برخاست ... انتظار این را داشت که مهراسا کنارش نشیند. اگر غیر از این می شد که در سلامتی مهراسا شک می کرد!

قبل از اینکه او صندلی را بچرخاند، بیژن خود را به او رساند و پشتی صندلی سلطنتی و سنگین را گرفت. با لحنی آرام که از او بعید بود

گفت:

- بدین من میارم.

مهراسا تنها چند لحظه خیره در چشمان بیژن نگاه کرد و همان مدت کوتاه کافی بود برای سردرگم شدن بیژن. نگاه سیاه و وحشی مهراسا،

عجب عمقی داشت ...

سر به زیر انداخت. الان وقت دید زدن نبود! مبل را به کناری گذاشت و گفت:

- بفرمایین.

و مهراسا، هیکل بی جان را روی مبل انداخت ... پاهایش ضعف می رفت! چقدر از نزدیک دیدن آن دو گوی طلایی، متفاوت به نظر می

رسید ... دو گوی طلایی نگاه بیژن، با مردمکی درشت و سیاه در میانش ... همین باعث تپش بی وقفه ی قلبش بود؟ لعنت بر دل بی امانش!

ماماجی بعد از چند لحظه مکث گفت:

- بچه ها چقدر زود بزرگ شدن ...

پروانه دنباله ی حرف مادر را گرفت:

بيتا با خنده گفـت:

- همش مامان بازي مي كرديم! بيژن هم مي شد بابامون! من و مهسا هم نوبتي مامان مي شديم ولي مهري هميشه بچه مي شد!

و مهراسا چقدر حرص مي خورد از ان بازي هاي مسخره شان! هيچ به او خوش نمي گذشت ... ! او هم مي خواست نقش مامان را داشته باشد

که هميشه توسط مهسا يا بيتا غصب مي شد!

بيژن کلافه تر شد ... ! جو سنگين و خفقان اور انجا برايـش کافي نبود حال، به ياد خاطرات مزخرف بچگي اش انداخته بودندش! حالش از ان

مامان بازي ها که تمامش به اصرار بيتا و مادرش بود بهم مي خورد! در جمع فاميـلي کوچکشان هيچ پسري هم سن و سالش نبود ... مجبور

بود هم بازي دختر ها شود!

ماماجي اهي کشيد و گفـت:

- حالا اين دو تا بچه اي که برامون موندن مي خوان سر و سامون بگيرن ... خدا خودش ياور زندگيتون باشه ...

بيژن لبخند نيم بندي به نشانه ي تشکر تحويل ماماجي اش داد .

اما مهراسا خشک شده و نگاهش روي صورت چروکيده و مهربان ماماجي، خيره مانده بود ... اينجا چه خبر بود؟!!

اينبار والا رشته ي کلام را در دست گرفت و به بهت مهراسا دامن زد:

- داداش شما که پسر ما رو مي شناسي. مثل پسر خودته ... از کارش و مال و منالش هم خبر داري ... مهري هم که مثل دختر خودمه ...

ارزوي خوشبختيشو داشتم و دارم ... اگه شما اجازه بدني، من مهري رو واسه بيژن خواستگاري کنم ... انگار اين دو تا قسمت همن ...

چشمان گشاد شده اش به سوزش افتاد ...

خدایا، داشت درست مي شنيد؟!!

چشمان مبهوتش با حرف ماماجي، لحظه اي بهم خورد.

- حالا اگه اقا اعلا اجازه بدن، مهري و بيژن برن حرفاشونو بزندن با هم ...
مهراسا هنوز در چشمانش بهت نشسته بود ... نگاهش طوري بود که انگار داشت مي گفت:

« ها؟! »

مغزش هيچ پردازشي بر اتفاقات نداشت ... قفل شده بود بر يك حرف عمو و هنوز هنگ ان چند کلمه بود:

« ... اگه شما اجازه بدی، من مهري رو واسه بيژن خواستگاري کنم ... »

مهري يعني خودش؟ بيژن هم که همان بيژني است که از يازده سالگي دوستش داشت ... خواستگاري کند؟ يعني همان کاري که به ازدواج

ختم مي شد؟ ازدواج ... ازدواج با بيژن ... همان ارزوي دور دستي که در کودي محال به نظر مي رسيد ... !

زبان خشک شده اش را در کام چرخاند براي گفتن حرفي، اما صدايي از تار هاي حنجره اش بيرون نزد.
- من حرفي ندارم ... مهري بابا، اقا بيژنو راهنمايي کن.

راهنمايي کند؟! به کجا؟ او هم که حرفي نداشت ... ! اصلا بايد چه کار کند؟!!

پروانه که متوجه تعجب پايدار نگاه مهراسا شده بود، با نگراني نگاهی به ماما جي انداخت ... ماما جي بيخيال سري تکان داد با اين معنا که:

161

« نترس خوب ميشه! »

انقدر خوب نوه اش را مي شناخت که بداند فعلا در شوک نيم ساعتی است و بلافاصله پس از رفتن مهمان ها، از خشم منفجر مي شود!

احتمالا چند داد و فریاد هم نصیب خودش مي شد ... بالاخره اين طرح از او بود!

پروين از جا برخاست و کنار مهراسا رفت. اهسته دستش را گرفت و در حالي که راه مي بردش رو به بيژن گفت:

- خاله ببخش من جلو ميرم ... برم ببينم اتا قش تميزه بري داخل يا نه ...

و بيژن سردر گم و ناراضي هم به دنبال ان دو، از پله ها بالا رفت.

و در پذیرایی، پروانه، از محاسن دیده و ندیده ی پسرش برای اعلا می گفت تا رضایتش را جلب کند ...
به هیچ وجه اجازه نمی داد مهری

باز هم از چنگش در رود!

چند دقیقه ای می شد که بیژن در اتاق مهراسا نشسته بود و به او که با چشمانی حیران، خیره خیره قالی
را نگاه می کرد، چشم دوخته بود.

عرق همچنان از سر و رویش می چکید ... حتی اتاق آرام بخش و کوچک مهراسا هم نمی توانست کمی
از ضربان بالای قلبش را آرام کند ...

بیژن سعی کرد رشته ی سخن را در دست بگیرد:

- خب ... اممم ... قراره تا آخر کار سکوت کنیم؟!

مهراسا تنها پلک زد ... هنوز حیرت در چشمانش دو دو می زد ...

بیژن پوفی از گرما کشید. دستی در موهایش انداخت و خواب زیبایش را کمی بهم ریخت. نگاهی به او
که مصرانه به قالی پرزدار خیره شده

بود انداخت و دوباره گفت:

- باشه، پس بیا راجع به موضوع دیگه ای سکوت کنیم ... !

و خود، دستانش را پشت سر گذاشت و وزنش را روی ان انداخت. پاهای بلندش را صاف کرد و سر پاها
را روی هم گذاشت. بی توجه به

مهراسا، خیره شد به در و دیوار اتاق ... انقدر خودش کلافه بود که نخواهد استرس وجود مهراسا را به
دوباره به خود انتقال دهد!

چندی گذشت که مهراسا لب باز کرد:

- چرا موضوع دیگه ای؟!

بیژن پرسشی نگاهش کرد. صلیبیه ی سفید چشمان مهراسا، با رگه هایی سرخ پر شده بود. خود حرفش
را توضیح داد:

- گفتم چرا راجع به موضوع دیگه ای سکوت کنیم؟!

و با پوزخند ادامه داد:

- مگه همین موضوع به اندازه ی کافی شوکه کننده نیست که دهنمونو ببندد؟!

ابروان بیژن از تعجب بالا پرید. مهراسا به سختی نگاهش را از ان ابروان کماني بلند و پرپشت سیاه گرفت تا دلش با ان شکن ابرو، باز به

تپش نیفتد ... حواسش را به ان حس بدی داد که در قلبش ریشه دوانده بود ...

بیژن هنوز حرفی نزده بود که مهراسا با اتکا به ان حس تلخ، شروع به صحبت کرد:

- یه سوال دارم ...

162

بیژن با شنیدن ان لحن مچ گیرانه و تا حدی تمسخر بار، اخم کرد و نگاهش را صاف دوخت به چشمان مهراسا که زل زده بود به طلایی

چشمانش:

- بپرس ...

- اینجا چی کار می کنی؟!!

انقدر غیرمنتظره بود که بیژن شوکه شد. دست و پایش را جمع کرد و صاف تر نشست.

مهراسا خشمگین ادامه داد:

- من اجازه ی خواستگاری داده بودم؟!!

بیژن با اخم سر به زیر انداخت ... تحمل اخم و تخم نداشت ... حوصله اش را هم! این آشی بود که ماماچی پخته بود نه او ... ! پس نباید

انتظار جواب از او داشته باشد.

بیژن هم مثل مهراسا عصبی بود و زودجوش. از جا برخاست و قامت راست کرد. مهراسا در کنارش، درست روی سینه اش می رسید ... این

هم عیب کوتاهی قد!

- پرسیدم من اجازه داده بودم که تشریف بیارین؟!!

این اصلا خوب نبود! مهراسا نبایست خشمی که از روی بی خبری دارد، بر سر بیژن خراب کند ... اخم بیژن عمیق تر شد. سعی کرد او را

آرام کند ... البته فقط سعی کرد!

- ببین من خودم هم نمی دونستم که تو بی خبری ...

مهراسا با عصبانیت میان حرفش پرید:

- فکر نمی کنم تا قبل از این موضوع، اصلا مورد خطاب شما قرار گرفته باشم ... چه برسه به اینکه لحتون از دوم شخص جمع به مفرد برسه

... !

بیژن کمی مکث کرد تا حرف او را درک کند. چشمانش از حیرت گرد شد. مهراسا چه می گفت؟!

منظورش چه بود؟! یعنی می خواست

بگوید که او را ندید می گرفته است؟!

با بغض ادامه داد:

- اصلا برای چی اومدین؟ شما که ...

حرفش را قطع کرد. داشت چه می گفت؟! نکند این اعتراض به افشای راز دلش ختم شود؟! نباید لب از لب باز می کرد. الان تنها چیزی که

مهم بود، حضور بیژن در اینجا ان هم بدون آگاهی قبلی بود ... باید این وضع را جمع و جور می کرد.

بدون آنکه حرفش را ادامه دهد و یا نگاهی دیگر به جانب بیژن بیندازد، به پاهای ناتوانش حرکتی داد و در را با شدت و خشم باز کرد. در

به دیوار خورد و باز برگشت ... و نگاه بیژن باز خیره شد بر قدم هایی که لرزه انداخته بود بر زمین.

با تعلل دست از روی کمر به پایین انداخت و دنبال مهراسا روان شد ... کاش همیشه مثل الان، مغزش از فکر کردن می ایستاد!

مهراسا زودتر از بیژن وارد پذیرایی شد. بدنش یکپارچه می لرزید و بغض بر گلویش چنبره زده بود. دلش یک گریه ی درست و حسابی

می خواست.

- خب، دهنمونو شیرین کنیم؟!

چشمان شفافش در نگاه مشتاق خاله نشست ... چشمانش لغزید بر ماماجی با احتیاط نگاهش می کرد.
ترس را از نگاه او خواند ... انگار تازه

داشت دلیل این پنهان کاری را از چشمان ماماجی می خواند. ترس از ابروریزی ... اما آینده ی خودش
مهم تر بود یا ابروی خانواده؟! چقدر

دلش می خواست یک گزینه ی دیگر هم به ان اضافه کند و بپرسد: یا دلش؟!

صدای بیژن، سر پایین انداخته اش را بلند کرد:

- فعلا صبر کنین مهراسا خانم فکر اشونو بکنن بعد تصمیم بگیرن ...

نچرخید تا نگاهش کند اما سنگینی نگاه بیژن و بقیه را بر خود احساس کرد. نفسش تنگ تر از پیش شد و
ضربان قلبش بالاتر ... کاش

امشب تمام می شد! دیگر طاقت نداشت ... !

- خب ... حق با مهریه ... مهری خاله، چقدر وقت می خوای واسه فکر کردن؟! اخه می دونی، الان
داشتم با مامانت راجع به خواستگارات

حرف می زدم، می ترسم دست دست کنم و یه دفعه ... !

و در ادامه ی حرفش خندید ... تشخیص اینکه باقی حرفش چه بوده هیچ کار سختی نبود. مهراسا بنا به
احترام لبخند نیم بندی زد و با

صدایی پایین گفت:

- یه هفته ...

همینطور بدون فکر دهانش باز شد و این مهلت را خواست ... نمی دانست چقدر وقت لازم است برای
فکر کردن؟ برای قدم گذاشتن در

جزیره ی منطقش و تفکر راجع به آینده اش با بیژن ...

اما خوب می دانست که برای جواب دادن به دلش هیچ وقتی نیاز ندارد! ان نیمه ی وجودش که بیژن در
ان سکنا داشت، سند خود را به نام

او زده بود ... دیگر فکر کردن و تعلل نمی خواست! فقط بیژن را می خواست ... !

به محض رفتن مهمان ها، مهراسا که سرش پایین بود، بدون نگاه کردن به جمع حاضر در پذیرایی، راهش را به طرف پله ها کج کرد که با

صدای ماماچی متوقف شد:

- عروس خانوم یه چایی دیگه هم به ما می دی؟!!

مهراسا چشمان نیمه خیسش را محکم بست و باز کرد. نباید بی احترامی می کرد ... حتی اگر دلخور باشد. به سمت آشپزخانه رفت و با

سینی چای برگشت و آن را روبه روی ماماچی گذاشت.

ماماچی با لبخند و چهره ای زیرک، به مهراسا که مصرانه چشم به سینی دوخته بود، نگاه می کرد ... از گوشه ی چشم، اعلا و پروین را پایید

که نگران به مهراسا نگاه می کردند. انگار همه منتظر منفجر شدن آن خشم نهفته ی مهراسا بودند!

هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بود که باز با صدای ماماچی مجبور به ایست شد:

- خب، بیا بشین تعریف کن ببینم ... !

164

نفسش را محکم بیرون داد ... ماماچی هیچ وقت مناسبی برای تفتیش و اذیت انتخاب نکرده بود! سرش داشت از درد می ترکید ... دلش

نمی خواست راجع به آن مراسم فکر کند ... الان نه ...

به سختی خود را روی مبل نشاناند ... همان مبلی بود که بیژن رویش نشسته بود و کتش را بر آن گذاشته بود ... همان که ...

صدای ماماچی رشته ی افکارش را پاره کرد:

- خب ... چی گفتین؟

پوزخندی زد! یادش به آن حرف های میانشان افتاد که رد و بدل شد ... چه مزخرفاتی گفته بود! داشت بند را به اب می داد!

پروین که سکوت او را دید گفت:

- مهري ...

مهراسا سر بلند کرد. نم چشمانش بیشتر شده بود. با صدایی گرفته طعنه ی کلامش را حفظ کرده بود:
- بله؟! -

پروین عقب نشینی کرد ... اعلا سر تکان داد. هنوز دخترش بچه بود!
ماماجی باز شروع کرد:

- ما منتظریم!

- اما من منتظر همچین چیزی نبودم ... !

ماماجی ساکت شد تا مهراسا خوب عصبانیتش را خالی کند! نباید با ذهنی پر خشم، به این ماجرا فکر می کرد ... ممکن بود از روی

عصبانیت، جواب رد دهد و این اصلا خوشایند نبود!

مهراسا بغض کرده بود ... دلش از آن ها گرفته بود ... آخر چرا او را در جریان نگذاشته بودند؟ سرش را پایین انداخت و با ریشه های

شالش مشغول شد و با صدایی پر بغض گفت:

- اصلا از تون انتظار نداشتم ... انتظار نداشتم اینجوری باهام برخورد کنین ... یعنی انقدر بی فکرم که نباید می دونستم قراره برام خواستگار

بیاد؟! -

ماماجی با دلسوزی گفت:

- نه دخترم این چه حرفیه؟

انقدر دل نازک شده بود که همانجا بغضش ترکید! هق هق اهسته اش بلند شد و همانطور که با دست چشمانش را می پوشاند گفت:

- پس چرا اینجوری کردین؟ چرا یه جوری رفتار کردین که من شوکه بشم؟ چرا امادم نکردین؟

پروین و اعلا با ناراحتی به گریستنش نگاه می کردند. ماماجی او را به سمت خود خواند:

- بیا کنارم گلم ...

مهراسا با بی میلی بلند شد و در حالی که قدم هایش روی زمین کشیده می شد، به سمت مبل ماماجی رفت. ماماجی جسم لرزانش را در

اغوشش گرفت و همانطور که شال را از دور سرش باز می کرد و موهایش را می بوسید گفت:

165

- گریه نکن عزیزم ... اخه مگه تو می داشتی کسی تو چند قدمی این خونه رد بشه؟! این همه خانوم براتی واسه پسرش به من پیغام پسغام

داد ... پسر خوب دکتر و تحصیل کرده اش رو گفتی نمی خوام. بدون اینکه بزاری بیان ... خانوم صالحی یه جور دیگه ... عمت هم که گفتن

نداره ... من که نمی تونم به پروانه که از بچگی تو رو زیر نظر گرفته نه بگم ... هم تو رو می شناسم هم بیژنو ... نه من می خوام عروس

پروانه یکی دیگه باشه و نه می خوام داماد پروین کس دیگه ای باشه ... شماها قسمت همین ... !

گریه اش با این جمله یی اخر بیشتر شد ... چرا خون به دلش می کردند؟! بیژن اصلا او را نمی خواست ... اگر می خواست که اینقدر ساکت و

صامت و بی تفاوت با او حرف نمی زد ...

انگار نه انگار برای چنین مراسمی آمده و باید هیجان داشته باشد ... بیخیال پا روی پا انداخته بود و می گفت بیا راجع به موضوع دیگری

سکوت کنیم! اخ که چقدر مهراسا حرصش گرفته بود!

حرف های ماماجی نمی توانست او را توجیه کند. حال هر استدلالی که می خواهد بیاورد ... مشکل مهراسا احساس بیژن بود که انگار برای

مهراسا تهی بود ... بیژن برایش خالی از احساس بود ...

ماماجی حرفی را که خیلی وقت بود روی دلش مانده بود بیان کرد:

- نکنه به خاطر خانواده یی عسگریه که هی خواستگاراتو رد می کنی؟!!

گریه یی مهراسا باز ایستاد. ماماجی چه منظوری داشت؟! نکند فکر می کرد او دل بسته یی ان پسر است؟! هه! مسخره بود ... !

با پوزخند خیال خام ماماجی را از بین برد:

- نه اصلا ...

تازه به یاد الیاس افتاده بود. نه اینکه حرف هاییکه از او شنیده بود را فراموش کرده باشد اما از یاد برده بود که الیاس دوست بیژن است ...

چقدر همه چیز پیچیده شده بود ... بیژن برای چه به خواستگاری کسی آمده بود که از قبل انتخاب دوستش بوده؟

سرش از اماج این افکار تو در تو درد می کرد ... نمی دانست چه چیز درست است و چه چیز غلط ... می خواست در خلوت خود کمی فکر

کند ...

خود را از اغوش ماماچی جدا کرد و برخاست. قبل از رفتن، ماماچی دستش را گرفت و با لبخند و چشمانی براق پرسید:

- نمی خوای جوابتو اول به من بگی؟!!

لبخندی کج روی لبان مهراسا نشست. به جای جواب دادن، آرام دستش را از میان انگشتان ماماچی بیرون آورد و خم شد تا صورت ماماچی

را ببوسد. ماماچی محکم او را به خود فشرد و گفت:

- بیژن هم بچه ی خودمه ... خوب بهش فکر کن. باشه؟

خوب به او فکر کن یعنی درباره ی او تمام و کمال فکر کند یا اینکه «خوب» فکر کند و جواب مثبت دهد؟!!

سرش را تکان داد و از ماماچی جدا شد. موقع رفتن نگاهش به مادر و پدرش افتاد ... دلخوری اش به این زودی ها فراموش نمی شد. سر به

زیر با صدایی گرفته شب به خیر گفت و به اتاق رفت ...

به محض رسیدن به اتاق، نفسش را بریده بریده بیرون فرستاد و خود را روی صندلی پشت میز ولو کرد ...

باید فکر می کرد ... راجع به همه چیز ... ولی دلش همه چیز را نمی خواست ... می خواست فقط همین امشب، دلش را هوایی کند ...

هوایي نوشتن با ان نیزه ي پهن و ان مرکب قرمز رنگش و خطي به یاد او که بر کاغذش مي زد ...
هوای ان مصرع هاي ریز و درشت که همه ي حرف دلش را در چند کلمه ي خود خلاصه مي کرد ...
هوای ان دو گوي طلايي ...

ولي نه با چشم مست و خماری که حافظ دم مي زد ...

امشب خودش هوای شاعري داشت ...

اما، آسان که نیست،

شاعر چشمان او شدن ... !

- يعني این استدلال تو حلقم! اخه ایکیبری! اگه نمی خواستت که اون حرفو نمی زد ... !

ساعدهش را روی چشمان ملتهبش گذاشت و گفت:

- خفه شو امیر ... ! فکر کنم تو زیادی متوهمی! اخه از این یه جمله چجوري استنباط کردی که منو می
خواد؟! دلت خوشه ها ... !

امیر علی نفسش را با حرص بیرون داد و یک لگد محکم حواله ي کف پای بیژن کرد ... با ان فاصله اي
که او داشت، همین یک ضربه هم

شاهکار بود!

_ ببین تو ادم نیستی که باهات اختلاط کنم ... ! دختره واضح داره می گه دوستت داره و تو کور بودی
ندیدی!

بیژن عصبی دستش را از روی چشم برداشت و سرش را از روی بالش بلند کرد تا با نگاه غضبناکش
امیر علی را بهتر تیر باران کند!

- دختره نه و مهراسا خانوم ... نه اصلا خانم نعمتی! کیت می شه که مثل چاله میدونیا صداش می کنی
بی شعور؟!!

امیر علی با دهان باز و خنده اي که کم کم روی لبش می نشست گفت:

- و او! بابا دست خوش! ایول غیرت ... ! برادر شکر خوردم شما رگ باد نکن واسه ما!

و با صدای بلند قهقهه زد ... ! بیژن با همان اخم دوباره دراز کشید و زیر لب باز پرسید:

- حالا مطمئني؟

امير علي خود را از روي صندلي چرخدار بيژن بلند کرد تا اين بار يك کتک درست و حسابي مهمانش کند! اين بشر حرف حساب سرش

نمي شد!

قبل از رسيدن به او، بيژن بالمش زير سرش را محکم به سمتش انداخت و غر زد:

- وحشي نشو! جواب منو بده!

امير علي سرش را که مورد اصابت قرار گرفت بود ماليد و با اه و ناله گفت:

- الهي بري بري بگيري از دستت راحت بشم! مردشور مغز اکبندتو بيرن سه ساعته دارم همين جوابو مي دم تو اون کله پوکت نمي ره که!

خنکي! چه ميشه کرد؟!

167

و بيژن بدون توجه به او، به علاقه اي فکر مي کرد که امير علي برايش گفته بود ... خيلي واضح و راحت به او گفت که حرف مهراسا گله اي

بوده که مي خواسته روشن کند او را نديد مي گرفته ... و اين نادیده گرفتن براي مهراسا مهم بوده چون به او علاقه دارد ... به همين راحتی

مسئله ي پيچيده ي ذهن بيژن را حل کرد!

اما بيژن به اين راحتی نمي توانست بپذيرد که مهراسا به او علاقه داشته ...

با صدای امير علي نگاه از سقف کند:

- اينا کين بيژن؟

به امتداد دست امير علي نگاهی انداخت ... تابلوي عکسي که مادرش با هزار ترفند ديروز به انجا منتقل کرده بود را در دست داشت و به

عکس مهسا و بيتا که چهار ساله بودند و خودش که هفت سال داشت اشاره مي کرد.

در اغوشش کودکی بود شش ماهه ... لبخندي زد ... ان روز ماماجي، با چه شرط و شروطي اجازه داده بود تا ان نوزاد در اغوشش بيارامد

براي عكس گرفتن ... !

چقدر ان عكس و خاطره ي ان را دوست داشت ... !

امير علي كه لبخند او را ديد، با تعجب گفت:

- هوي! كجا سير مي كني؟!!

به جاي جواب به امير علي، بيشتتر در خاطره اي كه در سير ان بود، غرق شد ...

« بعد از چند ماه از دور ديدن ان نوزاد كوچك، اجازه گرفته بود تا ان را بغل كند ... چه حس خوبي بود! هيچ وقت لحظه اي كه عمو اعلا و

خاله پروينش، با ان نوزاد از بيمارستان به خانه ي ماما جي امدند را فراموش نمي كرد ...

با مهسا و بيتا مسابقه گذاشته بودند كه هر کدام زودتر به طبقه ي پايين رسيد، اجازه دارد، ان را در اغوش بگيرد ...

مثل هميشه، روي پله هاي طبقه ي بالا نشستند و يكي يكي و با عجله، خود را به پايين سر دادند ... مهسا جر زني كرد و زودتر رسيد!

اگر مهسا دو پله را با هم پايين نمي رفت او برنده مي شد ولي زرنكي كرد تا بتواند خواهرش را بغل كند ... هر چند اين در اغوش گرفتن

نصيبي هيچ كدامشان نشد! چون پروانه با جديت گفته بود كه ممكن است بچه را بيندازند.

تا وقتي كه ان نوزاد كمي بزرگتر شد و توانست كلمه ي ماما و بابا را ادا كند و غذاي ديگري جز شير بخورد، بچه ها براي گرفتنش همچنان

تحریم بودند!

فقط مي توانستند بدون دست زدن به او، برايش شكلک در بياورند تا او بخندد ... بيژن در خندانن او موفق تر از مهسا و بيتا بود!

ان روزي كه مهسا هق هق كنان در اغوش پروانه نشسته بود را هيچ وقت از ياد نمي برد ... همان روزي كه مادرش برايش املا مي گفت ولي

مهسا با گريه سر رسيده بود و بريده بريده با لبي اويزان گفته بود:

- اونا ني نيو ... بيشتتر از من ... دوس دارن! ديگه ... منو ... نمي خوان!

و مادرش با چه خنده ي بلندي او را در اغوش فشرده و ارام کرده بود ... !

ولي خودش با اخم فکر مي کرد که ان ني ني دوست داشتني تر از مهساست! او کوچک و تپلي بود!
چشمانش برق مي زد ... مي شد او را در

بغل گرفت و به بالا پرت کرد! مثل همان کاري که دايي پرويز مي کرد! چه هيچاني داشت! ... »

168

- اوي! چرا تو فضايي؟! کر شدي؟!!

بيژن اخم کرد و توپيد:

- تو چرا نمي ري سر کار و زندگيت؟! يه روز هم من مرخصي گرفتم تو چسبيدي به من؟!!

امير علي بي توجه به بيژن باز به ان عکس خيره شد و لبخند زد. با همان لبخند پهن گفت:

- کوفت بخوره اين بچه چقدر خوشکله!

بيژن با اخم غليظي گفت:

- کدوم؟!!

امير علي بدون انکه نگاه خيره اش را بلند کند با خنده گفت:

- هر سه تاشون خوشگلن به جز توي نره خر! به خدا نگاه کن! تو عکس عين مارمولک افتادي! چه دست و پاي درازي داشتني!

و بدون توجه به عصبانيت بيژن گفت:

- اين لباس صورتیه چقدر نازه! موهاشو! اخ ادم دلش مي خواد لپشو بگير بکشه!

بيژن دست به سينه شد و خواست حرفي بزند که امير علي با هيچان ادامه داد:

- اين لباس قرمز رو! واي خدا! چقدر بچه هاي فاميلتون خوشگل بودن! نگاه کن چقدر سفیده!

اخم بيژن شدت گرفت ... ! وقتي امير علي حرف اخرش را زد که ديگر در معرض انفجار بود!

- الهی! ولي هيچ کدومشون خوردني تر از ايني که بغلته نيست! واي ادم دلش مي خواد يه خورده بچلونتش! دستاشو ببين! تا ارنج کرده تو

دهنش!

بيژن با حرص گفت:

- خفه شو امیر!

_برو بابا ... ! چقدر تو حسودی!

- محض اطلاعات، اون لباس صورتیه که دختر خالمه و اون قرمزه هم خواهرم ... چشانتو هم درویش کن!

امیر علی که شوخی اش گل کرده بود با ابرویی بالا رفته گفت:

- و اون خوردنیه که تو بغلته کیه؟!!

با این حرف، بیژن بلند شد تا پوستش را کاملاً جدي، بگند! به مهراسا مي گفت خوردني؟!!

امیر علی همانطور که از دستش در می رفت، با خنده گفت:

- یعنی از دست رفتی به خدا!

بیژن عاقبت گرفتاش و مشت محکمی به کمرش زد که اجداد امیر علی جلوی چشمش پرواز کردند!

- ای تو اون روح بی شعور! مردشورتو ببرن!

و برگشت تا با لگد های منحصر به فردش جوابش را بدهد ... هنوز چند دقیقه بیشتر از آن مشت و مال دوستانه نگذشته بود که پروانه با

سینی چای وارد شد و با دیدن آن دو، لبخند روی لبش ماسید!

169

- وای! شما دو تا چتونه؟!!

امیر علی با دیدن مادر بیژن، سریع صاف ایستاد و لباسش را مرتب کرد. لبخند احمقانه ای زد و سلام کرد:

- سلام خانوم نعمتی ... خوبین؟ زحمت نکشین!

بیژن هم با دست سینی را پس زد و گفت:

- اره مامان مرسی من که چایی نمی خوام ... امیر علی هم که اصلاً چایی خور نیست!

امیر علی بدون تعارف، با خونسردی گفت:

- نه داره بیخود می گه! من چایی خورم بیژن هم که میل نداره مال اونم سهم من! بدین من تو رو خدا!
زحمت نکشین سنگینه!

پروانه با لبخند عمیقی به شیطنت های امیر علی نگاه می کرد. خوب بود که در این یک ماه این پسر،
بیژنش را تنها نگذاشته بود ... خوب می

دانست که با کمک امیر علی می تواند بیژن را بیشتر برای خواستگاری ترغیب کند ...

- باشه اقایی عسگری ... شما راحت باشین .

و سینی را روی دست شل شده ی امیر علی گذاشت و خداحافظی به چهره ی امیر علی با ان لبخندی که
رفته رفته بی رنگ می شد داد و

بیرون رفت ... بدون آنکه به یاد داشته باشد فامیلی امیر علی چیست، اشتباهی او را عسگری صدا زده
بود ... فامیلی الیاس ...

امیر علی نفس سنگینش را از سینه بیرون فرستاد ... باید جریان را به بیژن می گفت ... او حق داشت
بداند. می توانست حس عذاب وجدانی

که با ان خواستگاری، گریبان بیژن را گرفته بود احساس کند ...

برگشت و بیژن را دید که روی تخت نشسته و ارنج ها را به زانوانش تکیه داده و موهایش را چنگ زده
... ژستی که گرفته بود نشان دهنده

ی عمق کلافگی اش بود ...

قبل از اینکه امیر علی لب به سخن باز کند، بیژن با صدای گرفته اش زمزمه کرد:

- وقتی به یادش میفتم، می بینم نمی تونم فراموشش کنم ... به نظرت باید به خاطرش خودمو بکشم کنار؟!!

امیر علی اخمی عمیق کرد. جلو رفت و کنارش روی تخت نشست. سرش را از اسارت دست هایش رها
کرد ... اما بیژن سرش را برای نگاه

کردن در چشمان او بالا نیاورد ...

به اهستگی بیژن جواب داد:

- آگه از من می پرسی می گم نه ...

خواست بپرسد چرا که با حرف امیر علی دهانش بسته شد و چشمانش گشاد از حیرت:

- خیلی وقته ازش خبر ندارم ...

نفسش تنگ شد. سنگ کوپ کرد ... امیر علی چه گفت؟!

الیاس ...

نکند الیاس؟!

با صدایی لرزان، حدسی که حتی فکر کردن به آن عذاب اور بود را به زبان راند:

170

- مرده؟!

امیر علی سرش را تکان داد:

- نه ... فقط ازش خبر ندارم ...

- پس ... چجوری ... می دونی مرده؟

امیر علی لبخند کجی زد:

- چند روز پیش با برادرش صحبت کردم. گفتن که برای درمان بهترش قراره برن یه شهر دیگه. گفت ممکنه نتونم ازش خبری بگیرم ...

انگار خود الیاس دیگه نمی خواد با کسی در ارتباط باشه ... منزوی شده ...

بیژن با نگرانی گفت:

- اینجوری که حالش بدتر می شه ... یه کاری بکن ...

امیر علی با پوزخند گفت:

- میشه بگی دقیقاً چه کاری؟! بار و بنه ام رو جمع کنم برم اونور، ور دلش؟

بیژن کلافه از جا بلند شد و دستی به پشت گردنش کشید:

- اینطوری که نمی شه ... می خوام ازش خبر بگیرم ... باید بفهمم حالش چطوره ...

- برای چی می خوای بفهمی؟

بیژن با پرسش نگاهش کرد ... امیر علی ادامه داد:

- مي خواي از ش خبر بگيري تا خودتو بيستر عذاب بدې؟ بيژن، تو اونو دوست داري ... مي توني به خاطرش، مثل الياس بکشي کنار؟ اصلا

تو بکش کنار ... ولي به خاطر چي؟ الياس؟ فکر مي کنی قراره اون دختر بازم الياس رو قبول کنه؟ با وجود اون رفتاري که باهاش کرد؟ من

اونو نمي شناسم ... تو خودت قضاوت کن ببين مي تونه قبولش کنه يا نه ... ببين داري چي رو با چي معاوضه مي کنی ... خوب فکر کن ...

و بعد از زدن اين حرف از جا بلند شد و دستي به شانه ي بيژن زد و اتاق را ترك كرد ...

بيژن سرش را چرخاند ... نگاهش مات ماند بر ان قاب عكس ... بر ان نوزاد شش ماهه ي در اغوشش ... خدايا، ديگر چه بلایي بر سرش

آمد بود؟ ...

آخر چند بلا بر یک بدن؟!!

پروانه با لبخند گوشي را جا به جا كرد و همانطور كه اشتياق در صدایش هويدا بود گفت:

- خب، حالا جواب ما چي شد؟ اين عروس خانوم ما بله رو مي دن يا نه؟!!

پروين در حالي كه براي مهراسا چشم غره مي رفت گفت:

- راستش گفته مي خواد بيستر با بيژن آشنا بشه ... هنوز نمي تونه جواب قطعيو بده ...

صدای پروانه با خنده همراه بود:

171

- واي كه چقدر ناز دارن اين خانوم! من كه حرفي ندارم ... بيژن هم از خداشه ... اگه مي خواي، اين دفعه شما بيابين خونه ي ما كه زخمتون

هم نشه ... اين دو تا هم مي تونن حرفاشونو بززن ...

مهراسا كه درست به مادر چسبيده بود، توانست به راحتی صدای پروانه را از پشت گوشي تشخيص دهد ... سريع با دست اشاره كرد كه نه

... پروین با اخم، لب زد:

- چرا؟

مهراسا مانند مادر جواب داد:

- بریم بیرون ... ! نریم خونشون ... !

پروین بی توجه به مهراسا که بال بال می زد گفت:

- نه اینجوری که زشته ... شما تشریف بیارین ...

مهراسا در حال خودکشی بود و پروین حتی نیم نگاهی هم به او نمی کرد!

با عصبانیت، بدون آنکه متوجه تن بلند صدا و نزدیکی اش به تلفن باشد گفت:

- مامان من دارم گل لگد می کنم؟! دارم می گم نیان!

و بلافاصله پس از این حرف به یاد موقعیتش افتاد و محکم به دهانش کوبید!

صدای خنده ی بلند پروانه از پشت گوشی بلند شد ... پروین با حرص برای مهراسای بی فکر خط و

نشان کشید ... مهراسا گوشی را از

دست مادر قاپید تا گندی که زده را جمع و جور کند!

_سلام خاله خوبین؟

- علیک سلام عروس خانم فراری! دختر سر زدن که هیچی! تو نباید به خاطر من یه تلفن بهم بزنی؟!!

مهراسا با خجالت لب گزید و گفت:

- ببخشید به خدا ... این یه هفته نمی تونستم ... مشغول بودم!

- عیب نداره دخترم ... خوب فکر اتو بکن ... ما هم مزاحمت نمی شیم!

مهراسا با شنیدن طعنه ی اشکار پروانه باز سرخ و سفید شد!

- چشم ولی من نمی خواستم بگم که نیاین خونمون! به خدا من فقط منظورم این بود که بریم بیرون حرف

بزنیم ...

پروانه کمی فکر کرد و گفت:

- اره راست می گی. پس قرار بذاریم فردا شب بریم پارک؟ ... هم ما یه اب و هوایی عوض می کنیم هم

شما دو تا می تونین حرفاتونو بزنین.

چطوره؟

مهراسا هم از این پیشنهاد استقبال کرد و پس از خداحافظی، گوشی را به مادرش داد تا با پروانه ساعت قرار را هماهنگ کنند ...

به سمت اتاقش رفت و مصرانه سعی کرد بر تصمیمی که گرفته بماند ... باید منطقی عمل می کرد. مثل تمام خواستگاری ها ... باید می دید

که بیژن با معیار های منطقی زندگی همخوانی دارد یا نه ... نباید مثل بچه ها از روی احساس عمل می کرد ... نباید ...

حتی اگر بیژن دوستش هم نداشته باشد باید برای رد او، یک دلیل عقلانی میافت ...

172

پروانه رو به بیژن گفت:

- بیژن مادر بیا این زیراندازو پهن کن می خوایم وسایلو بچینیم روش ...

بیژن با بی میلی داشت ان رو فرش بزرگ را از صندوق خارج می کرد. از این برنامه خوشش نیامده بود ... این پارک یادآور روزهایی بود

که با الیاس در انجا داشت .

البته کوه هایی که در کناره ی پارک برای صعود استفاده کنندگان بود، خاطره ی بیشتری برایش داشت ... برای همین جایی دورتر از کوه

ها را انتخاب کرد و روی چمن مشغول پهن کردن روفرشی شد ...

پروانه رو به مهراسا که سبد میوه را در دست داشت گفت:

_مهری خاله برو کمک بیژن اون سمت روفرشی رو صاف کن قربونت برم ...

مهراسا کلافه این پا و ان پا کرد و سبد را روی زمین گذاشت. نمی دانست خاله پروانه چه لذتی در چسباندن او به بیژن می برد که هی این

کار را تکرار می کند!

بیژن که ناراحتی حال مهراسا را مشاهده کرد گفت:

_ نه لازم نيست ... برين به ماماچي کمک کنين بيان پايين ...

ماماچي با عصايش، ارام ارام از ان سراشيبي پايين مي امد تا به ان ها برسد ...

و خود روفرشي را صاف کرد و سبد ميوه را روي ان گذاشت ... مهراسا با لبخند رضاييت باري به سمت ماماچي رفت و دستش را گرفت تا

عصاي ان دستش باشد ...

اعلا و والا سبد هاي غذا و يک بالشت براي ماماچي را از صندوق عقب ماشين هايشان خارج کردند و به سمت ان ها رفتند. هيرسا از لحظه

ي ورود، به دنبال گربه اي دويده بود و بازي مي کرد. پروين هم که نگران گم شدنش بود به دنبالش مي رفت.

ماماچي و پروانه روي روفرشي نشسته بودند و سبد ها را جا به جا مي کردند و غذاها را مرتب ... والا و اعلا هم راجع به بيژن و شغل او و

تصميمش راجع به امتحان ارشد حرف مي زدند ... مهسا و مصطفي هم که با ان ها همراه بودند، از لحظه ي ورود، دست در دست هم، براي

قدم زدن، رفته بودند ...

تنها کساني که ساکت و صامت نشسته بودند، مهراسا بود و بيژن ...

بيژن که داشت به ظرف الويه ي محبوبش ناخنک مي زد و مهراسا هم غرق طبيعت اطرافش شده بود و حرف هايي که قرار بود با بيژن

بزند را در ذهنش رديف مي کرد. مي دانست که نبايد به حرف زدن بيژن اميدوار باشد! چون اگر خودش حرفي نزند، بيژن مثل دفعه ي

پيش مي گويد بيا سکوت کنيم!

ساعت حدود نه بود که مهسا و مصطفي از قدم زدن برگشتند و پروين هم کشان کشان هيرسا را با خود آورد تا شام بخورند. بيژن از بس به

الويه ناخنک زده بود، کناره ي ظرف کاملا پايين رفته بود!

پروانه با خنده به مهراسا گفت:

- مي گم مهري هر وقت خواستي کار خودتو راحت کني واسه بيژن الويه درست کن! عاشقشه ... !

و رو به بیژن پرسید:

- اقا بیژن خوشمزه بود؟

بیژن قاشق دیگری الویه به دهان گذاشت و گفت:

- اره مامان خیلی خوشمزه تر از دفعه های پیشه ... دیگه لازم نیست خودم هی روش ابلمیو خالی کنم! همیشه همینجوری درست کن!

پروانه خندید و به مهراسا که لبخند رضایت باری گوشه ی لبش بود اشاره کرد و گفت:

- من که درست نکردم ... هنر دست عروس خانومه!

بیژن از اینکه نتوانسته جلوی شکمش را بگیرد و ته ظرف را بالا آورده بود از دست خود شاکي شد! اما خب، الویه بود دیگر! نمی شد که از

ان گذشت! ولی دست پخت مهراسا خیلی خوب بود ... حداقل الویه اش که اینطور بود ... مهم هم همین بود! باقی غذاها به جهنم!

مهراسا با شنیدن تشکر زیر لبی بیژن گل از گلش شکفت! هر چه قرار و مدار برای عقلانی رفتار کردن با خود گذاشته بود دود شد و به هوا

رفت! با تشری به خود توانست جلوی لبخندی که کم کم گشاد می شد را بگیرد و نقاب جدیت زند ...

بعد از شام، هیرسا باز می خواست بازی کند. اینبار مهراسا بلند شد و خیال پروین را بابت او راحت کرد:

- نترسین من می رم پیشش مواظبشم.

والا هم که می دانست اعلا خیلی خوشش نمی آید مهراسا و بیژن در پارک تنها با هم صحبت کنند، گفت:

- آگه اشکال نداره، همینجوری که هیرسا مشغول بازیه، بیژن و مهري هم با هم حرفاشونو بزندن و مراقب هیرسا هم باشن. اجازه می دی

داداش؟

اعلا نگاهی به مهراسا و بیژن انداخت و گفت:

- اجازه ی ما هم دست شماست.

و با لبخند کمرنگی مهراسا و بیژن را که هر دو دو طرف هیرسا قدم می زدند را بدرقه کرد.
هیرسا مدام به این طرف و آن طرف می دوید و بی توجه به مهراسا که نگرانش بود، جلو می رفت. اگر
بیژن همراهشان نبود مهراسا هم می
توانست در این جای خلوت به دنبالش بدود و بازی کند اما شرایط ایجاب می کرد تا کمی متین و موقر
برخورد کند!

برای اینکه دیگر نگران حال هیرسا نباشد، به پارك بادي کنار کوه اشاره کرد و گفت:

- آگه عیب نداره بریم اونجا هیرسا کمی بازی کنه ...

بیژن کلافه نگاهی به پارك کرد. لعنتی! درست نزدیک جایی شده بودند که همیشه با الیاس و اکیپ
دوستانشان می آمد ... الان الیاس در چه

حال بود؟! کاش می توانست خبری از او بگیرد ...

بی حرف و با اعصابی مشوش، دست هیرسا را گرفت و او را از طرف نرده ها به سمت باجه ی قبل از
پارك برد. دست در جیب کرد و

کیفش را بیرون آورد. مهراسا لب گزید و با خود گفت که نباید اجازه دهد بیژن پول هیرسا را پرداخت
کند. یادش باشد بعد از بازی پولش

را به او پس دهد ...

هیرسا دست بیژن را کشید و خواست به سمت سرسره ی بادی با آن رنگ های شاد و پر شور، پرواز
کند ... بیژن خنده ی محوی کرد و

دست در زیر دو کتف بچه انداخت و او را آرام روی سرسره انداخت ... هیرسا با جیغی نسبتاً بلند خندید
... بیژن هم ...

174

مهراسا با لبخندی زیبا از پشت نرده ها نگاهشان می کرد ... یادش می آمد که رابطه ی بیژن با تمام بچه
ها خوب بوده ... از هیرسا گرفته تا

مبین و معین دو پسر دایی شیطاناش ... اما دختر ها را جور دیگری دوست داشت ... امکان نداشت دختر
بچه ای از فامیل و آشنا مهمان خانه

شان باشند و در اغوش بیژن نباشند!

مهراسا با خنده به خود گفت:

- دخترای دو سه ساله هم خاطر خواهش ... !

هنوز لبخندش بر لبش ثابت مانده بود که صدای چندش اوری در نزدیکی گوشش بلند شد:

- به به! لبخندشو!

رو نچرخاند تا صاحب صدا را نگاه کند ... می دانست با کم محلی و جدیت، این مزاحمت از سر راهش برداشته خواهد شد. لبخند بر لبش

خشکید و سرش را به زیر انداخت. اخمی عمیق دو لنگه ی ابرویش را بهم پیوند داد ... دو پره ی چادرش را بهم نزدیک کرد که همان

صدای افتضاح، خنده ای سر داد:

- او هو! اخمشو! خانمی اون فیگور قبلیت بیشتر بهت میومد!

خشمش داشت شعله ور می شد. خیلی سعی می کرد که همچنان به بی محلی اش ادامه دهد ... کاش می توانست کاری کند ... کاش در این

مواقع دختر نبود!

به فاصله ی چند ثانیه، صدای عصبی و نسبتاً بلند بیژن، به گوشش رسید و باعث شد بلافاصله سر بلند کند:

- این فیگور هم به جنابعالی میاد!

و دو دست بیژن را دید که یقه ی پسرک را چنگ زد و محکم به دیوار کناری کوبید. صدای داد پسرک با صدای وحشت زده ی مهراسا در

هم آمیخت:

- یا امام حسین!

بیژن یک ریز فحش می داد و به پسرک مشت می زد و اصلاً صدای مهراسا را نمی شنید ...

- بی شرف عوضی ... داشتی چه غلطی می کردی؟!!

- آقا بیژن تو رو خدا ول کنین ... بیاین بریم ...

بیژن تا وقتی که مردم اطرافشان را احاطه نکردند و به زور و ضرب ان دو را از هم جدا نکردند، بی خیال قضیه نشد! نفس های منقطع و

عصبي اش بعد از دور شدن ان پسرک هنوز ادامه داشت و نگاه کينه توزانه اش معطوف او بود ...
با صدای هیرسا که مهراسا را مخاطب قرار داده بود، سر به سمت چپ چرخاند تا او را مواخذه کند!
- آجي من نمي خوام بيام!؟! دستمو ول کن! ولم کن بابا!

و مهراسا هم سعی داشت او را متقاعد کند که با صدای بیژن، انگشتانش شل شد و هیرسا باز به سمت سرسره ها دوید!

_مي شه بگي اون مرتيکه چي داشت بلغور مي کرد؟ اصلا واسه چي کنارت بود؟ چرا هنوز اونجا وایساده بودي و بر و بر نگاش مي کردي!؟

مهراسا به خاطر لحن تند بیژن، نگاه از دو دکمه ي کنده شده ي بلوز او و صورت سرخ شده از مشت و سیلی اش گرفت و اخم هایش در

هم رفت ... بیژن حق نداشت با او اینگونه حرف بزند ... با خود چه فکري کرده!؟

175

نفسی گرفت و با جدیت گفت:

- اولاً، درست صحبت کنین ... در ثانی، تهمت نزنین ... من نه خواستم کنار اون بمونم و نه بر و بر نگاش کردم ... شما خیلی زود اومدین و

اونم رفت پی کارش ...

بیژن با پوزخند و بی فکر گفت:

- چیه؟! نکنه مزاحمتون شدم!؟

چشمان مهراسا از تعجب گشاد شد و صورتش در جا سرخ شد از عصبانیت ... با صدایی کنترل نشده و بلند، خیره در طلایی چشمانش گفت:

- هیچ می فهمین چي دارین می گین؟! فکر کردین دارین با کی حرف می زنین؟! واقعا که ...

و سرش را به علامت تاسف تکان داد و بی درنگ از کنار بیژن عبور کرد. اگر یک لحظه ي دیگر انجا می ماند، بغضی که تا گلویش بالا آمده

بود، می شکست ...

زیر لب فحشی داد و سر چرخاند تا به دنبالش برود ولی به یاد هیرسا افتاد که هنوز در پارک بادی است ... سریع به سمتش رفت و با هزار

و یک وعده و وعید او را راضی به رفتن کرد!

هیچ روزی برایش از این بدتر نمی شد. تا آمد با هیرسا خود را سرگرم کند و یاد الیاس را از خود دور کند، سر و کله ی یک مزاحم

مزخرف پیدا شد و حال خرابش را خراب تر کرد ...

با یادآوری آن پسرک جوجه تیغی، دستانش مشت شد و زیر لب گفت:

- مرتیکه عنتر!

حال مهراسا را چه می کرد؟! خب، حق داشت ناراحت شود ... در میان عصبانیت حرفی از دهانش بیرون افتاد ... ! مهراسا هم تقصیر داشت!

نباید انجا مثل ماست می ایستاد تا یکی مزاحمش شود!

اه، لعنتی! بیشترین تقصیر بر گردن خودش بود که او را تنها گذاشته بود ... ! نه! اصلا تمام تقصیر ها گردن هیرسا بود که با آن شیطنتش،

نمی شد یک لحظه چشم از او گرفت ... !

در آن کشمش و درگیری درونی، نگاهش افتاد بر مهراسا که روی نیمکت سنگی کنار استخر نشسته بود و زل زده بود به اب و لجن های

شناور رویش ... بی حرکت و با اخم هایی در هم!

بیژن زیر لب برای خود فاتحه ای فرستاد! قرار بود چه منت کشی ای بکند!

هیرسا با دیدن مهراسا سریع از کنار بیژن کنده شد و به سمت او دوید و داد زد:

- اچی مهبی!

مهراسا سرش را چرخاند و به زور لبهایش را از هم برای نشانیدن لبخندی، باز کرد که با دیدن بیژن، دست از همان یک ذره تلاش شست و

رویش را دوباره به سمت استخر داد. انقدر نفس عمیق کشیده بود و چشمانش را گشاد نگه داشته بود که بغضش از لبه های آن نریزد!

بيژن نزديک تر شد و به مهراسا نيم نگاهي انداخت ... اهسته طرف ديگر نيمکت نشست و پا روي پا انداخت. صدائيش را صاف کرد و سعي کرد موضوع قبلي را از ذهن هر دويشان پاک کند:

176

- امم ... ميگم ما اومديم اينجا حرف بزيم ... اما قسمت نيست انگار!
و خود در انتهاي سخن، تک خنده ي مسخره اي کرد که با ديدن چشمان خيره و مصمم مهراسا بر استخر، خنده اش خشکيد!
هیرسا روي نيمکت نشسته بود اما بالا و پايين مي پرید ... بيژن براي ساکت کردن حرکات او، گوشيش را به او داد تا بتواند تمرکز کند ...
نفسش را حبس کرد و دل به دريا زد:
- ببين مهراسا ...

مهراسا با عصبانيت و اعصابي خراب ميان حرفش دويد:
- به گمونم قبلا هم گفته بودم که هيچ خوشم نمياد به اين زودي از دوم شخص جمع به مفرد برس ... !
و در اخر حرفش، نگاهی تند حواله ي بيژن کرد. بيژن چشمانش را محکم بست و باز کرد .
خدايا، فقط کمي ديگر طاقت!

- مهراسا خانم! من واقعا معذرت مي خوام ... عصباني بودم يه حرفي زدم. متاسفم ...
پوزخندي کنار لب مهراسا نشست:
- و من نمي تونم دليل اين عصبانيت رو بفهمم ...
- دليلش؟! واضح نيست!؟
حال، اخم مهراسا به بيژن هم سرايت کرده بود ...
- خير، اصلا نيست ... به هيچ طريقي نمي تونم بفهمم دليل اين عصبانيت و پرخاش از جانب شما، به من، چي مي تونه باشه؟! من کار اشتباهي انجام داده بودم!؟

بیژن اب دهانش را قورت داد و برای آرامش خود نفسی عمیق کشید ... چه بی فایده بود!

- ببین ... من عذر خواهی کردم. هیچ خوشم نمیاد دوبار یه حرف رو تکرار کنم ... بخصوص اگه معذرت خواهی باشه!

مهراسا با تمسخر لنگه ی ابرویش را بالا داد و گفت:

- و منم هیچ خوشم نمیاد کسی بی جهت بهم خشم بگیره و بعد از اشتباهش زورش بیاد یه ببخشید بگه!

بیژن با اخمی عمیق گفت:

- اصلا تو مشکلت چیه؟!

مهراسا بی حرف سر برگرداند و باز خیره شد به اب لجنی استخر ... توقعش شده بود! ان حرف بیژن برایش سنگین بود ... به این راحتی ها کوتاه نمی امد!

- بگم غلط کردم خوبه؟!

مهراسا نرم تر شد. عصبانیت اولیه اش خوابید ... راضی به کوچک کردن بیژن که نبود ... فقط یک ذره دلش خواست تنبیهش کند که به نظرش کاملا به جا بود!

بیژن با خستگی ادامه داد:

177

- مهراسا من حالم خوب نیست ... روح داغونه ... نمی تونم ببینم کسی، حرفی می زنه، مزاحمت میشه و هزار و یک چیز دیگه ... ببین ...

من خودمم نمی دونم ... یعنی، نه که ... اه! اصلا ولش کن! پاشو بریم ...

مهراسا از این کلافگی بیژن و بریده بریده حرف زدنش خنده اش گرفته بود! خوشش می امد دستپاچه شدنش را ببیند!

نگاهش را بالا آورد و کمی بیژن را نگاه کرد. طلایی چشمان بیژن، در نور سفید چراخ کناریشان، برق عجیبی داشت ...

خواست نگاه برگیرد که حرف بیژن نگذاشت:

- مي تونم اميدوار باشم؟!!

مهراسا خوب منظور او را دريافت اما قضيه را پيچاند! در حيني كه بلند مي شد، بيخيال جواب داد:

- به بخشيدنتون فكر مي كنم ... ولي نمي خوام در اينده تكرر بشه ... !

و با لبخند كم رنگي بر لب، و شيطنتي اشكار در چشمانش، او را پشت سر گذاشت و به سمت جايي كه بقيه نشسته بودند رفت ...

از غيرت بيژن خوشحال شده بود و از عصبانيتي كه از طرف او بر سرش نازل شده بود رنجيده بود ...
نمي خواست به اين زودي خود را

تسليم دل كند. هنوز بايد فكر مي كرد و مطيع عقل مي بود ... هم راجع به اينده اي كه مي خواست با بيژن داشته باشد و هم راجع به

بخشيدنش!

ماماجي با رو به مهراسا گفت:

- دست عروس گلم درد نكنه!

مهراسا لبخند كجي زد ... خاله پروانه كم اسمش را به عروس خانم تغيير داده بود، ماماجي هم به كمكش آمده بود!

سيني چاي را همان جا روي زمين گذاشت و کنار ماماجي نشست. ماماجي با لبخند صفحه ي البوم را ورق زد و به بيژن كه با دقت عكس

هاي بچگيشان را نگاه مي كرد گفت:

- بيژن چايي نمي خواي؟

بيژن بي حواس سر بلند كرد. نگاهش روي صورت مهراسا كه کنار ماماجي نشسته بود توقف كرد. باز به عكس سه سالگي مهراسا در ان

پيراهن سفيد و توري چشم دوخت و دوباره نگاهش را روي مهراسا بالا آورد ...

مهراساي سه ساله با ان چشم هاي درشت و سياه كه نصف صورتش را پوشانده بود و مهراساي كنوني كه جلويش نشسته بود را در ذهن

مقايسه كرد ...

کدامشان زیباتر بود؟!

ماماجي که نگاه هاي خيره ي بيژن را بر مهراسا ديده بود، سرفه ي مصلحتي کرد تا بيژن حواسش را جمع کند! انگار چشم اعلا را دور ديده

بود که ثانيه به ثانيه نگاهش قفل مي شد بر دخترش!

ديگر بعد از دو هفته انتظار، وقت جواب گرفتن از مهراسا سر رسیده بود. اما بايد اول او را آماده ي زندگي و اشنايي بيشتري با بيژن مي کرد.

امشب ان دو را به بهانه ي مختلف به خانه ي خود فراخوانده بود تا حرف هاي اخر را بزنند.

178

مهراسا را به بهانه ي کمک براي تهيه ي شام و بيژن را به بهانه ي خريد کردن، به انجا کشانده بود و مثل همیشه، هر دو را غافلگیر کرده

بود ...

مي دانست که بيژن از سر کلافگي و مهراسا از سر خجالت و شرم، به اين زودي ها کاري از پيش نمي برند، پس خودش بايد مثل همیشه

برایشان استين بالا مي زد!

بيژن که دید دوباره زيادي بر مهراسا خيره شده و حتي ماماجي هم بو برده، براي اينکه گند ديگري بالا نياورد، سريع از جا بلند شد و گفت:

- خب ديگه من که خريدا رو اوردم ... اگه کاري ندارين برم ديگه ...

ماماجي با ابروهائي بالا رفته گفت:

- کي گفته کاري ندارم؟! بشين ببينم!

بيژن اين پا و ان پا کرد ... ماماجي اينبار با دلخوري ساختگي گفت:

- خوبه واسه شام دعوتتون کردم ... وگرنه شما يه سر به من پيرزن نمي زنين! عجب نوه هايي بزرگ کردم!

بيژن کلافه پوفي کرد. ماماجي مي دانست او بر اين قضيه حساس است همیشه هم به رويش مي آورد! به سستي نشست و فنجان چايش را

به لب نزدیک کرد. هنوز یک قلب از آن نخورده بود که با جمله ی بعدی ماماچی، چای در گلوش پرید!

- امشب به پرویز اینا هم گفتم بیان تا دیگه کم کم موضوع مهریه و صداق هم راست و ریس بشه!

صدای سرفه ی بیژن با صدای بلند و معترض مهراسا بلند شد!

مهراسا با اعتراض گفت:

- چی؟! ماماچی؟! مثل اینکه من دارم ازدواج می کنما! اخه چرا اینجوری بی خبر ما رو شوکه می

کنین؟! من هنوز جوابمو ندادم که!

ماماچی با خونسردی نوک قندش را در فنجان چای زد و به دهان انداخت و گفت:

- امشب می دیگه! البته چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است!

و بی توجه به مهراسای شوکه، نگاهش را به بیژن سر داد و با ابروهای بالا رفته و پشت چشمی نازک

گفت:

- اینجوری پسر من در معذورات شرعی قرار نمی گیره! مجبور همیشه زیر زیرکی به نامزدش نگاه کنه!

و با خود ادامه داد:

- باس ترتیب یه عقد کنون هم بدیما ... !

و مهراسا و بیژن، با دهانی از تعجب باز به مادر بزرگ خونسرد و زرنگ خود، خیره خیره نگاه می

کردند! ...

با صدای زنگ، دوباره پروین از جا بلند شد و حین باز کردن در، سرکی به اشپزخانه کشید:

- دخترا، پرویز اینا اومدن ... سالاد آماده اس؟ بیام کمک؟

بیبا دستانش را از خرده کاهو پاک کرد و همانطور که کاسه ی تزیین شده ی سالاد را برمی داشت گفت:

- بله خاله ... دیگه تمومه ... شما برین پیش مهمونا زحمت نکشین ...

مهسا هم تایید کرد:

پروین سري تکان داد و دست آخر نگاهی نگران به صورت سفید شده ي مهراسا انداخت و با چشم به مهسا اشاره کرد که حواسش به او

باشد ... مهسا، با تاسف سري تکان داد و ناچار قبول کرد تا براي بار هزارم، همان حرف هاي تکراري را در گوش مهراسا بخواند!

وقتي پروین از اشپزخانه خارج شد، بي‌تا جلوي مهراسا زانو زد و چانه اش را با انگشت بالا آورد. خيره در چشمان درشت و خيسش گفت:

- مهري، تو ... بيژنو دوست نداري؟!!

مهراسا از اين سوال ناگهاني بي‌تا شوکه شد و خود را عقب کشيد. اينبار بي‌تا دست جلو برد و شانه هاي او را فشرد و مصمم گفت:

- مهري ... فرار نکن! اگه دوستش داري قبول کن، اگه هم نه که همین الان هم بگي، من ميرم بهشون مي گم که ديگه مطرحش هم نکنن

... اما خواهش مي کنم ازت، اگه علاقه اي تو دلته، نزار با ترديدت خراب بشه ...

چشمان خيسش را محکم بست ... اشک ها در پي هم بر گونه هایش روان شد ...

چانه اش در حصار انگشتان بي‌تا لرز گرفت ... همان لرزي که از ابتدای ورود خاله پروانه و مادرش در تنش نشسته بود ... همان لرزي که با

نگاه دلگرم کننده ي پدر، به جاي آرام تر شدن، تشديد یافته بود ...

علاقه؟!!

ترديد؟!!

اصلا اين دو کلمه و حرف هاي بي‌تا ربطی به حال دگرگونش نداشت ...

مگر او بيژن را از همان يازده سالگي دوست نداشت؟!!

مگر بيژن هم تسليمش نشده بود؟!!

پس، اين خوره اي که به جانس افتاده بود چه بود؟!!

ترديد؟!!

نه!

حالش خيلي ويرانگر تر از یک ترديد به نظر مي رسيد!

نفسش به سختي بالا مي امد ... حنجره اش براي فريادي از سر بغض كشيدين له له مي زد ... دلش گريه مي خواست!

مهسا كه حالات نامتعادل خواهرش راديد، کنار بيٲا زانو زد و همانطور كه موهاي ريخته در صورت مهراسا را به پشت روسري مي فرستاد
گفت:

- عزيز دلم ... اخه چته تو؟!!

بغض مهراسا سر باز كرد. هق هق اولش را اهسته اهسته زد ولي اشك هاهش از ان ها سبقت مي گرفتند
...

مهسا سر مهراسا را به سينه گرفت و روي سرش را بوسيد:

- قربونت برم اجي! ... مي ترسي؟! هوم؟

مهراسا به سختي سرش را در اغوش مهسا بالا و پايين كرد .. يعني خيلي! خيلي بيشتري از خيلي!

180

- ترس نداره كه دختر! ماما جي كه چيزي نگفت! فقط يه مهر يه مطرح شد با درخواست محرميت ساده بينتون تا براي كاراي عقد و عروسي

راحت باشين ...

و با خنده اضافه كرد:

_ماما جي داره اون بيرون مغز بابا رو شست و شو مي ده، من اينجا، تو رو!

و خودش و بيٲا خنديدند ... اما مهراسا به جاي خنده، به شدت گريه اش اضافه شد!

بيٲا جلو امد و سر او را از سينه ي مهسا كند:

- ا؟!؟! ولش كن اين عروس ما رو! اونقدر چلونديش، هيچيش نموند واسه داداشم!

و پس از خنده ي ان دو، مهراسا از اغوش مهسا به بيٲا منتقل شد تا باقي گريه اش را بدون فشار هاي غيرقابل تحمل دست مهسا بر سر و

گردنش، ادامه دهد!

وقتي صدای دست، توام با صلوات از پذیرایی بلند شد، مهراسا وحشت زده سر بلند کرد و نگاهش را از این اشپزخانه به در پذیرایی

دوخت. مهسا و بیبا این دوران را گذرانده بودند ... خوب می دانستند چه ترسی در دل او افتاده ... مهسا با محبت دستان خواهر را فشرد و

گفت:

- توکلت به خدا باشه مهري ... ببین منو، آگه راضي نیستی، برم بگم؟!!

راضي بود؟

نمی دانست!

وجودش به دو نیم تقسیم شده بود ... یک نیمه از وجودش فریاد خواستن می زد و نیمه ی دیگر، سر باز می زد ... !

با انگشتان یخ زده اش، دستان مهسا را فشار داد و با بغض در گلو گفت:

- من ... نمی خوام ... از مامان اینا جدا بشم!

به ناگاه صدای خنده ی مهسا و بیبا بلند شد. بیبا میان خنده با تمسخر گفت:

- مهري یه جورى می گي انگار همین الان داریم عقدت می کنیم تا ببریمت خونه بیژن!

مهسا هم در تصدیق حرفش، ادامه داد:

- راست می گه، تازش هم، مگه خاله اینا اشنا تر از هر کسی نیستن؟ پس این همه غریبی برای چیه؟!!

و مهراسا فقط سرش را به چپ و راست تکان داد ...

صدای پرویز از پذیرایی بلند شد:

- مهراسا، دایی، یه چایی خواستگاری نمی دی به ما؟!!

مهراسا حتی حال بلند شدن هم نداشت چه برسد به چای ریختن و حمل آن سینی! کنترل لرزش دستش سختتر از هر چیزی بود ...

مهسا و بیبا او را به حال خود گذاشتند و به تدارک چای مشغول شدند. مهراسا زانوانش را در شکم جمع کرد و سر بر آن ها نهاد ... می

خواست از اینجا دور شود ... دور دور ... اما، نمی دانست چرا دلش یک چیز دیگر هم می خواست! آن هم بودن با بیژن بود ... !

دستي بر شانه اش نشست. بزرگ بود و مردانه ... سر بلند کرد و نگاهش را بر ان کشید. دست سبزه ي پدر را تشخیص داد. چقدر دلش

هوای اغوش پدرا نه اش را کرده بود ... اعلا هوای دل دختر را بی نصیب نگذاشت و او را در برگرفت.

اعلا هم نمی خواست به این زودی از وجود دختر کوچک و شیرینش در خانه محروم شود ... اما محرمیت ان دو را برای آمادگی و شناخت

لازم در ازدواج، ضروری می دید ... می دانست که می تواند به بیژن هم اعتماد کند و همچنین تنها یک محرمیت ساده برای ان دو مشکلی به

وجود نخواهد آورد ...

دستش را از روی بازوی دخترش، سر داد و انگشتانش را گرفت. آرام ایستاد و مهرا سا را هم با خود بلند کرد. چادرش را از روی دسته ي

صندلی برداشت و آرام روی سرش انداخت. پروین در درگاه اشپزخانه شاهد رفتار پر مهر پدر و دختر بود و به سختی بغضش را فرو می

داد ...

چه زود دخترش بزرگ شده بود ...

فکری بود که از ذهن اعلا و پروین گذشت .

همه ي افراد حاضر در سالن، دست می زدند و به روی ان دو لبخند می پاشیدند ... نگاه های پر شورشان از چهره ي عرق کرده ي بیژن، به

صورت سفید و رنگ پریده ي مهرا سا می چرخید ..

چند دقیقه اي از جاری شدن صیغه ي محرمیت بینشان گذشته بود. ماما جی با لبخند جلوتر از همه به پیش آمد و گونه ي هر دوشان را

بوسید. نگاهی به فاصله ي زیاد بینشان انداخت. روی ان مبل دو نفره ي راحتی، هر کدام خود را به گوشه اي کشانده بودند. ماما جی با خنده

گفت:

- ببینم سرما که نخوردین؟!!

بیژن گنگ نگاهش کرد ... مهراسا هم ...

ماماجی با زرنگی رو به جمع کرد و اشاره ای به آن دو انداخت:

__ ببین تو رو خدا! چه جور نشستن رو این یه ذره جا! من با این هیکنم بینشون جا می شم!

صدای شلیک خنده ی جمع بلند شد و بیژن اعتراض کرد:

- ماماجی!

ماماجی که حسابی سرخوش شده بود خم شد و دوباره بوسه ای بر پیشانی نوه اش نشاناد و جعبه ای به دستش داد و گفت:

- همه چی هول هولکی شد ولی اینو پروانه از همون روزی که مهری رو برات در نظر داشت خرید ... دستش کن.

مهراسا که شاهد گفت و گوی آن دو بود، دست یخ کرده اش را بیشتر در چادر پیچاند. نامحرمی در جمع نبود اما نمی دانست چرا بیشتر از

هر وقت دیگری حجاب گرفته!

بیژن لرزش پاهای مهراسا را به وضوح حس می کرد. هنوز صدای بغض دار او را به هنگام قبول صیغه ی عقد به یاد داشت ... می دانست که

در این قضیه اجبار دخیل نبوده ولی نمی توانست مشکل مهراسا را بفهمد ...

182

بدون باز کردن جعبه، آن را میان خود و مهراسا روی مبل گذاشت. ماماجی سرگرم صحبت با ساغر بود و نمی توانست به جانش غر بزند.

پس راحت دست به سینه شد و روی مبل لم داد!

بیبا که رفته بود تا در را به روی مصطفی و علیرضا باز کند، با کیف دوربین، دوان دوان به پذیرایی برگشت تا لحظه ی انگشتر انداختن بیژن

به دست مهراسا را از دست ندهد ...

اما با دیدن جعبه ی روی مبل و انگشتان خالی مهراسا، اخم صورتش را پر کرد و بی توجه به جمع، به بیژن توپید:

- چرا دستش نکردی؟! -

و بلافاصله به سمت آن دو رفت و جعبه را از میانشان بر داشت. هر دو خیره به حرکات عجول و عصبانی بیتا بودند.

بیتا نگاه پر حرصی به سمت هر دو انداخت و گفت:

- خجالت نکشینا! به خدا من که با علیرضا عقد کردم مثل چسب چسبیده بودم بهش اونم ولم نمی کرد که ... مثلا هم غریبه بودیم! حالا شما

دو تا رو نیگا!

و با دست اشاره ای به هر دو و فاصله ی بینشان کرد و با حرص رو به بیژن ادامه داد:

- نمیرم من با همچین داداشم! بگیر اینو!

و جعبه را باز کرد و انگشتی زیبایی را بیرون آورد و به دست بیژن داد. با چشم اشاره ای به مهراسا کرد و دست به سینه منتظر ماند.

بیژن اب دهانش را فرو داد و نگاهی به مهراسا انداخت. غیر از صورتش، تمامی بدنش را میان پارچه ی سفید و زیبای چادر پنهان کرده بود

... حال، دستش کجا بود؟! -

با صدایی ضعیف گفت:

- میشه دستتو بدی؟! -

بیتا که خنده اش گرفته بود، سریع به یاد آورد که دوربین آورده و باید از این لحظات به یاد ماندنی فیلم بگیرد ... سریع آن را از کیف خارج

کرد و روشنش نمود ...

با صدای بلند دستور داد:

- نامحرما بیرون لطفا، عروس می خواد چادرشو دربیاره ...

مهراسا برق گرفته سرش را بالا آورد ... خیلی دوست داشت بلند داد بزند:

« عروس غلط کرده! »

و ناامیدانه فکر کرد با وجود خواهر شوهری مثل بی‌تا، حتی دیگر جیک زدنش هم ممنوع می‌شود!
مصطفی و علیرضای تازه وارد، که تنها نامحرمان جمع بودند، از پذیرایی خارج شدند و بچه‌ها را هم با خود بردند.

هنوز در تب و تاب حرف بی‌تا و دستورات او بود که گرمای دستی روی دست قندیل بسته‌اش نشست ...

دلش لرزید ...

ترسید ...

از همین اختلاف،

183

از اولین اختلاف!

چقدر نا هم دما!

یخ در آتش ذوب می‌شود، نه؟!!

او از کی در حس بیژن ذوب شده بود؟!!

چادر به اهستگی کنار رفت و آن گرما، انگشتش را گرفت. یکی یکی ریشانش کرد تا رسید به یکی مانده به آخری! توقف کرد ...

شستش آرام روی ناخن منجمدش را نوازش می‌کرد. در این بین شی فلزی تنها چیزی بود که با سرمای دستش اختلاف نداشت.

انگشت سفید آرام در انگشت کوتاهش نشست ... شست بیژن باز نوازشی را رفت و برگشت ... دل او هم با هر رفت و برگشت، تا کجاها

که سیر نمی‌کرد!

در این وانفاس، حتی صدای خرده فرمایشات بی‌تا و بقیه را هم نمی‌شنید ... فقط خودش بود با تنی که رفته رفته گر می‌گرفت و دستی که در

میان شستی بلند و سفید، و انگشتانی که تکیه‌گاه دست لرزانش بود، به عرق نشسته بود ...

- می‌گم بی‌تا اگه بیژن دستشو بندازه رو پشتی مبل فیلم قشنگتر میشه ... عشقی تره ... منم یه برنامه دارم باهات فیلمو درست می‌کنم ...

مهسا رو به ان دو که در فضاي خود غرق بودند گفت:

- آه! چرا شما دو تا مثل ماست نشستين به در و ديوار نگاه مي کنين!؟

و رو به بيژن گفت:

- بيژن يه حرکتی، چیزی!

بيژن که منظور او را اشتباه متوجه شده بود، با ابروهایی از شدت حيرت بالا رفته و صدایی که به خاطر شرایط بم شده بود گفت:

- ها؟!؟

بيتا از شدت خنده دوربين در دستش لرزيد و سيخکی به مهسا زد و گفت:

- خدا نکشتت! انقدر منظور دار حرف نزن اينا حالشون خوش نيست!

و دوباره از شدت خنده ويبره رفت! مهسا اين وسط به آرامي تقلا مي کرد که دستش را بدون اينکه بيژن متوجه شود، از حصار انگشتان او

خارج سازد ... اما با صدای پروانه ضربه فني شد!

- بيژن مادر، چادر مهري رو بردار ...

بيژن که تنها حرف مهسا برایش مقصود انحرافي داشت، از حرف ساده ي مادر، به راحتی گذشت و به سمت مهسا چرخيد ...

چشمان درشت از حيرت مهسا، در ميان نگاه طلايي اش نشست. در ميان برداشتن يا برنداشتن حجابش مردد شد ... دستانش بر لبه ي

چادر ماند ...

- بيژن زود باش ديگه مي خوايم بريم سفره رو بندازيم ... دستم خسته شده ...

مهسا چشمانش را محکم بست ... بيژن اين حرکت را به معني اجازه قلمداد کرد و چادر از سر او برداشت و خواست دوباره سر جاي خود

بنشيند که بيتا دوربين را به دست مهسا داد و دست به کمر و طلبکار پيش آمد:

- خدا نکشتتون که انقدر خون به جگرم می‌کنین! یه فیلم می‌خوام بگیرم ازتون، ببین چه اداهایی در میارین! گفتم چادرشو بردار یعنی کلا

حجابشو بردار برادر من!

مهراسا با بیچارگی نگاهی به بی‌تا انداخت و گفت:

- نه بی‌تا موهام مرتب نیست ... بزار روسریم سرم باشه فعلا ...

بیژن هم از جا بلند شد تا به بهانه‌ای از انجا دور شود ... داشت کار دست خود می‌داد!

- اره فعلا بیخیال فیلم شو ... من گشتمه.

بی‌تا او را هل داد روی مبل و گفت:

- باشه بشینین براتون شام بیارم!

و بلافاصله اعلام کرد:

- حاج خانما و حاج اقاها! بفرمایین شام!

و بعد صدایش را صاف کرد و با شیطنت و صدایی آرام رو به جمع حاضر گفت:

- خودمونیم! صدامم خوبه واسه اعلام پا انداز و هدایا! الان که دست و بالتون خالیه، ولی برم تمرین کنم تا عروسی صدامم خوب بشه!

و نخودی خندید و به زودتر از بقیه از در خارج شد. بزرگترها هم بعد از روبوسی مجدد با مهراسا و بیژن، اتاق را ترک کردند ...

به محض خروج همه از اتاق و تنها شدنشان، استرس به قلبش چنگ زد ... لبش را محکم به دندان گرفت و نفس‌های عمیق کشید تا بتواند

بر خود مسلط شود ...

بیژن نباید می‌فهمد که او فقط با همین یک تماس کوچک و تنهایی اجباری، دل از کف داده است ... تا وقتی که بیژن قدمی برای اظهار

علاقه پیش نمی‌گذاشت او حرفی از س؟ر دلش نمی‌زد ...

دستش را روی قلبش گذاشت ... لعنتی! چرا انقدر تند می‌زد؟! ...

در دل گفت:

« اروم باش ... چیزی نیست ... الان محرمی، هیچ مشکلی نیست ... محرم ... »

م؟ حرم؟!

واژه ی اشنایی نبود!

او چگونه محرمی بود که وجود همسر و کسی که بعد از خدا نزدیک ترین است این چنین در دلش تب و تاب افکنده؟!

چرا با این محرمیت، نتوانسته بود او را به حریم دل راه دهد؟

حریمی که اکنون باید سراسر از عشق و آرامش باشد، لانه ی اضطراب بود ...

با صدای صاف کردن سینه ی بیژن، زیر چشمی نگاهش کرد ... انگار استرس او به بیژن هم سرایت کرده بود ... با چه حالتی پایش را تکان

می داد!

بیژن برای عوض کردن جو گفت:

185

- چرا شامو نمیارن؟ من گشنمه که ... !

مهراسا که علت را نمی دانست، پس سکوت کرد و به زیر چشمی پاییدنش ادامه داد.

بیژن که دید حتی یک کلمه هم از دهان این دختر بیرون نمی آید، کلافه از جا بلند شد و با دیدن تلویزیون کنار سالن، با لبخند به سوییچ

رفت و کنترل را از روی ان برداشت. در حالی که به سمت مبلی می رفت، دکمه اش را زد و نگاهش را به ان دوخت ...

باید برای آرام تر کردن خود کاری می کرد ... نشستن کنار مهراسا و روزه ی سکوت گرفتن، تنها به وخامت حالش دامن می زد ... هنوز

نرمی پوست لطیفش را در سلول سلول دستانش حس می کرد ... اخمی به افکارش کرد و کانال ها را بالا و پایین کرد. با دیدن شبکه ی سه

و فوتبال تیم ملی، ایست کرد و تمام حواسش به ان داده شد ...

حیف که تنها یک دقیقه به پایان وقت اضافه مانده بود و بیژن تنها توانست نتیجه ی بازی را ببیند. از دیدن نتیجه راضی بود. ایران با افتخار

حریف قدرش را شکست داده بود .

لبخند رضایت باری روی لبش نشست و گفت:

- ایران برده ... حیف که نفهمیدم کی گل زد ...

مهراسا که هیچ وقت از فوتبال خوشش نمی آمد، با بی علاقه گی گفت:

- بردن؟! چه عجب!

- چرا عجب!؟

- چون همیشه بازیاشون عجیب غریبه! اصلا فوتبال ورزش جالبی نیست ... چیه همش دنبال یه توپ بدون؟!؟

بیژن که حال دگرگون قبلش را فراموش کرده بود و همه ی حواسش پی بحثی که با مهراسا به راه انداخته بودند، بود، با تمسخر گفت:

- پس چی کار کنن؟! بشینن وسط زمین عروسک بازی کنن!؟

مهراسا با اخم پشت چشمی نازک کرد و رو برگرداند:

- حالا هر چی هم بازی کنن با این پولایی که اینا می گیرن، یکی ندونه فکر می کنه قهرمان جهان شدن!

بیژن تا خواست جواب دندان شکنی به او دهد، در اتاق باز شد و مهسا و بیتا در حالی که دو سینی غذا را حمل می کردند وارد شدند .

با دیدن بیژن که مبل کنار تلویزیون را اشغال کرده بود و دیدن چهره ی گارد گرفته ی ان دو، حیرت در نگاهشان نشست.

بیتا با دهانی باز به صفحه ی تلویزیون نگاه کرد و رو به بیژن با ناباوری پرسید:

- داری فوتبال می بینی!؟

بیژن که در اثر ان مشاجره ی میانشان خاطرش کدر شده بود، شانسه ای بالا انداخت و بیخیال گفت:

- خب اره!

بیتا منفجر شد:

- وای خدا! اینا دیگه کین! اخیه چرا انقدر شما دو تا بی بخارین؟! بیژن که همیشه ی خدا مثل تیکه یخ بوده و هیچی! مہری، تو دیگه

چرا؟!!

مہراسا ہم عصبانی بود و در این مواقع از روی بی فکری، حرف های می زد که پشیمانی پس از ان قطعی بود!

186

- به من چه؟! انتظار داری برم چی کارش کنم؟!!

بیژن با دیدن عصبانیت مہراسا و ابروهای در همش، با خباتت خندید و گفت:

- من فقط انتظار همین یه کارو ازت داشتم!

و به چهره ی عصبانی و رفتار او اشاره کرد!

مہراسا که هیچ از مسخره شدن خوشش نمی امد، بدون اینکه متوجه موقعیتش باشد توپید:

- وقتی میای راجع به یه فوتبال مسخره بحث راه میندازی انتظار داری بیام قربون صدقه ات برم؟!!

اصلا متوجه نبود که طی همان محرمیت ساده که بسته به دل بودنش را انکار می کرد، بیژن از دوم شخص جمع و ندیده گرفتن، به شخصی

مفرد و مهم تبدیل شده که نادیده انگاشتنش، امکان پذیر نبود!

مہسا و بیبا همانطور که میز جلوی مبل را برایشان پر از غذا می کردند، با لبخند به اولین دعوی دوران تاهل ان ها گوش می دادند:

- به من چه که تو هیچی از فوتبال سر در نمیاری؟!!

مہراسا چشمانش را ریز کرد و با پوزخند گفت:

- اخیه توی مسابقه ای که یکی به یکی میگه کیسه کش و اون یکی هم میگه لنگی، سر رشته داشتن می خواد؟! هر کسی حالا برای خودش

یه کارشناس فوتباله! فقط لازمه قوانین حموم عمومی و انواع وسایلشون رو بشناسی تا بتونی چیزی واسه گفتن داشته باشی!

دهان بیژن با صدای خنده ی بلند بیتا و مهسا بسته شد. انقدر خنده شان شدید بود که خودش هم به خنده افتاده بود.

نگاهش را به صورت مهراسا داد که هنوز از خشم برافروخته بود ... خنده اش تشدید یافت ... چقدر این دختر زودجوش بود! رنگ نگاهش

نوازش گر شد ... دلش باز هوای ان دست لطیف را کرد.

ناخودآگاه از جا بلند شد و به سمت مبلی رفت که مهراسا ان را اشغال کرده بود. دل به دریا زد و دستش را روی پیشانی چین خورده از اخم

مهراسا گذاشت ... خشم از چشمان تیره ی مهراسا رخت بر بست و جایش را بهت گرفت ... پیشانی داغش زیر دست بیژن، به حداقل دمایی

ممکن رسید ...

دوبار پلک زد و نگاه پرسش گرش را به بیژن داد ... نمی دانست با هر بار پلک زدن، چه اشویی در دل این همسر نیم ساعته اش به پا می

کند ... !

بیژن به سختی جلوی خود را گرفت ... لبخند کجی زد و به زحمت لحن شوخی به کلامش داد:

- ببین واسه یه فوتبال چه جور جوش آوردی!

و با بازیگری دستش را از پیشانی او کند و فوتی به کفش کرد و گفت:

- اوف! سوختم! خیلی داغه!

جمله ی اخرش حرف دلش بود ... ! نه تنها دستش بلکه تمام تنش یکپارچه می سوخت ...

مهراسا هنوز متعجب از رفتار بیژن بود و نمی دانست این حرکاتش را چه تعبیر کند؟ شوخی، واقعیت، و یا حرفی برای عوض کردن ان جو

نامطبوع ...

بیتا که متوجه ی نگاه و حالات بیژن شده بود، دست مهسا را کشید و چشمکی نثارش کرد و با او از اتاق بیرون رفت. طوری که ان دو متوجه

نشوند، کلید را در قفل چرخاند تا بچه ها مزاحم خلوت دو نفره ی ان ها نشوند!
وقتی بیژن کنار مهراسا جای گرفت، نگاهی به میزی که بیتا و مهسا چیده بودند، انداخت. اخمی ظریفی
پیشانییش را پر کرد. چرا یک
بشقاب گذاشته بودند؟!

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و همانطور که بشقاب را برمی داشت پرسید:
- مثل اینکه مجبوری با من هم غذا بشی! آگه دوست نداری می خوامی برم یه بشقاب دیگه بیارم؟
از دست مهسا و بیتا!

مهراسا تنها توانست سری به علامت نفی تکان دهد ... خدایا یک تلمبه ی گوشتی چقدر توان برای تپش
به این تنیدی دارد؟! چرا این قلب
ارام نمی گرفت؟!

دست لرزانش جلو آمد تا قاشق را بردارد. اما انقدر لرزشش شدید بود که از دستش سر خورد و به زمین
افتاد.

خواست خم شود که بیژن مانع شد:

- ولش کن ... بیا، دهنتو باز کن ...

مهراسا با دهانی باز از تعجب نگاهش کرد. بیژن قاشق حاوی قرمه سبزی و برنج را از همان فضای کم
رد کرد و به دهانش فرستاد. با خنده

چانه ی مهراسا را آرام بالا گرفت و دهانش را بست!

چشمکی به رویش زد و گفت:

- این لقمه حسابی می چسبه نه؟!!

و خنده ی دنباله داری در ادامه ی حرفش زد و همان قاشق را پر کرد و به دهان برد.

مهراسا لقمه را جویده نجویده پایین فرستاد و سعی کرد به خود مسلط شود. نباید که انقدر بی جنبه بازی
در بیاورد ... اصلا انگار نه انگار که

دقیقه ای پیش به خاطر یک فوتبال مسخره به هم می پریدند!

گوی بیژن فکرش را خواند چون گفت:

- میگم چند لحظه پیش خوب می خواستی منو سر بب؟ ریا! چقدر زود عصبی میشی!
و قاشقی را دوباره به سمتش گرفت. مهراسا خواست قاشق را از دستش بگیرد که ان را عقب کشید و
گفت:

- اون دفعه قاشق خالیو انداختی زمین این یکی پره ... بیفته رو فرش، ماماچی بیچارت می کنه ... !
و به فرش سپید دست باف زیر پایشان اشاره کرد.
مهراسا ناچار تسلیم ان لقمه شد ... حتی مزه ی ان را هم از زور اضطراب به سختی تشخیص می داد!
بیژن با لبخند به صورت سرخ شده از شرم او نگاه می کرد ... چه مهر عمیقی از او به دلش افتاده بود.
از ان دعوای کوتاه گرفته تا این غذای
شریکی!

انگار زندگی را از دریچه ی دیگری می دید ...
و چقدر این دیدن، در همین ابتدا برایش شیرین بود!

188

تمام شب، یک لحظه خواب به چشمانش نیامده بود. نمی دانست چرا، اما تنها دوست داشت دراز بکشد و
به سقف تاریک زل زند ... اتفاقات
شب را در ذهنش مرور کند و مرور ...
ان چشمان درشت با مژه های وحشی اطرافش را مدام در جلوی چشمش ببیند ...
حس نرمی پوستش را در زیر انگشتانش، دوره کند ...
بوسه بر دهانی که خود، غذا در ان گذاشته را در ذهن تصور کند ...
چقدر لذت بخش بود ... !

حال مهراسا هم تعریفی نداشت. مدام در خواب و بیداری دست و پا می زد و نمی دانست ان لحظات را
هم در خواب بوده یا نه!

مي ترسيد هوا روشن شود و او باز هم همان مهراساي گذشته باشد ... هماني که اولين چيزي که بعد از چشم باز کردن، به ذهنش مي رسيد

ياد بيژن بود ... باور اينکه حال، خودش هم اولين کس است که در ابتدای صبح، میان یاد بيژن مي نشيند، سخت دشوار بود ...

طبق قراري که اعلا گذاشته بود، صبح زود براي ازمايش و خريد حلقه ها به سلیقه ي خود راهي بازار مي شدند. مهراسا با هيجان وصف

ناپذيري انتظار آمدن بيژن را مي کشيد ...

بيژن هم دلش مي خواست باز او را ببيند اما حسابي بد خواب شده بود و سر درد داشت ... طوري که باز کردن چشمانش درد غيرقابل

تحملی در سرش ايجاد مي کرد. چاره اي نبود! تقصير خودش بود!

مي توانست عاشقي را کنار بگذارد و راحت بخوابد اما اگر او هم مي خواست یاد مهراسا چيزي نبود که به اين سادگي از ذهنش بيرون شود!

نه آمدنش راحت بود و نه رفتنش!

ماشين را از گاراژ بيرون آورد و با يك دور جلوي خانه ي عمو اعلا پارک کرد. تک بوقي زد و منتظر شد تا مهراسا بيرون بيايد. تا وقتي که

در ماشينش باز شد و رايحه ي ملايمي در ان پيچيد، سرش روي فرمان بود و چشمانش را بسته بود بلکه ان درد آرام گيرد ...

مهراسا با صدای آرامي سلام کرد و دست برد تا کمر بندش را ببندد. وقتي جواب نشنيد، برگشت و نگاهش را به بيژن دوخت که دست

جلوي دهانش گرفته بود و خميازه مي کشيد.

با چشمان خمار نگاهش کرد ولي از پس پرده ي اشکي که به خاطر خميازه در چشمان نشسته بود، نتوانست او را واضح ببيند ...

دو باري پلک زد و لبخندي گوشه ي لب راند:

- سلام! چطوري؟!!

مهراسا نتوانست با ديدن حالت خوابالوي بيژن جلوي لبخند پهنش را بگيرد. همانطور که رديف با نمک دندان هاي سفيدش را به رخ مي

کشید گفت:

- خوب ممنون ... خوابت میاد؟!!

بیژن که با دیدن گونه های بیرون زده از لبخند او دلش ضعف رفته بود، دست پیش برد و همانطور که لپش را آرام می کشید گفت:

- هوم! گوگوری!

گوگوری اش، کاملاً ناخودآگاه بود! لپ های مهراسا بدجوری چشمک می زد! نمی شد از کشیدن آن صرف نظر کرد!

189

مهراسا که در شوک عمل بیژن بود، کمی خود را عقب کشید و جای انگشتان بیژن را لمس کرد ... بیژن در حالی که استارت می زد خندید و گفت:

- اینجوری نگاه نکن! می دونی که نمی تونم از دختر لپ گلی بگذرم! یادته چقدر لپاتو می کشیدم؟! مهراسا با یادآوری خاطرات شش سالگی اش، اخم ظریفی کرد و بدون توجه به موقعیت، طلبکار گفت:

- اره! همش به خاطر توئه که دهن من اینجوری گشاد شده!

بیژن با چشمان متعجب برگشت و نگاهش را به دهان جمع و جور او دوخت و گفت:

- کی گفته دهن تو گشاده؟!!

- خب تو هی لپای منو می گرفتی و می کشیدی! نامرد محکم می کشیدی چشم محو می شد! بعد می خوای دهنم گشاد نشه؟! وقتی می

خندم که گشاد می شه!

بیژن با شنیدن لحنش خنده ی بلندی کرد و تا رسیدن به مقصد، با خنده و شوخی، خاطرات گذشته شان را با مهراسا مرور کرد ...

از مایشگاه شلوغ بود و تا وقتی که نوبتشان برسد زیاد طول کشید ... قسمت زنانه و مردانه جدا بود پس هر کدام برای خون دادن به اتاق

های مجزا رفتند. بیژن حین رفتن زیر لب غر می زد:

- مگه مسجدہ که زونہ مردونہ اش کردن!

و مهراسا با شنیدن جمله ي او، ترس و استرسش را از دیدن جراحت و خون زیاد فراموش کرد و میان حال و خیمش خنده ي محوي کرد. با

چرخیدن و رفتنش به اتاق، بیژن نتوانست صورت رنگ پریده اش را ببیند.

وقتي روي صندلي جاي گرفت، پزشک مربوطه با دیدن حالش، لبخندي زد و سر مهراسا را به حرف زدن گرم کرد تا حواسش پرت شود.

به طوري که وقتي سرنگ را از دست او خارج مي کرد مهراسا تنها سوزش خفيفي را حس کرد و ديگر هيچ.

به توصیه ي پزشک کمی دراز کشید تا مبادا حالش بد شود. شکلاتي هم به دستش داد تا سرگیجه اش را بهبود بخشد.

در کل اوضاع آرام تر از ان پیش رفت که انتظارش را مي کشید. وقتي از اتاق بیرون آمد، بیژن چند دقیقه اي بود که کارش را تمام کرده و

روي صندلي ولو شده بود و با چشمانی خمار از خواب به درگاهی که مهراسا در ان ایستاده بود، نگاه مي کرد ...

مهراسا کنارش نشست و بیژن با نگاه به جمعیت انبود در سالن گفت:

- یکم باید صبر کنیم تا من بیرسم کي جوابا حاضر مي شه ... الان که خیلی شلوغه ...

و خمیازه ي بلندي پس از حرفش کشید.

- اوف چقدر شلوغه ... !

و باز هم خمیازه ... !

مهراسا که از خمیازه هاي پی در پی بیژن کلافه شده بود گفت:

- چرا انقدر خمیازه مي کشي!

بیژن چشمانش را مالید و بي حال گفت:

و خودش را روی صندلی دراز کرد. انقدر صندلی سفت بود که نمی توانست راحت بر روی آن بنشیند چه برسد به لم دادن و چرت زدن!

با دیدن اضافه تر شدن لحظه به لحظه ی جمعیت حاضر در سالن، کلافه از جا بلند شد و گفت:

- اه اینا هم که نه جلو می رن نه میزارن ما بریم جلو! من خوابم میاد ... پاشو بریم تو ماشین نیم ساعت بعد میام ببینم دنیا دست کیه ... !

و بی توجه به نظر مهراسا دستش را گرفت و از ساختمان بیرون رفت ...

در ماشین مستقر شد و صندلی اش را خواباند. خودش هم دست به سینه شد و چشمانش را بست. قبل از اینکه بیهوش شود گفت:

- مهري نیم ساعت دیگه بیدارم کن بریم ...

و خوابید!

مهراسا با چشمان گرد شده نگاهش کرد ... واقعا خوابیده بود؟! مگر دیشب را از او گرفته بودند که اینجا کم خوابی اش را جبران می

کرد؟!!

شانه ای بالا انداخت و گوشی اش را از جیب خارج کرد. کمی با آن ور رفت اما چیز جالبی برای سرگرم شدن پیدا نکرد. آن را به جیب برگرداند.

هوا داشت گرم می شد. کولر را روشن کرد و دریچه اش را به سمت خود داد ... نیم نگاهی هم به بیژن انداخت. روی پیشانی اش عرق نشسته

بود. دریچه ی سمت بیژن را باز کرد و به طرفش تنظیم نمود.

نگاهش را به صورت بیژن کشاند. چقدر نگاه از او دزدیده بود ... حال می توانست با خیال راحت و به دور از لغزش دل نگاهش کند! دلش

که از دست رفته بود ... پس هر چه بادا باد!

عاشق ابروهای پر و پیوسته ی او بود ... رنگ تیره اش زیادی در صفحه ی سفید صورتش خودنمایی می کرد ... پوستش چند درجه ای

روشن تر از مهراسا بود. سفید بود اما مهراسا گندمی روشن ...

بینی اش مثل تمامی افراد خانواده، گوشتی بود با کمی قوس در وسطش ... با آنکه جزو بینی های مخصوص عمل محسوب می شد اما به

چهره ی مردانه اش می آمد ... !

لب هایش فرم قشنگی داشت. خط لب خدادای اطراف آن، در قشنگی اش تاثیر به سزایی گذاشته بود. اما چشمانش ...

چشمانش هم مثل تمامی افراد خانواده، زیادی زیبا بود!

خانواده ی مادری مهراسا، همگی زیبا بودند و بیژن هم به دایی پرویز شبیه بود. همان استایل مردانه را داشت و همان بلند قامتی و هیکلی

نه چندان درشت اما متوسط ...

تا جایی که مهراسا به خاطر داشت رنگ چشمان بیژن عسلی روشن بود ... رنگی که بیشتر به طلایی می خورد. اما انگار درشتی مردمک

چشمانش، طلایی اطراف آن را از دور، در دید قرار نمی داد ... از نزدیک، آن طلایی، بارزتر بود.

مهراسا با دیدن مژگانش، کمی به سمتش متمایل شد ...

عجب مژه هایی داشت! زیادی فر بود! پر پشت و فر ... اما بلندی اش به پای مژگان مهراسا نمی رسید ... می رسید؟!!

191

مهراسا با وسواس افتابگیر را پایین داد و در اینه، چشمانش را واریسی کرد ... به چپ و راست چرخید ... مژه هایش بلند بود و تاب دار ... اما

مژه های بیژن که بلند تر نبود؟!!

باز به سمتش خم شد. انگشتانش را بر ردیف فر مانند مژه های او کشید. چشمانش را بالا داد و انگشت بر مژه های خود نیز کشید ... اوه! تا

ابروانش می آمد!

زمزمه کرد:

- معلومه كه مژه ي من بلند تره! به خدا ببين! چرا انقدر مژه هاش فره؟! پسر كه نبايد چشماش انقدر خوشگل باشه!

ايشي كرد و خواست عقب بکشد كه دو جفت طلايي در نگاهش نشست ...

هيڻي كرد و به عقب پريد. اما قبل از اينكه به طور كامل از بيژن دور شود، دست راست بيژن بر پهلويش نشست و او را وادار به ماندن كرد.

قلبش در دهانش مي زد ... صداي كوبش بي امانش در گوشش اكو مي شد ...

بيژن هم دست كمي از او نداشت. در اين مدت تنها كاري كه نكرده بود، خواب بود! به جاي اينكه آرام تر شود، حال خرابش تشديد يافته بود .

- مي خوام بشينم ...

مهراسا بود كه با صداي لرزان و ضعيفش، خواست از بند بيژن رها شود ...

اما بي توجه به درخواستش، بيژن او را به سمت خود كشيد. مهراسا آماده ي چنين عكس العملي نبود و به سمت او پرتاب شد. جيغ ضيعيفي

كشيد و دستش را روي سينه ي بيژن، ميان خود و او حائل كرد ...

بيژن اين حائل را نمي خواست ... حالش خوش نبود ... تشنه بود. تشنه ي وجود مهراسا كه حس مي كرد از او دريغ مي شود.

خود را جلو كشيد. مهراسا عقب تر رفت و در حالي كه صدايش از زور خجالت و اضطراب به سختي بالا مي آمد گفت:

- بيژن تو رو خدا ... زشته ...

حرکت بيژن متوقف شد و دستانش از دور كمر او شل ... چرا مهراسا او را پس مي زد؟!!

حس بد ي سراسر وجودش را فرا گرفت ...

حسي بد ي هم گريبان گر مهراسا شده بود ...

هنوز يك روز هم از محرميتشان نمي گذشت ... چرا بيژن اينقدر عجول بود؟! هيچ دوست نداشت فقط به خاطر جسمش خواسته شود. ان

هم در چنین مکان نامناسبی ...

از نگاه های گاه و بیگاه مردم که صحنه ی ما بینشان را دیده بودند، هیچ خوشش نمی آمد. نمی دانست چرا اما بغض کرده بود! از این همه

ضعف و ناتوانی در کنترل اعصاب و احساساتش، عاصی شد ...

صدای بم و گرفته ی بیژن، به گوشش رسید:

- بشین من برم ببینم جواب کی آماده می شه.

و تقریباً از ماشین و آن هوای خفه، فرار کرد!

192

تا رسیدن به در آزمایشگاه، یک ریز نفس عمیق کشید ولی افاقه نکرد ... انگار آتش وجودش با این نفس ها شعله ور تر می شد ...

حالش با نشستن در آن فضای کوچک آن هم با مه‌راسا خراب بود اما با شیطنت های مه‌راسا و دست کشیدن های او بر روی چشمانش،

خراب تر شد ... این دختر نمی فهمید نباید با دم شیر بازی کرد!

حسابی از دست مه‌راسا دلخور بود. مثلاً اگر به او نزدیک می شد، چه اتفاقی می افتاد؟! زن و شوهر بودند و حلال ... پس این همه فاصله به

چه خاطر بود؟

مه‌راسا تا رسیدن بیژن به ماشین، سعی کرد خود را آرام کند. مدام آب دهانش را به همراه بغض قورت می داد. وقتی بیژن در ماشین را باز

کرد، با سرفه ای آرام صدایش را صاف کرد تا اگر مجبور به صحبت شد، بغض از لابه لای حرف هایش درز نکند ...

- گفتن فردا حاضر میشه. همون موقع باید یه سری آزمایشات دیگه هم بدیم ...

بیژن به زحمت حرف می زد. آن همه تلاشی که مه‌راسا برای زدودن بغضش کرده بود با لحن بیژن به باد فنا رفت ... چرا بیژن انقدر

ناراحت بود؟

میان راه تنها یک جمله ی دیگر با همان لحن گفت و مهراسا به سختی سعی کرد ریزش اشک هایش را پنهان کند:

- امروز حوصله ی حلقه ندارم ... بزارش واسه فردا.

جلوی خانه هایشان توقف کرد. مهراسا با همان صدای لرزان تعارفی زد:

- نمیای تو؟

- باید برم شرکت. سلام برسون.

همین دو جمله ی معمولی، به قدری عجیب و سرد بیان شد که بدترین حرف های ممکن برای مهراسا به نظر رسید. سری تکان داد و بی

مکت از ماشین پیاده شد ...

بیژن صبر کرد تا مهراسا داخل شود. به محض اینکه در پشت سرش بسته شد، صدای لاستیک پرشیای سفید بر آسفالت، به همراه صدای

شکستن بغضش، همراه شد ...

عجب روز خوبی بود!

یک روزی از آن ماجرا می گذشت و مهراسا در لاکش فرو رفته بود. بیژن هم بی حوصله می نمود. حتی برای جواب آزمایش هم خیلی عجله

نداشت. دیر ان را گرفت و به بقیه جوابش را اعلام کرد. مشکلی نبود .

یک آزمایش دیگر باقی مانده بود که والا می خواست با خرید عروسی و دیگر کارها انجام شود ... اما بیژن و مهراسا انگار به خاطره همان

یک روز هیجانشان را از دست داده بودند ...

تخم شک در دلشان افتاده بود ...

اینکه تقصیر بر گردن کدام بوده و چرا این فاصله میانشان افتاده ...

هر دو هم نیمی از حق را به خود می دادند ...

پروانه که به تمام حرکات ان دو دقیق بود و با تعاريفي که بيتا راجع به اولين دعوا و بحثي که ان دو در شب محرميتشان داشتند نگران شد.

مصر بود ان دو تمام وقت کنار هم باشند، با دیدن این فاصله، خواست ترتیب یک ناهار را برای نزدیک تر شدنشان بدهد.

بدون اینکه دعوتش را رسمي کند، از بيتا خواست مهراسا را برای ناهار دعوت کند ... بيتا هم که عاشق چنین امور خيري بود، زود دست به

کار شد:

بعد از چند بوق، صدای خسته ي مهراسا در گوشی پیچید:

- الو، سلام بيتا ...

بيتا جواب سلام بي حال او را با شغف خاصی داد:

- عسلام، عروس گلم! خوبی؟!

مهراسا ايشي از لحن لوس بيتا گفت و چشم هایش را در کاسه چرخاند!

بي حوصله جواب داد:

- ممنون. حالت چگونه؟

بيتا که دریافته بود امروز روزي نيست که مهراسا سر حال باشد، محتاط تر ادامه داد!

- قربانت ... ميگم باز چي شده سيم پيچات قاطي کرده مي خواي بپري به مردم؟!

- اوف! نمي دونم چرا هر کي از راه مي رسه همينو مي پرسه!

_لابد پاچشو گرفتي که مي پرسه!

- بيتا! خيلي بي تربيتي!

بيتا با خنده ي خبيثي گفت:

- يعني عاشق ادبتم من! ا؟ند فحشت همين بي تربيته!

- خاك تو سر من که تو رو ادم حساب کردم خواستم مودب باشم!

- بايدم باشي! بالاخره عروسي گفتن، خواهر شوهري گفتن! بعله!

مهراسا با اشاره ي بيټا به ياد بيژن افتاد و حالش گرفته شد. مغموم پرسيد:

- چه خبر!؟

بيټا که قصد او را از سوال کردن خوانده بود با خباثت جوابش را نداد و در عوض گفت:

- سلامتي! مامان واسه ناهار دعوتت کرده ... خوشگل کن و بيا! اوه اوه ... داره غدام مي سوزه! مهري من برم تا علي نکشتم! کاري باري!؟

باي!

و بدون منتظر ماندن جواب مهراسا گوشي را قطع کرد تا به داد غذاي سوخته ي فرضي اش برسد!

مهراسا با اخم گوشي را از خو دور کرد و روي تختش انداخت. موبایل به عروسک پوه خورد و ان خرس بانمک زرد را از روي بالش چپه

کرد. اصلا اعصاب درستي نداشت ... دلش گريه مي خواست و همچنين چند کتک مفصل که روانه ي يک بخت برگشته کند!

با حرص از جايش بلندشد و از اتاق بيرون رفت و مسير اشپزخانه پيش گرفت.

194

- مامان ... مامان؟

پروين که از قبل در جريان قرار امروز بود، به درگاه اشپزخانه آمد و جواب داد:

- بله؟

- بيټا گفت خاله واسه ناهار دعوت کرده. من حوصله ندارم. خوابم مياد شما برين ...

- ما رو که دعوت نکرده ... گفته تو بري ... تازه من غدامو بار گذاشتم. تا يه ساعت ديگه بابات و هيرسا هم ميان ... حاضر شو دير نري ...

مهراسا با ابروهائي در هم گفت:

- چرا شما رو دعوت نکرده؟

- چه مي دونم! لابد بيژن خواسته ...

مهراسا با شنيدن همين يک جمله، اخلاش صد و هشتاد درجه تغيير کرد ...

گره ي ابروانش باز شد و سرخوش پرسید:

بیژن خواسته؟!

تصور اینکه بیژن از فاصله ي میانشان، ناراحت بوده و خواسته او را ببیند، فوق العاده بود!

بیژن به صورت غیر مستقیم منت کشی کرده بود! چقدر همین یک اشاره براي مهراسا شیرین بود!
بدون اینکه منتظر تایید دوباره ي مادر باشد، پله ها را به سرعت طی کرد تا براي رفتن آماده شود...
به اتاقي که درست کرده بود نگاه کرد. کلافه موهاي افشان شده و نمدار اطرافش را به عقب پرت کرد.
با بیچارگی فریاد زد:

- مامان؟! -

پروین که مي دانست در نیم ساعت آتی، حتما بدین شویه فراخوانده مي شود، کار خود را راحت کرده و
به طبقه ي بالا آمده بود!

دستمال گردگیری اش را روی میز رها کرد و به سمت اتاق مهراسا رفت. تا در را باز کرد جا خورد!
اینجا همان اتاق مهراساست؟! اشتباه

نیامده بود؟!!

تقریبا تمام لباس هایش را از کمد بیرون آورده و روی تخت و زمین پخش و پلا کرده بود. کیف لوازم
ارایشش روی میز توالت ولو شده و

تمام وسایلش از آن بیرون ریخته بود. خودش هم حوله پیچ و با موهایی خیس و صورتی درمانده، میان
لباس ها نشسته بود و التماسي به

مادر نگاه مي کرد!

پروین سعی کرد عصبانیتی ظاهري را به جاي خنده اش بنشانند:

- این دیگه چه اشفته بازاریه که به پا کردی دختر؟!!

مهراسا با نهایت بیچارگی سوالی را مطرح کرد که قبل از تمام مراسم هاي خاص از اهالی خانه مي
پرسید!

- مامان ... من چی بپوشم؟!!

- مگه مي خوای بري عروسي که اینا رو بیرون اوردی؟ مهري من اینا رو جمع نمي کنما! کمرم داره
نصف میشه! برگشتی دست خودتو مي

پروین بی توجه به عجز مه‌راسا لباس‌های روی زمین را دانه دانه جمع می‌کرد و روی تخت می‌انداخت. از بینشان هم سعی می‌کرد لباسی

که مناسب امروز باشد را بیابد ...

لباسی که نه خیلی باز باشد و نه زیاد بسته! بیژن هر چند هم که محرمش بود اما به طور رسمی که همسرش نشده بود ... پس رعایت احتیاط

از واجبات به شمار می‌رفت!

دامن مشکی کوتاهی را به رویش گرفت و گفت:

- اینو بپوش ببینم خوبه ...

مه‌راسا با دیدن آن دامنی که کوتاهش میان زانو و رانش می‌رسید، تقریباً جیغ کشید:

- مامان حالت خوبه؟! این دیگه چیه؟! کل وجودم که از همه طرف پیداست!

و آن را به سمت دیگر اتاق پرتاب کرد!

پروین تهدید گرانه گفت:

- خودت جمع می‌کنیا!

- باشه باشه! غلط کردم!

پروین دامن بلندی به سمتش گرفت که از بالای زانو به پایین توری بود. مه‌راسا هیچ نگفت و فقط حرصی نگاهش کرد!

پروین خنده‌ای کرد و گفت:

- تو بگو چه جنسی می‌خوای من همونو بهت بدم!

- مامان بیخیال ... من که قرار نیست شلوارمو عوض کنم ... اصلاً یه بلوز درست و حسابی پیدا کن بده بهم ...

و بعد از این جمله از جا بلند شد و به ساعت نگاه کرد. ضربه‌ی محکمی به گونه‌اش زد و گفت:

- خاك تو سرم دير شد!

و به سرعت به موهايش موس زد تا به همان حالت فر درشت باقي بماند. ان ها را با گيره اي عقب فرستاد و نصفه نيمه روي شانه هايش ول کرد.

شلوار لي قهوه اي راسته اش را پوشيد و شال قهوه اي با رگه هاي نارنجي اش را با مانتوي نارنجي ملايمش کنار گذاشت ...

همانطور كه مرطوب كننده روي پوستش مي زد، تلگرافي گفت:

- مامان ... لباس ... !

پروين تاپ مشكي رنگي كه لقه ي بسيار شلي داشت را به سمتش گرفت. مهراسا در اينه با چشمان گشاد شده گفت:

- مامان! مي خوي مجبورم كني مانتوم تنم باشه!؟!

پروين كه حوصله اش سر رفته بود، غر زد:

- نميري كه مثل بابات انقده ادا اطوار داري! بپوش برو ديگه!

مهراسا خونسرد ريملش را برداشت و گفت:

- يكي ديگه لطفا!

196

و خنده ي شيطنت باري در اينه به مادرش كرد.

پروين لبخندي به شيطنت دختر زد و در دل قربان صدقه اش رفت. اينبار بلوزي سفيد رنگ، مطابق با سليقه ي مهراسا به او پيشنهاد كرد.

بلوز گران قيمتي بود كه رويش با مرواريد تزيين شده بود و استين هاي بلند و جنس چسباني داشت.

مهراسا كمي به لباس و جنس لطيفش نگاه كرد و گفت:

- قشنگه ... ولي، يقه اش زيادي باز نيست!؟!

پروین چشم غره ای به او رفت و بلوز را در بغلش انداخت و بیرون رفت. می دانست اگر در اتاق بماند، مهراسا پس از پوشیدن لباس

بیچاره اش می کند ... خبر نداشت که این آتش پاره، به دنبالش از اتاق خارج می شود!

مهراسا لباس پوشیده بود و خود را در آینه ی سالن پذیرایی برانداز می کرد ... برای بار هزارم گفت:

- مامان این بلوزه خیلی تنگ نیست؟! اخه از عید به بعد تپل شدم فکر کنم بد ریختم این تو ... برم عوض کنم؟!

پروین که دیگر طاقت شنیدن غر غر های مهراسا را نداشت، بلند گفت:

- ای خدا! منو بکش راحت کن! شوهرش هم دادم ولی مگه دست از سرم بر می داره؟! به بیژن بگم دستتو بگیره ببرتت بذاره من نفس

راحت بکشم!

مهراسا به سرعت فرار کرد! خوب می دانست که وقتی مادرش عصبی می شود، امکان زدن هر حرفی و انجام هر عملی برایش میسر است!

به چهره ی ساده اما شیکش در آینه نگاه آخر را انداخت. ارایش صورتش بسیار ملایم بود. ریمل حجم دهنده را فقط در ردیف مژه های

زیرینش کشیده بود تا در مقابل ردیف بالایی مژه هایش جلوه ی بیشتری داشته باشد ...

یک مداد در چشم و برق لبی صورتی بر لب هایش ... با همین ارایش کمرنگ حس می کرد برای بیژن عوض شده ... حقیقتا هم همینطور

بود. بیژن اصلا صورت او را با ارایش ندیده بود.

می دانست که برای چه دارد اینقدر بی نقص خودش را آماده می کند ... دلش نمی خواست بیژن فکر کند که او را پس زده ... اصلا اینطور

نبود. او تنها نمی خواست که در جایی غیر از خانه نوازش شود ... همچنین آن موقع به نظرش زود بود ... حال که طعم فراق را چشیده بود

ارزو می کرد که ای کاش آن لحظه را برای هر دو زهر نکرده بود ...

پروانه مواد پاستا را آماده می کرد و گوش به زنگ بود. به محض اینکه زنگ در نواخته شد، با شادی به سمت ایفون رفت و دکمه را زد. به

محض اینکه مهراسا داخل شد، به اغوشش کشید و صورتش را به بوسه ای پر مهر، مهمان کرد:

- قربونت برم ... خوبی خاله؟

- ممنون ... ببخشید زحمت دادم ...

پروانه اخم ریزی کرد و گفت:

- ا؟ این چه حرفیه؟ برو لباستو عوض کن و بیا پیشم ...

و به اتاق رو به رویش اشاره کرد. مهراسا رد دست پروانه را دنبال کرد تا به اتاق بیژن رسید. نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و رفت

تا لباسش را عوض کند.

حاضر و آماده برگشت و استین های لباسش را بالا داد. همانطور که چاقویی از کشوی کابینت خارج می کرد گفت:

197

- او! چه بو و برنگی راه انداختینا! فسنجون ... !

پروانه با لبخند گفت:

- دوست داری؟

- اره ... به خصوص ترششو ...

- مثل بیژن ... !

مهراسا خیلی می خواست بداند بیژن کجاست و یا کی برمی گردد. وقتی دید پروانه اشاره ای به او نکرد، عزمش را جزم کرد و همانطور که

کاهو ها را خرد می کرد پرسید:

- بیژن شرکته؟

پروانه همانطور که ماکارونی های صدفی را در ظرف اب جوش می ریخت لبخندی زد و گفت:

_اره ... تا دو ساعت دیگه پیداش می شه ...

و اضافه کرد:

- زحمت نکش عزیزم ... خودم خرد می کنم .

- زحمتي نيست كه ... شما برين استراحت كنين خسته شدين. من درست مي كنم.

و پروانه را از اشپزخانه براي استراحت بيرون كرد و خود پاستا را به همان سليفه اي كه بيژن دوست داشت و فهميده بود درست كرد .

نيم ساعتي بيشتز نگذشته بود كه پروانه حاضر و آماده به درگاه اشپزخانه آمد و همانطور كه تاي چادرش را باز مي كرد گفت:

- مهري خاله، من يه سر ميرم خونه ي وحيده خانوم سركوچه است .. پارچه داده بودم كه بدوزه بايد برم واسه پرو ... كاري نداري؟

مهراسا نگاهی به ساعت انداخت و بي ميل گفت:

- نه خاله برين به سلامت ...

و پروانه با لبخند پيروزمندانه اي از خانه خارج شد ... !

يك ربع در اشپزخانه خود را سرگرم شستن و تميز كردن ظروف و باقي اسباب كرد. حوصله اش سر رفت و در خانه شروع به قدم زدن

كرد. در اتاق بيژن به او چشمك مي زد. باز به سمت ان كشيده شد و دستگيره اش را پايين داد.

مثل دفعه ي قبل سرسري از ديوار و وسايل ان رد نشد. به ديوار هاي سفيد و ساده ي ان نگاهی گذرا انداخت و چشمش به روي قاب عكس

روي طاقچه ثابت ماند. به سمت ان رفت و وارساي اش كرد. با ديدن افراد حاضر در عكس لبخندي زد و دستي به روي عكس بيژن كشيده.

به روي تخت او نشست و كمرش را روي تخت خواباند. گيره اش اذيتش مي كرد. ان را باز كرد و به رسم هميشگي اش، موهايش را روي

تخت ريخت. انقدر به عكس سه نفره شان زل زد و به صدای تيك تاك ساعت گوش داد كه نفهميد كي چشمانش تسليم خواب شد ...

بيژن با بي حوصلگي ماشين را در پارکينگ پارک کرد و به سمت لابي رفت. بي توجه به كفش دخترانه اي كه گوشه ي جاكفشي جا خوش

كرده بود، از لابي گذشت و به سمت هال رفت .

مثل هميشه بدون انكه نگاهی به اشپزخانه و مادرش كه هميشه در ان بود بکند، اعلام حضور كرد:

- سلام مامان.

و همانطور که کیفش را در دست جا به جا می کرد و به سمت اتاقش می رفت، دکمه های بالایی پیراهن اسپرت استین کوتاهش را باز کرد

و دستگیره را پایین کشید. با سری پایین که مشغول باز کردن ساعتش بود، در را بست و ساعت را از مچ دستش خارج کرد و نگاه بالا آورد

...

گردنش خشک شد و نگاهش مات ماند بر دختری که روی تخت خوابیده بود!

به زحمت تکانی به پاهایش داد و جلو رفت ... نگاهش روی تک تک اجزای چهره ی مهراسا چرخ می خورد ...

بر موهای باز و مواجش که سیاهیش در صفحه ی سفید تخت عجیب خودنمایی می کرد ... بر چشم ها و مژه های بلند افتاده بر گونه هایش

... بر لب های برافش که کمی از هم جدا افتاده بود و جریان نفس های مهراسا را باز می کرد ...

بر سفیدی گردن و سینه اش و لباس زیبایی که به تن داشت و بر دستانش که روی قاب عکسی که در اتاقش بود قفل شده بود و مثل شی

گرانبهایی در اغوشش کشیده بود.

بی اراده جلوی تخت رو به روی نیم رخ همسرش، مهراسایش، زانو زد و چشم از آن برداشت. زبان بر لب های خشک شده اش کشید و

اب دهانش را به سختی فرو داد ...

باز نگاهش روی صورت مهراسا بالا و پایین رفت. نگاهش ماند بر چانه ی کوچک و گرد مهراسا ... لبخندی زد. آرام دست جلو برد و به

عادت بچگی هایش، چانه ی نرم او را با انگشت شست و سبابه گرفت. به نرمی آن اهسته خندید ... مثل گذشته! انگار در صورت مهراسا

چیزی به اسم استخوان چانه وجود نداشت!

مهراسا با تماس انگشتان او، تکان خفیفی خورد و به پهلوئی راست، همان جایی که مقابل بیژن بود، چرخید. دست بیژن در این بین خشک

مانده بود. مهراسا در عالم خواب، مثل همیشه که عروسکش را بغل می کرد، دستانش را بالا برد و دست بیژن را میان اغوشش کشید و

بیشتر به پهلو متمایل شد ...

بیژن خشک شده به صورت او خیره شد. به صورتی که تنها چند سانت با او فاصله داشت. از طرفی نه با به اغوش کشیده شدن دستش

قدرت حرکت داشت و نه می توانست نگاه از صورت او برگیرد ...

نفس نامنظمش را بریده بریده بیرون فرستاد و باعث شد طره موی کنار صورت مهراسا تکان مختصری بخورد. تنش باز گر گرفت و

نفسش به شماره افتاد ... چه مرگش شده بود؟! مهراسا که در یک وجبی اش بود ولی میلش برای لمس حضورش بیشتر از همیشه بود ...

دست چپش را بالا آورد و طره مو را از روی صورت او کنار زد. اب دهانش را قورت داد ... و کمی نزدیک تر رفت. چشمانش خیره شد به

لب های ملایم همسر دو روزه اش ...

نفس های کشدارش بر صورت مهراسا، باعث شد در خواب و بیداری چشمانش باز شود و چشمانی که تا آن لحظه خواب بیژن را می دید،

باز هم هیبت او را مقابل خود ببیند ... باز هم فکر کرد در میان خواب و بیداریست که بوسه ای آرام و کوتاه روی لب هایش نشست ...

کوتاهی بوسه به خاطر چشمان باز مهراسا بود اما وقتی بیژن سرش را بلند کرد دید چشمان مهراسا دوباره بسته شده ...

نمی دانست که همین همسر دو روزه، تمام هیجانان او را وصل به خواب کرده است ... !

199

به آرامی گونه اش را با پشت دست نوازش کرد که صدای زنگ در بلند شد. پروانه بود که پس از یک ساعت باز گشته بود و بیژن هم بیش

از ده دقیقه از آمدنش نمی گذشت. پروانه اول برای هشدار زنگ زد و بعد کلید انداخت و وارد شد!

بیژن با اخمی که حاکی از پرسش بود، نیم خیز شد و برخاست. هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که پروانه بلند گفت:

- مهراسا جان ... من اومدم خاله.

با اینکه کفش های بیژن را دیده بود باز از همان هال، پرسید:

- بیژن نیومده عزیزم؟

بیژن در را باز کرد و همانطور که پیراهنش را از کمر شلوار بیرون می کشید گفت:

- من اینجا مامان ... سلام ...

پروانه نگاهی به او انداخت و جواب سلامش را داد. خواست از مهراسا بپرسد که بیژن پیشی گرفت:

- مهری خوابه ... من وقتی اومدم خواب بود. چی شده اومده اینجا؟

پروانه با چشمانی ریز شده و لبی خندان و زیرکانه گفت:

- چیه؟! ناراحتی که اومده؟!!

بیژن چشم گرد کرد و گفت:

- نه ... معلومه که نه ... !

- اره! معلومه ... ! می دونم!

و به صورت پر از شادی او اشاره کرد. در دل برای خوشبختی اش دعا کرد و گفت:

- پسر، هر اتفاقی که بینتون میفته رو خودتون حل کنین ... نزارین همیشه ما باشیم که دست به کار میشیم ... دیروز که قیافتو یادته! حتی

نمی شد از سه متریت رد شد! امروز هم برو خودتو ببین! حل این اختلافات تنها به تو و مهری بسته است ..

بیژن با یادآوری اتفاقی که در دو روز پیش افتاد، اخم هایش در هم رفت و با خود فکر کرد اگر باز هم اختلافی بینشان پیش آید، حاضر

هست به خاطر زندگی اش برای اشنتی پیش قدم شود؟! کاری که هیچ گاه تا به حال نکرده بود ... !

پروانه به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- برو مهری رو صدا کن بیاد ناهار ... فسنجون درست کردم ...

بیژن خوشحال دستانش را بهم مالید و گفت:

- ا؟! مرسی مامان ... !

چه روز پر برکتی برایش شده بود! هم مهراسایش آمده بود و هم غذای مورد علاقه اش حاضر بود! سریع دست و صورتش را شست و لباسش را عوض کرد. چرخید و مشکوک به مهراسا نگاه کرد. هنوز خواب بود؟!

اهسته جلوتر رفت و باز با لذت سر تا پای همسرش را زیر نظر گذراند. لبخند عمیقی روی لبش نشست و روی تخت در فضای خالی بالای سر مهراسا، نشست .

200

موهای ریخته شده بر تخت را نوازش کرد. سرش را جلو آورد و ان ابریشم ناب و خوشبو را بوید و بوسید. آرام لبانش را از میان موهای مهراسا جلو برد و به لاله ی گوشش کشاند ...

اهسته دم زد:

- مهري ...

صدایش خفه بود و مهراسا در میان عالم خواب شیرینش گرفتار بود ... حتی صدای نقش اول خوابش هم باعث نمی شد که او از عالم رویا کنده شود ...

بیژن طره ی اویزان کنار گوش او را به عقب راند و اینبار بلندتر گفت:

- مهراسا خانوم ... !؟

حتی نیم میلیمتر هم تغییری در حرکات مهراسا دیده نشد! چه خواب سنگینی داشت ... خواب بود یا خود را به خواب زده بود؟!

بیژن اینبار موضعش را تغییر داد و کنار تخت زانو زد. بازوی پر و نرم مهراسا را گرفت و آرام فشار داد و باز صدایش زد:

- مهري جان ... بيدار نميشي؟!

مهراسا به خاطر فشاري که به تنش وارد شده بود، کمی هشیار شد. لای چشمانش را باز کرد. سفیدی سقف در نگاهش نشست. هنوز خمار

خواب بود ...

بیژن که چشمان باز شده ی او را دید، در حینی که صدایش می زد آرام برخاست.

مهراسا با صدای بیژن باز هشیار تر شد و لبخند محوی بر لبش نشست. لبخندی که نشان دهنده ی یادآوری خواب شیرینش بود ...

خوابش تعبیر نداشت؟! بوسه ی میان رویایش زیاد از حد واقعی می نمود ... !

پلکی زد و بعد از باز کردن چشمانش، هیبت بیژن را دید که رویش خم شده. بیژن با دقت نگاهش می کرد. هنوز خواب بود یا بیدار؟!!

دست مهراسا جلو آمد تا همین هیبت پس از رویایش را لمس کند ... هنوز خواب بود ... ادامه ی خوابش میان دو عالم در نوسان بود ... !

دستش پیش رفت و گونه ی بیژن را لمس کرد ... کمی نم داشت ... بیژن لبخندی زد و گونه اش جمع شد. حس کرده بود که مهراسا هنوز

به طور کامل هشیار نشده. با شیطنت نگاهش کرد و دست مهراسا که تا نزدیکی لبش می آمد را بدون استفاده از دستش، در هوا قاپید و گاز

محکمی به انگشت اشاره اش زد!

با حس درد در دستش، چشمانش به یکباره گرد شد و محکم ان را پس کشید ... این واقعا بیژن بود ... نبود؟! بود!

با وای بلندی، محکم نیم خیز شد .

بیژن که منتظر چنین واکنشی نبود، نتوانست عقب بکشد و پیشانی مهراسا، با ضرب به بینی اش اصابت کرد ... هر دو هم زمان صدای اه و

نالان شان به هوا رفت!

مهراسا دستپاچه شده بود ... نمی دانست پیشانی خود را بمالد یا بیژن را که خم شده بود و بینی اش را محکم گرفته بود، آرام کند ...

با شرمندگی گفت:

- وای ... ! ببخشید ... ! خوبی؟! دردت گرفت؟!!

بیژن که هم خنده اش گرفته بود و هم از دست او حرصی شده بود گفت:

201

- پ؟ ن پ؟! تا مرز شکستن دماغم پیش رفتی حالا می گوی دردت گرفته؟!!

و در چشمان مهراسا که هم از درد و هم از شرمندگی مواج شده بود خیره شد.

وقتی خیزی چشمان او را دید، بازویش را گرفت و او را به سمت خود کشید و با خنده گفت:

- آئی آئی! حالا گریه نکن! طوریم نشده که!

مهراسا که از حرف بیژن واقعا گمان برده بود اسیبی به او زده، عصبانی شد و مشتت حواله ی شانیه ی او کرد و پرحرص و طلبکار گفت:

- کی گفته من دارم واسه تو گریه می کنم؟! اصلا من گریه می کنم؟!!

بیژن از سر به سر گذاشتن او لذت می برد! دیدن قیافه ی عصبانی و سرخ شده ی مهراسا پر از خنده بود! جالب تر نقطه جوش مهراسا بود

که در ثانیه ای از صفر به صد می رسید!

- آها! تو راست می گویی! پس منم که اشک تو چشام جمع شده!

مهراسا که خیزی چشمانش را حس کرده بود محکم پلک زد تا اشک چشمانش از بین رود و برای رد گم کنی دستی بر پیشانیاش کشید و

گفت:

- دردم گرفته بود ... !

بیژن لبخندش کمرنگ تر شد و منحصر به فرد .

حق با مهراسا بود ... از قرمزی بارز پیشانیاش، دردش مشخص بود. دست دیگرش را به دور کمرش گرفت و او را کمی به خود نزدیک تر

کرد.

همانطور که نگاهش بر پوست قرمز شده ی او بود، گفت:

- آره ... دردت گرفته ...

و بدون اینکه فرصت عکس‌العملی را به او دهد، لب‌هایش را بر پیشانی او نهاد و گرم و طولانی بوسید
...

مه‌راسا نفس حبس شده‌اش را بریده بریده بیرون فرستاد و پس از مدتی، با خجالت از اغوش بیژن فاصله گرفت. سرش را به زیر انداخته

بود. حال علاوه بر پیشانی‌اش، کل چهره‌اش رنگ‌سرخ‌ی به خود گرفته بود ...

بیژن برای اینکه خود و او را از این حال و هوا خارج کند با خنده گفت:

- می‌گما ... منم دردم گرفته!

و با شیطننت به بینی‌اش اشاره کرد ... !

مه‌راسا که اول متوجه‌ی منظور او نشده بود، با استفهام نگاهش کرد و تا اشاره‌ی او را به بینی‌اش دید، منظور او را دریافت.

چشمانش کمی گرد شد و با طلبکاری گفت:

- خب، بیا بریم بهش پماد بزن خوب می‌شه!

بیژن که حسابی از این بحث خوشش آمده بود، سرش را کمی پایین‌تر آورد تا در موازات صورت او قرار گیرد. با همان شیطننت خاصی که

در لحنش شناور بود گفت:

- پماد نمی‌خواد که ... !

202

- پس چی می‌خواد؟!!

بیژن نیم‌نگاهی به لب‌های مه‌راسا کرد ... شک داشت که مه‌راسا از بوسه‌ی اولشان چیزی فهمیده باشد
! ...

با زیرکی اشاره‌ی او به لب‌های او کرد و ابرویی بالا انداخت:

- اینو!

و بدون اینکه فرصت تحلیل و یا عکس‌العملی نسبت به حرفش به او دهد، همسرش را با محبت بوسید
...

حس کرختي به تمام وجودش چنگ زد. بعد از مدت نه چندان کوتاهی، سرش را با شرمي که ذره ذره وجودش را اب می کرد، پایین

انداخت و اهسته سرش را به سینه ي او که مدام بالا و پایین می رفت تکیه داد .

صدای شنیدن کوبش های بی امان قلب بیژن، شیرین بود ... او را به یاد پایکوبی های هر روزه ي دل خود می انداخت ...

با صدای در کمی از او فاصله گرفت:

- بچه ها بیاین ناهار.

مهراسا کمی سرخ شده از جای برخاست و دستي در موهایش کشید. گرمش شده بود. کلیپش را برداشت تا موهایش را کامل بالا ببندد

اما با صدای بیژن که با لذت نگاهش می کرد دست از کار کشید:

- کل موها تو نبند.

- گرمه ... !

بیژن برای متقاعد کردنش، ابروی بالا انداخت و با شیطنت خاصش گفت:

- با موهای باز خوشگل تر میشی بیشتر دوست دارم!

مهراسا که خود در شیطنت حریفی نداشت، دو لنگه ي ابرویش را بالا انداخت و با پشت چشمي نازک و لبخندي کنترل شده گفت:

- ادم خوشگل هر جور باشه خوشگله!

و بی توجه به حرف بیژن خم شد و تمام موهایش را دو دور پیچاند و در کیلیپس خفه کرد! کلیپس باریکش، طاقت حجم بالایی موهایش را

نداشت. بعد از صاف کردن سرش، نیمی از موها، به بیرون از آن پرتاب شد ... شینیون جالبی ایجاد شده بود!

بیژن با لبخند نگاهش می کرد. از جا برخاست و اول لب مهراسا را کشید بعد دستش را گرفت و با هم از اتاق خارج شده و به سمت

اشپزخانه رفتند.

پروانه پشت میز نشسته بود و با نگاهش به آن‌ها لبخند می‌پاشید ... ناهار را در سکوت صرف کردند.
طبق عادت هر دو خانواده. بعد از

غذا همیشه صحبت‌ها گل می‌انداخت و هیچ‌کس دوست نداشت از پای میز تکان بخورد! انگار هر کس
منتظر بود تا دیگری اول برخیزد!

مه‌راسا در حالی که آب می‌خورد، نگاهش به دست بلند بیژن افتاد که پر از موهای بلند مشکی بود ولی
رنگ پوست دستش چند درجه‌ای

تیره‌تر از پوست بدن و صورتش بود .

با اخم ظریفی گفت:

- ا! چرا دستت دو رنگیه؟

203

بیژن نیم‌نگاهی از ساعد تا مچ دستش انداخت و گفت:

- شوهرت کارگر ساختمونه دیگه! میرم زیر آفتاب تو ساختمون و اینور اونور سیاه می‌شم!

مه‌راسا دست دراز کرد و همانطور که با موهای دست بیژن ور می‌رفت گفت:

- یا کرم بزنی یا لباس استین بلند بپوش پوست دستت خراب نشه ... زشت میشی!

بیژن با تمسخر خندید و گفت:

- مرد باید زشت باشه!

وقتی اخم مه‌راسا را دید باز خندید و همانطور که دست دور شانه اش می‌انداخت گفت:

- ولمون کن بابا! حوصله داریا! خوشم نمیاد مثل دخترا خودمو کرم مالی کنم! استین بلند هم بپوشم گرم
میشه! بیخیال شو!

مه‌راسا با ابرویی بالا انداخته قری‌به‌سر و گردنش داد و گفت:

- فعلا بیخیال میشم ولی وقتی رفتیم خونه خودمون و لباس استین کوتاه نداشتی مجبوری لباسایی که من
میدمو بپوشی!

- ا! اینجور یاست!؟

- دقيقا همين جورياست!

پروانه که نرم نرمک ميز را جمع مي کرد زير لب مي خنديد و قربان صدقه شان مي رفت. بعد از بحث کوتاهي که بچه ها داشتند، به ياد

مشکل ريوي مادرش افتاد و ناراحت گفت:

- بچه ها ماما جي باز سينه اش درد گرفته ...

مهراسا هول شده گفت:

- چرا؟ الان چطورن؟ کجان؟ چيزيشون نشده که؟ رفتن دکتر؟

تا وقتي که بيژن سرش را به سمت او خم کرده بود يک بند سوال پرسيد!

- نفس داري؟!

مهراسا سر او را از جلوي صورتش کنار زد و نگران به پروانه چشم دوخت:

- برو کنار ببينم!

و رو به پروانه با همان حال پرسيد:

- خب؟!

- اينقدر هول نکن دخترم! فقط همون مشکل ريه رو داشتن ... هواي شهر براشون بده. مي دوني که خونشون هم مرکز شهره و دود و دم و

گرماي هوا زياده ...

مهراسا وسط حرف او پرديد:

- خب بيان خونه ي ما ...

- مي دوني که نميان.

بيژن دست زير چانه زده گفت:

پروانه که خود هم می دانست تصمیم ماماچی چنین است تایید کرد:

- اره. گفتن می خوان برن اونجا ... حومه ی شهره که ... اکثر تابستونا هم که اونجا بودن امسال از بس هوا گرم شده، طاقت ندارن می خوان

زودتر برن ... فقط مشکل از جاشه ...

- حالا می خواین چی کار کنیم مامان؟

- هیچی ... دوره ایش کردیم هر روز هر کدوم که تونستیم پیششون بمونیم. حالا پنج شنبه قراره برن. من و والا کاری نداریم می ریم

پیششون ... جمعه هم مهسا و مصطفی گفتن کاری ندارن. مصطفی تعطیله و می تونه بره مهسا هم که اونجا رو دوست داره می ره یه حال و

هوایی هم عوض می کنه. مشکل عموته که نمی تونه تو این موقع از سال مدرسه رو یه روز ول کنه بره اونجا ... پروین هم که به هیرسا بنده

و مشق و درس این فسقلی!

- می خواین من برم پیششون؟ اونجا نزدیک دانشگاهم هست. رفت و امدم راحت.

بیژن با اخم پرسید:

_بخشید با چی می رین اونوقت؟!

پروان به جای مهراسا با خونسردی جواب داد:

- با تو!

بیژن لیوان ابش را از گوشه ی لب به پایین فرستاد و همانطور که ابش را قورت می داد گفت:

_من بنزین مفت ندارم!

مهراسا خود را لوس کرد:

- ا؟؟! بیژن؟! دلت میاد؟!

بیژن خیره به او گفت:

- دلم غلط می کنه بیاد!

چشمان معصوم مهراسا بلافاصله با شنیدن این حرف بیژن از لبخند گشادی جمع شد. بیژن خم شد و گونه
ی او را اول بوسید و بعد گاز

ارامی گرفت. مهراسا با هین بلندی عقب کشید و به پروانه نگاه کرد. خدا را شکر مشغول چیدن ظرف
ها در ماشین ظرف شویی بود و

حواسش به آن دو نبود!

این روز ها سر همگی زیاد از حد شلوغ بود. همه علاوه بر مشغله های همیشگی خود، دغدغه ی نو
عروس و داماد را هم داشتند. بیژن در

روز اول هفته، ابتدا با مهراسا برای آزمایش ژنتیک رفت و سپس مهراسای نگران را مقابل دانشگاه پیاده
کرد:

- برو کلاست دیر شد .

مهراسا که هنوز از بازی با دستانش فارغ نشده بود، با همان چهره ی مضطرب ساعت پیشش گفت:

- بیژن ... !

205

بیژن دیگر از اینگونه خطاب شدن خسته شده بود. طوری نامش را با لابه صدا می زد که انگار پزشکان
آن دو را از ازدواج با هم منع کرده

اند!

چشمانش را محکم بست و با صدایی کنترل شده گفت:

- مهربی! ساعت نزدیک دهه! نمی خوای بری سر کلاست!؟

مهراسا با چشمانی که لبالب از اشک بود، در ذهن، کابوس جداییشان را می دید!

- آگه نتونستیم ... !

بیژن با بی تحملی سرش را به فرمان تکیه داد و با بیچارگی ناله کرد:

- خدایا دارم به جهنمت اعتقاد پیدا می کنم!

بعد صاف نشست و به سمت مهراسا چرخید. دست راستش را پشت صندلی او گذاشت و دست دیگرش را
بر فرمان.

سعي کرد خود را خونسرد نشان دهد. اما با ان پياده روي اي که مهراسا از اول صبح روي اعصابش شروع کرده بود، آرام کردن خود، محال

ممکن بود!

- ببين مهري ... عزيز من، قربونت برم، من اصلا غلط کردم او دم خواستگاري تو! خوبه؟! حالا ولم مي کنی؟!!

مهراسا میان گریه با عصبانیت توپید:

- نخیر! بیجا می کنی که غلط کردی!

بیژن با صدای بلند به خنده افتاد.

- الان این چه جمله ای بود؟!!

مهراسا بی طاقت و عصبانی ادامه ی گریه اش را سر داد و گفت:

- تو اصلا برات مهم نیست که آگه ما مشکل داشته باشیم ...

بیژن با خونسردی ظاهری، او را به سمت خود کشید و گفت:

- ببین خودت هم داری می گی "آگه". هنوز که همون آگه از راه نرسیده ... بزار تشریف نحسشو بیاره بعد بشین واسه من ابغوره بگیر!

حالا هم مرگ بیژن برو سر کلاست آگه امروز هم نرم سر کار دایی اخراج می کنه!

مهراسا کمی آرام تر شد ولی هنوز اضطرابش فرو نکشیده بود. بیژن که تردید او را دید، سرش را کنار گوش او آورد و با شیطنت زمزمه

کرد:

- ببین، آگه نری پایین، همین جا جلوی چشم همه، یه لقمه ی چپت می کنم!

مهراسا با خشم ساختگی به سمتش برگشت و خیره در چشمان شیطنت بار طلایی اش شد.

بیژن، نگاه سرخوشش را از چشمان خیس با ان مژه های نفس گیر، گرفت و با چشمک خاصی گفت:

- بخورمت؟!!

مهراسا نمی دانست که بیژن چقدر از عصبانی کردن او لذت می برد! نیشگون محکمی از پهلوی بیژن که در سه سانتی اش قرار داشت

گرفت و به همان ارامي بيژن اما پر حرص زمزمه كرد:

206

- يه بار ديگه اين جمله رو تو انظار عمومي بگو اونوقت مي فهمي چي کارت مي كنم!
بيژن با تمسخر گفت:

- اوه ماي گاد! نگو مردم از ترس!

مهراسا مشتتي جايزين ان نيشگون كرد و با جيغ جيغ گفت:

- منو مسخره مي كني؟!!

بيژن كه هم از مشت او و هم از نيشگونش، سپاه شده بود، با خنده خود را عقب كشيد و گفت:

- اوه! چه دست تلخي داري رو نمي كردي! قبل از ازدواج چه مظلوم بودي واسه من!

مهراسا خواست جوابي بدهد كه با نگاه به ساعت صداي جيغش بلند شد و از روي صندلي پريد:

- اي واي! استاد رفت!

و بلافاصله در را باز كرد و از ماشين پايين پريد. بيژن با خنده قبل از اينكه او در را ببندد و دور شود گفت:

- ا؟ كجا مي ري؟! نمي خواي يه بوس خداظي بدي به من؟!!

مهراسا با حرص نگاهش كرد و با عصبانيت بالا و پايين پريد! بيژن اشاره اي به شلوغي محوطه كرد و مهراسا با حرصي خاموش نشده و

بالاجبار، راهي كلاشش شد. البته هنوز نقشه ي چند مشت ديگر به او را در ذهن مي پروراند!

بعد از اتمام كلاشش، نفسش را با اه سردي بيرون فرستاد و با همان افسردگي دو ساعت قبل، خيره به دسته ي صندلي اش شد. ضحي و

غزاله در جريان تمام اتفاقاتي كه گذشته بود، بودند .

غزاله، کنار سر مهراسا خم شد و گفت:

- باز كه غمبرك زدي ...

- غزال ...

- ها؟

- اگه دکترا بگن ما مشکل داریم چي؟

- چي، چي؟! بالاخره مشکلو که دارين!

مهراسا تنها نگاهش کرد و غزاله با بي خيالي گفت:

- راست مي گم ديگه! تو که از همون بدو تولدت مشکل داشتی، اون شوهر بيچارت هم که بعد از گرفتنت مشکل دار بودندش رو به اثبات

رسوند! مشکل تو مشکل ميشه چي؟! مشکل اندر مشکل! پس چي؟! مشکل دارين ديگه ...!

ضحی که از حرف هاي بي سر و ته غزاله خنده اش گرفته بود، با دلجوئي رو به مهراسا گفت:

- عزيزم بيخودي به خودت استرس وارد نکن. توکلت به خدا باشه. من ته دلم روشنه ...

_اره اين که همیشه ته دلش چراغوني بوده! ولش کن!

_غزاله!

_خب راست مي گم ديگه!

207

و بي توجه به ضحی که طلب کارانه نگاهش مي کرد، رو به مهراسا گفت:

- ميگم، خريدتانونو کردين؟

مهراسا که به ياد قرار بعد از ظهرشان با بيژن افتاد گفت:

- اهان! نه خوب شد يادم انداختي. خاله گفته بود بهش خبر بدم بعد از ظهر بريم خريد حلقه. من ميرم شرکت از اونجا بريم خريد. بيژن

هم ديگه خسته شده نياد ...

غزاله با نيشي شل شده سرش را درست کنار سر مهراسا کشاند و با خنده گفت:

- چه نگران هم ميشه اين مهري خانوم ما! چه خبره خانوم!؟

مهراسا که منظور او را از اين خانوم گفتن کشيده اش دريافته بود، محکم ارنجش را به دنده ي او زد و حق به جانب گفت:

- منحرف! دو تا ادمیما! خرگوشی چیزی نیستیم که هنوز هیچی نشده به فکر بقای نسل و از این جور اعمال قبیح باشیم!

غزاله که از خنده روده بر شده بود گفت:

- وای! عمل قبیحتون از پهنا تو حلقم! چه پاستوریزه ای هستی به خدا!

مهراسا پس گردنی ای نثارش کرد:

- بی تربیت! ضحی اینو بگیر می خوام با شوهرم حرف بزنم!

غزاله بلافاصله شروع به جیغ و داد کرد و خنده های بی دلیل و بلند از ته حلقش در آورد! ضحی هم که از حالات مسخره ی او خنده اش

گرفته بود با لبی گزیده گفت:

- بشین دختر زشته میخواد تلفن کنه!

- زشت عمته!

- من عمه ندارم!

مهراسا که منتظر جواب دادن بیژن بود، با شنیدن حرف عمه، به یاد عمه های خودش افتاد!

با پوزخند گفت:

- اما من دارم!

- خدا بده برکت!

مهراسا با اخم گوشی را قطع کرد و به ان زل زد. بیژن جواب نمی داد. نگاهی به ساعت کرد. نزدیک ناهار بود با خود گفت لابد برای ناهار

بیرون رفته. بیخیال تماس شد و پیامکی برایش فرستاد.

کنار بچه ها نشست تا بحثش را ادامه دهد:

- فعلا که بدجور برکت داده!

ضحی لواشکی از کیفش بیرون آورد و جلوی هر کدام گرفت. غزاله رد کرد و به جایش، از کیف مهراسا چند تکه بیسکوییت کش رفت و در

همان حال پرسید:

- چطور؟!

208

مهراسا تکه ي بزرگي لواشک جدا کرد و همانطور که با ملچ و ملوچ ان را مي بلعيد گفت:

- ديشب عمه ليلا زنگ زده بود.

ضحی که از شدت ترشي لواشک کناره ي چشمانش جمع شده بود پرسيد:

_بزرگيه؟!

- اره ... با بابام کمي اختلاط کردن. اون هم کاملاً ح؟س؟نه!

- چي شده؟!

- هيچي ... اومه بود اعتراض کنه که چرا بي خبر ما عقد کرديم و از اينجا ... من خودمم خبر نداشتم کي

عقد مي کنم حالا اينان؟ق؟شو به جون

باباي من مي زنن! مي دوني، باباي من همون روزي که فهميد من جوابم مثبته زنگ زد به عمه ليلا و

رامين رو رد کرد ولي نگفت که بيژن هم

خواستگارمه. اخه هنوز که من علني نگفته بودم مي خوام زن بيژن بشم! تازه به بابام نگفته بودم ...

انگار حس پدرانه اش بهش گفته بود!

غزاله و ضحی کنجاو گفتند:

- خب؟!

- به جملتون! هيچي ديگه! زنگ زده بود و متلک گفت که حداقل واسه عروسي دعوتشون کنيم! اخه ما

که کاري نکرديم هنوز!

غزاله با شيطنت بحث را پيچاند و گفت:

- ا؟! پس هنوز خانوم نشدي!

مهراسا دست لواشکي اش را با تهديد جلوي غزاله گرفت و گفت:

_مي زنمنا!

ضحی با خنده گفت:

- اوکي! حالا بحث شیرين عمه ها رو جمع کنين ... اصلا درست نيست.

غزاله حق به جانب گفت:

چرا نيست؟!

ضحی ژست عالمان را به خود گرفت و با پشت چشمي نازک گفت:

- اخه ايه داريم تو قران که مي گه عمه يتسائلون! يعني درمورد عمه ها فردا روزي سوال ميشه و تو بايد بگي چه چيز هاي مبارکي به عمه

هاي عزيزت نسبت دادي!

هر سه زير خنده زدند ... مهراسا پشيمان از بحثي که به راه انداخته بود گفت:

- نهچ! غيبت کرديم ... !

غزاله بي خيال گفت:

- برو گمشو تو هم! مثل م? لاها مي موني! ما که اونا رو نمي شناسيم پس غيبت نيست!

مهراسا بي حوصله گفت:

باز تو فتوا دادي؟! ديوونه!

209

و با نگاهی به ساعتش گفت:

- پاشين بريم دست و صورتمونو بشوريم واسه کلاس بعدي ابرومون نره ...

و به همراه غزاله و ضحی از کلاس خالي خارج شدند.

وقتي براي چندمين بار در اتاق زده شد، امير علي که به اتاق بيژن منتقل شده بود، با خنده گفت:

- داداش بهتره ديگه وايسي!

و به قيافه ي خسته ي بيژن خنديد. پشت در، چند تن از مهندسين ساختمان بودند که به سايت رفته بودند و

تازه خبر دامادي بيژن به ان ها

رسیده بود.

سجاد با لبخند گشادی دستش را فشرده و به شانه اش ضربه ای زد:

- ایشالا خوشبخت بشی داداش ...

بیژن با لبخند خسته ای تشکر کرد و در مقابل تبریک مسعود، گفت:

- مرسی، ایشالا قسمت خودت!

مسعود سری تکان داد و با اخم ساختگی گفت:

- نفرین نکن دیگه! بزار زندگیمونو بکنیم.

و بیژن فکر کرد قبل از مهراسا زندگی می کرده اما عدم حضور سبز او در زندگی اش، ان را یکنواخت و کسل کننده می کرد. حال هر چند

که با وجود مهراسا مثل امروز از خستگی می مرد ولی به داشتنش می ارزید!

بالاخره ان ها را با وعده و وعید شیرینی و مراسم عروسی، راهی کارشان کرد.

روی صندلی اش ولو شد و بی حس و حال سرش را به پشتی اش تکیه داد.

صدای معترض امیر علی بلند شد:

- اه! جمع کن خودتو دیگه تن لش!

_ ببند علی، دارم می میرم!

_ بهتر!

- کوفت! حلوا نخورده!

امیر علی با خنده گفت:

- ما محرومان پوست بر استخوان چسبیده ایم! مثل شما که مرفهین بی درد نیستیم!

بیژن با پوزخندی چشمانش را بست و گفت:

- اره خیلی بی دردم!

صدای امیر علی شیطنت کمتری به خود گرفته بود:

- باز چه دردمه؟!!

بیژن چشمان خسته اش را محکم تر فشرد. از استرسی که از صبح تا به حال گریبان گیرش شده بود سرش درد می کرد. او مثل مهراسا نبود تا نگرانی اش را با گریه بروز دهد. او هم نگران بود ... نگران جواب آزمایش. اما از همان ابتدای صبح چیزی نگفت و خود را به

بیخیالی زد. به امید اینکه مهراسایش کمی آرام گیرد.

انقدر غرغر ها و اشک های او را تحمل کرده و امیدواری به او داده بود که ظرفیتش پر شده بود. مغزش برای هیچ کاری یاری نمی کرد.

حتی نقشه های نیمه کاره و پروژه هایی که نصفه مانده، انتظار تکمیل را داشتند.

- هوی با تواما!

بیژن بی حوصله گفت:

- اخ امیر چقدر گیر می دی!

- اولاً که اسممو مثل ادم صدا کن! یه بار امیر می گی یه بار علی! چرا جمع نمی شه؟! امیر علی هستم. خب؟ حالا مثل بچه ی ادم بگو چه

مرگته یا اینکه خودم میام آدمت کنم کره خر!

بیژن تسلیم شد و با همان حالت گفت:

- از صبح تا حالا دارم سگ دو می زنم واسه آزمایش ژنتیک.

امیر علی با پوزخند گفت:

- همین؟!!

بیژن صاف نشست و حق به جانب گفت:

- درد و همین! تو که زن نداری بفهمی وقتی هی دم گوشت گریه می کنه و ایه ی یاس می خونه چه حالی می شی! اصلاً به تو چه؟! برو سر

کارت ببینم!

- باشه بابا چرا مي زني؟! باز ترسيدي پاچه منو گرفتي؟!!

بيژن جا خودكاري را به سويش پرتاب كرد كه امير علي جاخالي داد. شي به ديوار برخورد كرد و سوراخي در گچ ان ايجاد كرد .

امير علي لبش را گاز گرفت و با ترسي ساختگي گفت:

- نه! ببين مي گم ترسيدي مي گي نه! اصلا نشانه ي ترست اينه كه هم سگ مي شي هم رم مي كني!

بيژن دست بر زانوانش نهاد تا برخيزد اما امير علي زودتر از او از جا پريد و به سمت در فرار كرد! با خنده گفت:

- من برم از اقا فيروز دو تا شربت بگيرم بيارم بخوري سوزشت بياد پايين!

با قهقهه در را بست. بيژن با لبخند محوي دوباره روي صندلي اش جاي گرفت. امير علي او را نمي فهميد. هر چند گاهي اوقات درك

احساساتش براي خودش هم راحت نبود. وقتي مهراسا کنارش بود، فكر و ذهنش در لابه لاي بچگي هاشان و خاطرات خوشي كه داشتند

چرخ مي خورد و محبتي كه از همان كودكي از او به دل داشت، فوران مي كرد ...

گاه نمي دانست چگونه تا قبل از محرميت به مهراسا فكر نمي کرده ... چه شد كه مهراسا از صفحه ي ذهنش محو شد؟ چه شد كه از او

كناره گرفت؟ از كي خود را از جلوي چشمش كنار كشيد تا او را نبيند؟ اصلا چرا از جلوي ديگانش كنار رفت؟ مگر با هم خوش نبودند؟

پس چرا مهراسا خود را نرم نرمك از زندگي اش بيرون كشيد تا از فكرش هم به بيرون ايد؟ مگر خطايي از او سر زده بود؟

211

با صداي گوشي اش، نگاه متفكرش را از قاب عكس روبه رويش گرفت و گوشي اش را برداشت. يك پيام از طرف مهراسا بود. لبخندي بر

لبش نشست:

« سلام خوبی؟ من بعد از کلاس میام شرکت با هم بریم واسه خرید حلقه ... اوکی؟ مراقب خودت باش ... بای بای! »

- اخ اخ! جوون مردم از دست رفت! ببین چه لبخند مونا لیزایی هم برای من می زنه!

بیژن بدون آنکه نگاهش را از روی موبایلش بردارد گفت:

- لبخند مونا لیزا نیست بی سواد! لبخند ژکونده.

امیر علی شربت را روی میزش گذاشت و بی خیال گفت:

- برو بابا تو هم! صاحبش که مونا لیزا است ... لامصب لبخند هم که نمی زنه بگم لبخندش ژکونده! هم می خنده هم گریه می کنه ... اصلا یه

جورایی تعطیله!

بعد خیلی عادی رو به بیژن کرد و گفت:

_ببینم نسبتی با تو نداره؟! اخه از این نظر خیلی بهم شبیهین!

و برای نشان دادن منظورش از " این نظر " انگشت اشاره اش را کنار شقیقه اش دور دایره ای فرضی چرخاند. به معنی یک تخته کم

داشتن!

بیژن چپ چپ نگاهش کرد که امیر علی نیشش را باز کرد و دو دستی لیوان را جلوی رویش گذاشت و گفت:

- بوخور که باس بریم سر سایت!

بیژن با ناله گفت:

- من نمیام!

ولی چاره ی دیگری نداشت. پروژه زیر دست او و امیر علی بود و امروز باید برای سرکشی می رفتند. یک روز دیگر برای خاکی شدن!

نگاهی به تی شرتش کرد. استین کوتاهش را زیر نظر گذراند و گلایه ی مهراسا را مبنی بر دستان افتاب سوخته اش به یاد آورد. لبخند

شیرینی بر لبش نشست. چه خوب بود که روز به روز بیشتر به او علاقه مند می شد ...

نزدیک عصر بود که مهراسا از اژانس پیاده شد و نگاهی به سر در شرکت کرد. ماشین بیژن را از میان چند ماشین دیگر تشخیص داد و با

لبخند رضایت باری بر لب، از در چوبی و قدیمی خانه گذشت و پا به میان حیاط گذاشت.

ابتدا بنا به احترام سري به پرويز زد. جلوي دربي با شيشه هاي مشبك رنگي كه تابلوي مديريت بر بالاي ان نصب شده بود ايستاد و دو تقه

اي به شيشه ي ابي رنگ زد.

پرويز سرش را بالا آورد و نگاهی به در انداخت. مهراسا را كه از در رو به حياط در مي زد را تشخيص داد و از جا بلند شد و به سمت در

رفت. همانطور كه قفل ان را باز مي كرد گفت:

- به به ..مهری خانم. چه عجب از اينورا عروس خانم دايي!؟

مهراسا با لبخند، با پرويز رو بوسي كرد و گفت:

- قربانتون. اومدم با بيژن بريم خريد حلقه.

212

پرويز چند ضربه اي به كمر او زد و و همانطور كه او را به سمت سالن هدايت مي كرد گفت:

- ايشالا خوشبخت بشين. كادوي اوليه ي من به شما هم همين مرخصي هاي وقت و بي وقت شازده داماده! برين به وقتش باهاتون تسويه

مي كنم!

مهراسا به شوخي دايي اش خنديد و نگاهی به اطراف سالن انداخت. به غير از پيرمردي كه با دمپايي هایش لخ لخ كنان به سمت ابدار خانه

مي رفت، كسي در سالن نبود. حتي پشت ميز مخصوص منشي. در اتاقي كه پرويز او را به ان سمت هدايت مي كرد نيمه باز بود و صداي

همهمه و خنده اي از ان بيرون مي امد.

پرويز نگاه ناراضي اي به ميز خالي منشي انداخت و جلوتر از مهراسا به سمت در رفت و ان را كامل باز كرد. صداي همهمه كمرنگ تر شد.

صداي بلند و خسته ي بيژن را تشخيص داد:

- چيزي شده دايي؟

اما قبل از آنکه پرویز جوابش را بدهد، نگاهش بر مهراسا افتاد که خود را به کنار پرویز رسانده بود. لبخندی خواست بر لبانش شکل گیرد

که با دیدن نگاه مات مهراسا بر گوشه ی اتاق، نرسیده، محو شد.

چشماتش از اخمی که میان ابروان مهراسا نشست متعجب شد. رد نگاه او را گرفت و به نادره خانوم رسید که داشت سینی حاوی لیوان خالی چای را از روی میز امیرعلی برمی داشت و به سمت لیوان خالی روی میز بیژن می رفت تا آن را هم بیرون برد.

امیرعلی با بلند شدن و سلام دادن، نگاه مهراسا را از نادره خانم دور کرد:

- سلام خانم نعمتی. حال شما؟

مهراسا نفس عمیقی کشید و سعی کرد حال خرابش از دیدن آن دختر را با داخل کردن هوا به ریه هایش، بیوشاند.

با لبخند محو و ماتی جواب داد:

- سلام خیلی ممنون. خسته نباشین.

امیرعلی با خوشرویی گفت:

- مرسی ... تبریک می گم بابت نامزدیتون. امیدوارم با بیژن خوشبخت بشین.

دستی که لیوان روی میز بیژن را در دست داشت لرزید و در یک آن، روی سطح شیشه ای میز افتاد و شکست. شیشه ی میز با این

برخورد، ترک برداشت. نگاه هر سه نفر حاضر در اتاق، به روی نادره خانم بود.

بیژن از روی صندلی اش بلند شد و به نادره خانم که دست دراز کرده بود تا خرده های لیوان را جمع کند گفت:

- شما برین جارو بیارین. شیشه ها زیادی خرد شده با دست نمی شه جمعش کرد.

امیرعلی مشت شدن دست مهراسا بر چادرش را دید. به وضوح حساسیت او را حس کرد. سرفه ی مصلحتی کرد و رو به نادره خانم با

جدیتی بی سابقه گفت:

- نه شما فقط به اقا فيروز بگين. خودشون ميارن.

و چشم غره اي به سمت نگاه پرسش بار بيژن رفت. پرويز هم دست بر كمر مهراسا نهاد و رو به نادره خانم گفت:

213

- شما برين سر كارتون.

و نگاهش را به مهراسا داد:

- دايي منم بايد برم. تو آگه خواستي اينجا بمون خواستي برو تو سالن منتظر بيژن بمون.

مهراسا به زحمت لبخند نيم بندي زد و سري تكان داد:

- باشه دايي. مرسي.

- خواهش مي كنم. سلام برسون. خداحافظ.

مهراسا به سمت در برگشت و با نگاه او را بدرقه كرد:

- به سلامت.

و چرخيد. به محض چرخيدن، تنه ي محكم دختر به شانه اش خورد و او را تكان داد. اما بي توجه به تنه اش و بي عذرخواهي، بيرون رفت و

در را محكم به هم كوبيد.

مهراسا نگاه خيره اش را از زمين كند و ميان بهتي كه از پررويي او داشت، پوزخندي زد. اميدوار بود امير علي يا بيژن اين توهين به او را

ندیده باشند. هيچ خوشش نمي آمد شخصيتش خدشه دار شود. امير علي ديده بود اما بيژن نه.

امير علي خود را به نديدن زد و رو به بيژن كه داشت ترك شيشه ي ميزش را بررسي مي كرد گفت:

بيژن خانومتو منتظر نذار. تو برو دنبال كاراي خريدت من خودم اينارو جمع مي كنم.

بيژن كيفش را از پشت ميز برداشت و گفت:

- باشه پس شيشه ي اينو هم بده درست كنن.

اگر مهراسا انجا حضور نداشت، جواب امیر علی قطعا یک " مگه چلاقی؟" حسابی بود! اما حفظ ظاهر کرد و با بخشندگی ای که اصلا در ذات او نبود گفت:

_حتما داداش! شما برو ... خدافظ!

مهراسا هم خداحافظی کرد و زودتر از بیژن از اتاق بیرون رفت. بیژن پشت سرش آمد و با هم از سالن و زیر نگاه پر حرص نادره خانوم گذشتند و سوار ماشین شدند .

به محض نشستن، بیژن با لحن شوخی که خستگی مفرطش را پنهان می کرد گفت:

- خب، مثل اینکه از وقتی اومدی یه سلام هم بهم ندادی، بوست پیش کش!

پوزخند و بغض مهراسا عمیق تر شد. واقعا چرا به یاد آن دختر نبود؟ چرا چشمش را بر روی آن بسته بود و با دلش پیش رفته بود؟ نکند در

مورد بیژن اشتباه می کرده است؟

وقتی دست بیژن بر دستش نشست، از میان فکر و خیال بیرون آمد:

- خوبی؟

نگاهش نگران بود. مهراسا چرا انقدر بدخلق شده بود؟ پس لبخند زیبایش کجا رفته بود؟

وقتی جواب مهراسا را نشنید، باز پرسید:

214

- هنوز واسه آزمایش نگرانی؟

- نه.

جواب یک کلمه ایش سرد بود. بیژن فهمید که یک چیز در این بین اشتباه است .

_پس چیه؟

دستش را از زیر دست او بیرون کشید و گفت:

- هیچی. بیا زود بریم واسه حلقه. باید برگردم خونه وسایل فردا رو حاضر کنم.

بیژن با همان اخم میان ابروانش، به او خیره نگاه کرد. مهراسا به جایی جواب به نگاه او، سر برگرداند و به دیوار کاهگلی کنارش خیره شد.

به چه اینقدر با دقت نگاه می کرد؟! داشت گاه های خوابیده در خشت را می شمرد؟!!

بیژن استارت زد و حرکت کرد. در طول راه یک ریز از خود می پرسید چرا مهراسا یک دفعه ای عوض شد؟ خسته بود؟ اگر خسته بود که

نباید آرام می نشست. تجربه ی خستگی مهراسا را داشت. او حتی در صورت خسته بودن هم فکش از حرکت نمی ایستاد! پس مشکل از

کجا بود؟

رو به روی طلافروشی آشنای پدرش توقف کرد. مهراسا زودتر از او پیاده شد و جلوتر حرکت کرد. بیژن داشت کم کم عصبانی می شد.

این حرکات چه معنی ای داشت؟!!

قبل از آنکه به او برسد و اعتراضی مبنی بر رفتار بچگانه اش کند، وارد مغازه شده بود و سلام داده بود.

فروشنده که بیژن را می شناخت با او به گرمی برخورد کرد و ردیف متعدد حلقه های ازدواج را به ان دو نشان داد. مهراسا بر روی هر کدام

یک عیبی می گذاشت. اعصابش بهم ریخته بود. می خواست از بیژن چیزی بپرسد ولی از جواب می ترسید. از حقیقتی که در ذهنش می

پروراند وحشت داشت ... مبادا بیژن قبل از او رابطه ای با آن دختر ...

- هیچ کدام نمی پسندی؟

- نه.

بیژن لج کرد. بی توجه به او گفت:

- باشه. پس من اونی که می خوام می خرم.

و دست بر حلقه ی انتخابی اش گذاشت. ساده اما شیک بود.

فروشنده گفت:

- ست این حلقه هم داریم.

بيژن بي توجه به سليقه ي مهراسا گفـت:

- باشه. پس جفتش رو محبت كنين.

وقتي فروشنده براي پيدا كردن حلقه ي ديگر دور شد، مهراسا با خشم زمزمه كرد:

- من گفتم جفتش رو مي پوشم؟

بيژن با خونسردي اعصاب خرد كنش جواب داد:

215

- نه، من مي گم.

- اما من اهميتي به گفته ي شما نمي دم.

بيژن در چشمان او خيره شد و با پوزخند ظاهري و لحنی پرحرص گفـت:

- شما خيلي بيجا مي كني عزيزم!

و بلافاصله پوزخندش را جمع كرد و نگاه از او گرفت. مهراسا با بغضي كه از شركت تا كنون گريبان گيرش بود و اكنون در حال سرازير

شدن بود اعتراض كرد:

- بيژن!

بيژن هيچ دلش نمي خواست او را ازاد دهد اما مهراسا خود، اين بازي را شروع کرده بود. اگر مهراسا كله شق بود، بايد مي دانست كه بيژن

از او صد برابر بدتر است.

بي اعتنا گفـت:

- من حوصله ندارم دور شهر فقط واسه يه حلقه پايين بيام. اگه خيلي ازش بدت اومد، خودت برو يكي بخر.

مهراسا با حرص نگاهش كرد و تكيه اش را از پيشخوان برداشت تا از مغازه بيرون رود اما دست بيژن بر بازويش نشست و محكم گفـت:

- ببین، من از این لوس بازیا هیچ خوشم نمیاد. الان هیچی بهت نمیگم اما وقتی رفتیم تو ماشین باید کامل برام توضیح بدی که چت شده.

مهراسا خواست بازویش را از اسارت پنجه های او خلاص کند که بیژن او را به سمت خود کشید و گفت:

- شما سرتو نمیندازی پایین و زودتر از من جایی نمی ری! متنفرم از اینکه مثل یه جوجه پشت سرت بیام. شونه به شونه ی هم میریم

بیرون. خب؟!!

و وقتی نگاهش در نگاه خیس و پر اخم مهراسا نشست، از فشار دستش کم کرد و دستش را به سمت انگشتان او سراند و ان ها را در دست

گرفت. نمی خواست چشمان مهراسا به خاطر او مواج شود ... اما تقصیر خودش بود.

به فروشنده که داشت دوباره به سمت پیشخوان می امد لبخندی زد و جعبه ی حلقه ها را برداشت و تشکر کرد. حساب کرد و به همراه

مهراسا از مغازه بیرون امد .

مهراسا سرش را پایین انداخته بود و برای نچکیدن اشک هایش تلاش می کرد. بیژن در سمت مهراسا را اول باز کرد و او را مثل کودکی در

ماشین نشاند. خود هم پشت رل نشست و بی انکه سوییچ را بچرخاند، گفت:

- خب، می شنوم.

نگاهش را از خیابان نسبتا خلوت رو به رویش گرفت و به صورت مهراسا داد. سکوت مهراسا عذابش می داد .

- از وقتی نشستی تو ماشین و با هم اومدیم اینجا دارم سعی می کنم بفهمم چته. چون حرف نمی زنی و منم علم غیب ندارم، دارم کم کم

عصبانی می شم. متوجهی که؟

مهراسا باز هم بی حرکت مانده بود. بیژن متنفر بود از اینکه انقدر معطل یک کلمه حرف حساب باشد!

پر حرص توپید:

- مهراسا ... !

- مي خوام بدونم اون خانمي که با شما دو تا توي اتاقتون انقدر صميمي مي خنديد و بعد از فهميدن اينکه من نامزد توام، اونجور خصمانه نگام کرد و بهم تنه زد، چه نسبتي باهات داره.

بيژن مبهوت از حرف ناگهاني مهراسا بود. نسبت نداشته ي نادره خانم با او، به رفتار مهراسا چه ربطی داشت؟

اينبار مهراسا بود که از سکوت بيژن به ستوه آمد و پر حرص ادامه داد:

- منظورم همون دختریه که چند وقت پيش تو يه پیتزا فروشي با هم دیدمتون. هموني که منشي شرکتونه. البته اميدوارم فقط يه منشي

باشه! متوجهي که؟!*

بيژن متعجب و حيران از اين حرف مهراسا، دهان نيمه بازش را جمع کرد و بعد از قورت دادن آب دهانش گفت:

- مهري هيچ مي فهمي چي مي گي؟ نادره خانم چه ربطی بايد با من داشته باشه؟

مهراسا که از نادره خطاب کردن بيژن بيشتر از پيش عصباني شده بود، با چشمانی خون بار پوزخندي زد و گفت:

- اينو من نمي دونم ... تو بايد ربطشو مشخص کنی!

بيژن نفسي عميق کشيد .. اما به جاي آرام تر شدن، اتش خشمش شعله ور تر شد. با صدای نه چندان آرامي گفت:

- مهري، بفهم چي مي گي .

- من مي فهمم چي مي گم. تنها چیزی که براي من مجهوله، اينه که چرا اين باصطلاح منشي شرکت دايمم، بايد دم به دقيقه تو اتاق شما

باشه و با جنابعالي بره پیتزا فروشي! اينارو نمي فهمم ...

- من اصلا يادم نمياد کي رفتم با اين دختر پیتزا بخورم ... چي مي گي تو؟

مهراسا پوزخندي زد و دردمند گفت:

- اما من يکي خيلي هم خوب يادمه.

بيژن چشمانش را در کاسه چرخاند:

- مهري، من اصلا پيترزا دوست ندارم. چجوري مي تونم ...

مهراسا با بغض ميان حرفش دويد و گفت:

- سعي نکن خودتو توجيح کنی. من خودم اون روز با چشماي خودم ديدم دختره سوار ماشينت شد و با هم رفتين پيترزا بخورين ...

بيژن با انگشت شست و سبابه اش، گوشه ي چشمانش را فشرد ... سر درد بدی گريبان گيرش شده بود. اصلا به ياد نمي آورد تا کنون با ان

دختر جايي رفته باشد.

سکوت بدی ما بينشان حاکم شده بود که تنها صدای هق هق اهسته ي مهراسا ان را مي شکست. تا اينکه بيژن به يک باره به ياد ان روز

کذايي افتاد و اصرار هاي مکرر نادره براي تنها غذا نخوردن و او را همراهي کردن. البته بيژن تنها سر ميزش نشسته بود و لب به چيزي

نزده بود. حتي هنگامي که نادره از پيترزا دوست نداشتن او متعجب شد هم توجهي نکرد.

بيژن اه سردي کشيد. نمي دانست که بايد حق را به مهراسا بدهد يا نه. از دست او رنجيده بود اما خودش هم قبول داشت که علي رغم

اصرار هاي نادره هم نبايد همراهي او را مي پذيرفت که اکنون به اين روز بيفتد!

217

براي امروز ظرفيتش تکميل بود. سرش داشت از درد مي ترکيد و دلش از دست خودش و مهراسا پر بود. کمی تنهائي مي خواست و يک

تخت و بالش تا رويش دراز بکشد و ذهنش را ازاد کند.

ماشين را روشن کرد و به راه افتاد.

مهراسا در ان سو، کنار بیژن، بدترین حالاتش را می گذراند. چشمانش از فشار تحمل اشک هایش، درد گرفته بود .

کاش بیژن حرفی می زد ... اما او حتی تلاشی هم برای توجیه خود انجام نداد ... نمی خواست این سکوت را به حساب حقیقت موضوع

بگذارد ... می خواست بیژن به او اطمینان دهد که هیچ چیزی میان او و ان دختر نبوده ... ای کاش حرفی می زد ..

بیژن رو به روی خانه ی اعلا توقف کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. دو ثانیه بعد، صدای در ماشین آمد. و پس

از بهم کوبیده شدن ان، چشمانش باز کرد. لعنتی! مهراسا، مهراسا!

مشتی بر فرمان زد و از ماشین پیاده شد. با دو گام خود را به او رساند و دستی که لرزان در حال چرخاندن کلید در قفل بود را گرفت .

چشم در چشمان خیس مهراسا دوخت و مصمم گفت:

- دیگه از من توقع نداشته باش بعد از همچین ماجرای دنبالت پیام و سوتفاهمی به این مسخرگی رو رفع کنم ... اما برای اینکه این

موضوعو کش ندم می گم ...

در پی حرفش نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- این دختر، کلا اخلاقش اینجوریه. نه فقط به من بلکه با همه ی مردا همینطوری رفتار می کنه. تو یه کلام، اویزونه ... ! اون روزی هم که

گفتی رفتم باهات پیتر خوردم بیخوده. من همراهیش کردم ولی چیزی نخوردم. چون پیتر دوست ندارم. حالا هم برو تو.

و چشمان نادم مهراسا را نادیده گرفت و به سمت ماشین رفت. اما در میانه ی راه ایستاد و با یادآوری حلقه ها برگشت و دست در جیبش

کرد .

- بیا ... اینو ببر بنذاز. اگه خوشت نیومد فردا یکی دیگه می گیریم. هر چند فردا باید بریم خونه باغ. اما واسه شب شاید بتونم از اون طرفا

رد بشم.

با قدمي به عقب اضافه کرد:

_سلام برسون.

و این دیگر حرف اخرش بود. بدون نگاه به مهراسا در ماشینش نشست و با دور زدن کوچه، وارد پارکینگ شد.

مهراسا در سیاه خانه ي والا را تا زمان بسته شدن با چشم دنبال کرد. زود قضاوت کرده بود؟ نمی دانست ... اما برای این توضیح از بیژن

ممنون بود. هر چند دلخوري اش کامل رفع نشده بود. بیژن نمی توانست طوري رفتار کند که ان دختر از رو رود؟! چطور با او می تواند

رفتاري داشته باشد که اشک به چشمانش کشاند اما از پس یک دختر بر نمی آید؟!!

مهراسا با حرصی که هم از خود و هم از بیژن داشت وارد خانه شد. سلام بلندي به جمع حاضر در سالن کرد و خواست از پله ها بالا رود که

با صدای مهسا متوقف شد:

- خریدی؟ ببینم ..

218

با شوق به سمت مهراسا پرواز کرد و جعبه ي یشمی رنگ را از دستش بیرون کشید. درش را باز کرد و با دیدن حلقه چشمانش برقی زد.

با هیجان به سمت مصطفي و اعلا و پروین که دور تلویزیون نشسته بودند دوید و حلقه ها را نشانشان داد:

- وای ببین چقدر خوشگله! الهی! خیلی ناز و شیکه ...

و حلقه ي مهراسا را از جعبه بیرون کشید و مقابل حلقه ي ازدواج سنگین و پر نگین خودش گرفت. با چشمانی حسابگر ان دو را مقایسه

کرد .

رو به همسرش، مصطفي، گفت:

- کاش حلقه ي منم ساده تر بود ... حلقه ي مهري خیلی خوشگله!

و با بوسه اي بر گونه ي مهراسا رو به او ادامه داد:

- خوشبخت بشي عزيز دلم!

پروين هم كه حلقه را از دست مهسا گرفته بود و برانداز مي كرد گفت:

- خيلي قشنگه ... مواظب باش گمش نكني. دستت كن.

اعلا حلقه را گرفت و بررسي اش كرد. نگاهش رضاييت بار بود. چشمانش را تا دخترش بالا آورد اما با
ديدن نگاه گرفته ي او لبني كه به

تحسين باز مي شد را فرو بست و موشكافانه پرسيد:

- مهري، خوبي دختر بابا؟

مهراسا نگاهش را به پدر دوخت و با لبخندي اجباري گفت:

- اره فقط خستم.

و با خداحافظي زير لبني، از هال خارج شد و به اتاقش پناه برد. وسايلش را پروين بسته بود و کنار تخت
گذاشته بود. تنها لباسش را عوض

كرد و روي تخت دراز كشيد. هنوز مشغول باز كردن موهاي بافته اش بود كه در اتاق زده شد و پروين
در استانه ي در حاضر:

- خوابي؟

- نه ...

پروين جلوتر آمد و جعبه ي حلقه را روي عسلي کنار تخت گذاشت:

- اينو جا گذاستي ...

و کنار تختش نشست و به چهره اش خيره شد. در ان بازتاب نور كمی كه از بيرون به اتاق مي تابيد،
چهره ي دخترش مثل مينياتور هاي

ايراني شده بود ... خوش تراش و زيبا ...

لبخندي زد و همانطور كه با كمك مهراسا موهاي بافته اش را باز مي كرد گفت:

- خوبي؟

- او هوم ...

- منظورم بیژنه!

- اونوقت از من می پرسه خوبم؟!

219

پروین با تک خندی گفت:

- رابطتون منظورمه ...

مهراسا پس از مکثی نه چندان کوتاه جواب داد:

- بد نیست ...

- این یعنی بد هست دیگه؟ ...

مهراسا با بغضی که در گلویش نشستته بود گفت:

- نمی دونم ... امروز دعوا من شد ... !

پروین خنده ای کرد و گفت:

- از همون دعوایایی که روز اول عقد داشتین و مهسا و بیبا تعریف کردن؟

مهراسا با پوزخند تلخی جواب داد:

- نه ... از همون دعوایایی که بعد از روز عقد داشتیم مثل آزمایشگاه ... اما امروز واقعا خراب کاری کردم ...

و دستانش را ساتر چشمانش کرد و به اشک هایش اجازه ی ریزش داد. پروین او را از روی تخت بلند کرد و در اغوش کشید.

سعی کرد دلداري اش دهد:

- قربونت برم ... اوایل ازدواج همه به مشکل بر می خوردن .. همه ممکنه دعوا کنن. اصلا دعوا نمک زندگیه!

- پس چقدر امروز زندگیم شور شد!

- عزیز دلم ... انقدر بیخود حرص نخور. فردا که میری خونه باغ سعی کن باهاش اشتی کنی. بیژن هم مردی نیست که بخواد دم به دقیقه

دنبالت راه بیفته و ازت دلجویی کنه. کم ناز می کشه! اخلاقشو که می دونی!
و مهراسا با خود فکر می کرد انگار تنها چیزی که از بیژن نمی داند همین اخلاق اوست!

صبح زود، بدون آنکه صبحانه بخورد حاضر شد و ساک و سایلش را برداشت. با تک بوقی که از کوچه شنید قدم تند کرد و زود خود را به

حیاط رساند که با صدای پدر متوقف شد:

- عجله نکن.

- سلام بابایی.

- علیک سلام دختر گلم. چرا صبحونه نخوردی؟

- آگه بخورم با وعده ای که ماماجی به خوردم میده، دیگه واسه ناهار جا ندارم!

اعلا تک خنده ای کرد و در پارکینگ را باز کرد و خود و مهراسا بیرون رفتند. بیژن داشت با گوشی اش صحبت می کرد که با دیدن اعلا

تماسش را خاتمه داد تا به دست بوسی پدر زن رود!

- سلام.

220

یک سلام کلی بود و مهراسا اهی کشید. حدس می زد که بیژن به این زودی ها آشتی نخواهد کرد! هیچ دلش نمی خواست منت کشی کند

اما چاره ای نداشت.

- سلام پسر م. مهراسا با تو میاد دیگه؟

- آره عمو. برگشتنی هم خودم می رم دنبالش.

- باشه. مراقب خودتون باشید.

و دستی بر شانه ی مهراسا گذاشت و فشرد. او را از حضور و پشتیبانی گرم خود مطمئن کرد و به طرف پارکینگ رفت.

مهراسا با شنیدن استارت ماشین بیژن، نگاه از پدر کند و در ماشین نشست. انتظار داشت بیژن مثل همیشه به شوخی به او سلام کند و

احوال پرسیدن راه بیندازد که اشتباه می کرد.

بیژن برعکس همیشه ضبط ماشین را روشن کرد. اما بلافاصله پس از این کار به خود لعنتی فرستاد! او هیچ گاه اهل اهنگ گوش دادن نبود.

حتی موج های رادیو را هم نمی شناخت. حال داشت با این صدای غرغر اعصاب خورد کن رادیو دسته پنجه نرم می کرد. انقدر موج ها را

بالا و پایین کرد تا بالاخره صدایی از رادیو بلند شد.

با شنیدن صدای مجری دلش می خواست از خنده غش کند! رادیو معارف! چقدر هم به تپش گوش کردن معارف می امد! با خنده ای

کنترل شده دوباره به جان موج ها افتاد تا این بار صدای اخبار امد و او توانست راهی برای خلاصی از دست نگاه سنگین و متعجب مهراسا

بر خود بیابد.

با صدای گوشی بیژن مهراسا نگاهش را به روی داشبورد سر داد. بیژن گوشی اش را از انجا برداشت و نگاهی به شماره اش کرد.

- سلام ماماجی .

...

- بله هست .

...

- چشم می خرم ... باشه خودمم میام.

...

- خداحافظ.

گوشی اش را دوباره همانجا گذاشت و با نگاه به اطراف به دنبال ناوایی گشت. ماشین را رو به روی ناوایی پارک کرد و بی هیچ توضیح

دیگری از ماشین پیاده شد.

مهراسا پوفي در هوا کرد و سرش را به پشتي صندلي تکیه داد. صدای اس ام اس گوشی بیژن او را ترغیب کرد که نگاهی به فرستنده ي ان بیندازد.

گوشی را برداشت و به صفحه اش نگاهی انداخت. برخلاف گوشی خودش، موبایل بیژن رمز نداشت. با دیدن شماره فکر کرد یک اس ام

اس تبلیغاتی است اما پیامی که بالای صفحه اسلاید می شد به او چیز دیگری فهماند.

همراه اول، به مخاطب خود تولدش را تبریک گفته بود! امروز تولد بیژن بود!

221

مهراسا با شوق سرش را بالا آورد. جرقه ای در ذهنش زده شده بود. یک سورپرایز حسابی مد نظر داشت. اما باید او را اینک به خانه باغ

می روند و او اه در بساط ندارد تمام خوشی هایش به فنا رفت.

انجا نه می توانست جایی را تزئین کند و نه وسایلی برای ان کار داشت. اما او دلش یک جشن کامل می خواست. نداشتن و نتوانستن هم

حالی؟ ش نمی شد!

وقتی بیژن درون ماشین نشست، به سمتش برگشت و بی مقدمه گفت:

- جلوی یه سوپری نگهدار.

بیژن یک تایی ابروی خود را بالا داد. چه عجب خانم بنده ی حقیر را مورد خطاب قرار دادند!

- چرا؟

مهراسا سعی کرد هیجانش را مخفی کند. شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

- می خوام کیک درست کنم. خونه باغ هم وسایل انچنانی نداره. پس لطفا جلوی یه سوپری مجهز نگهدار

بیژن سوال دیگری نپرسید و سری تکان داد و حرکت کرد. برای اجرای دستور مهراسا خانم، زیادی به زحمت افتاد. مجبور شد مسیرش را

طولانی کند و جلوی یک سوپری که بیشتر به فروشگاه می خورد توقف کند.

مهراسا خواست پیاده شود که با پیاده شدن بیژن گفت:

- ا؟ تو کجا میای؟

بیژن با اخمی که میان ابرویش نشسته بود پرسید:

- مشخص نیست؟

مهراسا که دستپاچه شده بود ناچار جواب داد:

- نه ... یعنی چرا! خب بیا ... فقط زود باش.

مثل همیشه موقع پنهان کاری، دستپاچه می شد! خدا خدا می کرد بیژن از نقشه اش چیزی نفهمد!

موقع خرید کردن، چرخ دستی را به دست بیژن داد و خودش کیسه ی رنگی برداشت و گفت:

- تو برو پودر کیک و قالب کیک و ژله و قالبش و پودر کاکائو و خامه و وانیل و دو سه تا میوه تزیینی بخر. بدو!

و او را به سمت دیگر مغازه هل داد. بیژن یک میلی متر هم از جای خود تکان نخورد و خونسردانه گفت:

- من بدوم، بعد شما کجا می دویی؟!

مهراسا سریعترین چیزی که به ذهنش می رسید را بیان کرد:

- میرم یه چیز شخصی بخرم.

بیژن بی خیال نمی شد:

- با من بیا بخر.

ای خدا! چرا این پسر اینقدر پیله می کند؟!

- نمی شه!

222

بیژن با ابرویی بالا رفته گفت:

- چرا؟

مهراسا که در شرف گریه کردن بود، مستاصل نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن ر?ل های پد بهداشتی، جوابش را یافت! اما امکان نداشت

با خجالتش، جواب دروغینی به این گونه به او دهد. ناچار با نگاه به آن سمت اشاره کرد. بیژن نفهمید!

- چرا نمی گوی چي مي خواي؟!!

مهراسا ضربه اي به پیشانی‌ش زد و حرصي گفت:

- بابا سمت راستتو نگاه کن ببین من کدوم گوري مي رم! د?هه! چقدر گیر مي دي!

و بي توجه به بیژن به سمت قفسه های انتهایی راست مغازه رفت. بیژن نگاهش را از مهراسا جدا کرد و با دیدن مقصد او، خون یه صورتش

دوید!

لبش را به دندان گرفت و زمزمه کرد:

- عجب خري?م من!

طبق پیش بینی زیرکانه ي مهراسا بیژن به دنبالش نیامد که هیچ بلکه مثل پسر های خوب به دنبال سفارشات او رفت!

مهراسا با لبخند پیروزي بر لب به سمت اشیای تزیینی و بادکنک های مد نظرش رفت و همه را در کیسه اش چپاند و زیر چادرش مخفي

کرد.

به سمت جایی که مي دانست بیژن در آنجا سردرگم است رفت و او را در همان حالی که حدس مي زد یافت.

دستی به شانه اش زد و همانطور که جلوتر از او راه مي رفت گفت:

- اینا رو بنداز تو چرخ دستی.

و به ترتیب اقلام مورد نظرش را به اضافه ي چند قسم دیگر، به بیژن داد و زودتر از او به سمت قسمت فروش رفت. بیژن که کیسه ي

پنهانی زیر چادر او را دیده بود، قدم هایش را اهسته تر کرد تا مهراسا با خیال راحت به خریدش پردازد و پس از خروج او، رفت تا خرید

ها را حساب کند.

مهراسا خوشحال از گرفتن نقشه اش در ماشین نشست و تا رسیدن به خانه باغ دردلش بشکن زد و پایکوبی کرد!

ماماجی پس از صبحانه ی دوباره خوراندن به بیژن و بدرقه کردن او به سمت مهراسا برگشت و موشکافانه پرسید:

- چیه؟ با دمت گردو می شکنی خانوما!

مهراسا لبخند پهنی به لب آورد و خودش را لوس کرد.

- ماماجی!

ماماجی که داشت سفره را جمع می کرد جواب داد:

- جون ماماجی؟

- میگم امروز تولد بیژنه ... میشه هر چی تو اشپزخونتونه بریزین بیرون؟ می خوام سورپرایزش کنم!

223

- چی پیش کنی؟

- سورپرایز! همون غافلگیر خودمون!

- وا! خب مثل بچه ی ادم بگو غافلگیر! ادا اصولا تو خودت درمیاری!

و همانطور که از جا بلند می شد گفت:

- برو هر اجق وجقی که می خوای درست کن منم برم یه ابگوشت واسه ظهر بار بذارم.

مهراسا با شنیدن ابگوشت سریع گفت:

- زحمت نکشین من خودم یه چیزی سر هم می کنم!

- نه مادر من باید ظهرا ابگوشت بخورم قوت بگیرم ...

مهراسا با بی میلی از جا برخاست تا تدارکات جشن کوچکشان را ببیند بلکه ناهار خوشمزه ی ظهر را فراموش کند!

با کمک ماماچی، کیک و ژله و سایر مخلفاتی که لازمه ی جشن بود را حاضر کرد. یک مینی هات داگ هم ضمیمه ی جشن کرد تا به عنوان شام باشد.

ماماچی خود به پروین و پرویز و پروانه خبر داد که تا شب خود را برسانند. پروانه هم قول داد بیژن را از خانه باغ دور نگه دارد تا مهراسا راحت بتواند به جشن برسد.

عصر بود که متوجه ی یک خلا بزرگ شد. او نه لباس مناسبی داشت و نه کادویی لازم را فراهم کرده بود! هیچ وقتی نداشت تا برای کادو خریدن صرف کند.

سریع ترین چیزی که به ذهنش رسید را به مادرش اس ام اس کرد. یادآور شد که حتما لباس مناسبی هم بیاورد.

تا شب دوش گرفت و به برگزاری جشن فکر کرد و به کیک و مخلفاتش سر زد. چون خودش عاشق کیک کاکائویی بود، کیک را با پودر

کاکائو درست کرد و رویش را خامه شکلاتی کشید. شمعی که پنهانی خریده بود را روی کیک گذاشت و ان را به یخچال منتقل کرد.

ریسه های تزئینی را روی دیوار های پذیرایی خانه باغ نصب کرده بود. در های شیشه ای پذیرایی را باز کرد تا عطر شب بو های باغ فضای اتاق را بپوشاند .

ماماچی را صدا زد:

- ماماچی حاضر شدین؟

- اخ ... نه مادر ... اوف! نفسم رفت.

- کجایی شما؟

به اتاق ماماچی رفت و دید که در حال باد کردن بادکنک هاست. خودش چند تایی که لازم بود را حاضر کرده بود و به دیوار نصب کرده بود. نیازی به بادکنک بیشتر نبود.

- ماماچي من بادکنکا رو باد کردم. دیگه این همه که لازم نیست.

ماماچي ته بادکنک را گره زد و گفت:

- بچم هیرسا میخواد بیاد با اینا بازی کنه. نمی تونه که بشینه یه گوشه حوصله اش سر می ره!

224

مهراسا ابرویی بالا انداخت و با خود گفت:

- نه که خیلی هم می شینه!

تا نیم ساعت یک ریز بادکنک باد کردند! مهراسا باقی بادکنک ها را زیر پشتمی اش قایم کرد تا ماماچي ان ها را پیدا نکند! داشت خفه می

شد! ان ده بادکنک اضافي را هم در حال روی زمین پراکنده کرد. تزیینات خانه عالی شده بود .

یک ربع بعد، پروین و مهسا همراه با مصطفي و هیرسا رسیدند. هیرسا به محض ورود با جیغ و خنده سراغ بادکنک ها رفت تا دلي از عزا در

اورد!

اعلا حضور نداشت. اکثر اوقات تا شب در مدرسه می ماند. مثل اینکه امروز نوبت او بود تا مراقب اعتکاف پیش دانشگاهي هایش باشد.

پروین پاکت لباس و کادوي مهراسا را به دستش داد.

- قابش کردین؟

- اره با یه عالم دنگ و فنگ بالاخره قابش کردم! اخه اینم کادو بود که خریدي؟

- پس چي می خریدم؟ اصلا وقت داشتم؟

مهسا خود را در بحث ان دو دخیل کرد:

- یه عطري، ادکلني چیزی می خریدي ...

مهراسا با امتناع گفت:

- نه، عطر جدایی میاره!

مهسا اهسته پس سرش زد و گفت:

- چقدر خنگی! وقتی کادو گیرت نیومد به همون جدایی و این چرت و پرتا رضایت می دی! تازه این اولاشه ... من همیشه تولد مصطفی یا

سالگرد ازدواجمون براش عطر می گیرم. می بینی که جدا نشدیم هیچ، روز به روز بیشتر بهم می چسبیم!

مهراسا خنده ای کرد و جواب داد:

- ایشالا این چسبندگیتون پایدار باشه! حالا برو شوهرتو از دست هیرسا نجات بده!

و به ان دو اشاره کرد که در حال کشتی گرفتن با هم بودند. مثل اینکه مصطفی برای خراب نشدن بادکنک ها و تزئینات اتاق از خود

گذشتگی کرده بود!

کت و شلوار گلبهی رنگ شیکي که مادر برایش آورده بود را به تن کرد و چادرش را روی سرش انداخت و بیرون رفت. به محض بیرون

رفتن، صدای زنگ در بلند شد و مهسا با صدای بلند گفت:

- بچه ها تاریک کنین که صاحبش اومد!

مهراسا به سرعت تمام چراغ ها را خاموش کرد و فشفشه هایی که پروین روشن کرده بود را به دست همگی داد. خود هم بادکنک بزرگی

که پر از خرده کاغذ رنگی بود در دست گرفت و کنار درب هال کمین کرد.

صدای هیرسا در آمد:

- وای چقد تاییکه!

225

مهسا توپید:

- هیس! ساکت!

همراهان بیژن که در جریان جشن بودند هر کدام به بهانه ای پشت سرش حرکت کردند. بدین ترتیب اولین کسی که در را باز کرد بیژن

بود. به محض گشودن در، صدای ترقی کنار گوشش بلند شد و روشن شدن چراغ‌ها و کف زدن و هورا کشیدن حاضرین، مصادف شد با

ریختن یک خروار کاغذ و خرت و پرت بر سرش!

مثل منگ‌ها نگاهش را دور سالن چرخاند تا ببیند انجا چه خبر است!

همه در حال خنده بودند و دست می‌زدند و تبریک می‌گفتند. نکند به این زودی جشن عروسیش شده بود و خبر نداشت؟!

نگاهش روی مهراسا چرخید که کنارش ایستاده بود و با چشمانی شفاف و لبخند محوی بر لب نگاهش می‌کرد. نه، لباسش معمولی بود.

پس خدا را شکر عروسی‌ای بر پا نبود!

بی‌تا از پشت سر او یزان گردن او شد و با خوشحالی گفت:

- تولدت مبارک بیژن خان! صد سالگیتو ببینم ایشالا!

بیژن با خنده جواب بوسه‌اش را داد و گفت:

- اوه! تا اون موقع می‌خوای زنده بمونی؟!

بی‌تا حرصی شد و مشت‌های حواله‌ی‌شانه‌ی او کرد و به سمت مهراسا هلش داد:

- بگیر این شوهر ایکبیریتو! ایش!

بیژن با گرفتن بازوی مهراسا تعادلش را بازیافت و با تمسخر به حرص اشکار خواهرش خندید. مهراسا هم تنها لبخند می‌زد. اما کف

دستانش عرق کرده بود و قلبش در دهانش می‌زد. استرس داشت اما دل‌پیش را نمی‌دانست! شاید می‌توسید که نکند باز هم بیژن سرد

برخورد کند و جلوی بقیه نشان دهد که اختلافی ما بینشان بوده است ...

پروانه گفت:

- بیژن پسر، همه‌ی این زحمتا رو عروس گلم کشیده. واقعا گل کاشتی مه‌ری جان. ایشالا خوشبخت بشین جفتتون ...

بیژن در کمال تعجب مهراسا، همانطور که طرف راستش ایستاده بود و دستش را بر شانهِ او حلقه کرده بود، خم شد و پیشانی‌اش را

بوسید و با لبخند گفت:

- مرسی از خانوم مریض خودم!

و چشمکی در پی حرفش زد. یعنی متوجه شده بود که مهراسا در فروشگاه او را پیچانده و خبری از آن قفسه های شرم اور نیست!

مهراسا لب گزید و سرش را با خجالت پایین انداخت. به همراه بیژن و سایر مهمان ها به پذیرایی رفت. صحبت ها گل انداخت و همه در

جریان مهمانی افتادند.

معین و مبین هم که تازه با پرویز و ساغر رسیده بودند، همراه با هیرسا خانه را از انی که بود شلوغ تر کردند و ماماچی چقدر کیف می کرد

از شنیدن جیغ ها و خنده های نوه هایش، از دیدن لبخند های رضایت بار بر صورت فرزندان و نگاه های گاه و بیگاه عروس و داماد تازه

اش بر هم ... چقدر لذت بخش بود دیدن این خانواده ی صمیمی ... چقدر جای شکر داشت ...

226

با گذشتن یک ساعت، مهراسا با اشاره ی مادر بدون جلب توجه، بلند شد و به اشپزخانه رفت. شمع روی کیک را روشن کرد و دو فشفشه

در کنار آن فرو کرد. سینی کیک را برداشت و قبل از رسیدن به پذیرایی با ارنج کلید چراغ را زد.

اعتراض بیژن که هنوز مهراسا را ندیده بود بلند شد:

- ای بابا! باز که خاموشی زدین!

اما با دیدن چهره ی مهراسا که در نور کم شمع و فشفشه ها درخشش خاصی پیدا کرده بود، اخم هایش باز شد و از جا برخاست ...

مبهوت و لبخند بر لب گفت:

- مهری، اصلا انتظار همچین تولد کاملی رو نداشتم ... ممنون .

لب های مهراسا گل انداخت و تنش از رضایت خاطر بیژن گرم شد. خیالش راحت شد که کنورت میانشان رفع شده بود ...

کیک را روی میز جلوی بیژن گذاشت و به شوخی رو به بقیه که تنها با لبخند گشادی به جو صمیمی میان آن دو نگاه می کردند، گفت:

- خب، اینم از کیک، نمی خواین یه دستی، سوتی، جیغی، اهنگی، چیزی بروز بدین؟!

بیتا اولین نفر بلند شد و کل کشید و دست زنان و هورا کنان گفت:

- ایشالا خوشبخت بشین!

بیژن زیر لب گفت:

- نه مثل اینکه بیتا هم با عروسی اشتباه گرفته!

و ریز ریز با مهراسا خندید. مهسا به سراغ موبایلش رفت و اهنگی که مخصوص امروز را دانلود کرده بود گذاشت. بیشتر برای تبریک تولد

بچه ها بود!

مبین و معین و هیرسا که خیلی خوش به حالشان شده بود شروع کردند به ورجه ورجه کردن و ساغر هم یک ریز غر می زد:

- مبین بشین ... معین اروم تر حالت بهم می خوره که ... ای بابا!

و پرویز که مثل همیشه خونسرد بود:

- ولشون کن خانوم!

بیژن دست ها را بهم سایید و خیره به کیک گفت:

- خب، حالا فوت کنم؟!

بیتا سریع گفت:

- نه نه وایسا فیلم بگیرم!

و به سراغ دوربین عزیزش رفت. علیرضا، همسرش که از فیلم گرفتن آرتیستی زنش با خبر بود، دوربین را از دستش گرفت و گفت:

- بده من میگیرم. تو برو پیش بیژن.

بیژن زمزمه کرد:

- اره به خدا بگير از دستش! فيلم عقدمون هم همش در و ديوار بود به جاي خودمون! ما رو سوژه کرده بودن خودشون مي خنديدن و فيلم مي گرفتن! رسما دوربين رو ويبره بود!

227

مهراسا براي گرفتن جلوي خنده اش گفت:

- خب خانوما و اقايون كادو ها رو بريزين وسط!
ماماجي ابتدا بلند شد و سكه اي را از گره ي روسري اش خارج كرد و به دست بيژن داد.
عليرضا سوتي زد:

- ايول ماماجي! روسريتونو بدين مال ما باشه!

ماماجي صورت بيژن را با خنده بوسيد و رو به او گفت:

- ايشالا تولد صد سالگيت پسر.

و نگاهش را به مهراسا دوخت و ادامه داد:

- قبالا هم گفتم بازم مي گم. همدیگه رو دوست داشته باشين و تو زندگيتون به خدا توكل كنين. نبينم اخمو رو صورتتونا ... باريك الله ...

و مهراسا و بيژن چشمانشان گرد شد كه چگونه ماماجي از اختلاف پنهاني بينشان با خبر شده است!

والا و پروانه و پروين و پرويز كادوهايشان را روي ميز گذاشتند. اكثرا يا پول داده بودند يا كارت بانك و يا سكه. به غير از بيتا و عليرضا كه

ساعت مچي ديگري به كلكسيون ساعت هاي بيژن اضافه كردند. مي دانستند كه بيژن بيشتر از هر چيز عاشق ساعت است!

مهسا هم ادكلني خريده بود و به نگاه نگران مهراسا اعتنايي نكرد و لب زد:

- خاك تو سر ديوونت! من بهش عطر دادم تو ندادي كه فكر مي كني جدائي مياره! اوسكل!

و بيژن پس از تشكر، خدا را شكر كرد كه ادكلن رايحه ي سردي دارد. همان رايحه ي مورد علاقه اش.

وقتي همه كادويشان را دادند، بيژن با شوخي نگاهي به مهراسا انداخت و گفت:

- خب، صاحب مجلس کادوت کجاست؟ زود باش مي خوام کيکو ببرم!

مهراسا هم کم نياورد و با ابروهاي بالا رفته گفت:

- همين مجلسي که برات گرفتم و اين همه زحمت کشيدم خودش کادونه! ب؟س؟ت نيست!؟

بيژن با خنده گفت:

- چرا اصلا تو خودت کادويي!

و مهراسا وقتي فهميد که در کلامش هيچ اثري از شوخي نيست ته دلش قند اب شد. با لبخند به نقشه اي که براي کادوي بيژن کشيده بود

افرين گفت.

پس از خوردن کيک و گذشتن ساعتی از شب، پروين و مهسا و مصطفي عزم رفتن کردند.

- بمونين حالا ...

- ممنون ماماچي. ولي هم هيرسا فردا مدرسه داره و هم اعلا تا يازده ميرسه. برم خونه شامشو گرم کنم فردا دوباره سرش شلوغه.

و قبل از خداحافظي به مهراسا گفت:

- تو با ما نمياي؟

ماماچي پيش از مهراسا به پروين گفت:

228

- نه! کجا بياد؟! امشب اون و بيژن بايد پيش من بمونن ديگه!

و اعتنايي به سرفه ي حاصل از پريدن کيک به گلوي بيژن و گرد شدن چشمان مهراسا نکرد. مهراسا مي دانست که قرار است امشب بماند

ولي نمي دانست که بيژن هم به دستور ماماچي ماندگار مي شود.

پروانه و والا هم به همراه بيتا و عليرضا بلند شدند. پروانه در تاييد حرف ماماچي گفت:

- اره بيژن. تو بمون فردا بيا خونه.

بيژن اعتراض کرد:

- من فردا صبح باید برم سر سایت ...

پرویز که داشت لباس مبین را درست می کرد گفت:

- خب بیا. نگفتیم که کنگر بخوری لنگر بندازی!

و در پی حرفش چشمکی نثار بیژن کرد که بیژن تا ته منظور دایی عزیزش را دریافت!

بیژن کوتاه نیامد:

- مهربی که پیشتون هست ماماجی.

ماماجی که خودش ختم این کارها بود، با زرنگی گفت:

- خب باشه. می خوای دو تا زنو تو خونه به این درندشتی تنها ول کنی بری؟!!

همانطور که ماماجی حدس می زد، دست گذاشته شد بر نقطه ی حساس تمامی مرد ها!

والا خیلی جدی گفت:

- بیژن امشب پیششون بمون فردا برو سر کار.

و رو به مهراسا که نه چندان راضی بود گفت:

- فردا صبح کلاس داری دخترم؟

- بله عمو. ساعت ده کلاس دارم .

پرویز گفت:

- خب پس بیژن اول تو رو برسونه بعد بیاد شرکت. به جای تو اول صبحی جوادی رو می فرستم سر

سایت. عیب نداره. تو به جاش رو نقشه

ی ساختمان معاد با امیرعلی کار کن.

بیژن هم که تمامی راه های اعتراضش بسته شده بود، سری تکان داد و قبول کرد تا انجا بماند.

در عرض یک ربع، خانه خالی از مهمان شد و ماماجی ماند و بیژن و مهراسا که هنوز کادوی بیژن را

نداده بود!

با تک سرفه ای که بیژن کرد، مهراسا از سراپا ایستادن، دست کشید و با برداشتن چادر از سرش،

مشغول جمع کردن بشقاب های خالی

روي ميز ها شد.

- ولش کن مادر ... فردا درستش مي کنيم.

229

- نه نمي خواد ... الان جمع مي کنم ديگه.

ماماجي بي حوصله جلو آمد و بشقاب ها را از دستش گرفت و او را به سمت بيژن هل داد و گفت:

- بيژن زنتو بردار ببر آگه ولش کنن تا فردا صبح مي خواد بشوره بسابه!

و با نگاهی به ساعت ديواري بزرگ هال، خميازه اي کشيد و همانطور که بشقاب ها را دوباره روي ميز مي گذاشت گفت:

- اوف! چقدر دير شد ... من ميرم بخوابم فردا چون داشته باشم. شب بخير .

و به سمت اتاق خود رفت و در را بهم کوبيد. بيژن خنده اي کرد و با شوخي گفت:

- عجب ماماجي لارجي داريم به خدا!

مهراسا هم در جواب لبخندي زد و گفت:

- اره ولي ديگه زيادي لارجه!

و بشقاب ها را برداشت و روي هم گذاشت تا به اشپزخانه ببرد. به سمت سيني کيک رفت و خواست ان را هم بردارد که صداي بلند ماماجي

را از اتاق شنيد:

- مهراسا!

مهراسا ايستاد. وقتي ماماجي اسم کاملش را مي خواند يعني خيلي عصبانيست!

ماماجي از همان داخل اتاق داد زد:

- مگه نگفتم بزارش واسه فردا؟! انقدر تق و توق نکن بزار بخوابم دختر!

مهراسا با بدبختي سيني را روي ميز گذاشت. بيژن که از اين مشاجره خنده اش گرفته بود گفت:

- اره راست مي گي! زيادي لارجه!

هنوز داشت مي خنديد كه ماما جي باز صدايش را بلند كرد:

- بيژن! برين بخوابين ديگه!

و سرفه اي كرد و اينبار با صداي خفه اي ادامه داد:

- چقدر تن من پيرزنو مي لرزونين؟ اي خدا!

بيژن باز خنده اش گرفت كه مهراسا دست بر دهانش گذاشت و بازويش را گرفت و به سمت اتاق مهمان هلس داد. بيژن هنوز شانه هائيش

از خنده تكان مي خورد. وقتي به اتاق رسيدند مهراسا دستش را از روي شانه ي او برداشت و با صداي ارامي گفت:

- يادم نبود چقدر گوشاشون تيزه!

بيژن تاييد كرد:

- اره ... منم يادم نبود شبا حكومت نظاميه! وقتي مي گن خواب يعني خواب! بدون هيچ حركت اضافه اي!

و در پس حرف شيطاننت بارش ابرويي بالا انداخت و با خنده به مهراسا خيره شد. مهراسا كه خوب منظور او را دريافته بود، خود را به ان راه

زد و گفت:

- هيس! حالا اروم باش دوباره صداشون بلند مي شه!

230

بيژن خنده اش را فرو خورد. دستانش را به سينه زد و طلبكارانه گفت:

- خب، رد كن بيباد!

- چيو؟

- چيتو؟! كادوتو ديگه!

- آهان! خب، برو دركمدو باز كن فكر كنم گذاشتمش اونجا ... بازم صبر كن برم اتاق خودمو بگردم ...

و با این حيله از اتاق خارج شد ولي پشت ديوار ايستاد. دلش مي خواست ببيند عكس العمل بيژن نسبت به اين كادو بازي را بدانند.

بيژن متعجب از رفتار مهراسا شانه اي بالا انداخت و به سمت كمد قهوه اي قديمي گوشه ي اتاق رفت. هر دو لنگه ي در را باز كرد. چيزي

جز يك كاغذ در ان نبود. كاغذ را برداشت. با خط ريزي كه مشخص بود متعلق به مهراست، نوشته شده بود:

« كادوت زير تخته! »

بيژن لبانش را جلو فرستاد. اين كارها يعني چه؟! كاغذ را در كمد گذاشت و به سمت تخت رفت. كمی دولا شد تا زيرش را ببيند. يك كاغذ

ديگر درست نزديك پايه ي تخت بود!

بيژن اخمي كرد و وكاغذ را برداشت. رويش درشت تر از قبل نوشته شده بود:

« كادو مي خواي؟! باشه، برو بالاي چوب لباسيو ببين. موفق باشي! »

بيژن كاغذ را مچاله كرد. حيف كه فرياد ممنوع بود و گرنه به خوبي از عهده ي مهراسا برمي آمد! او را سر كار گذاشته بود؟!

همانطور كه در ذهنش براي مهراسا نقشه ي درست و حسابي اي مي كشيد، به سمت رخت اويز رفت و با يك قدم بلند، خود را به ان اويزان

كرد تا بتواند بالايش را ببيند. يك كاغذ بزرگتر بالاي رخت اويز بود!

با ماژيك قرمز رنگ و خط درستي نوشته شده بود:

« نچ نچ نچ! اينجا هم نيست! چه بد! گريه نكنيا! نازي پسر خوب! برو توي باغ، زير درخت سرو حتما حتما پيداش مي كني. خب؟! آفرين! »

و در پايين نوشته هم شكلک هاي بامزه اي كشيده شده بود. بيژن هم حرصي شده بود و هم خنده اش گرفته بود. با تكان دادن سرش كه

به معنای خط و نشان کشیدن بود، از رخت اويز پايين جست و با دو قدم بلند خود را به در نيمه باز اتاق رساند.

رو به رويش، مهراسا با نيشي باز و دستاني پشت سر گره زده، جلوي در ورودي خانه ايستاده بود. بيژن دهانش را باز كرد اما قبل از بيرون

امدن کلامي از آن، مه‌راسا با وحشت انگشت اشاره اش را جلوي بيني اش گرفت و به اتاق ماماچي اشاره کرد. سپس دستش به گردنش

کشيد و نشان داد:

« اگه داد بزني مي ميري! »

بيژن نفس عميقي کشيد. واقعا او و مه‌راسا بهم مي آمدند! هم او خوب مه‌راسا را حرصي مي کرد و هم مه‌راسا او را!

او هم متعاقبا با اشاره ي دست به مه‌راسا نشان داد که اگر دستش به او برسد، پوستش را خواهد کند!

سپس چند گام سريع به سمتش برداشت تا او را بگيرد اما مه‌راسا دستش را خواند و با هين خفه اي، از در ورودي به سمت باغ دويد. بيژن

هم به دنبالش!

231

مه‌راسا دستش را جلوي دهانش گرفته بود تا صداي جيع هائيش را بپوشاند. يک راست به سمت وسط باغ و نزديک درخت سرو رفت و چند

قدم دورتر از ان ايستاد. دستش هنوز بر دهانش مانده بود.

بيژن که به درخت سرو رسيده بود، با نفس نفس نگاهی به مه‌راسا انداخت و خنده اش گرفت:

- الان اينجوري استپ کردي؟! -

مه‌راسا سرش را به نشانه ي تاييد تکان داد!

بيژن تهديدگرانه گفت:

- باشه، اگه کادو همينجا بود که هيچي، نبود ديگه تو مي موني با من!

مه‌راسا باز هم سرش را چندين بار تکان داد اما شيطنت خاصي در چشمانش موج مي زد. از اين بازي خوشش آمده بود!

بيژن به سمت تنه ي درخت رفت. مه‌راسا يک گام به عقب برداشت. بيژن که زير چشمي حرکات او را مي پاييد بلند گفت:

- تکون نخور!

مهراسا بدبختانه سرجايش ايستاد. حال چگونه فرار مي كرد؟!

بيژن جلوتر رفت تا بتواند در نور مهتاب كمي زير درخت را ببيند. نگاهش به سفيدي اشنايي افتاد. باز هم كاغذ!

اينبار خم نشد تا ان را بردارد. بدون اعلام قبلي به سمت مهراسا خيز برداشت و اعتنايي به جيغ كم جانش نكرد. او را ميان بازوانش محصور كرد و شروع كرد به قلقلك دادنش .

- منو سر كار مي زاري نيم وجبي؟! فكر كردي يادم نيست چقدر قلقلكي هستي؟!

مهراسا از شدت خنده نفسش بند آمده بود. واقعا داشت شكنجه مي شد!

بيژن كمي صبر كرد تا نفس مهراسا بالا بيايد. خيره در چشمان براق از اشكش، خبيثانه گفت:

- يادمه بچه كه بودي انقدر قلقلكي بودي كه اگه زياد ادامه اش مي دادم، خودتو خيس مي كردي!

دستانش را بالا آورد و بي توجه به نگاه ترسان مهراسا انگشتانش را تاب داد و با خنده اضافه كرد:

- با پروسه ي لباس شستن چطوري؟!

و دستانش را تا نزديكي او پايين آورد. مهراسا در خود جمع شد و جيغ خفيفي كشيد. بيژن به جاي قلقلك دادن او، صورتش را جلو آورد و

لب هائيش را بوسيد. ماهيچه هاي منقبض مهراسا با تعجب شل شد.

بيژن سرش را عقب كشيد و با مهرباني اي كه از او بعيد بود گفت:

- مگه من مي تونم تو رو اذيت كنم كه از ترس خودتو جمع كردي عزيز من؟!

مهراسا مات لحن عاشقانه ي او شد ... چه غيرمنتظرانه عمل كرده بود!

بيژن او را ميان بازوانش جاي داد و چانه اش را روي سر او گذاشت. عطر موهايش را به ريه اش كشيد و ادامه داد:

- جشني كه برام گرفتي از هر كادويي بهتر بود. من از تو كه توقعي ندارم.

مهراسا سرش را روي سينه ي او جا به جا كرد. لبخند عميقي بر لبش نشست. چه شب مهتابي نابي بود. انقدر ناب كه خط نقصان مي

كشيد بر ابتدائي شعر ناب فريدون!

« با تو » مهتاب شبی ... !

لبخند زیبایی بر لبش نشسته بود. تسبیحش را دور مهر پیچاند و از سر سجاده اش بلند شد. همانطور که به سمت اتاق بیژن می رفت

خاطرات سه چهار ساعت پیش را مرور کرد ...

از همان وقتی که کادوی بیژن را بدون اطلاع او در کیفش گذاشته بود تا او را غافلگیر کند ...

از همان وقتی که پس از سر کار گذاشتن او و فرار کردن به باغ، سر در سینه ی او پنهان کرده و به یاد دلخوری میانشان افتاد و زیر لب

ززمه کرده بود:

« ببخشید ... »

و از همان وقتی که با بیژن سو تفاهم ها را رفع کرده بود.

- من اشتباه قضاوت کردم ...

و بیژن دست بر زیر چانه ی او گذاشته و در چشمانش خیره شده بود. فهمیده بود که در عمق چشمانش کمی محق بودن هم هست. او هم

کوتاه آمده بود:

- من هم می دونم که نباید زیاد با این دختره بپریم. اصلا هم نمی پرما، جون تو می پیچه به پر و پام! عین چسب دو قلو!

- جون من نه و جون خودش! در ثانی او هر چی بچسبه تو باید از ریشه بکنیش! من دیگه طاقت ندارم اون دختره رو دور و برت ببینما ...

اون بار اولی که تو پیترزا فروشی دیدمتون اونقدر اعصابم خورد شد ...

- باشه ... ولی من اینجا یه سوال برام پیش اومده ... تو کی منو با اون دیده بودی؟ خیلی وقت می شه نه؟

- اره دو سه ماه پیش ...

و بیخیال به بیژن زل زده بود. فارغ از اینکه بیژن در حال انجام چه محاسبات شیرینی در سرش بود!
بیژن با ابرویی بالا انداخته پرسیده بود:

- اوکی! اونوقت چرا اعصابتون خورد شد؟!

- ها؟!

- گفتم چرا ناراحت شدی؟ مگه من برات فرقی می کردم؟!

- ها؟ اون ... خب، ... چیزه ... !

- چیزه؟!

- چیز خاصی نیست که! اونجوری دیدمتون ناراحت شدم دیگه!

- اینو که قبلا گفتم، چراشو نگفتم!

وقتی سکوت مهراسا را شنیده بود، با لبخند شیطننت باری پرسیده بود:

- ببینم، نکنه دوسم داشتی؟!

و وقتی مهراسا سرش را پایین انداخت و با خجالت لب گزید از خوشی دریافت احتمال شیرینش، قند در
دلش اب شده بود!

233

- پس دوسم داشتی!

سپس گامی به عقب برداشته و با شوخی و لودگی اضافه کرده بود:

- چه کنم دیگه! انقدر خاطر خواه دارم که شمارش از دستم در رفته! حالا تو شانسی تیرت به هدف
خورده ها!

و با خنده و رضایت، تنش آماج مشت های اعتراض آمیز مهراسا قرار گرفته بود ...

مهراسا همانطور که از پله ها بالا می رفت، لبخندش پر رنگ تر می شد ... چقدر زندگی اش داشت
شیرین تر از پیش می شد. چقدر زیبا و

چقدر خوشبختی اش ملموس بود.

جلوي در اتاق بيژن ايستاد و دو تقه اي به ان زد. از اذان صبح مدتي گذشته بود. بهار بود و افتاب زود طلوع مي کرد. نبايد نماز بيژن قضا مي شد.

- بيژن بيدار شو ... نمازت قضا نشه. بيداري؟

وقتي هوم خواب الود بيژن را شنيد، تقه ي دوباره اي به در زد و گفت:

- پس من رقتم ... خودت بلند شو.

و از جلوي اتاق دور شد و به ماما جي که تازه از ميان باغ با سجاده اش برگشته بود، لبخندي زد و سلامي داد:

- صبح بخير ماما جي.

- صبح بخير عزيز دلم. بيا سفره صبحونه رو بندياز مهري ... چاي دم کردي؟

- سماورو روشن کردم ... جوش اومده؟

ماما جي که به سمت اشپزخانه مي رفت گفت:

- صداي سوتش که بلند شده. بيا چايو دم کن من نون رو داغ کنم.

و همانطور که بسته ي نان را از فریزر بيرون مي آورد و در ماکروفر مي گذاشت گفت:

- حيف که از شهر دوريم. و الا بيژنو مي فرستادم يه نون سنگگ داغ بگيره. صبحونه با نون تازه مي چسبه.

- اره ... من برم سفره رو بنديازم.

- رو ميز همينجا بچين. پام درد مي کنه نمي تونم زياد بشينم رو زمين.

- چشم.

ميز صبحانه تقريبا آماده شده بود که بيژن با موهايي اشفته و چشماني خواب الود در چارچوب در حاضر شد:

- سلام.

و خميازه اي در پس حرفش کشيد. ماما جي با خوش رويي جوابش را داد و گفت:

- بيا صبحونه پسر م.

بیژن نگاهی به ساعت انداخت و با صدایی دو رگه گفت:

- هنوز ششه. از گلو تون پایین میره؟!

234

- آره مادر. من که بعد از نماز نمی خوابم. اعلا هم همینطوریه مهری رو اینجوری عادت داده. تو هم بعد نماز نخواب دیگه. بیا صبحونه بخور.

بیژن سری تکان داد و گفت:

- باشه من برم دست و رومو بشورم و پیام.

در این بین، دست مهراسا با اخم کمرنگ و صورتی متفکر به میز خیره شده بود. یعنی چه؟ مگر وضو نگرفته بود؟ پس چرا می خواست

دوباره دست و رویش را بشوید؟ از وقتی که او را صدا زده بود نیم ساعت هم نگذشته بود ... نمی توانست در این مدت کم هم نماز بخواند

و هم بعد از آن چرتی بزند ... نکند بیژن، نکند او نماز نخوانده؟

سرش را تکان داد تا افکار منفی اش را دور کند. اگر هم نخوانده لابد عذری داشته ...

اخمش عمیق تر شد. مگر دختر بود که عذر داشته باشد؟! از آن حرف ها بود! نکند خواب مانده ... حتما همینطور است. نمی شود که نخواند

... می شود؟!

- چرا نمی شینی مهری؟

سرش را بلند کرد و به صورت نم دار بیژن زل زد. نماز می خواند؟!

- می شینم.

و پشت میز جای گرفت. اما افکارش هنوز جلوی مغزش رژه می رفتند ... نفهمید چگونه صبحانه اش را خورد. چه خورد و چقدر خورد! فقط

می دانست که با هر بار فکر کردن راجع به بیژن و نمازش، لقمه ها در دهانش تلخ می شود و به سختی از پلویش عبور می کند ...

بعد از صبحانه هر سه رفتند تا بقایای جشن دیشب را جمع کنند. بیژن ریسه ها را ا دیوار می کند و ماماچی هم از فرصت استفاده کرده و

دستمال نماداری به او می داد تا گردگیری هم بکند!

مهراسا هم ظرف ها را جمع می کرد و می شست و پس از خشک کردن در جای خود می گذاشت. وقتی خانه درست مثل اول تمیز و مرتب

شد، بیژن با صورتی گرفته گفت:

- ماماچی اونقدر خاک رو کلم خالی کردی که شبیه عتیقه ها شدم! من برم یه دوش بگیرم.

قبل از ماماچی مهراسا گفت:

- برو سرویس بالا ... من می خوام برم حموم حنا.

- حموم چی چی؟!

ماماچی کاسه ی حنای آماده کرده را از اشیزخانه آورد و روی میز جلوی مهراسا گذاشت. مهراسا از جا بلند شد و همانطور که ماماچی به

جای او می نشست، جواب داد:

- حموم حنا ... نشنیدی مگه؟

- نه!

ماماچی با برس مخصوص حنا را در کاسه هم زد و گفت:

- از بس این بیبا نمیداشت من موهاشو حنا کنم نمی دونی چیه.

235

- حنا رو که می دونم چیه. حمومشو نمی دونم.

- مهراسا دستش را جلو آورد و با دست دیگر روی پشت ان خط های فرضی کشید و توضیح داد:

- با قلم روی دستمو طرح گل با حنا می کشم. البته بعد از حموما ... اینجوری هم موهام رنگش خوب می شه هم دستم خوشگل می شه.

بیژن اخمی کرد و خیره به دست سفید و زیبای مهراسا گفت:

- موهات عیب نداره ولی طرح نمی کشی.

مهراسا با ناراحتی گفت:

- ا؟ چرا؟ خوشگله که!

- دیگه زیادی خوشگله! واسه همین می زاری واسه وقتی که زیاد بیرون نمی ری. اوکی؟

مهراسا که فهمید از روی غیرت این حرف را زده خوشحال شد و چیزی نگفت. اما بلافاصله با یادآوری اتفاق اول صبح، خوشی اش کمرنگ

شد. نمی دانست چرا، اما دید خوبی به این قیضه نداشت. دلش شور می زد که نکند باقی نماز های بیژن هم به سرنوشت امروز صبح دچار

شود!

با بدبختی شانه را در موهای از حنا بهم چسبیده اش فرو کرد و باز داد کشید:

- ماماچی ساعت چنده؟

- نه. چقدر طولش می دی دختر؟ زود باش دیگه.

- الان میام.

و تف و لعنتی به موهای پر پشتش فرستاد! حتی بدون حنا هم به سختی شانه می شد چه برسد به الان. بالاخره با هر مشقتی که بود موهایش را شانه کرد و بعد از دوباره شستن از حمام بیرون آمد و حوله اش را پوشید. در را باز کرد و سرکی

به بیرون کشید. کسی نبود. فاصله ی چند قدم میان حمام تا اتاقش را طی کرد و به سرعت لباس هایش را پوشید. شلوار جینش را به پا کرد

و با حوله به جان موهایش افتاد.

همانطور که ان ها را خشک می کرد نگاهی به ساعت انداخت. به این فرصت نه و نیم شده بود و او هنوز در تکاپوی خشک کردن موهایش

بود. ساعت ده کلاس داشت باید عجله می کرد. شانه و ربانش را برداشت و همانطور که از اتاق بیرون می رفت صدا زد:

- ماماچي، مي تونين موهاي منو ببافين؟ ديرم شده ...

وقتي جوابي نشنيد دوباره صدا زد:

- ماماچي؟

صداي بلند ماماچي از حمام امد:

- حموم مهري. صبر كن بيام بيرون مي باقم.

- چي؟ حتما صبر مي كنم!

236

مي دانست كه دوش گرفتن هاي ماماچي يك ساعتی طول مي كشد چه رسد به حمام كردنش!
با بيچارگي پا به زمين كوفت و دستي در موهاي نم دارش كشيد. كليپشش را با خود نياورده بود. فقط يك
ربان داشت كه با ان هم نمي

توانست حجم موهايش را به راحتی ببندد.

- چته چرا گريه مي كني؟

مهراسا كه خودش حرصي بود برگشت و گفت:

- الان كجاي من داره گريه مي كنه؟

بيژن با لحنی كه مي دانست محرك اعصاب اوست گفت:

- اگه دقيق بخوام بگم، همه جات!

- اذيت نكن بيژن. ديرم شده ... هنوز موهام رو نيافتم ...

و با اه غليظي ادامه داد:

- حالا حموم رفتن ماماچي چي بود اين وسط؟

- تقصير خودته مي خواستي نري حموم حنا. سه ساعت موندي اونجا حالا طلبكارم هستي؟

- مي خوام موهام خوشگل بشه خب ...

بيژن جلو امد و طره ي نم دار موهايش را گرفت و رنگش را بررسي كرد:

- این که هیچ فرقی نکرده!

- چشم نداری که!

بیژن شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- حالا چرا نمی ری حاضر بشی؟

ربانش را نشان داد و گفت:

- واسه موهام.

- موهاش چشه؟

- چشم نیس ...

- نگو گوشه، این تیکه تکراریه!

- نپر وسط حرفم! نمی خواستم بگم که گوشه ...

- پس می خواستی بگی چشه؟!

مهراسا از این سر کار گذاشتن او عصبانی شد و حرصی مشتکی به شانه ی او کوفت و جیغ جیغ کنان گفت:

- انقدر وسط حرف من نپر! آه!

بیژن که هر هر خنده اش به راه بود جواب داد:

- حالا چرا عصبی می شی مهربی؟ می خوامی برات ببافم؟

237

مهراسا مزنونانه نگاهش کرد و گفت:

- بلدی با ربان ببافی؟

بیژن ربان را از دست او کشید و همانطور که او را می چرخاند جواب داد:

- من از این ادا اصولا سر در نمیارم. صاف و ایسا ببینم هیچی بدم یا نه.

مهراسا زیر دستش در رفت و گفت:

- بلد نیستی؟!

- صاف وایسا ببینم! چقدر تکون می خوری!

و دستانتش را روی شانه های او گذاشت و روی مبل تک نفره ی جلوی تلویزیون نشاندش. ربان را به دهان گرفت و موهای مهراسا را از هم

باز کرد. عطر موهایش را با نفس عمیقی به کام کشید ...

- بیژن ساعت چنده؟

بیژن سر او را خم کرد و گفت:

- نمی دونم. حرف نزن بذار تمرکز کنم!

موهای او را سه دسته کرد. اصلاً چیزی از بافتن مو حالی اش نمی شد! فقط چند باری دیده بود که مادرش موهای بیتا را می بافت. از همان

شیوه تقلید کرد.

- ا؟ ربانو چرا نمی کنی لای موهام؟ باید با ربان ببافی ... اینجوری باز می شه که.

- چقدر خرده فرمایش داری دختر! مگه نگفتم تکون نخور.

مهراسا با کمی خنده گفت:

- دست به گردنم نزن قلقلکم میاد.

بیژن هم با لبخند محوی زمزمه کرد:

- تو که به هر جات دست بزنی قلقلکت میاد!

بالاخره موهایش را تا نیمه بافت و باقیش را با ربان گره زد. مهراسا دنباله ی موهایش را جلو آورد و با دیدن آن ها گفت:

- ا؟ چرا اینهمه جا گذاشتی؟!

بیژن معترض گفت:

- ببین دلت قلقلک می خواد! با این مدل موی کوتاه بلندی که تو داری همینش هم که بافتم هنر کردم. پاشو برو حاضر شو ساعت ده دقیقه

به دهه.

مهراسا از جا پرید و به اتاق رفت. بیژن هم توانست با نفس عمیقی تپش نامنظم قلبش را کمی آرام کند. این دختر هیچ چیز حالی؟ش نبود!

نمی فهمید انجا نشستن و با موهایش طنازی کردن، عاقبت خیلی خوبی ندارد!

هر دو حاضر شدند و بیژن او را به کلاسش رساند. مهراسا گفت که شاید برای برگشتن با او برود. بعد از خداحافظی، بیژن به سمت شرکت

راند. در راه هم تماسی با امیرعلی گرفت و او گفت که باید با هم بر نقشه ی ساختمانی کار کنند.

238

در اتاق را باز کرد و بعد از سلام، امیرعلی را دید که سرش را روی نقشه ای خم کرده و بی محل به نادره خانم کارش را می کند. نادره که

بیژن را دید، با پشت چشمی نازک و سر رو صورتی اخمو، از کنارش رد شد و از اتاق بیرون رفت.

به محض بیرون رفتن او، امیرعلی پوفی کرد و سرش را از روی نقشه بلند کرد:

- اوف! خدا عمر با عزتت بده مرد! ایشالا با حوری های بهشتی محشور بشی! نجاتم دادی از دستش!

بیژن کیفش را روی صندلی اش گذاشت و همانطور که استین لباس اسپرت کثیفش را بالا می کشید جواب داد:

- ایشالا! مثل اینکه منو ول کرده چسبیده به تو.

- اره. مثل کنه از صبح گیر سه پیچ داده بهم. هی چرت و پرت می گه. نمی دونم این همه حرف می زنه فکش خشک نمی شه؟

بیژن روی صندلی کنار میز او نشست و گفت:

- چه می دونم. فقط یه اشی برام پخت که تا یه وجب روغن روش وایساده بود!

امیرعلی با خنده گفت:

- اره حس کردم که بوی آش های خوشمزه ای میاد! خانومت حسابی به خدمت رسید هوم؟

بیژن با پوزخند گفت:

- نه بابا. فقط یه مشاجره ی کاملاً دوستانه داشتیم! اونم به لطف تولد من حل شد.

امیر علی با خنده و های و هوی جلو آمد و مشتیی به بازوی بیژن زد و گفت:

- ا؟؟ پس تولدت بوده؟ حالا بیست و هفت هشت سانت شده دیگه، نه؟ خرس گنده! نکنه برات تولد گرفتن؟

- پ ن پ! می خواستی چه جور ی از دلم در بیاره؟

امیر علی با لودگی گفت:

- این دلی که من ببینم یه بوسم بهش بدن ازش درمیا!

و به مشت محکم بیژن بر کتفش هم اعتنایی نکرد و به خنده اش ادامه داد!

پس از مدتی کار و بحث بر نقشه ی مجتمع، بیژن رفت تا پرونده ی مربوط را از کیفش بیرون بیاورد. دستش را درون کیف کرد ولی با

تماس چیزی سفت و سرد، کنجکاو شد و ان را بیرون کشید.

یک قاب نه چندان بزرگ و یک مصراع شعر در صفحه ی سفید و بی زرق و برق در ان نوشته شده بود:

« درد ما را نیست درمان الغیاث »

بیت با نیزه ی درشت نوشته شده بود. چند سانت پایین تر، نوشته ی ریزی با خودکار مشکی نوشته شده بود:

« الغیاث که تو هم دردی و هم درمانی ... »

قاب را برگرداند. نوشته ای با همان خط آشنا پشت قاب بود:

« می دونم به عنوان اولین کادوی تولدت خیلی کمه. ولی اون مصراع اول رو وقتی نوشتم که دیگه می خواستم ازت دست بکشم و مصراع

بعد رو وقتی نوشتم که به دستت اوردم ... »

239

و امضای هنری مهراسا در پایین ان دو خط، لبخند پهنی بر لبش آورد. با انکه با دنیای شعر و شاعری بیگانه بود ولی این دو مصراع را خوب

فهمیده بود. دلش می خواست که دیگر برای مهراسا درمان باشد نه درد ...

دستي بر قاب ساده کشید و ان را روي ميزش گذاشت. مي خواست همیشه اولين هديه ي مهراسايش، جلوي چشمانش باشد ...

امير علي با نگاهی به ساعت مچي اش عقب کشید و به پشتي صندلي اش تکیه داد. رو به بیژن گفت:

- ساعت یک شده. پاشو بریم .

بیژن هم نقشه اي که روي ميزش بود را لوله کردو کناري گذاشت. از پشت ميز بلند شد و همانطور که دستانش را بالاي سر گره زده بود و

خود را مي کشید گفت:

- من گشمنه. ميرم رستوران .

امير علي همانطور که به سمت در مي رفت و استين هایش را بالا مي داد گفت:

- خيکي! دو دقیقه صبر کن بریم مسجد بعد به اون شکمت برس!

بیژن کيفش را برداشت و بي توجه به او گفت:

- من ميرم تو ماشين. با من مياي؟

امير علي از حرص او پوفي کشید و گفت:

- نه تو با من مياي.

و سويچ بیژن را از بين دو انگشتش بيرون کشید و به سمت دستشويي کنار راهرو رفت.

چند دقیقه بعد، امير علي با بیژن درون ماشين نشستند و امير علي در حين حرکت، خيلي بي مقدمه گفت:

- بیژن نمي خواي پياده شي؟

بیژن متعجب پرسید:

- از چي؟

- از اون خري که سوار شي .

- منظورت ماشينته؟

امير علي با حرصي ساختگی توپید:

- اوسکل! ماشين هلوي من خره؟! بزمن دو شقه ات کنم؟
- خب به من چه؟ مشخص نمي کني منظورت کدوم خره! من که علم غيب ندارم!
- تو کلا هيچ علمي نداري! غيبش پيش کش!
- امير اگه دلت مشت و مال مي خواد تعارف نکنا! انقدر صغري کبري چيندن که نداره!
- امير علي دنده را عوض کرد و گفت:
- نه تو به اندازه ي کافي رو مخم راه مي ري ديگه مشت و مال هيکلم لازم نيست!

240

- بيژن که داشت از اين مکالمه ي عجيب کلافه مي شد، نفسش را محکم بيرون داد و با صدايي که کمي رنگ جديت به خود گرفته بود گفت:
- چته امير علي؟ حرفي که مي خواستي اخر بزني رو اول بزن.
- امير علي نيم نگاهي به اون انداخت و با لودگي گفت:
- جون داداش مي خواستم همون اول بگم که رفتي رو مود خنگ بازي! اصلا ...
- با مشت محکمي که به شانه اش خورد فرمان را ول کرد و با فريادي از درد گفت:
- بميري بيژن! بيشعور! خيلي محکم زدي .
- حقت بود! حالا بنال بينم!
- امير علي کمي شانه اش را ماليد و گفت:
- مي خواستم بگم چرا از خر شيطون پياده نمي شي؟
- بيژن که دريافته بود امير علي هنوز هم دلش کتک مي خواهد و منظورش ار به اين زودي رو نمي کند، با حرص نگاهش کرد و گفت:
- مثل اينکه هنوز تنت مي خاره!
- امير علي با خنده گفت:
- نه ديگه ادم شدم! بذار حرفمو بزمن بعد بزن!

و وقتي سکوت بيژن را دیده، ادامه داد:

- خيلي دلم مي خواد بدونم تو واقعا از کاوه بدت مياد يا نه.

بيژن ميان حرفش پريد و با عصبانيتي که به خاطر اسم کاوه در وجودش شعله ور شده بود گفت:

- اين ديگه پرسيدن داره؟ پسره ي انتر چلغوز!

امير علي لنگه ابرويي بالا انداخت و با پوزخند محوي بر لب گفت:

- اگه پرسيدن نداشت نمي پرسيدم. هر چند جوابشو مي دونم.

خيره در چشمان منتظر او گفت:

- تو فقط تظاهر مي کني ازش بدت مياد. اونم به خاطر اون دختره ... ارمغان. ولي هنوز تائيري که

روت گذاشته بود پا بر جاست. هنوزم

پشتت به کلي حرف و دليل مزخرف گرمه. درست مثل کاوه.

ماشين را کناري پارک کرد. بيژن هنوز با اخم و چشمان منتظر نگاهش مي کرد. جسته گريخته منظور

او را دريافته بود اما مي خواست

بيشتر بداند:

- يعني چي اين حرفا؟

امير علي به دست راستش اشاره اي کرد و گفت:

- يه نگاه بندياز متوجه مي شي يعني چي.

بيژن از شيشه ي ماشين به محل مورد اشاره ي امير علي نگاه کرد. گنبد مسجد در ميان نگاهش نشست .

امير علي در ماشين را باز کرد و گفت:

241

- من خوب مي شناسمت بيژن. ولي دليلاتو براي نماز نخوندن واقعا درک نمي کنم. نمي خواي بيشتري

بهش فکر کني؟

بيژن ساکت بود. امير علي ادامه داد:

- اگه الان با من بيبي، مي فهمم که واقعا حرفاي کاوه برات اهميتي نداشته. مثل ادعات. ولي اگه نيابي ...

امیر علی لختی سکوت کرد و با خنده ادامه داد:

- می فهمم که خیلی گشتنت بوده که خواستی اول ناهار بخوری بعد نماز بخونی!

بیژن تنها پوزخندی زد. امیر علی هم.

با صدای بسته شدن در، چشمانش را محکم بست. با مشت دست به آرامی پشت لبهای بسته اش زد. هیچ دلش نمی خواست غرق آن روز

های اول دانشگاه شود. همان روز هایی که با کاوه ای که اکنون از او متنفر بود سپری می کرد ...

تا جایی که به یاد داشت، نماز و روزه و وغیره را مثل باقی خانواده اش انجام می داد ولی در حد یک تکلیف می دانست. زیاد پای بند خدا

نبود. نماز را در خم و راست شدن می دانست ولی نه در حدی که از آن بیزار شود. تنها فلسفه اش را نمی دانست. همین ندانستن، باعث شد

ذهنش را پذیرای حرف های کاوه و ادعاهای او کند ...

اینکه خدا پادشاه نیست که بخواهیم برایش کمر خم و راست کنیم!

اینکه خدا انقدر مهربان هست که نخواهد برای یک نماز ناقابل ما را مواخذه کند!

اینکه تمام این ها ظواهر است و باطن چیز دیگریست ...

این سخنان در لوح ذهنش، حک که نه ولی نوشته شده بود. نه می توانست و نه می خواست که کذب این حرف ها را ثابت کند ... اصلاً نمی

دانست کذبی دارد یا نه.

دو ترم اول دانشگاه با کاوه دوست بود ولی وقتی کاوه در حالی که می دانست او نسبت به ارمغان، دختر خوش سر و زبان و خوش بر و

روی کلاس بی میل نیست، به او شماره داد، رابطه اش را با او قطع کرد و حال گاهی اوقات در تیم کوهنوردی او را می دید. این دیدار خیلی

کم اتفاق می افتاد. چون کاوه اهل شهری دیگر بود .

چشمانش را بست. حوصله ی فکر کردن بیشتر راجع به گذشته را نداشت. با صدای شکمش، به رستوران سمت چپ خیابان نگاهی انداخت

و از ماشین پیاده شد.

دو پرس جوجه سفارش داد. به محض اورن غذاها، امير علي هم از درب رستوران وارد شد. با ديدن بيژن، سعي کرد تاسف را از چشمانش کنار زد و لبخند را جاگزينش کند.

همانطور که به سمت ميز مي رفت گفت:

- ديدني گفتم گشنه اي! کلا نخورده اي! موندم چرا اين همه مي خوري روت نميره!

بيژن تکه اي جوجه به دهان گذاشت و گفت:

- چشمت کور!

امير علي خواست چيزي بگويد که صداي اس ام اس گوشي بيژن بلند شد. با ديدن نام مهراسا رو به امير علي که دهانش را براي فحش

ابداري باز کرده بود گفت:

242

- دو دقيقه خفه ببينم چي شده!

امير علي غرغر کنان گفت:

- با چشمت مي خوني چي کار به گوشت داري! چشم تو بده به موبايلت گوشتم بده به فحشاي من!

بيژن جواب پيام را سند کرد:

« باشه ميام عزيزم . »

و طبق حرف امير علي گوشش را به او داد تا با دو ناسزاي ناقابل قائله را ختم کند!

کمر بندش را بست و گفت:

- نه بايد برم دنبال زنم.

امير علي با خنده و مسخره بازي گفت:

- واي مامانم ايناي زنش!

بیژن پس گردنی حواله اش کرد و با خنده گفت:

- جلوتو بیا اینقدر حرف نزن.

وقتی مسیر امیرعلی را متوجه شد معترض گفت:

- ا! مگه نگفتم برو شرکت می خوام ماشینمو بردارم؟

- تو مگه نگفتی می خوامی بری دنبال زنت؟ خب دارم می برمت دیه!

- نه اخه باید دنبال برادر زنم برم.

امیرعلی با خنده گفت:

- پس رسماً تاکسی سرویس شدی!

- نر نشو! مهربی رفته دنبال هیرسا مدرسه. گفته منم برم دنبالش از اون طرف بریم پیش مامان بزرگم.

امیرعلی همانطور که ماشین را کج می کرد گفت:

- مدرسه اش کجاست؟!

بیژن پوفی کشید. می دانست امیرعلی تا حرفش را به کرسی ننشاند رهایش نخواهد کرد. پس راحت

روی صندلی لم داد و اجازه داد

امیرعلی نقش تاکسی سرویس را بازی کند!

مقابل دبستان پسرانه توقف کرد. دسته دسته پسران ریز و درشت ابی پوش در حال جیغ زدن و دویدن و

سر به سر هم گذاشتن، از در

مدرسه خارج می شدند. مهراسا با لبخندی عمیق در حالی که دست هیرسا را می کشید به جمعیت نگاه

می کرد.

بیژن از ماشین پیاده شد و مهراسا با دیدنش، به سمت او رفت. به زور داشت هیرسا را می کشید تا

دوباره از دستش فرار نکند. با بیژن

دست داد و در ماشین را باز کرد و گفت:

- هیرسا بدو بیا تو بیژن دیرش نشه.

هیرسا اصلا صدای او را نمی شنید! با صدای بلند داشت با خنده و شوخی از دوستانش خداحافظی می کرد و شکلک در می آورد.

مهراسا با بیچارگی گفت:

- دیونم کرده به خدا! چقدر تکون می خوری اخه! برو سوار شو دارم می میرم!

بیژن که خستگی مفرط مهراسا را دید، زیر کتف هیرسا را گرفت و تقریباً در ماشین انداختش! مهراسا هم کنار او جای گرفت و تازه

امیرعلی را دید و سلام داد.

- سلام. خوبین؟ ببخشید مزاحم شما هم شدیم.

امیرعلی که داشت تا با لذت به بچگی های هیرسا نگاه می کرد گفت:

- خواهش می کنم. بفرمایین.

رو به بیژن پرسید:

- برم شرکت؟

- اره برو ماشینمو بردارم.

امیرعلی با خنده نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- خدایی روت میشه دوباره از داییت مرخصی بگیری؟

بیژن با زرنگی گفت:

- چهار ساعت دیگه که بیشتر نیست! مرخصی ساعتی می گیرم بقیشم که شرکت تعطیل می شه می پیچونم!

- نه نه! چقدر زیر کار در رویی!

و رو به مهراسا به شوخی گفت:

- مهراسا خانوم، این پسر اهل زن و زندگی نیست! از الانش مشخصه!

مهراسا جز لبخند چیزی نگفت. بیژن مشتت به ران امیرعلی زد و حرصی گفت:

- به تو چه اخه؟ رانندگیتو بکن!

و با خنده ی خبیثانه ی امیرعلی لبخندی بر لبش نشست.

بعد از خداحافظي از امير علي، به سمت ماشين بيژن رفتند تا براي ناهار به خانه باغ بروند و مهراسا هم ته مانده ي وسايلش را از انجا جمع کند تا شب به خانه برگردد .

هیرسا در راه کلي خوش به حالش شده بود که قرار است دوباره به خانه ي ماما جي برود. عاشق مادر بزرگش بود و الحق که ماما جي اين نوه ي ته تغاري اش را از جان بيشتتر دوست داشت.

به محض رسيدن به خانه باغ ماما جي روي ايوان منتظرشان بود و هیرسا هم بي درنگ خود را به اغوش تپل او پرت کرد که صدای مهراسا را درآورد:

- آ! هیرسا ارومتر ماما جي کمرش درد مي کنه ها!

244

هیرسا با صدای بانمکش عذرخواهي کرد و به سمت خانه پرواز کرد تا مثل همیشه بستني هاي تلنبار شده در فریز که انتظارشان را مي کشيد یک لقمه کند .

مهراسا با ديدن او که با ان سر و وضع خاكي به فریز بند شده بود گفت:

- هیرسا تا دست و صورتتو نشوري از بستني خبري نيست.

بيژن که به جاي هیرسا از امر و نهي هاي مهراسا خسته شده بود گفت:

- آخ! مهري ول کن اين بچه رو! از موقعي که تو ماشين نشسته يه ريز داري ميگي اين کارو بکن اون کارو نکن! بچه است ديگه ..ولش کن!

- بچه رو که نبايد ول کرد!

- نبايد که اينقدر بهش گير داد. خودش خوب ميشه ...

- كي گفته خودش خوب ميشه؟ آگه با دست و صورت خاكي غذا بخوره به نظرت مريض نميشه؟ دفعه قبل که اين کارو کرد تا چند وقت

دل درد داشت.

- حالا این دفعه بی خیال شو چون من! تو همی امر و نهی می کنی اون بدتر لجبازی می کنه. انقدر که نباید پیله کرد.

- من پیله نکردم. دارم شیوه ی تربیتی صحیحو اجرا می کنم!

ماماجی داشت برنج را بار می گذاشت و با لبخند به بحث ان دو گوش می داد. در سر رویای به دنیا آمدن بچه ی ان ها را می پروراند!

هیرسا هم روی میز آشپزخانه با همان سر و صورت خاکی نشسته بود و چوب بستنی خالی شده اش را لیس می زد! گه گاهی هم نگاه می

حواله ی ان دو می کرد و با خود می گفت چقدر سر و صدا می کنند!

با پایین جستن هیرسا از میز، نگاه هر دو معطوف او شد که با خونسردی به سمت شیر اب می رفت تا صورت خاکی و بستنی شده اش را

بشوید!

مهراسا تا فهمید جریان از چه خبر است، جیغ کشید:

- هیرسا آخرش کار خودتو کردی؟! مگه نگفتم اول دست و روتو بشور بعد بستنی بخور؟!!

بعد زیر لب غر زد:

- ای خدا! ماما پروین من از دست این چی می کشه!

بیژن ریز ریز به زرنگی هیرسا می خندید. رو به مهری گفت:

- شیوه ی تربی؟ تیتو برم من!

مهراسا چشم غره ای حواله اش کرد:

- مسخره نکن!

هیرسا همانطور که اب از سر و رویش می چکید گفت:

- بییم وسط بازی کنیم؟!!

مهراسا که داشت به زور صورت او را در دست می گرفت تا خشک کند، قاطعانه گفت:

- شما هیچ جا نمی ری تا لباستو عوض کنی.

بیژن مداخله کرد:

- ولش کن بچه رو!

مهراسا که دیگر داشت عصبی می شد جیغ کشید:

- بیژن! انقدر نگو ولش کن ولش کن! آگه از الان ولش کنم چهار روز دیگه که نمی شه جمعش کرد!

بیژن خیره و با تعجب به مهراسا نگاه کرد. چقدر اعصاب نداشت! مهراسا رویش را برگرداند و مشغول در آوردن لباس های هیرسا شد.

بیژن با خنده به هیرسا چشمکی زد و اشاره کرد که به باغ برود. هیرسا که خوب این سرخ های شیطننت امیز را می گرفت، در یک فرصت

مناسب با همان زیر پوش و شلوارکی که مهراسا تا نصفه پایش کرده بود، از زیر دست او در رفت و پشت سر بیژن به سمت باغ دوید .

مهراسا بعد از غرغر های بی فایده اش با بیچارگی به ماماچی گفت:

- خدا اخر عاقبت بچمو ختم به خیر کنه!

ماماچی با شعف گفت:

- الهی قربون جفتتون بشم من! برو با بچه بازی کن تا ناهار حاضر بشه.

همان موقع صدای هیرسا بلند شد که او را فرا می خواند:

- مهیاسا!

- اومدم.

به پشت روی زمین افتاد و نفس نفس زد. سر مهراسا کنارش روی چمن ها جایی گرفت. اب دهانش را قورت داد و با خنده و بریده بریده

گفت:

- واو! این بچه عجب نفسی داره!

مهراسا به هیرسا که با سر خیس از عرق، خستگی ناپذیر با دیوار روبه رویش فوتبال بازی می کرد نگرینست و گفت:

- تازه بزرگ شده بهتر شده ... بچه که بود یادت نیست چجوری از دیوار راست می رفت بالا؟

بیژن دستانش را پشت سر قلاب کرد و با نیم نگاهی به مهراسا گفت:

- اره. زیادی شیطون بود.

- وقتی میومدم خونه شما مامانم می مرد و زنده می شد! هی می ترسید هیرسا دکور خاله پروانه رو نیست و نابود کنه!

بیژن با نگاه عمیقی به چشمان مهراسا منظور دار گفت:

- میومدین؟!

وقتی نگاه پرسش بار مهراسا را دید با طعنه ادامه داد:

- خودتو با اونا جمع نبند! ما که هیچ وقت تو رو با عمو و خاله نمی دیدیم.

مهراسا نگاهش را از صورت بیژن برگرفت و با صورتی اندوه بار به آسمان بالای سر نگاه کرد. جایی که آسمان نصفه و نیمه از پشت شاخه

های در هم تنیده ی سرو کهن سال باغ معلوم بود. نور باریک آفتاب به زحمت از لابه لای شاخه ها به صورتشان می تابید.

246

- من که میومدم ...

- پس چرا من نمی دیدمت؟

وقتی سکوت مهراسا را دید، ادامه داد:

- سوالم جواب نداشت؟

مهراسا پس از نفس عمیقی گفت:

- وقتایی میومدم که تو خونه نباشی.

بيژن مبهوت از جواب او، نيم خيز شد و به او نگرست. فکر مي کرد مهراسا از قبل به او علاقه داشته اما اين پاسخ مهراسا تمام معادلاتش را بهم ريخته بود.

- يعني چي؟

سکوت مهراسا ممتد شد. بيژن عصبي پرسيد:

- مهري؟

باز هم سکوت جوابش بود. با پوزخندي گفت:

- نکنه عمو اجازه نمي داده از خونه بياي بيرون؟!

بلافاصله اخمي ما بين ابروي مهراسا نشست. منظورش چه بود؟

- يعني چي؟

بيژن شانه اي بالا انداخت و جواب داد:

- گفتم شايد دلشون نمي خواسته زياد توي جمع باشي. مي دوني که از نظر مذهبي و اينجا.

مهراسا كاملا بلند شد و رو به روي بيژن که نيم خيز شده بود نشست. اجازه نمي داد كسي تفكرات پدرش را زير سوال برد. حال هر كسي

که مي خواهد باشد. حتي بيژن.

- بابا هيچ وقت منو منع نکرد از اينکه جايي برم و بيايم. البته بايد از نظر منطقي اون جا مناسب و اسه حضور من باشه ...

بيژن ميانه حرفش دويد:

- مثلا خونه ي ما مناسب نبوده؟!

- من نگفتم نبوده.

- پس چرا من نمي ديدمت؟

- چون من نمي خواستم ببينمت!

اخم مهراسا به بيژن هم سرايت کرد. ديگر واقعا مطمئن شد تمام محاسباتي که راجع به علاقه ي مهراسا در ذهن پرورانده بود، اشتباه

محض بوده و بس. علنا داشت مي گفت که نمي خواسته او را ببيند. او هم نشست و رو به مهراسا که با سري افتاده چمن ها را در دست لوله

مي کرد گفت:

- من ميرم تو.

247

و قبل از اينکه اجازه ي حرفي را به او دهد از جا برخاست و به سمت ساختمان رفت.

مهراسا دستانش را بر چمن ها مشت کرد و ان ها را از ريشه کند. به پشت خود را روي چمن ها انداخت و چشمانش را با حرص بست

.لعنتي! داشت در ذهن جملاتي که بعد از حرفش مي خواست بزند را ردیف مي کرد که بيژن از او دور شد. کاش اجازه مي داد تا بگويد

نيامدش براي حفظ دلش بوده نه براي نديدن و نخواستن بيژن ...

نمي دانست چقدر زير سايه ي سرو خوابيده بود و تاسف مي خورد. اما خستگي تن و ذهن چشمانش را وادار کرد که روي هم بيفتد و او را

به خواب دعوت کند.

با صداي هيرسا که در کنارش خوابيده بود چشم باز کرد. موقعيت را فراموش کرده بود. کجا خوابيده بود که انقدر سفت بود؟! خبري از

افتاب هم نبود ... شب شده بود .

تنش را تکاني داد و سرش را به سمت هيرسا برگرداند. هيرسا با ان چشمان درشت مشکي اش روي صورت مهراسا چنبره زده بود و

صدایش مي کرد:

- مهيي ... مهيي بلند شو ماماچي مي خواد ببی؟ تمون پایک. پاشو ...

مهراسا غلطي زد و تازه متوجه ي روانداز افتاده بر بدنش شد. دست هيرسا را گرفت و در جایش نشست. روانداز ديگري هم مچاله شده

زير سرش بود. هر دو را برداشت و از جا بلند شد. چقدر زياد خوابيده بود ...

ماماجي را در ايوان ديد كه منتظر ان دو بود. با ديدن مهراسا گفت:

- بيدار شدي مادر؟

- اره ... ساعت چنده؟

- شيش و نيمه!

همانطور كه به سمت در ورودي مي رفت ادامه داد:

- تو و بيژن چتون شده؟ چهار ساعت خوابيدين! بيژن كه ناهارشو خورد و رفت بالا خوابيد تا حالا ...
صداش زدم. نمي دونم بيدار شد يا نه.

رويش را چرخاند و به مهراسا كه بق کرده از تنها غذا خوردن بيژن بود نگاهي کرد و ادامه داد:

- بيا دست و روتو بشور و ناهارتو بخور. گرم کردم برات. وقتي ناهار حاضر شد بيژنو فرستادم صدات
كنه ديد خوابي اونم روانداز كشيد

روت و خواست بخوابه كه ديدم بچه ام، هيرسا گشنيشه. خودمم كه دوست دارم همه دور هم سر سفره
باشن اما دلم نيومد تو رو بيدار كنم

ولي بيژن صدقه سري من و هيرسا يه وعده ديگه ناهار خورد!

از اخم مهراسا كاسته شد. به ياد آورد كه بيژن هميشه در شركت ناهار مي خورد.

- هيرسا گفت مي خواين بريم پارك.

- اره. بهش وعده دادم ببرمش شهر بازي حالا كه شما ها هم هستين مراقب بچه اين گفتم با هم بريم. منم
يه سر برم خونه خودم چند قلم

خرت و پرت بردارم .

248

مهراسا باشه اي گفت و به سمت اشپزخانه رفت. ناهار و شامش را يكي کرد. كمي اشپزخانه را تميز
کرد و ظرف هائيش را شست و وضو

گرفت. ساعت نزديك هفت بود. نمي دانست بيژن بيدار شده يا نه ... به سمت هال رفت و هيرسا را ديد
كه داشت به سرعت مشق هائيش را

مي نوشت تا شب را با خيال راحت بازي كند.

رو به ماماچي که مشغول جدول حل کردن بود پرسید:

- بیژن بیدار نشده هنوز؟

- نمی دونم مادر ... فکر کنم بیدار شده داره دوش می گیره. از بس دیشب خسته بودین و دیر خوابیدین امروز خواب بعد از ظهرتون طول کشید.

مهراسا تایید کرد و از پله ها بالا رفت. می خواست برای بیژن قضیه ی ظهر را توضیح دهد. تقه ای به در زد و ان را باز کرد. بیژن با حوله ی کوچکی در حال خشک کردن موهایش بود. به سمت در چرخید و با دیدن مهراسا در چارچوب در، با حفظ خونسردی اش سلامی کرد و

گفت:

- ساعت خواب! چه عجب بیدار شدی.

مهراسا لبخند زورکی زد. مشخص بود بیژن ظاهر سازی می کند. همه ی حرف هایی که می خواست برای توضیح بزند از ذهنش پریده بود.

تک سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود. اولین سوالی که به ذهنش می رسید را برای شکستن سکوت گفت:

- جانماز اینجاست؟

جواب بیژن تنها شانه بالا انداختن بود. مهراسا ابروهایش را صاف کرد و همانطور که با نگاه اتاق را واری می کرد گفت:

- ماماچي گفت می خواد هیرسا رو ببریم پارک.

- الان؟

- اره.

- باشه .

باز هم سکوت. مهراسا نمی دانست موهای کوتاه بیژن چقدر اب دارد که این حوله را از سر و موهایش جدا نمی کند! فقط دعا می کرد این

خشک کردن کذایی موهایش برای فرار از صحبت با او نباشد. اما حسی می گفت که دلخوری بیژن از او انقدر هست که نخواهد با او حرف بزند.

بغضش را با سرفه ی مصلحتی دیگری پس زد و گفت:

- پس نمازتو بخون بیا بریم.

این حرف بدون فکر از دهانش بیرون آمده بود اما بلافاصله پس از زدنش، به یاد اتفاق صبح افتاد. نیرویی وادارش کرد تا بماند و نماز خواندن بیژن را ببیند و شکمی که نسبت به او در دلش راه داده بود بیرون کند.

249

بیژن حوله اش را روی میز توالت پرت کرد. به اندازه ی کافی امیرعلی راجع به این موضوع مزخرف اعصابش را بهم ریخته بود و خاطرات

نه چندان خوشایند گذشته را به رخش کشیده بود. همین جرقه و اصرار مهراسا برای نمازش کافی بود تا بحث نیمه تمام ظهر را به اتمام برساند.

- نمی خوام.

مهراسا لحظه ای شوکه شد. مطمئن نبود چیزی که شنیده درست است یا نه!

- یعنی چی؟

بیژن کاملاً به سمت او چرخید .

- گفتم نمی خوام. اصلاً برای چی باید نماز بخونم؟ یه دلیل قانع کننده بیار ...

چشمان خیره شده اش را پس از چند ثانیه مکث بهم زد. با باز و بسته شدن چشمانش متوجه شد صحنه ی روبه رویش سراب نیست و خود

واقعیت است. واقعیتی تلخ که داشت زره زره بر سرش اوار می شد و بدبختی آتی اش را عریان به رخ می کشید.

دهان نیمه بازش را حرکتی داد تا از بیژن بخواهد این شوخی مزخرف را تمام کند اما صدایی از ته گلویش خارج نشد. با صدای بلند و

معترض هیرسا، به پشت چرخید و همان تنمه ی حرفی که به سختی می خواست از ته گلویش بیرون بزند را از یاد برد.

- بیاین بییم دیگه.

آنقدر ذهنش اشتفته شده بود که خواست بپرسد کجا. عطر سردی از کنارش گذر کرد و بعد صدای بیژن را شنید که می گفت:

- من که حاضرم. بیا بریم هیرسا.

و دست هیرسا را گرفت و بی توجه به مهراسا به طبقه ی پایین رفت. می دانست که مهراسا جوابی برای سوالش ندارد. هیچ کس جوابی

نداشت که قانعش کند ...

با گم شدن بیژن و هیرسا در پیچ راهرو، مهراسا سر خورد و روی سرامیک های سرد نشست. داشت چه بلایی بر سرش می امد؟ خدایا ...

بیژن ... این چه بلایی بود؟ ... چه بلایی؟ ...

تمام عمر کودکی اش را صرف کدام معشوق کرده بود؟ معشوقی که از خدا بی خبر بود؟ از بیژن به که شکایت می کرد؟ او که اصلا خدا را

حساب نمی کرد ...

حرف هایش چه زنگ بلندی در گوشش داشت:

« اصلا برای چی باید نماز بخونم؟ »

دلیل؟!!

او دلیل داشت؟!!

مگر دلیلی بالا تر از دلدادگی هم بود؟

مگر دل داده نباید با دلدار سخن بگوید؟

« یه دلیل قانع کننده بیار ... »

عشق ...

این دلیل قانع کننده ای نیست؟

برای خودش که قانع کننده بود. وقتی تمام هستی اش از خدا بود، نباید به این دادر عشق می ورزید؟ این عشق تجلی نداشت؟ نماز تجلی

عشقش به خدا نبود؟

یعنی بیژن با تمام این ها بیگانه بود؟ حتی با عشق؟

سرس به دوران افتاده بود. سوال های متعدد جلوی چشمش رژه می رفت. مهم ترینشان یک سوال بود:

با این بدبختی چه کنم؟!

نماز نخواندن بیژن برایش از هر بدبختی ای بالاتر بود. اصلا در مخیله اش هم نمی گنجید که بیژن اهل این کار نباشد. اصلا او چه از بیژن

می دانست؟ نکند این اولین چشمه از شخصیت واقعی بیژن باشد؟ نکند او تمام وقت فقط بتی که در کودکی ساخته بود را پرستش می کرده

بدون آنکه بداند این یک بت است ... ب؟ت!

یعنی عشقش توخالی بود؟ خدایا این چه بدبختی ای بود؟!

با صدای داد ماماجی در جا تکان سختی خورد:

- مهري؟ این بچه خودشو کشت! چرا نمیای؟

تمام قوایش را جمع کرد و از جا برخاست. پله ها را بی رمق طی کرد و پایین رفت. هر سه شال و کلاه کرده جلوی در منتظرش بودند.

هیرسا با دیدن او که هنوز آماده نشده بود پا به زمین کوفت و گفت:

- ا؟! مهیی چیا حاضی نشدی؟

صدایی که از شدت خش به صدای خودش اصلا شبیه نبود از حنجره اش بیرون زد:

- الان میشم.

و به اتاق رفت. ساکش را برداشت و هر چه وسایل بود در آن ریخت. گلویش به شدت درد می کرد ...
نمی دانست چرا ...

بی وسواس مانتویی پوشید و روسریش را گره زد. چادرش را روی شانه هایش انداخت و با ساک از اتاق خارج شد. خانه خالی بود. صدای

هیرسا از باغ می آمد. در ماشین منتظرش بودند.

حوصله ی شلوغی شهربازی را نداشت. ذهنش یک جای خلوت طلب می کرد برای تمرکز ... برای فکر ... برای جواب ... برای یک دلیل

قانع کننده! نه برای بیژن. برای خودش ... برای دلش ... برای اینکه چرا دیگر با آن ضربان همیشگی نمی زند؟ چرا حس می کرد یک سطل

آب یخ روی آن ریخته اند و تمام آتشش را به یکباره فروکش کرده اند؟ دعا می کرد که کاش هنوز خاکستری باقی مانده باشد!

به محض دور شدن از باغ زمزمه کرد:

- می خوام برم خونه.

ماماجی اولین کسی بود که عکس العمل نشان داد. سرش را به عقب چرخاند و گفت:

- وای! چرا مادر؟ طوریت شده؟

بیژن هم نیم نگاهی از آینه به او انداخت. نمی دانست که سرمای حرفهایش چه یخ بندانی در وجود مهراسا به راه انداخته ... نمی دانست ...

251

مهراسا بی جواب تکرار کرد:

- می خوام برم خونه .

ماماجی دیگر مطمئن شد که اتفاقی افتاده. وقتی مهراسا رنگش سفید می شد و بی توجه مکرراً حرفش را می گفت یعنی شوکه شده. و این

اصلاً خوب نبود ...

ماماجی نگاهش را از مهراسا به بیژن چرخاند. آرام گفت:

- چي شده؟

نپرسيد چيزي شده. چون مي دانست يك اتفاقي افتاده است ولي چه بودنش بستگي به پاسخ بيژن داشت.

- چيز مهمي نيست. فكر كنم بايد مهري رو تنها بذاريم شايد بتونه يه جواب واسه من دست و پا كنه.

و زهر خندي زد و نگاهش را در اينه روي او ثابت كرد و ادامه داد:

- مگه نه عزيزم؟!

نگاه مهراسا روي او نچرخيد. همچنان در خودش سير مي كرد. نمي دانست دچار چند گانگي شده! دو گانگي؟ نه اين بدبختي بيشتري از دو

تا سر داشت!

بيژن اولين پيچ را دور زد و به سمت خانه ي عمو اعلا رفت. مطمئن بود كه قرار نيست در اينده جواب انجنياني بشنود. با خيال راحت اجازه

داد مهراسا غرق در افكارش براي يافتن پاسخ بماند. بي خبر از اينكه در ذهن مهراسا هر چيزي موج مي زد جز جواب او! اصلي ترينش هم

نفس كار بيژن بود ... نماز نخواندن.

انقدر اين امر بر ايش سنگين و پرگناه بود كه به سختي باور مي كرد كه بيژنش، عشق ديرينه اش، نامزدش، همسرش، اين كار را انجام

ندهد. اما صدا و تصوير اين واقعييت انقدر زنده و محكم بود كه تمام وجودش از شدت ان، منگ بود ...

ماماجي در طول راه مدام زير لب از بيژن سوال مي پرسيد و نصيحت مي كرد. انقدر كه بيژن كلافه، كلافه تر از پيش شد و با استيصال

گفت:

- ماماجي خودمون حلش ميكنيم خب؟

ماماجي نگاه نامطمئني به ان دو كرد. نوه هاش را بهتر از خودشان مي شناخت. حس بدبي به او مي

گفت كه قرار نيست چيزي حل شود ...

مهراسا جلوي خانه پياده شد. حتي يادش رفت تعارفي بزند. بدون انكه به ياد داشته باشد كليد دارد، زنگ

زد و پس از باز شدن در، به

طرف اتاقش رفت. خدا را شکر پروین با تلفن مشغول صحبت با پروانه بود و مهراسا می دانست تا یک ساعت آتی مزاحم ندارد.

راحت ساکش را گوشه ی اتاق پرت کرد و با همان لباس های بیرون، روی زمین و پشت در بسته چمپاته زد. اتفاق سر شب را دوباره جلوی

چشمش آمد ... دوباره دلایلی که برای خودش قانع کننده بود را در ذهن مرور کرد ... دوباره درد گلویش بیشتر شد ...

به یاد نگاه سخت و نفوذناپذیر بیژن هنگام حرف زدن افتاد ... این نگاه، خبر از حادثه های مطلوبی نمی داد .

چطور می توانست او را مجاب به نماز خواندن کند؟ حتی هنوز که فکرش را می کرد می دید باورش چقدر سخت است که بیژن ...

نماز نمی خواند؟!!

252

نگاهش سر خورد بر سجاده ی تا شده ی گوشه ی اتاقش ... نمازش ... نماز شبش را نخوانده بود ... نماز نخواندن بیژن انقدر گرفتارش

کرده بود که فراموش کرده بود نمازش، نجوای عاشقانه اش، همان که انقدر به ان می بالید را نخوانده! سریع از جا بلند شد. وضو داشت ... با وضو بود که نماز نخواندن بیژن برایش رو شد ... چقدر گلویش درد می کرد ...

چادر سفیدش را به سر انداخت و زیر چانه اش را گره زد. سر سجاده اش به قامت ایستاد. دستانش را بالا برد تا الله اکبری بگوید اما

صدایش بیرون نیامد ...

چقدر گلویش درد می کرد.

به سختی قامت بست و حمد و سوره را خواند ... دهانش اتوماتیک وار حروف را بیرون می انداخت و ذهنش در نماز نخواندن بیژن سیر می

کرد ...

چقدر گلویش درد می کرد!

ركوع رفت و سجده. باز برخواست ... ركعت دوم را تمام كرد ... قنوت را از ياد برد ... تشهد را نفهميد چگونه تمام كرد ... نفهميد نماز سه

ركعتي اش را دو ركعتي تمام کرده ... هنوز در نماز نخواندن بيژن گرفتار بود ...

و آخ كه چقدر گلوپش درد مي كرد!

هنوز در تعقيبات نشسته بود و نمي فهميد كه دارد زير لب دعاي بعد از نماز را با همان گلوي پر درد مي خواند. به آمين دعائش كه رسيد،

به ياد نماز شكسته بسته ي اشتباهش افتاد و بغض گلوي پر دردش به ناگاه شكست ...

اشتباه ...

نكند بيژن اشتباه بود؟!!

نمي دانست چند ساعت گذشته و در اتاقش مقابل سجاده خاموش نشسته است. رد اشك خشك شده بر صورتش مانده بود. ذهنش ديگر

ياراي افكار مختلفش نبود و حال تهني شده بود. با صداي در به خود آمد.

پروين بود.

- مهري بيا پايين پروانه اينجا اومدن. بيژن و هيرسا و ماماجي هم از پارک برگشتن.

كليد چراغ را زد و ادامه داد:

- چرا تو تاريخي نشستي؟ راستي همراشون نرفتي شهربازي؟

مهراسا براي فرار از جواب به سجده رفت. سپس سر از مهر برداشت و گره ي زير چانه اش را باز كرد و روپش را از پروين برگرداند تا

متوجه ي خيسي مژه هائيش نشود.

- نه حوصله نداشتم.

پروين از صداي خش دارش جا خورد:

- چرا صدات گرفته؟

- سرما خوردم.

- تو این فصل؟

دستش را روی پیشانی‌اش گرفت و روی تخت نشست. با بی حالی زمزمه کرد:

- مامان همیشه تمومش کنین؟ سرم درد می‌کنه می‌خوام بخوابم.

پروین کسی نبود که فرزندش را به حال خود رها کند. جلو آمد و چادر را از صورتش کنار زد:

- نه نمی‌شه .. چت شده تو؟

دست بر گونه‌ی او گذاشت .

- تو که تب نداری مطمئنی سرما خوردی؟

- اره ... تنم درد می‌کنه. سرم همینطور. میشه چراغو خاموش کنین؟

رویش نمی‌شد در روشنایی در چشمان مادرش زل بزند و دروغ بگوید.

پروین کمی به صورتش خیره شد و با چهره‌ی ناراضی از جا بلند شد و کلید برق را زد. مه‌راسا اهسته اضافه کرد:

- درو هم ببندین.

وقتی در اتاق بسته شد سر سنگینش را روی خنکای بالش گذاشت. اشک‌هایش دوباره روان شد. هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد با چنین قضیه‌ی

روبه‌رو شود. اصلاً تا به حال به عیب‌های بیژن فکر نکرده بود. بیژن هر چقدر که بد بود برایش مهم نبود ولی نماز را نمی‌توانست نادیده

بگیرد.

با خود فکر می‌کرد اگر روزی همسر کسی دیگر شود، اولویت اول با مذهب و اخلاق و منش آن فرد است. خودش آدم خشک مذهبی نبود

ولی برایش خیلی مهم بود که همسرش نماز خوان باشد. نماز را برکت زندگی می‌دانست ... نمی‌توانست زندگی آینده‌اش را بی‌پشتوانه‌ی

خدا بنا کند ... نمی‌توانست ...

اما حال، بايد چه مي کرد؟

صدای پروانه از بیرون می آمد. مشخص بود دارد با کسی حرف می زند:

- تو اخه نمی دونی چش شده؟ مهري که سابقه ي سر درد نداشت.

- نمی دونم ...

با صدای بیژن، چادری که هنوز بر سرش مانده بود را بر صورتش کشید. نمی خواست کسی اشک هایش را ببیند.

تقه ای به در خورد و دستگیره اهسته پایین کشیده شد. تشخیص اینکه پروانه است کار چندان دشواری نبود.

- خوبی خاله؟

چراغ روشن شد. مهراسا قبل از جواب به پروانه کمی بلند گفت:

- خاموشش کن.

می دانست مخاطبش بیژن است. از زیر چادر می دید که کنار کلید برق ایستاده. با کمی مکث چراغ خاموش شد. مهراسا روی تخت نشست

و در تاریکی اتاق به پروانه نگریست. صورت نگرانش را نمی دید.

- کمی سرم درد می کنه. ببخشید نیومدم پایین. الان میام.

254

پروانه جلو آمد و دست بر شانه ی او که می خواست بلند شود گذاشت.

- نه عزیزم بخواب استراحت کن. می خوای بیژن پیشت بمونه تا وقتی خوابیدی.

بیژن که خود نگران سر درد مهراسا بود ولی با دیدنش و همچنین عکس العمل نسبتاً تندی که لحظه ی اول به خرج داده بود تا حدودی

خیالش راحت شد و همچنین متوجه شد که بیشتر سردرد او به خاطر قهرش است! فکر می کرد مهراسا قهر کرده!

با شنیدن جمله ی پروانه، با پوزخند به خودش گفت:

- پیشش بمونم واسش لالایی بگم!؟

اصلا با خود فکر نمی کرد حرفی که به مهراسا زده چقدر برای او سنگین بوده ... وگرنه هیچ وقت دوست نداشت او را ازار دهد.

- باشه خاله.

این تایید مهراسا یعنی می خواست تا با او حرف بزند .

پروانه قبل از خروج گفت:

- می خوای واست مسکن بیارم عزیزم؟

- نه من عادت به مسکن ندارم.

- باشه خاله. بهتر باشی.

- ممنون.

در که بسته شد، مهراسا از لبه ی تخت خود را عقب تر کشاند و به دیوار کنارش تکیه داد. نگاهش را به بیژن داد که روبه رویش کنار کلید

چراغ برق و میز تحریرش، دست به سینه ایستاده بود و به او نگاه می کرد.

- چراغو روشن کن.

چراغ که روشن شد، دیگر چشمان سرخ و خیسش را از او پنهان نکرد. بیژن با دیدن چشمان سرخ و حجم انبوه مژه های خیسش شوکه

شد. یعنی انقدر سرش درد می کرد؟

- حالت خوبه؟

سوالی که بیژن با نگرانی بیش از حد مطرح کرد را بی جواب گذاشت و خیره در دو تیله ی طلایی شد. هنوز هم باور حرف بیژن برایش

سخت بود. باید مطمئن می شد ... بالا تر از سیاهی که رنگی نبود ..

- تو نماز نمی خونی؟

بیژن محکم نفسش را بیرون داد و با عصبانیتی اشکار گفت:

- واسه همین گریه کردی؟

مهراسا با شنیدن کلمه ي "همین" و بي اعتنايي اشکار بیژن پوزخند صداداري زد.

با حرص امیخته به تمسخر گفت:

- همین؟! به نظرت این موضوع اونقدر کوچیکه که بگیم همین؟! که فقط تو روی گریه ي من فوکوس کنی؟!!

بیژن به دیوار تکیه داد و یک زانویش را جمع کرد و کف پایش را بر دیوار نهاد. نمی دانست چرا انقدر مهراسا خودخوری می کند.

255

- مهري چرا اینجوري مي کنی؟! من فقط يه دليل ازت خواستم نمی تونی جواب بدی نیازی به حرص خوردن نیست.

مهراسا تقریبا آتش گرفت. این پسر با خود چه فکری می کرد؟!!

- بیژن واقعا می فهمی چی می گی؟! از من دلیل می خواهی؟ دلیل واسه نماز خوندن؟ دلیل واسه کاری که انقدر روشنه؟

بیژن با لبخند کجی بر لب گفت:

- من که روشنی ای ازش ندیدم جز خم و راست شدن و یه مشت کلمه ي عربي که هیچی ازش سر در نمیارم.

مهراسا چشمانش را باریک کرد و گفت:

- می دونی دارم چه فکری می کنم؟ فکر می کنم ندیدی چون نمی خواستی ببینی.

- نه. می خوام. وقتی ازت دلیل می خوام یعنی دلم می خواد ببینم.

- باشه. دلیل میارم.

روبه رویش ایستاد و گفت:

- چه دلیلی بالاتر از اینکه از خدا تشکر کنی؟ واسه این همه نعمت که بهت داده؟ می دونی چند بار توی نماز از خدا تشکر می کنیم؟ چند

بار می گیم "الحمد لله رب العالمین"؟ چند بار به تسبیحش می کنیم؟

بیژن خونسردانه گفت:

- خب مگه جدا از نماز زبون ندارم که تشکر کنم؟

سپس سرش را بالا گرفت و گفت:

- خدایا مرسي!

و روبه مهراسا ادامه داد:

- خوبه ديگه؟ ببين تشکر کردم!

اشک در چشمان مهراسا جوشید. بیژن داشت مسخره اش می کرد .

با بغض گفت:

- دیدي گفتم نمی خواي بشنوي؟ اگه می خواستي اینجوري ادا درنمیاوردي و مسخره ام نمی کردی. من ملعبه ي دست تو نیستم بیژن ...

من میگم نماز بخون چون روح بهش نیاز داره. چون پایه و اساس همه ي ادما بر عبودیت بنا شده .

چون باید از خدا تشکر کنیم ولي این تشکر کردن ادابي داره. تو وقتی می خواي از کسی که بهت این همه نعمت و کرامت داده تشکر کنی

فقط می گي مرسي؟! همین؟! نمی گم بده ولي خیلی کمه ... خیلی کم ... بی اداب، بدون رعایت احترام اون بزرگی که در مقابلشی، فقط یه

دونه مرسي خشک و خالی می گي؟

مگه تو کسی هستی که برای خودت تعیین کنی چطور باید از خدا تشکر کرد؟ چطور باید اونو خوند؟ ما در حدش نیستیم ... رسمش رو

هزار سال پیش بهمون نشون دادن. ایا واقعا رعایت این رسم انقدر سخته که بخواي به یه تشکر خالی بسنده کنی؟

یه رسم ... یه اداب ... یه اصول ... که هیچ وقتی رو ازت زایل نمی کنه که هیچ ... تازه به خودت هم سود می رسونه. بهت آرامش می ده.

واقعا بهت آرامش می ده ... بیژن تو رو به جون هر کی دوست داری، اینجوري نکن ... نماز بخون ... خواهش می کنم ...

جلوتر رفت و دستانش را بر دو بازوي بيژن گذاشت که متعجب از حرف هاي مهراسا در دو طرف بدنش افتاده بود.

- بيژن هر کس ديگه اي جاي تو بود اينقدر بهش التماس نمي کردم ... اما تو همسر مني. کسي که همه ي وجودم بهش گره مي خوره. اگه

تو خدا رو اطاعت نکني و بهش اعتقاد نداشته باشي من چطور مي تونم توقع داشته باشم بچه اي که زير نظر تو تربيت مي شه، نماز خون بار

بيادا؟ بيژن اين کارو با من و خودت نکن ... اين کارو با زندگي و اروزي من نکن ...

بيژن خشک شده به خيسي چشمان و صورت مهراسا نگاه مي کرد. واقعا خدا را اينگونه که مهراسا تعريف مي کرد ندیده بود. بزرگي اش

را حس نکرده بود ... او تنها نماز را به خاطر يک عادت انجام مي داد اما مهراسا از سر عشق او را وادار مي کرد ... از سر احترام ... حرف

هايي مي زد که بيژن نمي دانست تا کنون شنیده است يا نه.

اما نمي توانست مهراسا را، اشک هایش را، اين تضرعش را درك کند. مگر او چه کار کرده بود؟ اگر گناه کرده، حق الله بود ... مگر خدا

حق خودش را نمي بخشد؟ مگر کنار همين ايه ي "الحمد لله رب العالمين" ايه ي "الرحمن الرحيم" نيامده بود؟ پس چرا مهراسا چنين مي

کرد؟

مهراسا با صداي توجيه گرانه ي بيژن سرش را از روي سينه ي او برداشت .

- مهري ... خدا حق خودش رو مي بخشه.

مهراسا مشکوکانه نگاهش کرد:

- يعني چي؟

- يعني اگه نخوندم ...

مهراسا با خشم ميانه حرفش دويد و گفت:

- يعني اگه نخوندي هم نخوندي به جهنم هوم؟!

در حالی که عصبی نفس نفس می زد نگاه خیره اش را از یک تیله به دیگری سر می داد:

- هیچ توجیه بهتری نداشتی؟!!

بیژن با سری افتاده و ذهنی که طالب تمرکز بود گفت:

- توجیه نیست ولی سوال برام پیش اومده ...

- چه سوالی؟

- اخه خدا که همیشه به بخشندگی معروفه ... اون چه نیازی به نماز ما داره اخه؟ یعنی نمی تونه ببخشه؟
اونم با اون عظمتی که تو ازش دم

می زنی؟

مهری کاملاً از او فاصله گرفت ... تنش داشت یخ می کرد از این بحث ... از این سفسطه!

- من می گم نباید انقدر خدا رو خشن جلوه بدیم ... خدا که به رحمن و رحیمش معروفه. مگه تو خودت
نمی گی روزی چند بار تو نماز

حمدش رو می کنیم ایه ی بعدش دقیقاً داریم به بخشندگیش اعتراف می کنیم. نمی دونم چرا اینو ندید می
گیری ...

مهراسا تقریباً نتیجه ی صحبت را دریافته بود. حرص و عصبانیتش بیشتر شده بود ... این همه وقت
داشت یاسین می خواند؟!!

257

- من بخشندگی خدا رو ندید نمی گیرم ...

به بیژن که حال فاصله ی زیادی با او داشت پشت کرد و با پوزخند ادامه داد:

- اما مثل تو، از بخشندگیش سواستفاده هم نمی کنم!

بیژن اخم کرد. سو استفاده؟!!

- منظورت چیه؟

مهراسا چرخید و روی لبه ی تخت نشست. بینی اش را بالا کشید و چشمان دردناک و خیسش را بهم زد.
با خنده ی مسخره ای گفت:

- منظورم اون کلاه شرعي گشاديه که رو سرت گذاشتي حضرت اقا!

بيژن هم مثل خودش عصبي شد. کلافه گفت:

- درست حرف بزن ببينم. نه به چند دقيقه پيشت که داشتی برام دليل جور مي کردي و با گريه ازم مي خواستي روشن فکر کنم نه به حالا

که دلايل منو نمي خواي بشنوي .

مهراسا از جا جهيد و با صداي بلندي گفت:

- دلايل؟! تو به اين مغلظه ي واضحي که مي کني مي گي دليل؟! خدا بخشنده است درست ولي تو چرا بنده نيستي؟! به نظرت خدا به اندازه

ي کافي با بخشندگيش ما رو شرمنده نمي کنه حالا داري علنا از اين رحيميش سو استفاده مي کني و مي گي من نماز نمي خونم خدا که

بخشنده اس منو مي بخشه.

تازه اين بخشندگي خدا موقعي رو ميشه که ادم بعد از گناه کبيره اي از ته دلش توبه کنه ... اون موقع است که خدا هم گناهاش رو مي

بخشه که هيچ به اندازه ي همه ي گناهاش بهش ثواب مي ده ... اما بيژن اين بخشندگي خدا رو نبايد بازچه قرار داد ... مي فهمي؟!!

موهايش را از دو طرف چنگ زد و کشيد و گفت:

- واي! هيچ کدوم از حرفات به اين اندازه ناراحتم نکرد بيژن ... داري خوردم مي کني ... داري نابودم مي کني بيژن ... داري با حرفات

ويروم مي کني ... دارم هر لحظه بيشتتر تو شكي که به خودم، به حماقتم کردم مي سوزم ..

با گريه ي تلخي که دوباره از نو شروع شده بود داد زد:

- مي فهمي؟! اره؟! يا بازم مي خواي مثل الان خودتو به نفهميدن بزني؟

بيژن در شوک حرف هاي مهراسا فرو رفت.

- منظورت چيه که حماقت کردي؟ يعني يه حرف من انقدر برات سنگين بوده که نتوني هضمش کني؟

مهراسا با چشمانی که سراسر خيس و سرخ بود نگاه تاسف باري به او انداخت و بي رمق گفت:

- بیژن مشکل من فقط حرفات و نماز نخوندنت نیست ... تو با این کاری که کردی همه ی کاخ ارزو های بچگی منو خراب کردی. همه ی خیالاتی منو با بدترین شکل ممکن نابود کردی و واقعیتی رو بهم نشون دادی که حتی تو خوابم نمی دیدم. من از یازده سالگی دوست داشتم بیژن ...

بیژن از حرفش یکه ای خورد. چه می شنید؟!!

258

- اونقدر تو ذهنم عاشقت بودم که نفهمیدم واقعا چطور ادمی هستی ... ازت فرار می کردم تا حالمو نفهمی. همونقدر که تو برام مهم بودی غرورم مهم بود. اما حالا که بهت رسیدم ... به "تو" رسیدم اما به اون بیژنی که تو ذهن و قلبم پرورشش داده بودم نرسیدم. بین این بیژنی که الان با ادعاهاش داره بند بند تنمو می لرزونه با اون بیژنی که از بچگی دوست داشتم از زمین تا آسمون فاصله است ...

بیژن حتی پلک هم نمی زد ... مهراسا تلخ و خسته ادامه داد:

- می تونی این فاصله رو طی کنی بیژن؟

جوابش مکث طولانی بود ... منتظر جواب نشد و همانطور که روی تخت دراز می کشید و ساعدش را روی چشمان متورمش می گذاشت گفت:

- آگه جوابت اره است، بعدا با هم حرف می زنیم ... و گرنه من نمی دونم باید چی کار کنم ...

بیژن معنی حرفش را درک نکرد. یا شاید هم از ترس نخواست بفهمد ... نکند مهراسا حرف از جدایی می زد؟!!

- مهربی ... می خوای چی کار کنی؟

- نمی دونم ... هنوز نمی دونم.

بیژن با دودلی و زبانی که به سختی در دهان می چرخید گفت:

- مي خواي همه چيزو بهم بزني؟

مهراسا غمگين نگاهش كرد. نه. نه مي خواست و نه مي توانست. هنوز انقدر عشق بيژن در دلش پايدار بود كه نخواهد او را به اين دليل

كنار بگذارد. بيژن نبايد كنار گذاشته مي شد. تنها بايد اصلاح مي شد ...

- فعلا مي خوام بخوابم. ديگه واقعا داره سرم مي تركه.

به پهلو شد و پشتش را به او كرد. زمزمه ي اهسته اش بيژن را به حركت واداشت.

- چراغو خاموش كن.

و چراغ با مكث اندكي خاموش شد. اتاق در تاريخي فرو رفت ... مهراسا پوزخند زد. درست مثل زندگي اش!

با صداي قوقولي خروسي كه درست از جيب كت امير علي بيرون آمد، نظم جلسه بهم ريخت و همه به خنده افتادند. امير علي با شتاب و

عجله جيب هاي كتش را زير و رو مي كرد و در همان حال زير لب، نازنين زهرا را به باد فحش گرفته بود:

- وروجك نيم وجبي! برسم خونه خدمتت مي رسم با اين دستكاري كوفتيت! اي بابا تو روحت كدوم گوريه اين لامصب؟!!

پرويز كه خودش هم از اين نوا خنده اش گرفته بود با سرفه اي ساختگي گفت:

- تو جيب سمت راسته امير علي خان!

امير علي بي هوا گوشي را بيرون كشيد كه ان به زير ميز افتاد. تقريبا همه از خنده روده بر شده بودند. در اين بين نادره خانم هم حسابي

پشت چشم براي اش نازك كرد و كلاس بيخود گذاشت!

امير علي گوشيش را گرفت ولي در اخري لحظه كه مي خواست برخيزد سرش به لبه ي ميز خورد. همان جا زير ميز چهار زانو نشست و

سر دردناکش را چسبيد. سريع دكمه ي تماس را زد و با صداي درهم از دردش گفت:

- بله؟!

صدایی از پشت خط نیامد. همین سکوت کافی بود تا امیر علی که حسابی عصبانی شده بود از خشم فوران کند:

- زنگ زدی کل کارو زندگیمو بهم ریختی دیگه گل دهن گرفتنت واسه چیه مرتیکه؟!

- تو هنوز ادم نشدی؟!

برق از چشمان امیر علی پرید. این دفعه طوری از جا بلند شد که سر و شانهِ هایش محکم به میز خورد اما دردش اصلاً به چشمش نیامد.

سجاد دنباله ی کتش را گرفت و او را از زیر میز بیرون کشید. نمی دانست چرا امیر علی یک دفعه خشکش زده ... مگر که پشت خط بود؟!

خنده ای از پشت خط آمد و بعد صدایی نه چندان واضح. امیر علی هنوز مگ ان صدا بود ...

- چی شد؟ زبونت کو امیر خان؟!

امیر علی ناخودآگاه گفت:

- امیر نه ... امیر علی!

- ا؟! پس هنوز سر جاشه؟!

پرویز میان مکالمه اش دوید و رو به امیر علی گفت:

- برو بیرون صحبت کن بعدا به خانم صفوی می گم گزارش جلسه رو بیارن برات.

با پاهایی که روی زمین کشیده می شد به سمت در رفت و نفهمید ان را بست یا نه. فقط دنبال کلماتی می گشت که عجیب از ذهنش در

رفته بودند .

باز صدایش آمد:

- بابا یه چیزی بگو می ترسم مرده باشی!

- الی ... خودتی؟!

- درد و الی! مگه دوست دختر تو صدا می زنی؟! صد دفعه گفتم بگو ...

امير علي با اشكهايي كه نمي دانست كي و چطور صورتش را خيس کرده با خنده و هق هقي در هم حرف او را شكافت:

- الياس ... !

صداي او هم خش برداشته بود. از سكوت و صداي نفس هاي عميقي كه مي كشيد مشخص بود كه دارد خود را تسلي مي دهد. سمانه به او

گفته بود به شرطي اجازه ي حرف زدن مي دهد كه خونسردي اش را حفظ كند:

- ها؟!!

- هان و درد! كدوم گوري رفتي اين همه وقت؟ حفته يه گوشمالي حسابي بهت بدم مرتيکه بيشعور!

الياس كه مراعات حال سمانه و الميرا را كه درست روبه رويش نشسته بودند مي كرد نتوانست مثل امير علي جواب احوال پرسي جانانه اش

را بدهد:

- قربونت! زير سايه شما بوديم!

- سر تخته بشورنت! نمي گي اين مدت از نگراني به اسهال ميغتم؟!!

260

- به همچنين! ايشالا مستدام باشه حالتون!

- ببين دهن منو وا نكنا! راست و حسيني بگو كدوم قبرستوني بودي؟

- اها! هنوز باز نشده دهند؟! گفتم كه زير سايه ي شما!

امير علي با فرياد اميخته با نگراني گفت:

- گفتم بگو كدوم گوري بودي! بيشعور حالت خوبه؟ سالمي؟

الياس به آرامي از جا بلند شد و سلانه سلانه به سمت پنجره رفت. به ساختمان هاي بلند كه مثل سدي جلوي ديدش را پوشانده بودند نگاه

كرد. دلش كمی گرفت. تا هفته ي پيش عادت داشت از پنجره ي اتاق خسته كننده اش رودخانه ي دنيا را ببيند.

هر چند از اتاقش متنفر بود اما منظره اش را دوست داشت ... اما اینجا هیچ چیز او را دلخوش نمی کرد.
می خواست هر چه زودتر به شهر
خودش بازگردد .

- خوبم. هفته ی پیش برگشتم.

- کجا بودی مگه؟

- کی یف.

- بیشعور اوکراین بودی و بهم خبر ندادی؟! من فکر می کردم رفتی از اونجا رفتی. نمی دونی چقدر
حرص خوردم. اخه هر چی بارت کنم

کمته الاغ! الان حالت چطوره؟

نفسش را با اهی سرد بیرون داد:

- میشه گفت بهترم.

امیر علی با تردید و مکث گفت:

- یعنی ...

- خوب خوب که نشدم. بیخود به دلت صابون نزن!

هر دو خندیدند. با بغض.

- الان کجایی؟

- تهران.

- اونجا چرا؟

- دوره ی شیمی درمانیم تموم شده ولی هنوز باید تحت نظارت باشم.

امیر علی هومی کرد. سپس حرفش را مزه مزه کرد و گفت:

- نمیای اینجا؟

- اتفاقاً فردا پرواز دارم. خواستم بهت بگم که بیای فرودگاه دنبالم.

امیر علی خشک شد. نمی دانست باید چه کند. اصلاً انتظار آمدن الیاس را ان هم به این سرعت نداشت.

نمی دانست قرار است الیاس چه

عكس العملي موقع شنيدن خبرهايي كه در نبودش گذشته است از خود نشان مي دهد.

261

- چته؟ چرا ساكت شدي؟!

امير علي اب دهانش را قورت داد و با خنده ي بي حالي گفت:

- از پرروييت دهنم وا موند!

الياس هم خنديد. امير علي فكر كرد چقدر دلش براي خنده هاي او تنگ شده بود ...

- ميام دنبالت.

- ساعتشو اس ام اس مي كنم برات.

- او كي ... مي گم الي؟

- كوفت! حالا بنال.

امير علي با خنده ي خبيثانه اي گفت:

- وقتي اومدي اگه بغلت كنم كه وا نمي گيرم؟!

- برو مرتيكه! مگه خودت ناموس نداري كه مي خواي منو بغل كني؟! برو عمتو بغل كن!

- كوري چشمت عمه ندارم! دلم تنگ شده مي خوام بغلت كنم!

- باشه حالا بزار با خانواده صحبت كنم! اخه من دلم مي خواد ادامه تحصيل بدم!

هر دو به اين مكالمه و مسخره بازيشان خنديدند. امير علي نياز داشت تا فكرش را متمرکز كند. بعد از سربه سر گذاشتن دوباره ي او گفت:

- من بايد برم الي. از وسط جلسه اومدم بيرون.

- باشه. پس تا فردا.

امير علي با لبخند زمزمه كرد:

- تا فردا ...

و به بوق ممتدي که در گوشش مي پيچيد گوش داد. نمي دانست حال الياس خوب است يا نه ... صدایش متعادل بود. نمي فهميد که بهبودي

کاملش حاصل يافته يا هنوز در حال درمان است. اما حس مي کرد که روحيه اش اصلا قابل مقايسه با قبل از رفتنش نيست. خيلي بهتر شده بود.

اما اين بين يک چيز از ارش مي داد. بيژني که سه روز بود درست و حسابي سرکار نمي آمد و هميشه هم به گوشه اي خيره مي شد. سوال

هاي پي در پي اميرعلي را هم زير سيبيلي رد مي کرد. مشخص بود مشکلي با مهراسا پيدا کرده اما نمي دانست چرا انقدر در فکر است.

مشکلش اين بود که بايد به بيژن چيزي مي گفت يا نه؟

با صداي باز شدن در به عقب برگشت. بيژن با ته ريشي مانده بر صورت و چشمانی که کمی گود رفته بود در چارچوب در نمايان شد. از

سر و صورتش بي حوصلگي مي باريد. انگار تک تک اجزاي تنش، کلافگي را بيداد مي کرد.

اميرعلي از دستش عاصي بود. زبان در دهانش نمي چرخيد تا بگويد چه دردي دارد بلکه بتواند کمکش کند. از اين خودخوريش بيزار بود.

بيژن درست نقطه مقابل الياس بود در ابراز دردهايش.

- سلام.

262

- به به عليك سلام. خبر مي دادي يه شتر مرغی، يوزپلنگي چيزي زير پر و پاچت قربوني مي کردیم!

وقتي سکوت بيژن جوابش شد، حرصي تر گفت:

- لامصب چرا هيچي نمي گي؟ سه روزه جلوي من مثل اينه دق نشستي داري حالمو بهم مي زني. مياي ميشيني يه خرده با لپ تاپت ور

ميري اعصاب منم ميريزي بهم. خب بگو چه مرگته ديگه!

- تموم شد؟!!

لحن خونسردانه و بي حوصله ي بيژن بيشتر اعصابش را بهم ريخت و کنجکاويش را بيشتر کرد تا علت اين حال او را بداند .

نزدیک تر رفت و روي ميزش خم شد و مقابل چشمان بسته اش گفت:

- بيژن.

- هوم؟

- بگو چه مرگته.

نفس عميق بيژن نشان داد که يخش اب شده و شايد حرفي از گوشه ي لبش بيرون زند!

- بيژن؟!

بيژن صاف نشست و چشمانش را باز کرد. دستي به صورتش ماليد و با صدائي خش دار گفت:

- برو عقب.

امير علي تنش را از روي ميز عقب کشيد و دست به سينه منتظر او شد. بيژن لپ تاپش را روشن کرد و گفت:

- آدرس يه سايت مي خوام. داري؟

- چه سايتي؟

- گفتمان ديني.

امير علي با چشمان گرد شده نگاهش کرد. رفته رفته لبخند محوي روي صورتش نشست. پس بالاخره آنچه که انتظارش را مي کشيد فرا

رسيده بود. شايد مهراسا توانسته بود بيژن را سربه راه کند.

ادرس را روي تکه کاغذي نوشت و به دست بيژن داد. به سمت ميز خودش رفت و چند نمونه کار برداشت و رو به او گفت:

- ديروز اقاي حيدري براي نماش اومده بود که تو نبودي به جاش من نمايي که مد نظرم بود تحويلش دادم. اونم قبول کرد.

- باشه.

امير علي همانطور که وسايلش را جمع مي کرد ادامه داد:

- البته پولشو خودم مي گيرما! گفته باشم.

لبخند كجي از اين خساست امير علي بر لب بيژن نشست. امير علي پيروز از اينكه توانسته بود كمي دل بيژن را خوشحال كند، با خود فكر

كرد كه نبايد حال خراب بيژن را با گفتن اينكه الياس در راه است مشوش تر كند.

همانطور كه خداحافظي مي كرد و از در بيرون مي رفت با خود فكر كرد كه بعدا بيژن را در جريان خواهد گذاشت .

263

تنگ در اغوشش كشيد. بي توجه به صورتي كه ردي از مو در ان نبود. بي توجه به كلاهي كه نگاه كردن به ان از ارش مي داد. بي توجه به

بغضي كه از سر درد بود ...

- بسه! وا ميگيريا!

از او جدا شد و نم اشك گوشه ي چشمش را زدود. با خنده مشتتي آرام به شانه اش زد و گفت:

- زر اضافه نزن!

و ناخواگه در چهره اش دقيق شد. نفهميد كه چقدر اين نگاه موشكافانه ممكن است الياس را عذاب دهد. خنده ي مصنوعي اي سر داد و

همانطور كه نگاهش پايين بود گفت:

- بسه ديگه چقدر رصدم مي كني؟! فكر كن سربازيمو از سر ميرم.

امير علي به خود آمد و سريع نگاه از او برگرفت. هنوز الياس مريض بود. هنوز اثر شيمي درماني در ظاهرش به چشم مي خورد.

- اره! ياد اون روزا افتادم. كچل بيشتتر بهت مياد.

الياس نتوانست جلوي آه پر سوزش را بگيرد. كچلي شايد به او مي امد ولي نداشتن مژه و ابرو چطور؟! ان هم به صورتش مي آمد؟!!

امیر علی خواست چمدان الیاس را بردارد که نگاهش به دو دختر پشت سر الیاس افتاد. امیرا را از روی شباهتش به الیاس شناخت اما سمانه را نه.

الیاس که رد نگاه امیر علی را دید برگشت و با دیدن آن دو لبخندی زد و گفت:

- خانوما ایشون امیر خان هستن. رفیق شفیقم! و این خانوما هم خواهر و دختر داییم هستن.

امیر علی لبخند دندان نمایی زد و اصلاح کرد:

- امیر علی! بفرمایین خواهش می کنم.

و رو به الیاس گفت:

- بریم الی جون!

و اینگونه تلافی همین یک شیطننت کوچک را هم در آورد!

در ماشین الیاس متفکر بود. داشت سوال هایش را در ذهن بالا و پایین می کرد تا مهم ترینش را برگزیند:

- میگم ...

و پس از مکث کوتاهی بالاخره گفت:

- بیژن نیومده؟

امیر علی دنده را عوض کرده و در حالی که از نگاه کردن به الیاس خودداری می کرد گفت:

- هنوز خبر نداره اومدی. این روزا سرش شلوغه. نشد که بهش بگم.

- چرا شلوغ؟ مگه درگیر پروژه ی جدیدیه؟

ناگهان از زبان امیر علی در رفت:

- اره پروژه ی زن گرفتن!

- چي؟! ک؟ ي؟! با کي؟

و سمانه قبل از جواب امير علي او را آرام کرد:

- اقا الياس. اروم باشين.

الياس نيم نگاهی به چهره ي پر آرامش سمانه کرد و با نفي عميق هيچانش را فرو کشيد. ته دلش دو حس متضاد موج مي زد. شادي به

خاطر بيژن و دلخوري از اين بي خبري. اما پس از يادوري روز هايي که خود را در بي خبري محسوس کرده بود به بيژن حق داد که اطلاعي

به او ندهد. بيژن که حتي شماره تلفنش را هم نداشت ...

- يهويي شد. عقد کردن ايشالا تا اواخر ارديبهشت ميره سر خونه زندگيش.

الياس با لبخندي صادقانه گفت:

- به سلامتي. خوشبخت بشن.

و امير علي با شک نگاهش کرد. دعا مي کرد اين اظهار خوشحالي از صميم دل باشد. اما نمي دانست پس از شنيدن نام همسر بيژن هم به

همين اندازه اظهار خوشحالي مي کند يا نه!

سمانه که خيابان را نزديک خانه شان ديد گفت:

- اقا امير علي لطفا خيابون بعدي روبه رو مجتمع طوبي نگه دارين.

- چشم.

الميرا گفت:

- نه سمانه جون. چرا اونجا؟ زحمتتون نمي ديم به خدا.

سمانه اخم ظريفي کرد و گفت:

- مثلا اگه خونه ما نيابن کجا ميرين؟! هتل؟! مي خوي بابام سر از تنت جدا کنه؟!!

الياس با خنده گفت:

- خشونت در چه حد!

و با بقیه خندید. خنده های الیاس به سمانه ارامش می داد. منبع همه ی خوبی ها برای سمانه الیاس بود. وقتی برای دیدن خواهرش، یگانه

به او کراین رفته بود، ناگهان عمه شبنم و المیرا با الیاسی که هیچ شباهتی به الیاس گذشته نداشت سر رسیدند ...

مصیب بزرگی که در راه بود، به مدد روانکاو ی های مداوم سمانه و درمان بی وقفه ی الیاس تا حدودی ساکت شد اما این مصیبت هنوز آتش

زیر خاکستری داشت. هنوز می ترسید که مبادا حال الیاس دوباره بد شود. هنوز هم مانند دو ماه پیش نگران حال وخیم الیاس بود. مثل مثل یک ...

نمی دانست برای الیاس چه نسبتی دارد. اما خوب می دانست که ته دلش به او علاقه دارد. شاید علاقه ی یک دختر دایی به پسر عمه اش و

شاید کمی هم فراتر ... پا گرفتن بیشتر این علاقه به الیاس وابسته بود. او نمی خواست و نمی توانست بیشتر از این به دنبال دل الیاس راه بیفتد.

265

جلوی خانه ی دایی الیاس، خود دایی به استقبال ان ها ایستاده بود. شبنم هم که هفته ی پیش از او کراین آمده بود، کنارش ایستاده بود. با

چهره ای که تنها ردی از ان زن دو ماه پیش بر خود داشت. در این دو ماه، بر او چه ها که نگذشته بود ...

به محض پیاده شدن الیاس، تن نحیف پسرش را محکم بغل زد. حتی همین یک هفته جدایی هم برایش سخت بود. نگاه پر اشکش را به

سمانه که پشت سر الیاس ایستاده بود داد. چقدر می خواست که برای همیشه سمانه پشت و پناه پسرش باقی بماند. ای کاش زودتر این

بحران به سر می رسید .

پیشرفتی که الیاس در روند بهبودی اش داشت چشمگیر بود. تقریباً تمام دکتر ها این را معجزه می دانستند ولی سمانه این معجزه را

عنایت و شفاعت خدا می دانست. اما الیاس هنوز نمی توانست قبول کند شفا یافته ... با دلش که روراست بود. دلش می خواست خدا

شفاییش را زمانی که با تنی تب دار، رو به روی ضریح امام رضا (ع) زجه می زد به او می داد نه حالا که ...

پوفی کشید و همراه دایی و مادرش وارد اپارتمان شد. قبل از رفتن امیر علی صدایش زد:
- الیاس خان.

وقتی الیاس به نزدیکش رسید، مشتش را نمایشی جلوی صورت او گرفت و گفت:

- بزنم تو دماغ پ?خ?ت مرتیکه؟! من اینجا سفالم که یه تعارف نمی کنی؟!!

الیاس خیلی خونسرد یقه ی امیر علی را صاف کرد و او را با همان اندک زوری که برایش مانده بود به طرف ماشینش هل داد و گفت:

- برو داداش چترتو یه جا دیگه پهن کن! ما نون خور اضافه نمی خوایم!

- محبتت تو مهره چهارم کمرم یعنی!

الیاس با خنده گفت:

- الان دیگه جمع خانوادیکه. فردا پس فردا بچه ها رو کافه ی شهاب جمع کن پیام یه دیداری تازه کنم.

خنده بر لب امیر علی خشک شد. اما سعی کرد این تشویش در چهاره اش نمایان نشود. باشه ای گفت و پس از خداحافظی سوار ماشینش

شد. نمی دانست چه کند. این وقت شب سر وقت بیژن برود؟ لابد باید انتظار مزدگانی هم داشته باشد!
دستی در موهایش کشید ... همه

چیز پیچیده شده بود. خیلی پیچیده ...

نگاه خیسش خیره بر صفحه ی گوشیش بود. نام بیژن پشت پرده ی اشک در تلاطم بود. دلش لک زده بود برای یک بار دیگر صدایش را

شنیدن ... یک بار دیگر ان دو تیله ی طلایی را دیدن. نا خودآگاه انگشتش را روی اسمش کشید. تماس برقرار شد. سریع به خود آمد و

گوشی را قطع کرد .

همان تک زنگ کافي بود تا بيژني که داشت با گوشي اش در سايت هاي مختلف تحقيق مي کرد، متوجه او شود. انقدر دلنتنگ مهراسا بود که

با ديدن نامش بر صفحه ي موبایلش، از روي تخت پايين پرد و با اضطراب تماس را برقرار کند. اما همين که دکمه ي تماس را زد، تک بوق هاي مکرر در گوشش طنين انداز شد .

موبایل را از گوشش فاصله داد و نا اميدانه به سمت پنجره کشيده شد. کاش مهراسا اين پرده را پس مي زد تا بتواند خوب نگاهش کند.

چقدر دلش بر ايش تنگ شده بود ... چقدر ...

266

ديروز عمو اعلا براي اردوي تحصيلي بچه هاي پيش دانشگاهي به تهران رفته بود. وقتي براي بدرقه ي عمو اعلا بيرون رفت انتظار بودن

مهراسا را هم داشت تا بتواند براي لحظه اي هم که شده او را ببيند اما مهراسا علنا خود را از او مخفي مي کرد. ترس از دست دادن او

عجيب بر دلش چنبره زده بود.

اما حال که نام او را روي صفحه ي گوشيش ديده بود جاني تازه يافته بود. نمي خواست مهراسا را از دست دهد. در اين سه روزه که تحقيق

کرده بود، فهميده بود مهراسا از کدام خدا حرف مي زند ... از کدام نماز مي گوید ... براي کدام طاعت است که انگونه التماس مي کند. حال

خودش با خدا اشتي کرده بود. اشتي اي که هيچ قهري در بينشان نبود تنها فاصله بود ... فاصله ها را طي کرده بود .

امشب اولين نمازش را با روجي احيا شده خوانده بود. بدون انکه فکر کند تنها خم و راست ميشود. بدون انکه فکر کند فقط کلماتي را مي

خواند که معني شان را نمي داند. انگار نمازش باعث فرج شده بود. مهراسا به او زنگ زده بود ... حتي به همين تک زنگ کوتاه هم قانع بود.

همين يک گوشه ي چشم ...

کنار پنجره ایستاده بود و خیره خیره پرده ی سفید اتاق مهراسا را نگاه می کرد. با پشت دست آرام آرام به دهانش می کوبید و استرس

دیدن او را داشت ... با هر ضربه می گفت:

- بیا ... بیا ... بیا ...

و تنها چیزی که آمد، صدای اس ام اس گوشی اش بود. همانطور که یک چشمش به پرده ی اتاق مهراسا بود، سریع پیام را باز کرد. نام

فرستنده او را شوکه کرد. مهراسا! دو دستی گوشی را چسبید و با چشمانی که تک تک کلمات را می بلعیدند، مشغول خواندن آن متن کوتاه

و سراسر شیرینی و لذت شد ... مهراسا!

« دوستت دارم »،

گرچه می دهد مرا بر باد

اما

"دوستت دارم"

هر چه بادا باد »

سریع انگشتانش را روی صفحه ی گوشی کشید و جواب مهراسا را تایپ کرد:

- می خوام ببینمت.

مهراسا آن طرف کوچه، پشت پرده، خدا خدا می کرد بیژن اس ام اسش را ندیده باشد. چرا انقدر سست شده بود که اختیار از کف بدهد و

آن پیام را برایش بفرستد؟ کاش می شد ارسالش را لغو کرد اما همیشه پیام های اشتباهی زودتر می رسیدند!

وقتی صدای گوشی بلند شد، قلبش فرو ریخت و لرزان قفل صفحه را باز کرد. پیام از طرف بیژن بود. لعنت به این شانس! با ترس پیام را

باز کرد. با دیدن متن آن استرسش بیشتر از پیش شد. نکند مسخره شود؟! تا به حال اینقدر با صراحت نگفته بود که دوستش دارد اما این

بار ... واقعا نفهميد چه شد که ان پیام را داد.

267

اهسته پرده را کنار زد تا ببیند بیژن در اتاقش هست یا نه. چراغ اتاق او هم مثل خودش خاموش بود. اما به خاطر نور چراغ برق کوچکی که

درست روی دیوار خانه ی عمو و الا بود، اتاق بیژن روشن شده بود و در راس ان، هیكل بیژن پنجره ی اتاقش را قاب گرفته بود. با دستانی

به سینه زده و صورتی مشتاق.

اشتیاق بیژن از این فاصله برای مهراسا مشخص نبود. با دیدن بیژن دست و پایش را گم کرد و سریع پرده را انداخت. درست در مقابلش

بیژن خندید. فهمیده بود مهراسا خجالت می کشد. پنجره را باز کرد و دستانش را روی لبه ی ان گذاشت. گوشیش را برداشت و به مهراسا

زنگ زد. کمی طول کشید تا مهراسا جواب داد. حتی به همین جواب مسکوت هم راضی بود:

- ...

بیژن ابرویی بالا انداخت و سرخوشانه گفت:

- همیشه گفتن سلام سلامتی میاره ها! نمی خوای من سلامت باشم!؟

- ...

- نه نه! پس معلومه دوستم نداریا!

بیژن کنار رفتن پرده را دید. تبسمی که بر لبش نشسته بود عمیق تر شد. گوشه ی سر مهراسا را می دید که می خواست ببیند او انجا هست

یا نه. دلش برای دیدنش پر پر زد. بی طاقت گفت:

- مهربی ...

- ...

- دختر اگه نمی خوای حرف بزنی باهام لااقل بیا ببینمت ...

- ...

با لحنی تب دار زمزمه کرد:

- مهري، مي خوام ببينمت.

گوشه ي پرده افتاد و مهراسا دور شد. قلب بیژن در سینه فرو ریخت. یک ان همه ي طپش هاي نامنظم قلبش ایستاد ... مهراسا داشت از او

دور مي شد ..نمي دانست او طاقت دوري ندارد؟!!

" هم نامرتب مي زند قلبم

هم لرزه مي افتد بر اندامم

لطفا به من نزدیک شو، نزدیک ..

دوري براي من ضرر دارد! "

چشمان نم دارش را بست. چه ناامیدی بزرگی در همین یک حرکت بر قلبش سایه افکنده بود.

چشمانش را باز کرد. صحنه ي پيش رویش جاني ديگر در رگهايش ریخت. مهراسا نرفته بود. فقط چادر به سر بر لبه ي بالکن ایستاده بود

و گوشي به دست خیره نگاهش مي کرد. سریع موبایلش را به گوشش چسباند و به نفس هاي نامنظم مهراسا گوش داد.

- مهري ... خيلي دلم برات تنگ شده ...

268

صدای نفس هاي منقطعش با لرزشي همراه بود.

- مهري ... من نمي دونم چي بگم ..

صدای لرزش ها بلند تر شد. تصویر لرزش ها واضح تر ...

- مهري ... من متاسفم ...

لرزش نفس ها بیشتر بود یا جسم روبه رویش؟!!

- مهري ... من نمي خوام از دستت بدم ...

نفس ها رفت ... هق هق ها واضح تر شد. مهراسا تا شد و روي بالکن سرد نشست. از لا به لاي نرده هاي سنگي نگاهش را رد کرد و به بيژن داد .

بيژن با ديدن جسم تا خورده و لرزان مهراسا تازه به خود امد و هول شده، از پنجره اويزان شد. با نگراني و افري گفت:

- مهري ... مهراسا ... چت شده؟ داري گريه مي کنی؟

وقتي ديد تنها سکوتي ازار دهنده و هق هق هايي کمرنگ جوابش است کلافه گفت:

- من الان ميام اونجا ...

خواست گوشي را قطع کند که صدای ارزان مهراسا مانعش شد:

- بيژن ...

نوازش گر گفت:

- جانم؟

- بيژن ...

- چيه عمرم؟

مهراسا مي خواست تا جايي که نفس دارد صدایش زند. چقدر اين اسم دو هجايي برایش لذت بخش بود. مي خواست به اندازه ي تمام ان

مهري گفتن هاي بيژن در پشت خط، صدایش زند.

- مهراسا ...

مهراسا سکوت کرد. سکوتي که اينبار به معني همان جانم و عمرم گفتن هاي بيژن بود. حتي بيشتري.

- مهري، ديگه گريه نکن ...

هق هق مهراسا آرام شد. بيژن ادامه داد:

- من امشب نمازيو خوندم که تو ازش گفته بودي ... فهميدم اگه مي خوام تشکر کنم، همين مرسى که خودم بهش اکتفا مي کردم کافي

نیست. من نمی دونستم مقابل کی؟ م. مهراسا من باید اول خدا رو میشناختم تا بتونم خوب تسبیحش کنم.
نمازی که من قبلا می خوندم از سر

اجبار بود ولی امشب به قول تو از سر عشق، نه نمی تونم به اون مرحله برسیم ولی حداقل از سر
خواستن بود. من تو رو خواستم مهري ...

خدا چه زود بهم جواب داد ...

269

مهراسا هم از شنیدن این حرف ها قند در دلش اب می شد و هم خودش اب می شد! ناخودآگاه صورتش
را پشت نرده ی سنگی بالکن

گذاشت. این عکس العمل از چشم بیژن دور نماند و با شیطنت گفت:

- آي آي آي! شیطون! خودت اومدی اتیش به پا کردی حالا قايم ميشي؟! دارم به این فکر می کنم که
عجب اس ام اس خوشگلی بود! مگه

نه؟!!

مهراسا معترضانه صدایش زد:

- بیژن؟! اشتباهی شد!

همانطور که مهراسا می خواست بیژن باور نکرد و با زرنگی گفت:

- ا؟؟ تا باشه از این اشتباهات!

خنده ی ارام مهراسا دلش را زیر و رو کرد. داشت هوایی می شد تا به دیدنش برود. فاصله شان فقط چند
قدم بود. تنها چند قدم.

- بیژن مامان داره صدام میزنه. فردا با هم حرف می زنیم.

بیژن با اینکه دلخور شده بود اما موافقت کرد:

- باشه ولی فقط حرف زدن کافی نیست. فردا شب مامان و خاله خونه دایی پرویز دعوتن. بهونه جور کن
نرو می خوام ببرمت بیرون.

- اخه ...

- حرف نباشه ها! دختر خوب که رو حرف عشقش حرف نمی زنه!

- بیژن!

بیژن میان خنده جانمی گفت. پروین باز مهراسا را صدا زد. مهراسا مجبور به خداحافظی شد. بیژن با بی میلی تماس را قطع کرد و به او که

در اتاق رفت و پنجره یی بالکن را بست خیره نگاه کرد. تا وقتی که دوباره گوشی در دستش لرزید. خوشحال از اینکه باز هم مهراساست،

سریع اس ام اس را باز کرد. اما از آنچه می دید، تنش به لرزه افتاد ...

" زنگ زدم گوشیت اشغال بود. اینطوری بگم بهتره. الیاس برگشته. فردا ساعت هفت عصر بیا کافه شهاب. "

تن بی جانش را به دیوار تکیه داد. گوشی در دستش سر خورد و پایین افتاد ... نگاهش به کوچه افتاد. چه ناشیانه فکر می کرد میان او و

مهراسا تنها عرض همین کوچه یی چند قدمی فاصله است .. میان او و مهراسا فاصله ها بود ... شاید به وسعت الیاس ...

نمی دانست ساعت چند عصر است. امیر علی گفته بود ساعت هفت بیاید اما هنوز شش هم نشده بود و او یک ساعتی بود که روبه روی کافه،

در ماشین نشسته بود و خیره خیره خیابان روبه روی کافه را نگاه می کرد. مسیر همیشگی الیاس را ...

احساسش را پس از شنیدن خبر سلامتی الیاس درک نمی کرد. خوشحال بود؟ معلوم است که خوشحال بود. چه چیز بهتر از سلامتی الیاس؟

اما نمی دانست چرا ماری، گوشه یی این خوشحالی را مدام نیش می زند.

سروش را روی فرمان گذاشت و برای چندمین بار اه سردش را از سینه بیرون فرستاد. هر چه برای خود دلیل می آورد که جایی برای نگرانی

نیست اما دلش قبول نمی کرد. از یک سو می گفت اینکه الان مهراسا زنش است جرم نیست و از سوی دیگر حس بدی نسبت به این ماجرا

داشت. حال هر چند هم که مطمئن بود مهراسا دیگر هرگز الیاس را نخواهد پذیرفت.

اخم هایش در هم رفت. مه‌راسا اکنون زن او بود. نیازی نبود که دیگران این را بدانند. حتی الیاس!
مه‌راسا هم مثل هر دختر دیگری،

خواستگار داشت و الیاس هم یکی از آنها. با اتفاقی که برای الیاس افتاد و همینطور جا زدنش، دیگر
راهی برای بازگشت الیاس نمانده بود.

به خصوص که الان مه‌راسا متعلق به او بود. دست هایش دور فرمان مشت شد. هیچ دلش نمی‌خواست
این فکرها به ذهنش راه یابد. اما

انگار اختیار فکر کردن را هم از دست داده بود.

سر و صدایی از آن طرف خیابان، باعث شد سرش را از روی فرمان بلند کند. چند نفر از بچه‌های تیم
بودند. حدوداً هفت نفر. حسین و

شهرام هم حضور داشتند. لبخند محوی زد. همیشه الیاس بقیه را به خود جذب می‌کرد. می‌دانست که
بچه‌ها چقدر مشتاق دیدن او هستند.

وقتی تقریباً همه به داخل کافه رفتند، ماشین امیر علی از مسیر همیشگی الیاس وارد خیابان شد. بیژن زیر
لب لعنتی فرستاد. چرا امیر علی

شیشه‌های ماشینش را دودی کرده بود؟!!

وقتی ماشین جلوی کافه پارک شد نفس بیژن بیشتر از پیش در سینه تنگ شد. چشم هایش لحظه‌ها را می
بلعید. امیر علی از ماشین پیاده

شد و متعاقب آن الیاس ...

الیاس؟! ...

آن پسر نحیف و رنگ‌پریده، با چشمانی که گویی اش از همین فاصله معلوم بود، الیاس بود؟! همان
رفیق همیشگی اش؟!!

نمی‌دانست سر و کله‌ی شهرام و حسین از کجا پیدا شد اما وقتی آن دو به شوخی کلاه الیاس را از سر
برداشتند، قلبش در گلویش گیر

کرد. رد پای بیماری حتی تا موهای زیبایش هم رسیده بود. موهای الیاس ... همان که زیباتر از همه بود.
همان که همیشه لختی اش را بهم

می‌ریخت و تنها عضو زیبای چهره اش را همین موها می‌دانست ... بر باد رفته بود!

دستان سر شده اش از دور فرمان رها شد و روی پاهایش افتاد. دهان نیمه باز و چشمان حیران‌ش نشان
دهنده‌ی عمق حیرتش بود. او

گمان می کرد الیاس سالم تر از همیشه بازگشته تا بماند ... اما حال چه می دید؟
چشمانش دیگر ثابت شده بود. حتی رفتن آن ها را به داخل کافه هم ندید. نمی دانست چقدر در سرگردانی
اش دست و پا زده تا اینکه در

ماشین باز شد و صدای نه چندان خوشایندی در فضای ماشین پیچید:

- ب؟ه! سلام پهلون. چه عجب از این طرفا.

به سختی سرش را به سمت کاوه برگرداند. حتی توان بی محلی هم نداشت. فقط با چشمان تو خالی اش به
او نگاه کرد. لبخند کاوه با دیدن
حال نزار او همچنان ثابت ماند .

- چیه؟ کشتیات غرق شده؟

وقتی باز هم جوابی از بیژن نشنید ادامه داد:

- الیاس رسیده. دیدیش که؟

ناگهان با پشت دست به پیشانی زرد و با پشیمانی تصنعی گفت:

- اخ اخ! اصلا حواسم نبود که دیدیش و به خاطر همین که زانوی غم بغل گرفتی. بیخیال داداش. دنیا دو
روزه. بیا بریم کافه از نزدیک
ببینش. حالش بد نیست.

حالش بد نبود؟! پوزخندی زد ...

271

کاوه در سمت راست را بست و به سمت راننده رفت. در بیژن را باز کرد و او را از ماشین بیرون
کشید. همانطور که حرف می زد او را به
سمت کافه کشاند:

- بعد از الیاس دیگه تو کوه ندیدمت. کجا بودی این چند وقت؟

بیژن اخم کرده بود. حواسش به او نبود. ذهنش معطوف به الیاس بود. ارنجش را از دست او بیرون کشید
و از پله های کافه بالا رفت. دو

پله بیشتر نرفته بود که الیاس را دید که در راس میز نسبتاً بزرگی نشسته بود. قدم هایش از حرکت ایستادند. چقدر دیدنش در این حالت

درد داشت. کاش بچه ها کلاهش را به او می دادند تا این فقدان اینگونه بیژن را عذاب ندهد ...

نفهمید چه شد که ناگهان الیاس به سرفه افتاد. سرفه های عمیق و پی در پی که همه ی بچه ها را به هراس انداخت. یکی اب می آورد و

دیگر دست در کمرش می زد. یکی دستمال می آورد و دیگری شانه هایش را مالش می داد.

بیژن بی حس به دیوار کنارش تکیه داد و با چشمانی نمناک او را دید. داشت کجا می رفت؟ می خواست الیاس با دیدن او بهتر شود؟ می

ترسید الیاس با دیدن او و شنیدن خبرهای تازه، از همیني که جلوي چشمانش بود بدتر شود ...

نم چشمانش بیشتر شد. نمی فهمید کاوه در کنار گوشش چه وزوزي می کند! با فشار دستي به سمت کمرش، به چپ چرخید و از پله های

کوتاهی که به پیتزا فروشي طبقه ی پایین کافه منتهي می شد، سرزیر شد .

کاوه او را به سمت یکی از میزهایی که جای دنجي بود برد. نور اطراف ان کمتر بود. دستي پشت او زد و گفت:

- بشین به هیچی هم فکر نکن. نمی خواد انقدر خودتو اذیت کنی پسر. مطمئنم الیاس بهتر می شه. الانم دوره درمانش تقریباً تموم شده.

اخم های بیژن از این همه یاهه گویی او در هم رفت. دلش می خواست یکی را گیر بیاورد و تا می خورد بزند! چه کسی بهتر از کاوه که

همیشه دهان گشادش برای حرف های مفت باز است!

نگاه بی هدفش را در اطراف چرخاند. با یادآوری حال خراب الیاس اشک در چشمانش جوشید و بغض سد راه گلویش شد ... با ناامیدی اهی

از سینه بیرون داد و پیشانی داغش را روی خنکای میز گذاشت.

با صدای تق آرام شیشه ای، و کشیدن صندلی متوجه ی حضور مزاحم کاوه شد. سرش را بلند کرد و لیوانی با محتوای زرد رنگ و کفی روی

ان دید. چند تکه یخ هم درون ان بود. جالب بود که کاوه سلیقه ی او را بعد از این همه سال به یاد داشت. چگونه به یاد داشت که او دلستر

لیمویی می خورد؟!!

نگاهش را تا صورت سفید کاوه کشاند. با آن ته ریش قهوه ای رنگ و موهای نسبتاً بورش، پسر جذابی به چشم می آمد. البته اگر از آن رشته

موی بلند بافته ی پشت سرش چشم پوشی می کرد. هر چه که بود به قول خودش دختر کش بود اما بیژن از این تیپ ها خوشش نمی آمد.

لیوان را جلو کشید و دستگیره اش را گرفت. کمی لیوان را چرخاند و محتویاتش را بهم زد.

- بچه ها می گفتن الیاس یه هفته ای هست از اوکراین برگشته. اونطور که شنیدم امیر علی گفته خیلی حالش خوب نیست اما دوره درمانش

تقریباً تکمیله. تو نمی ری دیدنش؟

با پوزخند و صدای اهسته ای جواب داد:

- برم دیدنش که چی بشه؟

کاوه لیوانش را مزه مزه کرد:

272

- حداقل از این حالت درمیای! هر چند یکم بخوری بهتر می شی.

بیژن متوجه منظور او نشد. در افکارش سیر می کرد. چقدر این مسیر زندگیش پر پیچ و خم شده بود ...

- شنیدم ازدواج هم کردی. به به مبارک باشه. به بچه های تیم خبر داده بودی. من سفر قبلی همراهتون نبودم حداقل یه شیرینی امروز

میاوردی خسیس خان!

عروسی ... شیرینی ... بیژن به این فکر می کرد که الیاس از شیرینی عروسیش می خورد؟ داشت حالش بهم می خورد. از این همه فکر های

مختلف ... از این همه دردی که در سر و قلبش موج می زد ...

یخ لیوانش اب شده بود. روی بدنه ی شیشه ای لیوانش بخار سرد نشسته بود. دستان س؟ ر شده اش هم به سردی نشسته بود ... لیوانش را

بالا آورد و مقابل لبخند کم رنگ کاوه، تماشای سر کشید. بلکه سر دردش بهتر شود .

اما به محض فرو دادن مایع درون لیوان، مری اش شروع به سوختن کرد و محتویات معده اش به تلاطم افتاد. سردی از دستانش به کل

وجودش منتقل شد ... حس یک ادم برفی را داشت که از درون در حال مذاب شدن است ... سردی پوستش با داغی ای که درونش را اب

می کرد در تضاد بود ...

این چه حالتی بود که دچارش شده بود؟ ...

کاوه متوجه ی بیژن نبود. جرعه ای از لیوانش را نوشید و خواست باز هم به خوشمزگی اش ادامه دهد که نگاهش به بیژن افتاد. سر بیژن روی میز افتاده بود.

ابروان بورش گره خورد و لیوان به دست از جا بلند شد و بالای سر او رفت. شانه اش را با دست ازادش تکانی داد:

- بیژن ... بیژن ...

نگاهش به لیوان خالی بیژن افتاد. گره ی ابروانش باز شد و با نیشخندی ضربه ای به بازوی بیژن زد و با اطمینان گفت:

- عادت نداری بابا ... حالا خوب میشی. پاشو بشین ...

معده اش هنوز متلاطم بود. صدای کاوه روی اعصابش بود. می خواست خفه اش کند. حدس زده بود چه به خوردش داده. در یک حرکت

ناگهانی دست کاوه را از روی بازویش پس کشید. کاوه که انتظار چنین عملی را از جانبش نداشت، دستش چرخي خورد و بدنش به راست

متمایل شد. بدنه ی سرد لیوان از دستش لیز خورد و محتویاتش روی تیشرت و بازوی بیژن ریخت.

سردی مایعی که بر پوستش روان شده بود بیشتر از پیش دلش را بهم زد. سرش به دوران افتاده بود و دلش می خواست تا جایی که کاوه

می خورد او را بزند. اما سر سنگینش مجال بلند شدن به او را نمی داد.

کاوه با عصبانیت مشتیی با شانه اش زد و توپید:

- چه مرگته بي ظرفيت؟

بار ديگر او را از خود راند و خم شده بر ميز ناليد:

- خفه شو کاوه ... فقط خفه شو ...

273

پيشانيش به عرق نشسته بود و نفس هایش کشدار شده بود ... بدنش به نوشيدني عادت نداشت حال فرقي نداشت چه نوعي از نوشيدني

باشد. قوي يا ضعيف ... هر چه بود حال خرابش را خراب تر کرده بود ...

الياس فنجانش را روي نعلبكي گذاشت و رو به امير علي با صدای اهسته اي گفت:

- بيژن نمياد؟

امير علي که خود داشت از استرس پاهایش را تکان مي داد گفت:

- چرا ديگه پيداش مي شه.

حسين که حواسش به بچه ها نبود و حرف هاي الياس و امير علي را شنیده بود خود را جلوتر کشيد و گفت:

- برو يه زنگ بهش بزن بگو بيدار ما کار و زندگي داريم!

الياس لبخند خسته اي زد:

- شرمنده حسين مزاحمت شدم.

- برو گمشو بابا! تو که مزاحم نيستي کار و زندگي من زيادي زياد شده!

- احتمالا منظورت از کار و زندگي، در شرف بابا بودندته ديگه؟!

حسين با خستگي مصنوعي گفت:

- اره ديگه! موندم چجوري پول خريداي ريز و درشت زمو جور کنم.

امير علي الياس و حسين را تنها گذاشت و از کافه خارج شد. گوشي را کنار گوشش نگه داشت و در حالي که زير لب بيژن را به باد ناسزا

گرفته بود، جلوي کافه قدم رو رفت. صدای بوق های منظمی که در گوشش می پیچید برایش اعصاب نگذاشته بود. دعا می کرد دستش به

بیژن برسد می دانست چگونه حسابش را کف دستش بگذارد!

دیگر از جواب دادن بیژن ناامید شده بود که صدای ضعیفی در گوشش پیچید:

- امیر ...

دهانش را باز کرد تا دادی سرش بزند اما با صدای نالان او نگران شد:

- امیر ...

- بیژن؟ بیژن خودتی؟ چته؟ کجایی؟

- بیا پایین .

- پایین؟! کدوم پایین؟ کجایی اصلا؟

وقتی صدایی نیامد با ابروانی گره خورده از نگرانی دوباره صدایش زد:

- بیژن ... بیژن ... جواب بده دیگه بیشعور! پایین کجاست؟

همانطور گوشي به دست پیاده جلوي مغازه قدم رو می کرد که نگاهش به آن طرف خیابان افتاد و پرشیاي سفید رنگي که پشت نیسان

پارك شده بود. جلوتر رفت و نگاهی به دو شماره ي پلاکش کرد. خودش بود ... ماشین بیژن. پس بیژن؟..

274

جرقه ای در ذهنش زده شد. به سمت کافه دوید و از پله های اریب آن که به پیترز فروشی ختم می شد پایین رفت. چند باری به آنجا سر

زده بود که هر بار هم با تیم کوه بود و برای خوش گذرانی و اتلاف وقت به آنجا می آمد.

کم کم پای رفتنش را به اینجا قطع کرد. دیده بود که صاحبش بر خلاف صاحب کافه ادم چندان درستی نیست. نمی دانست چه بلایی به سر

بیژن آمده ... فقط دعا می کرد کتک نخورده باشد آخر خودش هنوز سهم کتک زدن بیژن را ادا نکرده بود!

در شیشه ای را هل داد و وارد شد. سراسر پیترزا فروشی را از نظر گذراند. مشتری چندانی کنار پیشخوان نبود. چند تایی هم پشت میزها

نشسته بودند. اکثراً جوان. بدون حضور خانواده ...

به گوشه های مغازه نگاهی کرد و قامت اشنايي را دید. با آن رشته ی موی بافته ی پشت سرش به راحتی او را شناخت. جلوتر رفت تا از

کاوه پرسد که بیژن را دیده یا نه که با دیدن بیژن که سرش روی میز بود و دستانش در موهایش قفل شده بود از حرکت ایستاد. نگاهش

به لیوان خالی که اثری از کف روی دیواره اش بر جای مانده بود افتاد. فقط دعا می کرد اشتباه کرده باشد ... مطمئناً اشتباه کرده ... پسر

حاج والای سرشناس و نوشیدنی خلاف؟! امکان نداشت ...

صدای کاوه را شنید:

- اه بیژن چقدر بی ظرفیتی. خوبه فقط یه لیوان دادی بالا ... یه خرده تحمل کن الان درد معده ات می خوابه. بیشعور تو که از صبح تا حالا

هیچی کوفت نکردی مرض داری میدی بالا!؟

اب دهانش خشک شده بود. امکان نداشت که بیژن ... یعنی ... امکان داشت!؟

با پاهایی که روی زمین کشیده می شد به سمت میز رفت. دست روی شانه ی نسبتاً استخوانی کاوه گذاشت و او را به کناری هل داد.

اعتراضش را نشنیده گرفت:

- اوی چته؟

کاوه که تازه او را دیده بود گفت:

- ب؟ه امیر علی خان. اومدی رفیقتو جمع کنی؟

پس از این حرف نگاهی به گوشیش انداخت و گفت:

- خوب کردی من یه قرار دارم باس برم. ببین ... فقط یه لیوان خورده. اونم صداشو در نیار صاحب اینجا رفیقمه واسه همین آورد واسمون.

دیدم حالش بده یه خرده دادم بهش نمی دونستم دیگه انقدر صفر کیلومتره!

و خودش در پی حرفش پوزخندی زد و راهش را کشید تا برود که با صدای امیر علی متوقف شد:
- کاوه.

- هوم؟

امیر علی به سمتش چرخید و خیلی جدی زل زد در چشمانش و محکم گفت:

- حقت بود یه سیلی از طرف من نوش جون کنی ولی به حرمت نون و نمکی که تو سفرهامون باهم داشتیم ازت می‌گذرم فقط یه لطفی بکن.

اخم پررنگ او را که دید ادامه داد:

275

- دیگه جلوی چشم نباش.

کاوه تعجب خود را پشت نیشخندی پنهان کرد و خواست صدایش را بالا برد تا جواب دندان شکنی بدهد که امیر علی گفت:

- به ولای علی قسم جلوی چشم باشی جوری ناکارت می‌کنم که تو عمرت نخوردی. وقتی میرم برو گمشو یعنی گمشو. الان کار مهمتری

گذاشتی رو دستم که نمی‌دونم چه جوری گندی که بهش زدیو پاک کنم. و ا؟! خودمم بدم نمیومد یه مشت و مالی بهت بدم.

کاوه هیچ وقت تا به حال امیر علی را اینگونه جدی و خشن ندیده بود. اگر قرار نداشت بدش نمی‌آمد دهن به دهن او بگذارد ولی نمی‌

خواست تیبش را به خاطر یک لیوان ناقابل بهم زند. دعوایشان را به بعد موکول کرد و با اخمی غلیظ انجا را ترک کرد.

امیر علی بالای سر بیژن نفس عمیقی کشید تا خونسردی اش را بازیابد. زیاد موفق نبود. دست انداخت و بازوی بیژن را گرفت که بوی

ناخوشایندی زیر دماغش زد. با اخم گفت:

- ببین چه ... خوردی! حفته چهار تا از من بخوردی چهار تا از بابات تا حساب کار دستت بیاد!

وزن سنگین بیژن را روی هیكل ورزیده ی خود انداخت و همانطور که به سمت در می رفت گفت:

- حالا با این گندی که زدی کدوم گوری ببرمت؟ ای خبر مرگت بیاد!

بیژن نالید:

- درد!

امیر علی که منتظر یک جرعه بود منفجر شد:

- بخوره تو اون سرت! خناق بگیر ببینم!

به زحمت او را از کافه بیرون آورد و به سمت پرشیای بیژن رفت. ریموت را از جیب او در آورد و او را روی صندلی کمک راننده نشانده بیژن

رنگ و روی خوبی نداشت. با نارضایتی نگاهش کرد و دستی بر پیشانی عرق کرده اش کشید. لباسش برای این شب بهاری کم بود. کت

اسپرتش را روی او انداخت و صندلی را خواباند. خودش هم پشت فرمان جای گرفت.

گوشی اش را از جیب در آورد و قبل از سایلنت کردن، پیامی به حسین فرستاد:

« الیاسو برسون. برام کاری پیش اومد مجبور شدم برم. ممنون . »

استارت زد و حرکت کرد. نمی دانست کجا برود. اما تا مساعد شدن حال بیژن نمی توانست او را به خانه اش ببرد. ناچار شروع کرد به

خیابان گردی. هنوز چند دقیقه ای از حرکتشان نگذشته بود که صدای ناآرام بیژن بلند شد:

- بزن کنار ...

با نگاهی به صورت اشفته ی او سریع ماشین را کناری متوقف کرد. بیژن خود را از ماشین بیرون انداخت و در کنار جدول خیابان هر چه در

معه اش بود را بالا آورد. معده اش کم کم آرام شد ولی سر درد امانش را بریده بود. سردردی که به خاطر استرس دیدن الیاس بود حال

چند برابر شده بود.

امیر علی کنارش زانو زد و دستی بر کمرش کشید. هنوز داشت کمرش را مالش می داد که نگاهش به کت مچاله شده اش در دست بیژن

افتاد. صدای دادش بیژن را از جا پراند:

- اي مرده شور ريختتو ببرن ايکبيري! چه گندي زدي به کتم؟ مگه اين دستمال کاغذيه که باهاس لب و لوجه اتو پاک کردي؟

276

کتش را با شدت از دست او کشيد و نگاهی به کثيفي رویش انداخت و دوباره داد زد:

- عوضی روش بالا اوردي؟! خب مگه مجبور بودي اون زهرماری رو کوفت کنی که به این حال بیفتی؟! اه اه اه! چه به روز کتم آورد! می

دونی چقدر پولش بود؟ گند زدي بهش!

بیژن بی حوصله از این همه سر و صدای بیخود او گفت:

- خفه شو لطفا!

و سر سنگینش را روی زانوانش گذاشت. که ضربه ی محکمی به پس گردنش خورد. با خشم به سمت امیر علی برگشت که او طلبکار

نگاهش کرد و گفت:

- گفתי خفه شو نگفتمی که نزن! اینم زدم که دلم خنک بشه!

بیژن مغموم و ساکت رو از او گرفت و به بدنه ی ماشین تکیه داد. دهانش تلخ بود. حتی نمی توانست آب دهانش را قورت دهد.

- نمی خواستم بخورم.

امیر علی هم کنارش نشست:

- می دونم. اگه می خواستی که الان زنده نبودی!

- تقصیر اون بیشعور بود. دید حالم خرابه فکر کرد منم مثل خود الدنگشم.

دست های امیر علی با یادآوری کاوه مشت شد:

- می دونم. پسره ی عوضی. اگه این بخواد سرپرست تیم بمونه کلا کوهنوردي رو می بوسم می دارم کنار. از این به بعد خواستم برم کوه با

عمم برم سنگین ترم!

با سکوت بیژن نگاهی به جانبش انداخت و سعی کرد وارد قسمت سخت ماجرا شود!

- خب، چرا حالت خراب بود؟

تنها جواب بیژن نفس عمیق و کشداری بود که کشید.

- به خاطر الیاس؟

- چرا نگفتی خوب نشده؟

- نپرسیدی که بگم.

بیژن نگاه شفافش را به او دوخت و گفت:

- می دونی چرا نپرسیدم.

- می دونم اما دلالت مسخره است.

- می دونه از دواج کردم؟

جواب امیر علی شگفت زده اش کرد:

- اره.

- چی؟! از کجا فهمید؟

277

امیر علی خونسردانه گفت:

- از من!

- چرا بهش گفتم؟

- از دهنم در رفت!

نگاه پر حرص بیژن را ندید گرفت و جدی ادامه داد:

- چیه؟ زن گرفتی. مگه گناه کبیره کردی؟

وقتی همانطور بیژن را خیره بر خود یافت گفت:

- خیل خب بابا! نمی دونه زنت کیه. خوب شد؟

- اخرش که مي فهمه.

- اره اخرش مي فهمه. خب بفهمه. تو زنتو مي خواستي حلام زن گرفتي الياسم از قبل خواستگار زنت بوده که اين چيز عجيبی نيست شايد

منم بودم مي رفتم خواستگاري مهراسا خانوم.

بيژن با اخم گفت:

- تو بيجا مي كردي!

امير علي از اين شوخي منظور دار استفاده كرد و ادامه داد:

- چه بيجا چه باجا! يه دختر خوب هزار تا خواستگار داره. اين خودشه که انتخاب کنه چه خري بشه که البته نمي دونم مهراسا خانوم چي

توي تو ديد که زنت شد!

بيژن سرش را تکان داد و با بي حوصلگي گفت:

- مي شه بس کني علي؟ هر چقدرم برام دليل منطقي بياري حال خودم که قرار نيست درست بشه. تو يه دوراهي گير کردم. هم مي گم

کارم درست بوده هم ميگم نبوده. وقتي مي بينم الياس اون موقع چه حالي داشت هم بهش حق مي دم هم نمي دم ... اصلا نمي دونم چي

درسته چي غلط. مخم ديگه کشش نداره ...

دست در موهايش كرد و از ريشه کشيد. با دردي که در موهايش پيچيد به ياد موهاي الياس افتاد. اشک ناخواسته در چشمانش حلقه زد.

امير علي که حالات او را زير نظر داشت فهميد از چه رنج مي برد.

با صداي اهسته گفت:

- منم مثل تو وقتي ديدمش دلم مي خواست زار بزوم.

با بغض تک خندي كرد و ادامه داد:

- يادته بيشعور چقدر موهاش خوشگل بود؟!

وقتي خم شدن سر بيژن را ديد، بغضش را فرو خورد و به شانه ي او زد و گفت:

- غمت نباشه رفیق ... مطمئنم خوب میشه. می گفت درمانش خوب پیش رفته و دکترها هم بهش امیدوارن. باقی مراحلشو میره تهران انجام

می ده. همه می گن بعد از شیمی درمانی موهاشون دوباره رشد می کنه تازه خوشگلتر از قبل.

278

بیژن چشمانش را روی ساعدش کشید و نم آن ها را گرفت. با صدای خش داری گفت:

- بچه خر نکن.

- بچه خر نمی کنم که! تو خودت خر بزرگسالی!

و بالاخره توانست نیمچه لبخندی هر چند گذرا بر لب بیژن بیاورد. بیژن با تکیه بر دستانش از جا بلند شد و خاک شلوارش را تکاند و گفت:

- منو برسون خونه. باید دوش بگیرم ... داره حالم از خودم بهم می خوره ...

امیرعلی سری تکان داد و قبل از اینکه سوار ماشین شود، کتش را به سمت بیژن پرت کرد و گفت:

- مثل ادم می شوریش تحویل می دی! افتاد؟

بیژن زیر لب فحشی نثارش کرد و با اجبار سری تکان داد و در ماشین نشست. سردردش بهتر نشده بود ولی توانسته بود کمی دلش را

سبک کند. ذهنش همچنان درگیر الیاس بود. نمی دانست چرا اما امشب یک کاری داشت که به خاطر نمی آورد. همین به مشغولی ذهنش

دامن زد و سردردش را تشدید کرد ...

اب دهانش را قورت داد و به حالت تهوعش اهمیتی نداد. برای چند دقیقه خود را کنترل کرد تا به خانه برسد ... چشمانش را بست و

حرکات ماشین را نادیده گرفت ...

برای هزارمین بار به ساعت تنبل نصب شده به دیوار نگاهی کرد و کاسه ی چشمانش از اشک پر شد. نمی دانست برای بار چندم است که

دستش بر نام بیژن می ایستد و آن را می فشارد. این بار هم مثل دفعات قبل صدای منحوس زنی در گوشش پیچید:

« دستگاه مشترك مورد نظر در دسترس نمی باشد ... »

پلک های دردناکش را بهم فشرد و از جا بلند شد و به سمت پنجره ی اتاقش رفت. توانسته بود از زیر رقتن به خانه ی دایی پرویز شانه

خالی کند. اما حال که به عهده ی که با بیژن بسته بود پشیمان بود ... بیژن دو ساعتی بود که دیر کرده بود و او در این دو ساعت افکارش

کجاها که پرواز نکرده بود.

کاش تنها نبود ... اگر کسی همدمش بود می توانست شهر را به دنبال بیژن بگردد ... می توانست تنهائیش را قسمت کند ... می توانست

انقدر غریبانه اشک نریزد و زجه نزند که مبادا برای بیژن اتفاقی افتاده باشد ...

زانوش تا شد و روی زمین کنار پنجره های بلند چمپاته زد. تنش از شدت بغض و نگرانی به لرزه افتاده بود. زیر لب مدام نام خدا را و

پس از آن بیژن را صدا می زد. انگار بیژن را از خدا می خواست .

امیر علی ماشین را مقابل خانه ی والا متوقف کرد و با نگاهی به چراغ های خاموش خانه گفت:

- مثل اینکه کسی خونتون نیست. می خوای باهات پیام؟

بیژن تنش را صاف کرد و با بیحالی نگاهی از پس شیشه ی باران خورده به خانه انداخت. چراغ ها خاموش بود. به چپ چرخید تا نگاهی به

خانه ی عمو اعلا کند که با دیدن پنجره ی روشن اتاق مهراسا از جا پرید.

- یا خدا ...

279

امیر علی با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

بیژن بی توجه به او و وخامت حال خود، از ماشین بیرون رفت و به سمت خانه بی اعلا دوید. دستش را روی زنگ گذاشت و با اضطراب پا به

پا کرد. حدس می زد مهراسا اکنون در چه حال است. گوشیش را از جیب بیرون کشید. لعنتی از یاد برده بود که از حالت آف لاین خارجش

کند ...

با صدای تیکی در باز شد و بیژن خود را به داخل خانه انداخت. حواسش نبود که امیرعلی پشت سرش روان شده. هنوز به پله های ایوان

نرسیده بود که مهراسا با چشمانی خیس، سراسیمه از ساختمان خارج شد و بدون اینکه صدای بیژن را بشنود، فاصله بی میان خود و بیژن را به

سرعت طی کرد و خود را در اغوشش انداخت.

بیژن نفس حبس شده اش را بیرون داد و تن لرزان مهراسا را که با شکوه صدایش می کرد به خود فشرد. با دیدن سر و وضع او بیشتر به

خود لعنت فرستاد. معلوم نبود مهراسا از ساعت چند حاضر شده بود که با مانتو و شلوار و شال گران قیمتش به استقبالش آمده بود. نمی

دانست این چند ساعت انتظار طولانی چه بر سر همسر دل نازک و حساسش آورده ...

صدای لرزان مهراسا به زحمت قابل تشخیص بود:

- کجا ... بو ... دی؟ م؟ ر ... دم ... از ... بس ...

بیژن او را از خود جدا کرد و سعی کرد آرامش کند. مهراسا از شدت هق هق نفسی برای کشیدن نداشت:

- هیش ... ببخشید ... غلط کردم. تو آرام باش ... آرام باش عزیزم.

زمزمه اش را با بوسه ای به شقیقه بی او پایان داد. دست دور شانه اش حلقه کرد و سعی کرد او را به داخل ببرد. اما هنوز پایش را روی پله

ها نگذاشته بود که سرش به شدت گیج رفت. امیرعلی که سرش را به زیر انداخته بود و در قاب در منتظر ایستاده بود، با شنیدن صدای

بلند مهراسا سریع سر بلند کرد و به سمت بیژن دوید:

- بی ... ژن ...

امیر علی بیژن را بلند کرد و رو به مهراسا که صورتش از نگرانی و اضطراب به سفیدی گچ شده بود گفت:

- چیزیش نیست مهراسا خانم نگران نباشین. بفرمایین تو خیس می شین.
و خودش دست بیژن را دور گردنش انداخت و او را به داخل ساختمان برد. بیژن را روی اولین کاناپه ای که دم دستش بود انداخت و
خواست به مهراسا بگوید که برایش اب قندی بیاورد که با دیدن هیبت مبهوت او کنار در پشیمان شد.
مطمئن شد اب قند برای مهراسا
واجبتر از بیژن است!

خود به سمت آشپزخانه ی این خانه رفت و خدا را شکر کرد که قند و لیوان هر دو جلوی چشمش
مهیاست. سریع دو لیوان شربت حاضر
کرد و به سمتشان برد. مهراسا را کنار بیژن یافت که با چهره ای ترسیده خیره به چشمان بسته ی بیژن
است.

شربت را ابتدا مقابل او گرفت و گفت:
- خواهشا بخورین انگار حالتون خوب نیست.

280

مهراسا به جای گرفتن لیوان با نگرانی پرسید:

- چش شده؟

بیژن به سختی لب زد:

- خوبم ...

امیر علی دوباره لیوان را به او نزدیک کرد و گفت:

- چیز مهمی نیست.

مهراسا جرعه ای از اب قندش را خورد و به لیوانی که امیر علی به سمت بیژن می گرفت اشاره کرد و
گفت:

- پس این چیه بهش می دین؟

- آب قنده ...

مهراسا باز نگران شد:

- مگه چیزیش شده؟ خودتون گفتین که مهم نیست ... فشارش افتاده؟

- راستش نمی دونم اب قندی که بهش می دم واسش خوبه یا نه ولی از هیچی بهتره که! شما هم انقدر نگران نباشین. لطفا شربتتونو تا اخر

بخورین .

مهراسا برای اینکه بداند قضیه از چه قرار است یک نفس شربتش را سرکشید و با نفس هایی که حال منظم تر از قبل شده بود به سمت

بیژن چرخید. بیژن لیوانش را تا نصفه خورد و ان را پس زد:

- داره حالم بهم می خوره. نکن.

امیرعلی که خود هم فشار عصبی زیادی را تحمل کرده بود از کوره در رفت و بی توجه به حضور مهراسا توپید:

- بیخود! عین زنای حامله که ویاار دارن هی حالت بهم می خوره. از این اداها برای من نیا که می زرم تو سرت!

وقتی نگاه عاقل اندر سفیه بیژن را دید متوجه موقعیتش شد و با خجالتی که از او بعید بود از مهراسا عذرخواهی کرد و سعی کرد با ملایمت

بیشتری شربت را در حلق بیژن بریزد!

مهراسا نزدیک تر شد و دستش را روی پیشانی بیژن گذاشت تا تبش را چک کند که از تعجب باز ایستاد. هم تعجب به خاطر داغی بیش از

اندازه ی تن بیژن و هم به خاطر بوی نه چندان مطبوع و خاصی که از سمت راست بیژن به مشامش می رسید .

با اخم هایی در هم و نگاهی پرسوال پرسید:

- این چه بوییه بیژن؟

وقتی سکوت هر دو را دید، بیشتر دقت کرد. مهراسا دختر تیزی بود. با این افکار منفی که او داشت تا به حال به جواب رسیده بود. هر چند

راه حلش اشتباه بود ...

با ناباوري به بيژن و كاسه ي سرخ چشمانش نگاه كرد و گفت:

- گفتم اين چيه؟

281

حالت تهوع بيژن بيشتر از پيش شد. نمي خواست به گناه نكرده متهم شود ... اما با اين شربت تندي كه اميرعلي به خوردش داده بود حس

مي كرد هر لحظه قرار است روده هايش را هم بالا بياورد.

اميرعلي كه ان همه سو ظن در نگاه مهراساديد گفت:

- اجازه بدين مهراسا خانوم من توضيح بدم ...

مهراسا از جايش بلند شد و با بدني كه حال از خشم مي لرزيد گفت:

- مي شنوم.

- موضوع اونجوري كه شما فكر مي كنين نبود ...

مهراسا به ميان حرف اميرعلي دويد و گفت:

- يعني اين كه اين بوي نوشيدني نيست؟ درسته؟

سكوت اميرعلي بر سرش اوار شد. قضيه درست مثل قضيه ي نماز نخواندن بيژن شده بود ... داشت حالش از خودش بهم مي خورد. يعني

ان دو ساعت و نيمي كه به پاي بيژن نشسته بود و اشك ريخته بود و به چه ها فكر مي كرد، بيژن در حال خوش گذراني بود؟

اميرعلي كه حال خراب مهراسا راديد در صدد توضيح برآمد:

- مهراسا خانم خودتونو كنترل كنين. خواهشا نفس عميق بكشيد من الان مي گم.

- لطفا الان بگين.

و مردمك هاي محصور شده از رگه هاي سرخش را به صورت عرق نشسته ي بيژن داد.

- بيژن نمي خواست بخوره ...

مهراسا ديگر توان کنترول کردن خود را نداشت. در زندگي اش از هيچ چيز بيشتتر از الكل متنفر نبود. از نجاستش و اينکه چطور يک انسان

مي توانست ان را بخورد، چندينش مي شد ...

از لاي دندان هاي کليد شده اش گفت:

- مي خوام بدونم کجا بودين؟

سکوت ...

- چرا من دو ساعت راه و بي راه بهت زنگ مي زدم و جواب نمي دادي؟

سکوت ...

- چرا گوشيت در دسترس نبود؟

سکوت ...

- چرا من هر چي گريه مي کردم اخراش يه زنگ نمي زدي بگي کجايي؟

سکوت ...

با حرص و اعصابي که از کنترول خارج شده بود فریاد کشيد:

- چرا هر دفعه يه موضوعي پيش مياد که تو ازم دور تر بشي؟

282

اشک هایش ناخودآگاه بر گونه هایش روان شد. دلش مي خواست به خاطر اين حماقتش بميرد. وقتي او داشت با التماس سلامتي بيژن را از

خدا مي خواست بيژن کجا بود؟

بيژن با اخرين تواني که داشت از جا برخاست و سعي کرد مهراسا را آرام کند.

- مهري ... بذار توضيح بدم ...

مهراسا سعي کرد نفس بکشد اما هوا براي ريه هایش کم مي آورد. چشمان خيسش را بهم زد تا نمش را بگيرد. با صدايي لرزان از

عصبانيتي خفته گفت:

- فقط ... بگو کجا بودي .

همين سوال را نمي توانست جواب دهد. فقط همين يک سوال را ... وگرنه توضيحاتش کافي بود براي تيرئه کردنش ...

مهراسا با بيچارگي گفت:

- چرا جوابو نمي دي؟ مي خواي دق کنم؟ به خدا بگو که جاهاي ناجور نبودي ... تو رو خدا نذار بيشتر از اين فکر کنم تموم اين مدت

درموردت اشتباه مي کردم ...

بيژن به سرگيجه اش اهميت نداد. با صدايي نه چندان محکم گفت:

- رفته بودم کافه.

- واسه چي؟

- ديدن يکي از دوستانم ...

مهراسا پوزخندي زد. فقط همين دروغ براي کامل شدن بيژني که به تازگي شناخته بودش، کم مانده بود!

- ببخشيد، تو کدوم کافه از اون نوشيدني ها سرو مي کنن؟!

امير علي مداخله کرد:

- مهراسا خانم.

مهراسا با چشماني غضبناک به سمتش برگشت و با عصبانيت گفت:

- از شما ديگه توقع نداشتم اقا امير علي.

بيژن اخم کرد. يعني مهراسا از او چه توقعي داشت؟! باز جلوي چشمانش سياه شد. سر درد امانش را بريده بود. با صدايي خش دار گفت:

- فقط يه مسکن بده بهم.

مهراسا با چشماني اشک آلود پوزخندي زد:

- مسکن؟ اون وقتي که داشتی اون کوفتيو ميخوردی به فکر درد الانش بودی؟ وای بیژن ... هر چي بيشتر بهش فکر مي کنم بيشتر منجر

مي شم.

بیژن دیگر طاقت شنیدن بیشتر نداشت. سرش را از حصار دستانش آزاد کرد و با خشم در صورت مهراسا زل زد و توپید:

- من نخواستم بخورم می فهمی؟ نمی دونستم تو لیوانم چیه ... اونقدر حالم بد بود که نمی دونستم چه غلطي دارم می کنم. این بوی مزخرفی هم که از لباسم میاد گندیه که اون عوضی سرم آورده. حالا میشه تمومش کنی؟

283

مهراسا که از صدای بلند بیژن هم ترسیده و هم عصبانی شده بود، گامی به عقب برداشت و گفت:
- نه نمی شه. چرا نمی دونستی تو لیوانت چی بود؟ مگه چقدر حالت بد بود که چیزی به این واضیحی رو تشخیص ندی؟ اصلا چرا حالت بد بود؟

م؟ هر سکوت دوباره بر لبان بیژن زده شد. امیر علی هم که دیگر جایی برای ماندن نمی دید، پا به پا شد و گفت:

- ببخشید مثل اینکه من باید رفع زحمت کنم.

مهراسا متوقفش کرد:

- نه بمونین. مثل اینکه بیژن نمی تونه امشب بره خونه.

بیژن مبهوت نگاهش کرد اما مهراسا دیگر بیشتر از این طاقت نداشت. تحمل درد کاری که بیژن امشب با او کرده بود و او مثل احمقها دو

ساعت برایش اشک ریخته بود فراتر از توانش بود. دیگر نمی توانست کوتاه بیاید. نوشیدنی خوردن در قاموس او هیچ جایی بخششی نداشت.

بیژن به مهراسا که از او دور می شد نگاه کرد. با بهت صدایش زد:

- مهربی ...

با شنیدن این نوا، دردی که در سینه اش پیچیده بود بیشتر شد اما گناه بیژن مدام جلوی چشمش رژه می رفت. تا وقتی توضیحات کامل او

را نمی شنید نمی توانست او را ببخشد برایش فرقی نداشت که مقصر اصلی بیژن است یا نه. مهم کار اشتباهی بود که بیژن انجامش داده

بود. می توانست به آن کافه نرود. مگر چه لزومی داشت؟ اصلا با چه دلیلی او را دو ساعت منتظر گذاشته بود و با رفقایش به کافه برای

دیدن دوستش رفته بود؟

نفس عمیقی کشید تا بغضش را پنهان کند:

- هر وقت تونستی بهم یه جواب کامل و درست و حسابی بدهی، برگرد ... الانم نمی تونی بری خونتون. مطمئن باش عمو والا به مراتب بدتر

از من برخوردار می کنه. تازه برو خدا رو شکر کن بابام تهرانه و گرنه ...

لبانش را فشرد تا لرزش صدایش بیش از این رسوایش نکند:

- و گرنه ... همه چیز ... بینمون تموم میشد ...

دستان بیژن از روی زانوانش سر خورد و کنار بدنش افتاد. حرف های مهراسا را نمی توانست هضم کند. آن قدر فشار و درد رویش بود که

سردرد و خیمش به چشمش نیاید. امیرعلی که اوضاع را شراب دید، مداخله ی خود را جایز ندانست و بازوی بیژن را گرفت و سعی کرد

از روی کاناپه بلندش کند:

- پاشو بریم خونه ی ما. فردا صبح می رسونمت.

بیژن سری تکان داد و نگاهش را از روی مهراسا که قامت خمیده اش را بر ستون تکیه داده بود، برداشت. آخرین تلاشش را هم کرد:

- مهري ...

مهراسا خدا را شکر کرد که پشتش به بیژن است و گرنه اشک هایش او را لو می داد. با دست محکم دهانش را گرفت تا بغضش از آن

بیرون نریزد. هق هقش را خفه کرد و با صدای خش داری که نشان از بغض انباشته شده ی گلویش می داد گفت:

- خداحافظ ...

و این جواب بر سر بیژن آوار شد. عجب روز مزخرفی بود. کاش الیاس امروز نمی آمد ... کاش تمام ذهنش از الیاس پر نمی شد .. کاش

پایش می شکست و به ان کافه ی لعنتی قدم بر نمی داشت ... کاش می مرد و با کاوه همراه نمی شد ... و ای کاش مهراسا به او پشت نمی

کرد.

نفهمید چطور امیر علی بازویش را گرفت و با چه حالی او را از خانه خارج کرد. نفهمید چقدر نگاه ماتش خیره بر پنجره ی اتاق مهراسا ماند

و چقدر زیر باران بهاری ماند .. نفهمید چقدر باد بر تن خیسش وزید و لرزه بر اندامش انداخت ... نفهمید مهراسا پشت پنجره زار می زند و

پشیمان از رفتن او در دل می گوید:

« خدایا سرما نخوره ... »

نفهمید که هنوز هم جایش در دل مهراسا پا برجاست. هر چند مهراسا به او پشت کند ...

صبح زود بود که پروین در اتاقش را زد و گفت که بیژن برای دیدنش آمده و کمی هم مشکوک بود. مهراسا برای اینکه به این شک دامن

نزند با لبخند تصنعی گفت:

- ا؟؟ پس بگین بیاد اتاقم.

پروین هم در جوابش لبخندی زد و به طبقه ی پایین رفت تا به بیژن اطلاع دهد. خودش هم به مهسا که در آشپزخانه مشغول تهیه ی ناهار

بود ملحق شد. مهراسا پس از رفتن او، چشمانش را محکم بست و همانطور که روی تخت نشسته بود، بالا تنه اش را با ضرب روی تخت

خواباند. اصلا آمادگی روبه رو شدن با بیژن را نداشت. تمام شب گذشته در میان خواب و بیداری دست و پا زده بود.

بیژن هم دست کمی از او نداشت. به مراتب بدتر از او بود. دیشب به خاطر حال بد جسمی اش، وخامت روح هم به بی خوابیش دامن زده

بود. با خبر دادن پروین، سریع پله ها را یکی دو تا بالا رفت و با رسیدن به در اتاق مهراسا، با نفسی عمیق و تنی سراسر اضطراب، تقه ای به

در زد و منتظر جواب شد.

در بی هیچ حرفی پس از دو دقیقه باز شد و مهراسا بعد از گشودن در چرخ زد و به سمت پنجره رفت. پشتش به بیژن بود. لنگه های بلند

پنجره را باز کرد و رو به بالکن رفت. بیژن بی هیچ حرفی به دنبالش کشیده می شد. مهراسا سینه اش را با هوای بهاری اوایل فروردین ماه

پر کرد و با صورتی که سعی می کرد نشانی از نگرانی در آن نباشد، به سمت بیژن نیم نگاهی انداخت.

ته ریش همیشگی صورت بیژن بلندتر از پیش شده بود و سیاهیش در زمینه ی سفید صورتش بارزتر. سعی کرد نگاه از صورت او بگیرد تا

با وسوسه ی کشیدن دستش روی آن ته ریش ها مقابله کند.

بیژن که این نیم نگاه مهراسا را حمل بر بی تفاوتیش نسبت به خود کرده بود، استرسش بیشتر از پیش شد و پس از سرفه ای که برای باز

کردن مجرای صوتی اش بود گفت:

- اومدم ببینمت.

مهراسا پس از لختی سکوت گفت:

- هر وقت دیدنت تموم شد می تونی بری.

285

بیژن درک می کرد که تا چه حد مهراسا را با کار دیشبش رنجانده اما توقع کمی درک هم از جانبش داشت. اما خود هم به این مسئله واقف

بود که تا وقتی که تمام ماجرا را برای او بازگو نکند نمی تواند همان مهراسای همیشگی را کنارش داشته باشد. مجبور به تحمل این رفتار

سرد بود ...

- نیومدم که فقط نگات کنم. می خوام راجع به دیشب باهات حرف بزنم.

مهراسا به سمتش چرخید. نسیم خنک بهاری، رشته موی بلند بیرون افتاده از گوشه ی شالش را به بازی گرفت.

- خب. خوبه ... منتظرم.

و دست به سینه ایستاد و نگاهش را جایی میان یقه و دکمه ی پیراهن مردانه ی اسپرت بیژن داد.

بیژن اب دهانش را قورت داد و نگاه مهراسا ناخواه گاه کشیده شد بر سبیک لرزان گلوی او ...

- ببین مهري ... من دیشب هم برات گفتم که اون قضیه تقصیر من نبوده. واقعا نمی دونم این رفتارت دقیق به خاطر چیه ...

مهراسا که اکنون توقع شنیدن یک عذر خواهی بلند بالا و یک توبه نامه از طرف او را داشت با این حرف جبهه گیرانه اش چشمانش از

تعجب تا آخرین حد ممکن باز شد. دیگر نه ته ریش های بیژن به چشمش می امد و نه لرزش نامحسوس سبیک گلویش!

- چی؟! نمی دونی این رفتارم دقیق به خاطر چیه؟! ه؟ه؟! بیژن حالت خوبه؟!!

بیژن با اخم به او که دوباره خشمش فوران کرده بود نگریست. دوباره چه گندی زده بود که عصبانیت مهراسا از صفر به صد رسیده بود؟!!

حتی عرضه ی یک حرف زدن ساده با زنش را هم نداشت!

بی حوصله از عصبانیت مهراسا دست به سینه ایستاد و گفت:

- نه. من کار اشتباهی نکردم که مستحق این رفتارت و بعد از اون این عصبانیت بی حد و حصرت بشم ... دیشب هم کامل برات توضیح دادم

که مقصر اون ماجرا من نبودم. الان دقیقا به خاطر چیه که جوش اوردی؟!!

این دیگر فراتر از تحمل مهراسا بود. اصلا انتظار چنین پررویی را از جانبش نداشت .

- کار اشتباهی نکردی؟ نکردی؟ اینکه منو دو ساعت معطل خودت کردی و گوشه لعنتین هم خاموش بوده اشتباه نبوده؟ اینکه منو تا سر

حد مرگ نگران خودت كردي اشتباه نبوده؟ اينكه قرار تو باهام فراموش كردي و رفتي كافه به رفيق
بازيت برسي اشتباه نبوده؟ اينكه

حالت خراب بوده و نگفتي واسه چي اون حالو داشتني اشتباه نبوده؟ اينكه بدون متوجه شدن چيزي رو
خوردني كه حتي از بردن اسمشم

كراهت دارم، اشتباه نبوده؟ واي بيژن ... بيژن ... بعضي وقتا يه حرفايي مي زني كه صد برابر از
كارات بدترن!

تمام مدتي كه داشت با حرص كلمات را از دهان بيرون مي انداخت بيژن با اخم نگاهش مي كرد. مهراسا
داشت بي انصافي مي كرد ...

- مهري، من اشتباه كردم خودمم قبول دارم و ازت معذرت مي خوام. حالا ميشه تمومش كنني؟ اصلا من
نمي فهمم مشكلت چيه اين وسط؟

- من با كل اين قضيه مشكل دارم. تويي پريروز، جلوي همين بالكن پشت پنجره ي اتاقت همه ي
نگرانياي منو راجع به نماز خوندنت از بين

بردي چطور مي توني فردا شبش كه بهترين شب برام بوده رو بري به بدترين نحو خراب كنني؟ تو كه
مي گفتي نماز مي خوني هيچ مي

دوني كه نمازت تا چهل روز قبول نيست؟

286

بيژن با درد چشمانش را بست و باز كرد. كمی نم در نهاد چشمانش نشسته بود. خودش اين ها را مي
دانست ... اما كمی از طرف مهراسا

حق مي خواست. هر چند به اين نكته هم واقف بود تا مهراسا تمام ماجرا را نداند هيچ حقي به او نخواهد
داد ... كاش مي توانست از درد

هايش با مهراسا بگويد. مطمئن بود مهراسا از اشفتگي درونش كم مي كند. اما حال كه چيزي نمي دانست
داشت بيشتتر عذابش مي داد .

- مهري من خودم اينارو مي دونم. از خدا هم خواستم كه منو ببخشه. فكر كنم اونقدري رحيم باشه كه
كار كوچيك منو به چشم نغيره ...

تعجب مهراسا با جمله ي اخر بيژن بيشتتر از پيش شد. بيژن داشت كار ديشبش را كوچك مي خواند!
سرش به دوران افتاده بود. ديگر

کشش ادامه دادن این بحث را نداشت. دیگر نمی خواست با او بحث کند.

در حالی که شقیقه اش را با دست می فشرد گفت:

- بسه بیژن ... دیگه بسه ... نمی خوام هر وقت بهم می رسیم هر بحثی که داریم مثل دادگاه تفتیش عقاید باشه.

خواست از کنار بیژن عبور کند که مچش توسط دست یخ کرده ی او به دام افتاد. خیره در دو تپله ی طلایی نگران شد:

- مهري ... مي خواني اخريں حرف ديشب تو تکرار کنی؟ که آگه بابات بفهمه، تو هم دیگه کنارم نمی مونی؟

مهراسا سرش را به زیر انداخت. نمی دانست ... فعلا دلش از بیژن گرفته بود. مهلت فکر کردن می خواست. هر چند که بیژن را دوست

داشته باشد اما با این منوال نمی توانست کنارش دوام بیاورد. ترجیح می داد عشق کودکیش همان کودکانه بماند تا اینکه با مشکلات

بزرگسالی به تنفر بدل شود ...

- جوابمو بده.

دستور قاطع بیژن هم نتوانست مهر سکوتی که به لبهایش زده بود را کنار زند. بیژن با حرص دندان هایش را روی هم فشرد و دستش را از

مچ او به سمت بازویش کشاند و انگشتان بلندش را دور بازوی پر و دخترانه اش گره زد. با بی تابی فشاری به آن وارد کرد و گفت:

- با توام مهري ...

مهراسا در محکمه ی عقل و دلش سرگردان مانده بود. بیژنی که او دوست داشت با بیژنی که در واقعیت همسرش شده بود از هم فاصله ی

زیادی داشت. کدام یک باید فاصله را کم می کرد؟ بیژن خیالیش یا واقعی؟

با تکانی که بیژن به بازویش داد، نگاه از زمین برگرفت و به صورت سفید بیژن داد. لبانش تقریبا بی رنگ شده بود و چشمانش دو کاسه ی

خون بود. چقدر نگاه کردنش درد داشت. دوست داشت تا جایی که می تواند با همان عشق کودکی نگاهش کند اما ترس از آینده با این

بیژن واقعی، دست و پای چشمش را می بست ...

دستش را بالا آورد و روی انگشتان قفل شده ی بیژن که روی بازویش نشسته بود گذاشت. با فشار محکمی دست بیژن را از بازویش کند. با

صدایی لرزان بی توجه به دستور واضح بیژن گفت:

- حالت خوب نیست. برو خونه.

و چرخید و تقریباً از زیر دست بیژن فرار کرد. تا در را باز کرد نگاهش میخ صورت پر سوال مهسا شد. مهسایی که با اخمی پرسش گرانه

پشت در ایستاده بود و هیچ تلاشی برای کنار کشیدن نمی کرد!

مهاسا با ترس اب دهانش را قورت داد و گفت:

287

- کاری داشتی؟

مهسا دقیق به چهره ی ترسان و سرخ او نگاه کرد. رد پای عصبانیت را به راحتی از چهره ی او خواند. با حرف هایی که از آن دو شنیده بود،

نمی توانست بر کنجکاوی غلبه کند.

- مامان گفت پیام رخت چرکاتو ببرم.

و به سبد لباس در دستش اشاره کرد. مهاسا از جلوی در کنار رفت تا مهسا رد شود اما بیژن زودتر از او از اتاق بیرون زد و همانطور که از

پله ها پایین می رفت کوتاه توضیح داد:

- دایی زنگ زده کارم داره.

و حتی نماند تا جواب خداحافظیش را از دو خواهر بشنود. چه رسد به دیدن عکس العمل آنها در مقابل دروغ شاخ دارش!

به محض رفتن بیژن، مهسا نگاهی از بالایی پله ها به طبقه ی پایین انداخت و وقتی از نبود پروین مطمئن شد، مهاسا را به داخل اتاق هل داد

و در را پشت سرش بست.

مهراسا با یک نگاه کوتاه به جانبش دریافت که مهسا حسابی برزخی است!

مهسا دست به سینه شد و گفت:

- توضیح بده.

مهراسا آخرین امیدش را به کار برد. شاید مهسا همه ی حرف هایشان را نشنیده باشد!

- راجع به؟!

مهسا با چشمانی باریک شده از عصبانیت و نگرانی دو گام فاصله میان خود و مهراسا را طی کرد و چشم در چشم او با صدایی اهسته گفت:

- بیژن غیر از نماز نخوندنش کار دیگه ای هم کرده؟!

بغض در گلوئی مهراسا نشست. کمی در دلش احساس آرامش کرد. خوشحال شد که خواهرش هم این قضیه را فهمیده. دلش می خواست

تنهایی و رنجی که از بیژن در این مدت کشیده بود را با مهسا قسمت کند. انطور که شواهد نشان می داد مهسا طرف او بود. از همین ابتدای

کلام واضح بود ...

مهسا که نگاهش به چانه ی لرزان او بود فهمید مهراسا نمی تواند از شدت بغض حرفی بزند. ادامه ی حرف هایش را با ملایمت بیشتری

گفت:

- گفتم چیزی خورده. همونطوره که من حدس می زدم؟

مهراسا با نگاهی در چشمان او حرفش را تایید کرد. مهسا نفس عمیقی کشید تا بر خود مسلط شود. می خواست تمام تکه های پازل را در

سرش به دقت کنار هم بچیند.

- گفت که پشیمونه نه؟

مهراسا با تکان سر تایید کرد. مهسا سرش را بالا گرفت و ریه هایش را از هوا پر کرد و حرف آخرش را زد:

- و تو هم گفتمی که اگه بابا بفهمه از هم جداتون می کنه. هوم؟!

مهراسا با تعجب به او که با ابرویی بالا رفته و استفهام امیز نگاهش می کرد چشم دوخت. چه شد؟! مهسا طرف که بود؟! او یا بیژن!؟

288

تنها چیزی که از دهانش خارج شد دو کلمه ی کوتاه بود:

- یعنی چی!؟

مهسا با اخم و سرزنش گرانه جواب داد:

- یعنی زندگی دو نفر مثل دعوای بیچگی نیست که تا انداختنت زمین با گریه بدویی طرف بابات و چ؟ قلی کنی!

وقتی صورت مبهوت مهراسا را دید، ملایم تر ادامه داد:

- عزیز من ... خودم خوب می دونم گناه بیژن کم نبوده و آگه هم خودش کوچیک فرضش کرده به خاطر این بود که گفته مقصر اصلی

نبوده. مطمئن باش من نه کارشو تایید می کنم و نه اجازه می دم دوباره همچین غلطی بکنه. همچنین می دونم که هیچ گناهی کوچیک

نیست. به خصوص کاری که بیژن کرده ولی عزیز من، فکر نمی کنی زیادی نابلدیتو تو این مسئله ثابت کردی؟! واقعا نمی دونم ماماچی رو

چه حسابی تو رو شوهر داده! خوشگلم ... آگه در آینده همسرت یه مشکلی رو درست کرد تو که نباید بزنی اون مشکلو خراب تر کنی.

مخصوصا با آوردن حرف جدایی. سر هر هیچ و پوچی که اسم جدایی نمیارن ...

مهراسا با شنیدن حرف های مهسا مثل بچه ها بغضی که از ابتدا در گلو داشت را رها کرد و کودکانه با هق هق گفت:

- آخه ... من می ترسم ... بعدا یه اتفاقی بیفته که ... که دیگه بیژن تو ... دوست نداشته باشم ... !

مهسا که از این تحلیل بچه گانه خنده اش گرفته بود خنده اش را رها کرد و گفت:

- وای چقدر بچه ای هنوز مهربانی! کی می گه تو خانوم شدی!؟

و در ادامه سر خواهرش را که مثل ابر بهار گریه می کرد در اغوش کشید و همانطور که نوزاشش می داد گفت:

- قربونت برم که انقدر خودتو لوس می کنی! من که می دونم تو اون دلت چي می گذره. می دونم از کي بیژنو دوست داشتی ...

وسط حرفش، مهراسا با تعجب سر از سینه اش برداشت و گفت:

- تو می دونستی؟! چجوری؟

مهسا نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت و گفت:

- کجای کاری؟! من آگه خواهر خودمو نشناسم به درد جرز دیوار می خورم!

موهای مهراسا را از دو طرف صورتش به پشت گوش راند و گفت:

- همچنین می دونم که به خاطر این ایده ایست بودن، اخرش کار دست خودت می دی! بیژن هر غلطی که کرده تو نباید اینجوری جوش

بیاری و بخوای اونو هر جوری که خودت دوست داری بسازیش. آگه می خوای تغییرش بدی میشه این کارو با نرمی و صبر انجام داد نه با

پنجول کشیدن و جفتک انداختن!

با خنده به اعتراض مهراسا اهمیت نداد و در ادامه گفت:

- بهتره کل ماجرا رو بفهمی، جوانب امر و دقیق بسنجی بعد یکیو محکوم کنی. هوم؟!

مهراسا با سکوت به او نگاه کرد. داشت در مورد حرف های مهسا فکر می کرد که مهسا با او اتمام حجت کرد:

- تو این قضیه، تو و بیژن با هم مقصر بودین. بزرگترین اشتباه بیژن کاری بود که کرده و توضیح نصفه ای بود که داده و بزرگترین اشتباه

تو هم عجول بودن و حرف از جدایی زدنت بود. مطمئن باش بابا هم آگه می فهمید انقدر مثل تو سریع عمل نمی کرد و حرف طلاق نمی

زد. هر چند ممکنه تا مرزش پیش بره ولی آبروی تو و همچنین زندگی خیلی مهم تر از این مسئله است.
پس ازت می خوام عاقلانه

تصمیم بگیری. به خودت و بیژن هم فرصت بده. منم به روی بیژن نمیارم که این ماجرا رو می دونم تو هم به کسی نگو.

مهراسا باشه ی ارامی زیر لب گفت و مهسا با لبخند و دلی نگران از او جدا شد و از اتاق بیرون رفت.
تکیه اش را به در داد و در دل دعا

کرد:

- خدا همه ی این اتفاقات رو ختم به خیر کن ...

چند ثانیه ای بود که همین طور مات زده به چهره ی امیر علی خیره مانده بود. به گوش هایش اعتماد نداشت. چه می شنید!؟

امیر علی با اضطراب فراوان، دست های خیس شده از عرقش را بهم می مالید و خودش را در آن صندلی چوبی و سفت کافه، جابه جا می

کرد. درست بعد از گفتن حرف هایش از همه ی گفته ها پشیمان شد. زیر لب ناسزایی نثار خود کرد:

- گندت بززن!

اما با یادآوری حال خراب بیژن و زندگی که در شرف پاشیدن بود به خود حق گفتن می داد. سرش را پایین انداخت تا بیشتر از این چهره ی خشک شده ی الیاس آزارش ندهد.

با دست هایی بی جان، فنجان قهوه اش را که عجیب به آن بی میل بود روی میز گذاشت. نفسش را به سختی از سینه ی تنگش بیرون

فرستاد و سعی کرد ماسک خونسردی به چهره بنشانند. وقت برای خودخوری در تنهاییش زیاد داشت ... او که به این سرانجام فکر کرده

بود. تنها نمی دانست رفیقش، انقدر زرنگ است که دختری چون مهراسا را به تاراج برد!

لب های خشکیده اش را به زحمت از هم باز کرد و گفت:

- خب ... خوبه ... تبریک می گم ... !

همین! نهایت تلاشش گفتن همین چهار کلمه بود!

پوفی کشید. حالش خوب نبود. از طرفی خود را محق می دانست که ناراحت شود و از طرف دیگر که خوب فکر می کرد می دید زندگی

مهراسا به او ربطی نداشته. خودش بود که همه چیز را با آن کار احمقانه اش خراب کرده بود. بیژن هم به او هشدار داده بود که نباید

احمقانه تمام پل های پشت سرش را خراب کند ولی او ...

نیم نگاهی به چهره ی امیر علی که مقابلش نشسته بود انداخت. خودش را جمع و جور کرد و با بی حالی گفت:

- خب، گفتی که بیژن به مشکل برخورد؟

امیر علی با سر تایید کرد و نگاه نگرانیش را همچنان نثار الیاس کرد. اخم کمرنگی بر پیشانی الیاس نشست و با اشاره ای به فنجان امیر علی

گفت:

- نسکافتو بخور تا من تمرکز کنم.

و اینطور به او حالی کرد که کمی نگاه سنگینش را از رویش بردارد! با سر انگشت گوشه ی چشمش را مالید و سعی کرد بفهمد مشکل

زندگی بیژن چگونه به دست او باز می شود که امیر علی بدون فوت وقت چنین قراری ترتیب داده و ناشیانه ماجرای ازدواج بیژن را برایش

گفته!

290

- حالا این مشکل چی هست؟ چه کمکی از من بر میاد؟

امیر علی دستی بر لبش کشید و دوباره صاف تر نشست. برای هزارمین بار ارزو کرد که این راهی که در آن قدم گذاشته درست باشد و

بتواند کمکی به بیژن و الیاس کند.

- دیروز که قرار داشتیم، بیژن اومد .

با اخم هايي در هم و متعجب پرسيد:

- اومد؟! كي؟

- از همون اول اومده بود ولي نتونست بيداد بالا ...

ساکت شد. الياس شرمندگي بيژن را از کلام امير علي دريافت. پوزخندي زد. شرمندگي وجود نداشت ... او که حقي نداشت. امير علي ادامه

داد:

- کاوه ديدش و بردش طبقه پايين. مي دوني که اونجا چه جور يه. کاوه هم با صاحبش رفيقه. ديد بيژن حال درستي نداره واسه همين به

خيال خودش خواست کمکش کنه و ...

اخم هاي الياس لحظه لحظه بيشتري در هم مي رفت. امير علي لفتش مي داد.

- جونت بالا بيداد! بنال ديگه!

- هيچي ديگه. يه ليوان داد بالا حالش بدتر شد منم سر رسيدم با کاوه خوش و بش کردم و بهش وعده دادم يا خودشو گم و گور کنه يا در

ديدار بعدي با نقص عضو ميره ور دل دوست دختر اش! بعدشم يه خرده به بيژن حال دادم! اخرشم رسوندمش خونه. اين بيژن بيشعور هم

نگفته بود خانومش منتظر شه اصلا يادش نبود. بيچاره خانومش خيلي ترسيده بود. تنها بود گوشي بيژن هم در دسترس نبود ...

الياس با ناراحتي به ميز خيره شد. براي اولين بار از برگشتنش پشيمان شد. اگر نيامده بود بيژن هم به اين روز نمي افتاد. مهراسا هم ...

با تکان سرش فکر "مهراسا" را از ذهنش دور کرد. بايد مثل امير علي مي گفت "خانم بيژن" ... آخ که چقدر ... نه! حتي نبايد به خود

اجازه ي درد کشيدن هم مي داد. اين فکر، خيانت بود ... چيزي که او اهلس نبود.

به سختي گفت:

- بعدش؟

- هیچی دیگه تا رسیدیم تو کوچشون بیژن یهو یادش اومد و رفت خونه عموش بعدم خانومش فهمید که کاوه چه گندی زده و فکر کرد

همه ی اینا تقصیر بیژنه ... اخی بیژن هم به خاطر تو نمی تونست کامل همه چیو توضیح بده. می دونی که؟

احساس گناه و ناراحتیش بیشتر از پیش شد. همه ی این ها تقصیر او بود ... کاش نیامده بود. کاش همین الان برمی گشت به همان شهر

سرد و یخ زده ...

- حالا به نظرت من چی کار می تونم بکنم؟ می خوامی برم با ...

نفس عمیقی کشید و جمله اش را به سختی ادامه داد:

- با ... "خانوم بیژن" ... حرف بزنی تا سو تفاهما برطرف بشه؟

امیر علی که رنج او را می دید با ناراحتی گفت:

291

- الیاس ... من اینا رو نگفتم که تو هم مثل بیژن خودتو عذاب بدی. خواهش می کنم منطقی باش ... فقط لازمه با بیژن حرف بزنی و اونو از

خودت مطمئنش کنی.

الیاس این پیشنهاد را بیشتر می پسندید تا دیدار با ... !

سرش را تکان داد و در حالی که بلند می شد گفت:

- یه جا با بیژن قرار بذار ببینمش ... فقط کاری نکن که مثل قرار قبل بشه!

همانطور که امیر علی از جا بلند می شد، دستی در کیف پولش کرد و حساب را روی میز گذاشت. قبل از اینکه به اعتراض او توجهی کند

گفت:

- فقط جای قرار می داری، سرپوشیده نباشه ... می خوام ... بتونم راحت نفس بکشم!

انگار امیر علی هم فهمید که چقدر نفس کشیدن با آن گره ی کور بغض، دردناک است ...

الیاس اهسته تر و بی رمق ادامه داد:

- منو برسون خونه. می خوام دراز بکشم ...

می خواست قوا بگیرد. برای دیدن دوستی که برای دیدنش لحظه شماری می کرد، حال می خواست خودش را بسازد! چقدر در دل خودش

را لعنت می فرستاد که ان روز به حرف بیژن گوش نکرده ... چقدر ...

" تو عقلتو از دست دادی الیاس ... تصمیمی که گرفتی مزخرفترین تصمیم عمرت بود ... می خواستم کمک کنم بری برای درمان تا وقتی

خوب شدی بازم برگردی پیش مهراسا و آگه خواستی باهاش عروسی کنی ... ولی حالا خودت با دستای خودت تموم پل های پشت سرتو

خراب کردی ... "

به یاد آورد ان زمانی که ناامیدانه فکر می کرد آخرین لحظات زندگیش را می گذراند ... به ان لحظاتی که یقین داشت دیگر هیچ وقت خوب

نخواهد شد ...

"_ من خوب نمی شم ...

_ تو غلط می کنی خوب نشی! "

از این یادآوری و ان حرصی که بیژن برایش می خورد، خنده ی تلخی بر لبش نشست ... عجیب بود اما الان که روند درمانش بهتر شده بود

و داشت بهبودیش را به دست می آورد، دلش می خواست همان غلطی را بکند که بیژن از ان منعش کرده بود! عجیب دلش می خواست که

ای کاش خوب نمی شد!

- میشه بگی داری کدوم گوری می بریم!؟

امیر علی در فرعی راست پیچید و گفت:

- اه! چقدر غر می زنی تو! داریم می ریم یه حال و هوایی عوض کنیم.

بیژن با شک نگاهش کرد و گفت:

- اونم كي؟ تو؟ منو مي بري حال و هوا عوض كنم؟

292

- برو گمشو! اصلا محبت سرت نمي شه كه!

با ديدن قسمتي از پژوي مشكي رنگ پارك شده پشت تکه سنگي، بي حرف ماشين را به شانه ي راست كشاند و پس از ترمز گفت:

- پياده شو برو اون طرف من وسايلو بيارم.

بيژن با نيم نگاهي به ان تپه ي كوچك كه بهنظر مي رسيد پشتش به رودخانه اي منجر شود گفت:

- منو اوردي رودخونه؟ فكر كردم ميايم كوه.

- كوه هم مي برمت كاكو! حالا بپر پايين تا من بيام.

- خب با هم بريم.

امير علي با كلافگي دستي در موهايش كشيد و گفت:

- گم ميشي يا برگردم؟!

بيژن حين پياده شدن گفت:

- اعصاب نداريا!

رفتنش را با چشم دنبال كرد و زير لب گفت:

- مگه تو و الي اعصاب ميذارين واسه من؟!

در حالي كه دور مي زد با خود فكر كرد الياس با كه امده؟ نكند خودش با ان حال خراب پشت ماشين بنشيند؟ به خود قول داد اگر الياس

چنين كاري كرده باشد حسابش را كف دستش مي گذارد!

بيژن عينك آفتابيش را از روي موها به چشمش سر داد و با خستگي نفسش را از سينه بيرون داد. ديگر مغزش كشش نداشت تا درمورد

اتفاقي كه صبح ميان خودش و مهراسا افتاد فكر كند. دعا مي كرد مهراسا با مرور زمان بهتر شود و شايد از خر شيطان پايين بيايد ...

از سنگ های بزرگ و کوهستانی جلوی گذر کرد و به سرایشی کم جانی رسید که به رودخانه ای نسبتاً پر آب منتهی می شد. طبیعت

اطرافش هر چند کویری و بدون سبزه بود اما صلابت داشت. رقص پرتو خورشید روی آب واقعا زیبا بود ...

با لبخند کمرنگی سرش را به راست متمایل کرد که ناگاه گردنش از حرکت باز ایستاد ... خدایا داشت چه می دید؟ قامت الیاس، درست کنار رودخانه، ایستاده بود.

آب دهانش را به زحمت قورت داد. زیر لب امیر علی را به ناسزا گرفت. پسر بی مغز برایش چه نقشه ای کشیده بود؟

ناخودآگاه قدمی عقب رفت که صدای بلند الیاس پاهایش را بر زمین خشک کرد:

- نمی خوای بیای به رفیقت سلام کنی؟!!

و الیاس چرخید. کلاه آفتابیش را از سر برداشت. همان کلاه کوهنوردی که در صعودشان به آرامات از بیژن کش رفته بود. زمینه ی سفید و

بی موی سرش در آفتاب برقی زد. الیاس ابروان که دیگر هیچ نشانی از گذشته نداشتند و خط موی باریکی به جایش نشسته بود، بالا زده و

با لبخندی کج بر گوشه ی لب نگاهش را به بیژن دوخته بود.

و بیژن به زحمت خود را روی پاهایش استوار نگهداشته بود تا از آن سرایشی به پایین سقوط نکند!

293

الیاس با چند گام از رودخانه فاصله گرفت. دستانش هنوز در جیب شلوار جین سیاهش مانده بود. با همان لبخند به سمتش می آمد.

چشمانش هنوز مهربان بود ... و بیژن هنوز خشک شده بر جای ایستاده بود .

- دیدم تو نیومدی دیدم واسه همین به امیر گفتم یه قرار واسمون جور کنه.

سعی کرد به دروغش و آن گره ی لعنتی نشسته در گلویش بی توجه باشد. حال به نزدیکیش رسیده بود. درست مقابلش. بیژن بالای

سراشيبی و الیاس پایین ان ...

دستش را به سمت بیژن دراز کرد. دستی که در این مدت اخیر، عجیب نحیف شده بود:

- بپر پایین.

وقتی دست بیژن در جواب دستش بالا نیامد، بی انکه نگاهش را از چشمان مرطوب او بگیرد، دست دراز شده اش را بالا برد و ساعدش را

گرفت و به سمت خود کشاند. بیژن در آخرین لحظات خود را جمع کرد و در کنار الیاس فرود آمد. حال بدون هیچ اختلاف سطحی، درست

رو به روی هم ایستاده بودند ... چشم در چشم ... هر دو پر اشک.

- برعکس من تو هیچ عوض نشدی پسر!

و پس از گفتن این حرف، چرخید و دوباره به سمت رودخانه رفت. ریه های پر دردش را از هوای بهاری طبیعت پر کرد. اما هیچ هوایی

نمی توانست بغض عمیقش را رفع کند. او که از همان ابتدا با دروغ شروع کرده بود تحمل گفتن حقایق برایش سخت بود. اما باید می گفت.

خودش خراب کرده بود باید درستش می کرد. نمی توانست بگذارد زندگی بیژن خراب شود.

- خواستم قبل رفتن به بار دیگه همو ببینیم.

به بیژن که سمت چپش ایستاده بود و خیره خیره با چشمانی پر اب نگاهش می کرد چشم دوخت و ادامه داد:

- دارم برای ادامه ی درمانم می رم تهران. نمی دونم برگردم یا نه ... بستگی به زنده موندنم داره!

برای اولین بار صدای بیژن را شنید:

- الیاس ...

معارض و پر بغض! همانی که نمی خواست بشنود. خیره در دو تیله ی طلایی لبخندی تلخ زد و ادامه داد:

- چیه؟ به جوری نگام می کنی انگار آدم کچل و مریض ندیدی!

دستی به سر بی مویش کشید و ادامه داد:

- بهم میاد؟! ارمیا که می گفت شبیه عکس سربازیم شدم! حیف که تو معاف شدی و گرنه مطمئنم کچلی اصلاً بهت نمیاد!

با اشکی که از گوشه ی چشم بیژن فرو ریخت، لبخندش کم کم خشک شد و به سختی گفت:

- مریضی هم بهت نمیاد ... گریه هم بهت نمیاد ... اما ... مهراسا ... خیلی بهت میاد!

برق از سر بیژن پرید! الیاس چه گفت؟! یعنی الیاس ... همه چیز را می دانست؟

دهانش برای گفتن حرفی باز شد ولی صدایی از آن بیرون نیامد. الیاس نخواست بیشتر از آن عذاب بیژن را ببیند. سرش را به سرعت به

سمت رودخانه چرخاند و با اخم بغضش را قورت داد و گفت:

294

- شنیدم ازدواج کردی. تبریک می گم. همسرت، خانم خیلی خوبیه. نمی تونم بگم بهم میاین ولی ... نیمه ی گذشته ی هم هستین. تو ... به

سری نقض داشتی که فکر می کنم همسرت می تونه جبرانش کنه و بهت کمک کنه که خودتو عوض کنی.

بیژن مهلت حرف زدن نداشت. الیاس تند و بی وقفه همه ی حرف هایش را می خواست یک جا بزند و خودش را خلاص کند. او که به آخر

خطر رسیده بود ... می خواست از این خط جبر به هر جان کنندی شده عبور کند و خودش را نجات دهد.

- شنیدم که دیروز چه اشتباهی کردی. می دونم که به خاطر من و اون کار احمقانه ای که دو ماه پیش کردم، نتونستی هیچ حرفی بزنی. می

دونم که از خودم چه نقشی به جا گذاشتم ... حالا به خاطر خودت نه به خاطر خودم، به خاطر زندگی خودت می تونی همه چیزو به همسرت

بگی. فقط به عنوان رفیقت یه خواهشی ازت دارم.

به سمتش چرخید و با قاطعیت گفت:

- برام دل نسوزون. نمی خوام ترحمتو ببینم. نمی خوام وقتی نگاهت بهم بیفته اولین چیزی که تو چشمت موج می زنه، اشک به خاطر تن

زار و نحیفم باشه. درسته من مریضم ... قسمتم هم همین بوده ...

بغضی که دوباره تا لبش بالا امده بود را به سختی پایین فرستاد. سعی کرد لرزش صدایش را مخفی نگه دارد ... مرد که گریه نمی کرد ...

- حکمت خدا و قسمتی که برای من بریده همینیه که داری می بینی. اینکه مادرم نتونه تو جلسات درمانیم باشه. طاقت نداشته باشه منو

ببینه ولی فقط یه کار می تونه بکنه. اونم اینه که برام دعا کنه ... منم ازت ... همینو می خوام.

نفس عمیقی کشید. به بیژن که صورتش از بغض مچاله شده بود، نگاه کرد. دیگر نمی توانست روی پاهایش بایستد. آخرین حرفش را باید

می زد و می رفت. دیگر جایی برایش نمانده بود ...

- دیدن دوباره ات، تو این شرایط برام سخته ... البته فعلا. هنوز هم دوستیم. اما تو می دونی من چه حالی دارم. منم می دونم تو چه حالی

داری. اما نباید زندگیتو به خاطر من بهم بریزی ...

نفهمید چطور شد که بغضش برای ادای آخرین جمله شکست. سرش را به سرعت پایین انداخت. لبش را گزید و همانطور که به سنگ ریزه

های پایین پایش نگاه می کرد گفت:

- آگه ... خوب نشدم ...

خواست بگوید حلالم کن که دست بیژن بر شانه اش نشست و صدای لرزانش در گوشش پیچید:

- تو غلط می کنی خوب نشی!

و هر دو میان خنده و گریه یک دیگر را تنگ در آغوش گرفتند. خداحافظی تلخ و شیرینش، خاطره ای ماندگار در ذهن هر دویشان شد ...

مدتی بود که با دلشوره و اضطراب خاصی مدام از شیشه ی ماشین سرک می کشید بلکه بتواند الیاس را ببیند و از صحتش مطمئن شود. می

ترسید باز هم تهوع به سراغش آید. دیشب اصلا حال خوبی نداشت و امروز صبح هم تظاهر به خوبی در تک تک حرکاتش به خوبی هویدا

بود.

295

کمی دیگر که گذشت، در ماشین را باز کرد و پیاده شد. اگر از شیشه ی ماشین نمی توانست کنجاویش را مهار کند، از پشت این صخره

ی نه چندان بلند که می توانست! کمی خود را جلوتر کشید و با دیدن صحنه ی روبه رویش، نمی به چشمش دوید. الیاس و بیژن دوستانه

یک دیگر را در اغوش گرفته بودند. کمی بعد الیاس فاصله گرفت و دستش را بر شانه ی بیژن گذاشت و با سری افتاده از او جدا شد .

بیژن چرخیده بود و به رفتن او نگاه می کرد. در این افتاب به خوبی می توانست چهره ی بیژن را ببیند. الیاس دیشب در تشریح حال

خرابش تنها گفته بود که باید با رفیق چند ساله اش خداحافظی کند. هر چند از او پرسیده بود این خداحافظی چه معنایی دارد اما جوابی

نشنیده بود. اجازه داد الیاس هر وقت دوست دارد او را محرم و مشاورش بداند نه هر وقت که کنجاوی خودش به مهارتش غلبه می کند!

اما یک چیزی در این بین عجیب بود. کنجاوی او نسبت به الیاس روز به روز افزون می شد!

الیاس که به او رسید، نگاه خسته ای نثارش کرد و گفت:

- ببخشید منتظرت گذاشتم.

سری تکان داد و در جواب گفت:

- نه داشتم هوا می خوردم.

و در دل اضافه کرد:

- دیدت هم می زدم!

الیاس دستش را به صخره گرفت و گفت:

- سرم کمی گیج می ره. ماشینو زودتر روشن کنین بریم.

به سرعت به سمت ماشینش رفت و پس از عقب جلو کردن درست مقابل پای الیاس نگه داشت و در را برایش باز کرد. الیاس گاهی وقت

ها از این همه محبت خالص سمانه شرمنده می شد. اما همه را پای عادت یک روانکاو و دختر داییش گذاشته بود. آخرین نفسش را کشید و

با خود فکر کرد که شاید وقت این باشد در مورد سمانه کمی، جدی فکر کند ...

امیر علی آرام به بیژن که به سمت رودخانه روی زمین نشسته بود نزدیک شد. دستی بر شانه اش گذاشت. وقتی حرکتی از جانبش ندید

اهسته گفت:

- نمی خواستم زندگیتم بهم بریزه. واسه همین بهش گفتم ...

بیژن نفس عمیقی کشید و پس از مکثی کوتاه گفت:

- نگرانشم ...

سرش را چرخاند و همانطور که به خاطر افتاب چشمانش را ریز کرده بود به او نگاه کرد و ادامه داد:

- جای من هواشو داشته باش.

امیر علی سرش را تکان داد و کنارش روی زمین نشست. کمی که گذشت ضربه ی ناگهانی بیژن به پشت سرش خورد. نیم تنه اش به جلو

پرتاب شد. انصافاً دردش گرفته بود!

- آخ! چه مرگته تو؟!!

296

بیژن چیزی نگفت و خیره نگاهش کرد. امیر علی طلبکارانه نگاهش را پس داد و گفت:

- زهرمار! خوبه همین الان توضیح دادم چرا به الی گفتم! واسه چی زدی؟ اوف! دردم گرفت! هر چی حرص مادرزن و پدر زنت بود سر من

خالی کردی!

- خفه ببینم! زدمت که بار اخرت باشه سر منو کلاه می داری! دلمو خوش کرده بودم پیام کوه ...

امیر علی به همراه او از جا برخاست و رو به بیژن که خاک شلوارش را می تکاند گفت:

- خب بیا چهار تا قدم بریم این بالا ... قبلا هم اومدیم یه غار هم هست جالبه.

بیژن نفسش را بیرون داد و عینکش را از جیب تی شرت اسپرتش بیرون کشید و همانطور که به چشم می گذاشت گفت:

- نه دیگه ... واسه امروز حوصله ندارم ...

و چرخید و به سمت ماشین رفت. شاید برای مدتی کوتاه به خاطر الیاس احساس بدی داشت. اما باید به مهراسا همه چیز را می گفت. بهتر

بود همین امشب به سراغش رود. به ساعتش نگاهی انداخت. هنوز چهار عصر بود ... فرصت برای گفتن بود.

هیرسا از پایین پله ها داد زد:

- مهیی ... بیا بیژن اومده کایت دایه .

مهراسا که در حال ورزش کردن بود با شنیدن حرف هیرسا سریع از تردمیل پایین جست و با اضطراب خود را به نرده ها رساند. بیژن را

دید که مثل همیشه با هیرسا سرگرم کشتی گرفتن و بازیست. صدای خنده ی جفتشان هم بلند شده بود.

پروین هم در این بین تعارف می زد:

- خاله بیا برات میوه اوردم.

بیژن بشقاب هندوانه را از پروین گرفت و گفت:

- مرسی خاله. میرم بالا با مهري می خورم. کارش دارم.

- باشه پس صبر کن یه بشقاب دیگه هم برای مهري بذارم.

بیژن به سمت پله ها رفت و گفت:

- نه خاله زیاده که با هم می خوریم.

پروین لبخندی زد و باشه ای گفت. دست هیرسا را هم گرفت و به اتاقش برد تا ریاضیش را با او کار کند.

مهراسا پا به پای کرد و اب دهانش را قورت داد. دستی در موهای بافته اش کشید و نگاهی به لباسش کرد. تا چشمش به لباس ورزشی اش

افتاد، با هین کوتاهی به سمت اتاقش دوید که ناگاه صدای بیژن متوقفش کرد:

- دیدمت دیگه کجا میری؟

مهراسا با خجالت برگشت و سر به زیر سلامی کرد. بیژن با اعتماد به نفس جلو رفت و همانطور که چنگالی از هندوانه به دهان می گذاشت

سرتا پای همسرش را در ان تاپ بلند و شلوارک کوتاه ورزشی کامل دید زد. لبخندش را فرو خورد و هندوانه ای به چنگال زد و به سمتش

گرفت:

297

- بخور.

- نه مرسی.

چنگال را مصرانه جلو تر گرفت و با اخم گفت:

- بخور دیگه.

- اخه تا سه ربع دیگه نباید بخورم. ورزش کردم چاق می شم.

بیژن دوباره سر تا پایش را اسکن کرد و گفت:

- جهنم! بخور تیل بشی خوشگلتری!

و به زور چنگال را تا ته به دهانش فرستاد. به اعتراض مهراسا هم توجهی نکرد و از او گذشت و به اتاقش رفت. مهراسا هم به دنبالش

کشیده شد. حرف هایی که قرار بود به بیژن بزند را در ذهنش مرور می کرد.

بیژن همانطور ایستاده داشت میوه اش را می خورد. مهراسا اهمی کرد و تعارف زد:

- بشین.

و صندلی میزش را عقب کشید. بیژن بشقابش را روی میز گذاشت و به سمت او برگشت. دستی به دور دهانش کشید و گفت:

- می خوام باهات حرف بزنم.

- منم ... می خواستم حرف بزنم.

بیژن لرزش صدای مه‌راسا را که حس کرد اخم هایش با نگرانی در هم شد. نکند مه‌راسا می‌خواست حرفی از جدایی بیاورد؟ باید ابتدا

خودش توضیحاتی که باید می‌داد را می‌گفت. نمی‌گذاشت زندگیش خراب شود:

- پس اول من می‌گم.

مه‌راسا با دیدن اخم بیژن، اخم کرد و گفت:

- نه بذار من بگم بعد تو بگو.

- نه ... اول من.

- من!

-؟!!

مه‌راسا دستی به کمر زد و با شیطنتی نامحسوس در حالی که اخمی بر پیشانی داشت گفت:

- خانوما مقدم ترن پس من می‌گم حرف هم نباشه!

بیژن با دیدن ژست او تا حدودی آرام شد که موضوع صحبت مه‌راسا در مورد جدایی نیست. دست در جیب هایش کرد و منتظر نگاهش را

به او دوخت. مه‌راسا زیر نگاه او و استرسی که به خاطر حرف هایش داشت، کمی دستپاچه به نظر می‌رسید. عاقبت عزمش را جزم کرد و

چشم در چشم او گفت:

- من متاسفم. به خاطر اینکه برای اون قضیه ... حرف از جدایی زدم. درسته که کارت غیر قابل بخشش بود ولی منم ... عجله کردم ... ولی

دیگه نمی‌خوام ... هیچ وقت ... همچین کاری ازت ببینم ... آگه اون کارت برای بار دم اتفاق بیفته مطمئن باش رفتارم بدتر از این میشه.

برام مهم نیست دلالت موجه باشه یا نه. فقط نمی خوام اون اتفاق دوباره بیفته. الان هم به شرطی می بخشمت که دلیلتو تمام و کمال بهم

بگی. بی پرده. من همسرتم بیژن ... قراره در آینده هم چیزی ازم مخفی کنی؟

بیژن با تعجب به مهراسا نگاه کرد. باورش نمی شد مهراسا این حرف ها را زده باشد. اصلا انتظارش را نداشت ... اما خوشحال شد که با این

حرف های مهراسا کارش برای گفتن ماجرا راحت تر شده. لبخندی زد و در نزدیکی مهراسا ایستاد. دستش را گرفت و او را روی تخت

نشاند. به نگاه متعجبش اهمیتی نداد و چشمان نم دارش را بوسید. جلوی پایش زانو زد و گفت:

- من هر جوری هم که بخوام ازت معذرت خواهی کنم، فکر نمی کنم بتونم عذابی که کشیدی رو جبران کنم. پس ... مجبورم یه چیزایی رو

بهت بگم که تا همین امروز عصر رازی بوده بین من و دوستم.

- دوستت؟

بیژن نفس عمیقی کشید و چشمانش را دزدید.

- الیاس ...

اخم های مهراسا در هم شد. مگر هنوز بیژن و الیاس با هم دوست بودند؟ اینجا چه خبر بود؟

- یعنی چی؟ الیاس ... منظورت همون الیاس عسکریه؟

با تکان دادن سر تصدیق کرد و مهراسا بیشتر از پیش در بهت و کنجکاوی فرو رفت. بیژن اب دهانش را قورت داد و شروع کرد. از همان

روز باران خورده ای که الیاس به بوفه ی دانشگاه رفته بود و چیز هایی را گفته بود که نباید می گفت. از روزی که الیاس رفت ... از روز ها و

دلیل هایی می گفت که در ذهن مهراسا هم نمی گنجید و لحظه لحظه مبهوت تر می شد و گیج تر.

درک کردن کل ماجرا، با احساسی که مهراسا نسبت به الیاس داشت، خیلی سخت بود ... اما فکر کردن به بیماری او، برایش دردناک بود.

وقتي بيژن ساکت شد نمي دانست بايد چه بگويد. وقتي بيژن حال ديشبش را برايش گفته بود نمي دانست بايد گريه کند يا براي سرنوشت

الياس تنها سکوت کند ...

بيژن وقتي سکوت او را ديد از جلوي پايش بلند شد و کنارش روي تخت نشست. دستش را دور شانه ي او حلقه کرد و گفت:

- هنوز توي شوکي؟

مهراسا با چشماني نم دار سر تکان داد. قطره ي اشکش بدون آنکه ردي در صورتش به جاي گذارد از چشمش سر خورد و روي دست بيژن

که بر پايش بود افتاد. بيژن صورت مهراسا را به سمت خود برگرداند و تاسف بار گفت:

- الياس بهم گفت که نبايد کس ديگه اي چيزي بدونه. فقط بهم گفت تو خيردار بشي تا زندگيمون از هم نپاشه.

حرفي که مهراسا مي خواست بزند تا پشت دهانش امد ولي زده نشد. مي خواست بگويد باور نمي کند که الياس انقدر دوست دارش بوده.

هنوز باورش برايش سخت بود که توهين هاي الياس در ان روز سرد باراني، يک مشت دروغ بوده. درک نمي کرد که چرا الياس ان حرف

ها را زده. چرا از خود تصويري بد به جا گذاشته ... هنو درک الياس براي او مشکل بود. کنار امدن هم ...

- الياس التماس دعا داشت. مطمئنم ازت مي خواد که حلالش کني. مهري ... براي دوستم دعا کن حالش خوب بشه. مي دوني که چه حالي

دارم؟

299

غم را در نگاه بيژن ديد. سرش را به نشانه ي مثبت تکان داد. فکر کردن به بيماري الياس و حال خرابش، بخشيدن و درک کردنش را

راحتتر مي کرد. اما باز هم به زمان نياز داشت.

زمان براي فکر کردن. نه نشخوار خاطرات تلخ و قیاس بیژن با الیاس ... براي او بیژن مثل اسمش، یکتا بود. حال هر چند هم که در این

مدت نامزدي، چیزهاي ناخوشایندی از او دیده بود ... به قول مهسا شاید می توانست با نرمی و صبر او را تغییر دهد ... مثل کاری که امروز

کرده بود. امروز فهمید هر چند که دوست داشتن بیژن مثل دل بستن به باد است ... اما همین دل دادن به باد را، دوست دارد.

روزي از روز هاي زیبایی اردیبهشت ماه بود که بیژن با عجله به شرکت آمد. امیر علی که در وقت روز او را در اتاق دید، با تعجب سر از روی

نقشه بلند کرد و گفت:

- ا؟؟ تو چرا اینجايي؟

بیژن کتوهای میزش را یکی یکی واری کرد و به جای جواب گفت:

- امیر این ساعت نقره ای منو ندیدی؟

- همون سرامیکیه؟

- اره.

- تو کتو آخري نیست؟

بیژن ساعتش را پیدا کرد و به دستش بست. قد راست کرد و نفس مصطربش را بیرون داد. به سمت امیر علی با وسواس چرخید و گفت:

- خوبم؟

امیر علی نگاهی به او که در کت و شلوار دامادیش واقعا برازنده شده بود، انداخت و با لبخند گفت:

- اره. قابل تحملي!

بیژن با تغییر گفت:

- گمشو! کی حاضر میشی پس؟ ما تا دو ساعت دیگه می ریم باغا ...

امیر علی به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- دایبی جانته هنوز تو دفترته تو به من گیر می دی؟
- دایبی جانم که کلا خونسرده. فکر کنم سر شام برسه!
- اتفاقا کار خوبی اون می کنه. بیایم سه ساعت بشینیم تو باغ به تویی زقارت نگاه کنیم؟ حیف که تو زنونه راهمونم نمی دن و الا می رفتم
یکی رو تور می کردم!

بیژن همانطور که به سمت در می رفت، یقه اش را صاف کرد و گفت:
- تو فک و فامیل من دیگه دختر خوب پیدا نمیشه. به مامانت بگو بره واست خواستگاری!
امیر علی چهره در هم کشید و با بدبختی گفت:
- اخ! نه نگو! هر روز اسم یه دختر و میاره دیگه دارم حالت تهوع می گیرم!

300

بیژن با خنده دستی تکان داد و گفت:
- ایشالا خدا بذاره تو کاسه ات! من برم دیگه ... دیرم شده. تو باغ می بینمت.
- باشه.

و در دل ارزوی خوشبختی برای بیژن کرد.

در این بیست روز گذشته آخرین خرده ریز های جهیزیه ی مهراسا کامل شد. هر شب مشغول خرید بودند و انگار این ریز و درشت ها
تمامی نداشت.

حالا روی صندلی ارایشگاه نشسته بود و تنها دل نگرانیش خوب از اب در آمدن ارایشش بود! انگار نمی دانست این دل نگرانی کم اهمیت
ترین بخش زندگیست.

مدتی از تکمیل ارایشش و تبریک های ارایشگر و کل کشیدن های بیتا و مهسا نگذشته بود که بیژن برای بردن عروسش سر رسید. نگاه ها

و لبخند ها از سر باریدن گرفت و کل کشیدن ها و دست زدن هاي مداوم همراهيانشان بود كه گوش هايشان را پر مي كرد.

در طول جشن به هر دو حسابي خوش گذشت و گذر زمان را با خنده هايشان حس نكردند. تنها چيزي كه بيژن را كمّي ازار مي داد استرس

جشن بود و سر و صداي بلند مهمان ها و موزيكي كه پخش مي شد و اصرار همه جانبه براي همراهي كردن رقص مهراسا. آخر سر هم به

بيتا غلبه كرد و حرف خود را بر كرسي نشانده و تنها به رقص زيباي همسرش نگاه كردن و شادباش بر سر فرشته اش ريخت.

موقع شام كه كمّي با مهراسا تنها شد، دكمه ي پيراهنش را باز كرد و رو به مهراسا گفت:

- ميگم مهري ...

مهراسا تكه اي جوجه به چنگال زد و حين خوردن نمي از ان با دهان پر جانمي گفت. بيژن كمّي خيره نگاهش كرد و دست پيش برد و

چنگال را به سمت دهان خود كشيد و باقي مانده ي جوجه ي او را بلعيد. اعتراض ملايم او را هم نشنيده گرفت و گفت:

- ببين من داره سرم از اين همه سر و صدا مي تركه. اين ننه ي ما هم ولمون نمي كرد كه! كل جشنو تو زنونه پلاس بودم. حالا خوبه طرف

مردونه عمو اعلا نمي ذاره اهنگ بذارن مخ منم در امانه.

مهراسا با چهره اي كه به خاطر سردرد نوپاي بيژن نگران شده بود گفت:

- اخي ... بميرم الهي. الان خيلي سرت درد مي كنه؟

بيژن كمّي خودش را لوس كرد! بهترين راه فرار از عروس كشاني اي كه تصورش را مي كرد همين بود!

- اره ... ببين چشم قرمز شده؟

مهراسا با نگاهي به دو تيله ي طلايي كه امشب بيشتتر از پيش روشن شده بود گفت:

- اره يه خرده.

بيژن خودش را جلوتر كشيد و زير گوش مهراسا گفت:

- پس بيا به كاري بكنيم.
مهراسا مثل خودش با صدای خفه گفت:

301

- چي كار؟!!

- بيا در بریم!

- چي؟!!

- هيس! اروم دختر! من حوصله عروس كشوني ندارم. مي دوني كه سرم درد مي كنه امشب بداخلاق
ميشما!

مهراسا منظور او را گرفت و با مشتني به سينه اش او را عقب راند و با اخمي تصنعی گفت:

- بيشعور!

بيژن باز به سر جاي اولش برگشت و خنده اش را مهار كرد:

- بریم ديگه.

- حالا ببينم چي ميشه.

- بریم به چيز خوشگل بهت ميدما!

مهراسا با چشمانی ريز شده گفت:

- بچه خر مي كني؟

- نه بابا بلانسبت خرا!

مهراسا با چشمانی گشاد و معترض و صدایی بلند گفت:

- بيژن؟!!

- اخ! غلط كردم! همش تفصير اين اميره! هي تكيه كلاماش مياد تو دهنم!

بالاخره با هر زبان ريختني بود مهراسا را متقاعد كرد تا در فرصت مناسب جيم بزند! ماشين را كه در
پشت باغ پارك کرده بود، از در پشتي

خارج کرد و به همراه مهراسا به سمت امامزاده ای در نزدیکی محل رفت تا برای خوشبختی زندگیشان دعا کنند. در حیاط امامزاده ایستاده

بود که گوشیش زنگ خورد. به محض جواب دادن صدای سرزنش امیز اعلا بلند شد:

- کجایی شما؟

- سلام عمو.

- علیک سلام. خب، کجا در رفتی؟!

- در نرفتم که. حوصله عروس کشونی نداشتیم. الانم دختر دسته گلتنو اوردم امامزاده بعدم میریم خونه.

از گلایه ی صدای اعلا کاسته شد و گفت:

- از دست شما! باشه. برین خونه تا مهمونا هم بیان واسه پانداز .

بیژن با نارضایتی باشه ای گفت و قطع کرد.

- چی شد؟ بابا دعوات کرد؟

بیژن شکلکی حواله اش کرد و گفت:

- نه فقط هنوز پانداز مونده.

302

مهراسا با ابرویی بالا رفته گفت:

- بله دیگه! فکر نکن نفهمیدم از زیر عروس کشونی در رفتی که بعدشم پانداز ندی! گفته باشم من تا

پانداز ازت نگیرم نمیام خونه ها!

بیژن دستی به کمر زد و با چشمانی باریک شده گت:

- خب ... الان تهدید کردی مثلاً؟!

- دقیقاً!

- اوکی عشقم! خیالی نیست ... الان بتازون منم بعدا از خجالتت در میام!

مهراسا با شیطننت گفت:

- اول پانداز مي گيرما!

بيژن پوفي كشيده و گفتم:

- اي بابا جيب من كه خالي شده يه پاندازم روش! حالا بگو بينم چي مي خواي؟

مهراسا مکت کوتاهي کرد و گفتم:

- يه سفر حج. بعدشم موندن پاي قولي كه بهم دادې. قبوله؟

بيژن با لبخند به خواسته اش گوش داد و دست بر چشمش نهاد و گفتم:

- هر چي خانمم بگه.

و با لبخند دستش را گرفت و به سمت ماشين برد ... نگاه اخرش را حواله ي گنبد سبز امامزاده کرد و

لبخند محوي زد. سلام دوباره اي زيير

لب گفتم و سوار شد.

« دوستت دارم ... »

نه تنها براي آنچه كه از خود ساخته اي،

بلکه براي آنچه كه از من مي سازي ...

براي بخشي از وجودم،

كه تو شكوفايش مي كني ... »

پايان